

اطلاح۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی نہر کتب مطول
ہر ایک شائق کو چاہے خداداد سے مل سکتی ہو جسکے معیار و ملاحظہ سے شائقان اصلی رسالت کتب کے علوم و فنون پر
قیمت بھی مازن ہو اس کتاب کے پیش بیچ کے قین صفحہ جو ساوے ہیں انہیں بعض کتب انٹ ورنی و فارسی وارد و
و غیرہ کی وسیع کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو
آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

در حقیقت یہ کتاب کیا ہو ایک معدن لغات حدیث
سرور کائنات ہو۔

قاموس۔ لغت عربی کی کتاب ہمنارف و متداول
مستغنی عن الصفات ہو از محمد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی
دو جلد ہیں۔

لغات کا بیان۔

۱۔ جلد دوم۔ میں لغات ثلثین نقطہ سے تیار ہے
تحتانی و محروف معنوی کے استعمال کا بیان ہو۔

۲۔ جلد دوم۔ میں لغات شریف راے جلد با حاشے
میں سے تا میں جلد یا یاے تحتانی ہیں۔

۳۔ جلد سوم۔ میں لغات حرف ثلثین معجم سے تیار
تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر میں علوم لغت
اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان
اور واقعات و عرواۃ کا بیان تبخیص و صراحت نام مقامات
بقید ماہ و سال اور فائزۃ الکلمات اور فائزۃ الطبع ہو۔

۴۔ جلد چہارم۔ میں کلمہ ہو جس میں لغات ہمزہ سے
تیار ہے تحتانی محروم ہیں اور آخر کتاب میں بحوالہ نام
کتاب کے جو اخذ لغات کا ہو بحروف مرموز تصحیح کردی ہو

۵۔ جلد ہفتم۔ میں لغات عربی۔ ارفیہ و لغات کا بیان
حرف اول و آخر کی۔ رعایت بترتیب حروف تہجی مصنف
مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

۶۔ جلد ہفتم۔ میں لغات فارسی۔ قمر کے لغت معلوم ہیں مصنف ابو نصر زبیدی

کتب لغت عربی

۱۔ جلد اول۔ میں لغات ہمزہ سے تا حرف راے
معدن ہماے حلی ہیں۔

۲۔ جلد دوم۔ میں لغات شریف راے جلد با حاشے
میں سے تا میں جلد یا یاے تحتانی ہیں۔

۳۔ جلد سوم۔ میں لغات حرف ثلثین معجم سے تیار
تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر میں علوم لغت
اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان
اور واقعات و عرواۃ کا بیان تبخیص و صراحت نام مقامات
بقید ماہ و سال اور فائزۃ الکلمات اور فائزۃ الطبع ہو۔

۴۔ جلد چہارم۔ میں کلمہ ہو جس میں لغات ہمزہ سے
تیار ہے تحتانی محروم ہیں اور آخر کتاب میں بحوالہ نام
کتاب کے جو اخذ لغات کا ہو بحروف مرموز تصحیح کردی ہو

۵۔ جلد ہفتم۔ میں لغات عربی۔ ارفیہ و لغات کا بیان
حرف اول و آخر کی۔ رعایت بترتیب حروف تہجی مصنف
مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

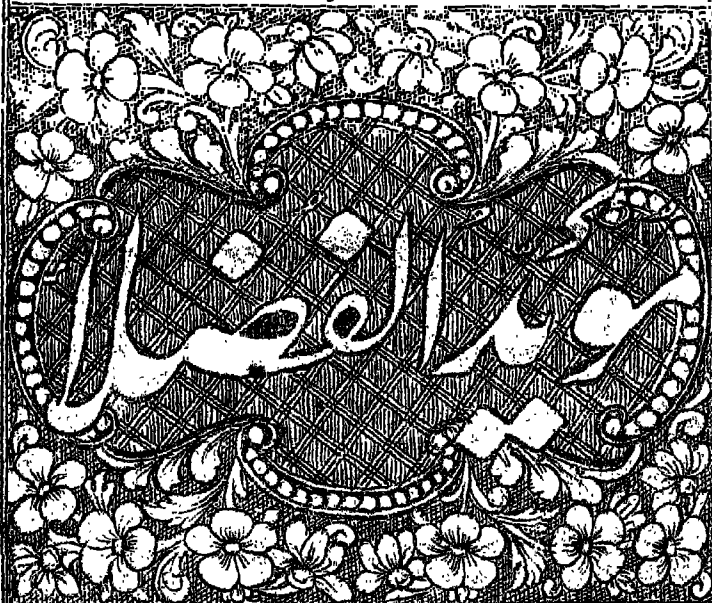
۶۔ جلد ہفتم۔ میں لغات فارسی۔ قمر کے لغت معلوم ہیں مصنف ابو نصر زبیدی

۷۔ جلد ہفتم۔ میں لغات عربی۔ ارفیہ و لغات کا بیان
حرف اول و آخر کی۔ رعایت بترتیب حروف تہجی مصنف
مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

۸۔ جلد ہفتم۔ میں لغات فارسی۔ قمر کے لغت معلوم ہیں مصنف ابو نصر زبیدی

بِعَظْمَانِ سَخْنِ فَمِنْهُمَا رَاسُ بَنِي إِسْرَءِيلَ

نام کتاب مدار فاضل لغات حامل آداب شعرا عتی مصطلحات که در تفسیر و تفسیر و تفسیر
شماره اول جهان گیریش از انصاف محققین برهان قاطع است دست آورنده علمای مسی



تو کوی هفت قلم لغات است که از هر چشمه رودیش صد دریای کلمات منوعه
موج در موج روانست از تصنیفات رشید بجزوا هر فنون نفیس شمال بحر حق و نیاید مولوی لاد

در مطبع می نشی نو کشتو طبع گزین و بهین منطبق شد

اگر باشد آب دریا

محیطه طلال ارض بخیال بی باقی شستن بخان چو گارین

ای معانی قرآن و مضامین او و لطافت کلمات او و آهسته فانی
 کرد و نماند آب یا نذر که جسم است بر جسم تنهای بشد مراد اینکه نهایت برسد پیش از آنکه
 برسد و نماند علوم آفریدگار من بحیث آنکه غیر تنهای است اصل سی طه اگر باشد اشیا تنهای من
 قلمها و دریا محیط عالم سیاهی در دهن بعد ازین بهشت دریا عالم همه با فانی شوند و تنهای تمام نگردد
 کلمات پر رنگگار من هرگز پروردگار غافل است به هر چه بکمال رسید و تعلیم کرد آدم و هاب و سایر تبارها
 اینست فضل خدا میدهد و عطا میکند هر کس می خواهد در حدیث است البته بعض شعر
 و انانی است اصل سی طه یعنی نفرستاده ام که دای رسول را مگر زبان قوم او نمی بخشد و او پس می

بسم الله الرحمن الرحيم

محمدا متوا فر و مراح متکاثر و دارا و اذنا و شکوی توانا را که تبارک چندی حروف معدوم و چندین
 لغات مخصوصه و کلمات غیر محدود و پر دخت که گوگان البحر مدادا کلمات ربی لغت البر قبل ان تعد کلمات
 ربی بلکه و توان مافی الارض من شجرة اقلام و البحر مداد من بعده سبعة اجزاء لغت کلمات الله ان الله
 عزیز حکیم و حکمت بالغة خود ما ملان لغات بید و شالان کلماتی حد نسخ و انسانی است که کتابی است
 بی غایه و مجموع است و پذیر شراج عالم کبیر ساخته که قال حل و علما و علم آدم الاسرار کلمات فرشتگان و فرشتگان
 با وجود چندین آفرینش او را توانا و خلقت و ملک فضل الله توفیق من بسیار و بسیار جقیاس مر خداوندی است
 که فضلا از فضیلت بزرگگو یافان او و مواز فواید در لسان شعر انما و کما اشار الیه فی الحدیث ان الله شعر
 حکیم و شرفنامه ایشان از شریف اشعار الله الرحمن بذروه اعلی رسانید و علم لغات ادوات فضلا و دستور
 افاضل صاحب سخن و قیامه طالبان این فن اگر دانید و در دنیا محدود و بر خلاصه موجود حضرت رسالت بنا
 همه نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بربان می کرد و بار
 من رسول الانبیا ان قومهم وی در میان عرب عجم بین او روی با سام آورده و بر پیران که پیش از آن
 و اصحاب لوالالباب و که خداوند یقین اندام با بعد حمد و صلوة میگوید در بعض عباد و محمد لا و عظم الله
 و لوالدیة حسن الیها و الیه الی یوم التنا و هرگاه این کتاب مثل است از لغات عرب علی قدر تبلیغ من
 و نیاز و از لغات فارس روم و غیره و آوارا و ترک و جزان لسان اشعار ادوات فضلا و دستور انما قال

بر روی تحقیق و تعلیل و الف و سینا بر کتب و تحقیق است و سواد و سباق علم نیز مویب است و معنی
 جائی گویند که هیچ معانی نتوانند و نیز الف و ک و ح و ط حرف نذر مخدوف آید که در آخر هادی بود و حاکم و مصالح
 معاد است معنی یا حافظا یا قانی اما خاقانی در یک شعر هیچ کرده است سان بدل و بعد یعنی میان حرف
 نذر اول الف است که این الف را بر الف تصحیف گویند و نیز الف را بر الف است و اما این معنی همیشه هم از این
 این الف را بدل حرف نذر الف است و معنی نیز نیست و فقط خوش و بد را اصلاح می سازد که معانی باشد
 زیرا که علیست و صفت و الف در عام هم از این فصل است و نیز الف را بدل فاعل بود که در این
 از حلال می شود و جایگزین گویا و شوا و این معنی نیز از این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 بعد الف فاعل در بعضی مواضع از این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 فاعل در این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 وزن و قافیه آید بر این اساس چنانچه قطران در مستطعم پیاده شود و در این دولت چنانچه
 بر این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 الف متحرک که از این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 و دوم متحرک صوره و ساکن معنی آن الف اصل است اما بجزه استقام در فارسی مصنوم آید
 و در شرفه و در ده است که در بعضی نسخ محققان بجزه استقام فارسی را مصنوم دانسته
 معانی است و بجزه استقام در فارسی کسای مفتوح خوانند که تحقیق دارند اما الف اصل جای
 مصنوم باشند از این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 اگر اب کن از حرکت حرف بالکسر را که بجزه اصل را که گفتند و اما بجزه استقام
 یا همین ساکن دارند و اما قبل اصل کنند نظیر مصنوم این و در این بجزه استقام و در این
 ساکن دارند و در حرکت بجزه و اصل ماقبل و در این معنی است که در این زمان و زمان و در این
 و هم ماقدر در درج در صطراب نیز که میگویند بجزه در و تلفظ نظیر مفتوح آن است

و در این شهر است بحرف نزد و هم بنیادین حروف و در درج حروف و کل احمد و بنیادین حروف
ما قبل و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف
و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف و بنیادین حروف

ایلیا - نام مبارک زافر سیاب -
ایلیا - بکسکه کم و سوم قبله پیشینیان که آن را
بیت المقدس نیز گویند و در محراب البلبان است که ایما
شهرست مبارک و نیز نام پیغمبر است که آن شهر را بوسه
خواند و آنرا عمر بن الخطاب بنی اند غنجه کرده بود
و در زمانه کما اقام بیت المقدس نام حضرت علی علیه السلام
این معنی رخ و زین و جل و اشارت سوره و جلقه
نا و لانه است کذا فی القنیه -

این زلال عنا - اشارت بسوسه و نیاست -
این هفت بنا - اشارت بسوسه افلاک -

فصل فی التری

اما - بالفتح بر کذا فی القنیه اما باضم ملحه -
ار عنا - بالفتح آن چه در غا و زیادت و او نیز
ار قها - حجابست گاه کذا فی القنیه -
استقیلا - نام ترکه مبارک زافر سیاب -
انها - بالفتح برادر بزرگ -
الا - ابلق -

امغا - باکسر بر کوهی کذا فی القنیه -
امر غلا - ایشان -
انما - بالفتح مادر -
اوقکا - بضم اول و فتح دوم شمش -
ایا - بالفتح گفت دست این هر سه گفت از قنیه -

باب البار

فصل فی العربی

ابا پدر در فارسی شد و نیز خوانند و بشا که میگویند

ابالب - بالفتح اقطع یا فتن کذا فی القنیه
و القنیه لا یعلم اذ اعرب ام فارسی ام ترکی -
ابن السحاب - ایران -
ابن العناب - مے انگوری -

ابو ایوب - سبزه و تری باران که در شب باره
ابو تراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
ابو خضب - گوشت کذا فی القنیه

ابوطیب - دار و شو که آنرا از خر و گاه که در شب
ابو العیاب - لطمه می آید بسیار آن پرده آن رود
ابو العجب - کنیت بازیکه کذا فی القنیه و لیکن
در استعمال سنج گفت ترا بشد آنرا نیز گویند -

اتب - باکسر و اوج کذا فی القنیه الدمه و اوج قباد فی
اتب باکسر شاکچه و آن سین بند زانست و این
نعت اگر چه در فارسی مستقل است و همچنین بعضی لغات
و دیگر هم اگر چه مستقل و فارسی نیست اما اتباعا للسلطان
آورده شده است و در نیاب بنده یا معذور مانده
اما کاتب هر لغت عربی که درین فر هنگ آورده است
غیر مستقل و فارسی نیاورده است -

اچمناب - جنب شدن و در پیش و پیرو
احباب - دوستان -

اوب - بفتح تین فر هنگ و پس و شگفت و
مکابد است حد هر چیز و دانش کذا فی الصحاح -
ارباب قلوب صاحبان ارباب محاب
ارنب - بالفتح فر گیش کذا فی الصحاح و فی الاستو -
گور خرونی زقا گو یا ارنب بالفتح نامه و و سه سنت

که بپندوی بر چین گویند -

آریب - نشاط و سپهر خوانده و خوشی و ترس و
بارے که میان صبا و جنوب و زرد و کان باد و ملک
کتاب فی القندیه -

اسلوب - راه هالیب جمع کذا فی الکستور
و بمعنی قانون و قاعده سیر مستقل است این معنی قریب
معنی اول است از روی احتمال و در شرفنا که در ده
اسلوب بالضم نام حکیمه وزیر عیسی از طبعه و در قسبه
مذکور است اسلوب چیرے از شاه حکماست فی این
اسلوب گویند و روش و راه یقال بود فی اسالیب
اے فنون من -

اشنان لکدیب - گیا هیت مالون پنگ
کذا فی زفا نگویا -

اشمب کلگون - یعنی سرخ فام کذا فی الکستور
و فی الصلح سبزشنگ و معنی جوهر حرون سپیدی که
سپایزی زند و نیز نوعی از غیر اشمب -

اصحاب - بهشتیاریان خلدندان که نام کردن یا نشاند
احضطراب - سخت جنبان شدن و بایکدیگر
شمشیر زدن و با هم و اگر فتن کذا فی الصلح
اصحاب - به گفت کردن و سخن -

اطهار لطیب - نان خوش که بپند و خسته کھر
گویند کذا فی زفا نگویا و در فرنگ نام است که
و اطهار لطیب حرف و آن جانور است از شران
که بپندش دکه و گنیزی گویند و نیز در فرنگ نام
جانور است که اطهار لطیب را سپید و خرمیایان گویند

بپندش کچ نامند و آن واروسے نست
افواه لطیب کم کام را گویند کذا فی زفا نگویا و
فی الصلح فوه بوسے انوار بای خوش بوسے -
المتاب - زبان و شعله آتش -

احم الکتاب - یعنی قرآن مجید -
اتجاب - نگریستن زیر پاچه و در مقدمه است
اتجب نگریستن اما باجم و با فاعی معجمی برگزیده
چنانچه در مقدمه است -
انقلاب - برگشتن از کاسے -

اقواب - الفتح و تشدید بر تیره که بپند و رجوع تو بدین

فصل فی الفارسی

آب - معرون و رونق و جاه و مفضل و طبا
و در لوح و رحمت و سخن و این معنی از ادوات است و بعضی
از آب روح که جان است مراد و اندر زیر پاچه هر دو سبب
حیات اند و نیز آب ترجمه بار است و از بار بعضی
همین روح مراد شده اند کذا فی الفتح و از کلمات
ماتر حکما و نیز کنایه از شراب خالص آب کنند و نیز
آبداری تیغ و کار و اگر بپند چنانچه میگوئی آب این تیغ
خوبست بانیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج آه
که رویان آنرا آب ماه خوانند و بپند آنرا بجا و آن
گویند و فی القندیه آخرین ماه تابستان است زبان و می
بر آنکه این معنی مجاز است و این ماه را که آب میگویند
بر آن میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن آنکه
آب میگویند بر آن که روانی دارد و رحمت آب میگویند
که اثر رحمت است بلکه گفته اند که آب را کلمه رحمت

و فیض لازمه است و رونق بنازگی است و تازگی
 اشراست و لازمه است و همچنین دیگر پیاپی بهر
 آتش و آستین و امثال آن هر چه از آتش آید
 کذا فی القنیه بدیهه کنایت از شراب نیز ویامی نگوی
 آب طرب - عی انگوری -

آتش بر آب مشک کذا فی القنیه و الادوات و نیز عبارت
 از پیاله اعل یا قوت یا زرسخ بر شراب خالص آن
 بران تقریر است که پر بابی فارسی مفهوم باشد و اگر
 بابی تازی مصفوح که ترجمه علی ست پس کنایت
 از شراب نیز ویامی انگوری پیاپی بلوری -

آتشین آب - حی انگوری و اشک خونی و شک
 که در حاشتهان و غر و گمان کذا فی الادوات -
 آتشین صلیب یعنی آفتاب کذا فی القنیه
 این تشبیه صورت است -

آسیاب - با سیم موقوف آن آسیا که زو
 روش آب بگرد و در آن آب سیانیه گویند کذا فی شرف
 منیری و فیه نظر بر این قیاس تقاضا کند که آن آب
 بنویسند بغیر از این چه مرکب بهر آب است اگر گوی
 که این مرکب به آسیا و آب است لیکن بسبب ترکیب و
 نقل این آب ساقط شده است یا مرکب از آتیه
 که مختص آسیاست بعد از الف چنانچه مرکب در است
 الف را حذف میکنند جواب گویم که این سخن آن بگام
 مسلم باشد چون با سیم موقوف مذکور نباشد چنانچه
 در ادوات افضل گفته است -

آسیب - بابای فارسی بر تور

گویند کذا فی لسان اشعرا و در قنیه
 مذکور است چون دوش بدوش به هم رسانند و پیاپی بهر
 پس یکدیگر با آنرا به و کوفتی - در گویند آتیه سیل
 یعنی و هکله رسید و در ادوات مسطریه است که آتیه سیل با قنار
 بر تو که دوش با دوش یا پیاپی یکدیگر به هم گویند یا پیاپی
 چنانکه زو رسد بنازیش می رسد و هکله گویند و قنیه نظر
 ز میاچ از این معلوم میشود که بر تو رسد و گویند و کیش
 بلکه بر تو عکس چرخ را گویند چنانچه صورتی که در آب
 یا در آینه ظاهر میشود و این صورت بر تو صورت
 خارجی است و بهر چه که بذات وجود ندارد بلکه تاثیر و
 غیره وجود نماید و بر تو گویند چنانچه در صورتی که
 میگویند این عالم بر تو وجودی است بذات وجود ندارد و
 و شیخ سعید است که بر تو را بر تو نور است و در ادوات
 بیشتر فغانی بر تو روشنائی نوشته است و در باب بیان
 بنا بر آنست که روشنائی را بر تو میگویند بدینکه در روشنائی
 قائم بر نور است یعنی تا که آفتاب است روشنائی آن
 همه است و چون آفتاب نیست روشنائی آن نیست
 و آنکه بر تو نوشته یعنی که سایه را بر تو میگویند و روشنائی
 نیست و صورتی که در آینه است آنهم بر تو روشنائی
 نیست اما در بین روشنائی نیست همچنین تمام عالم
 نزدیک آن موهوم بر تو است اما بین روشنائی نیست
 بلکه ظلمت نیز است و لو سلم که بر تو بین روشنائی را گویند
 چنانچه در شعر فخر گفته است باز روشنائی نیست که بر تو را
 بد هکله تفسیر کند و تحقیق آنست که صلیب علم سنان
 و هکله را در هم بر تو را و آنکه مراحمیت دیو و پری را

هم بدین میگویند که آن پرتو از ایشانست و بعضی
این را وحی می نامند بابتبار تعاق و مسکن نیست
فنا نمیشود و انصاف -

اسکوب - باین موقوف آسمان که عیب آنرا
سقف خوانند کذا فی الادبات و در شرفنامه حضرت
بام که بتایید حقیقت خوانند و فیه نظر - ایچ بام را
پناه می بخشد میگویند: سقف و هم در شرفنامه گویند
که بام بالای سقف و در اوقات نگهوار است اسماقیف
گفته اند: آنرا چسبند می نامند و قول اسان اهراموت
قول اوقات است زیرا که گفته است اسکوب بوز
آب پوشش یعنی آنچه بدو آب را پوشاند و معنی
سقف در مقدمه جابر الله علامه مختصری آسمان خانه
نیشته و فیه آسمان نیز میگوشند زیرا که این بر دو تیر و آن
و هم از بر این در شرفنامه معنی آسمان سقف نهشته است
ازین جمله معلوم میشود که آسمان بام نهشته اند
آشوب - بشین موقوف بپا و فارسی شور و غوغا
که بتاییدش معنی باغبان میگوشند و معنی فاعل و در
وستو معنی تهنیه - طویرت آفتاب معروف است که بخوبی
آید چنانکه گویند هر آفتاب می بر روز و نیز معنی خراب است
کذا فی شرفنامه قول معنی روز و قریل که لازم و اوقات
باز و معنی آخر از قبیل ستاره صبح بهار و در شبیه
تابش و گرمی نیز صطلح است لیکن آفتاب روح
مرا و در روز نیز ایچ و بدین آدمی که عالم صغیر است روح
در آفتاب است و نفس منزه بابتاب و چنانچه
مقتبس از اوقات آفتاب است آنچنان نفس نیز مقلد

فیض از روح میکند و چنانچه بطالع آفتاب طلعت شب
زائل میشود و چنان بطن و نیز نور و معطلات نفسانی منعدم
میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان رزگو است که چون
ساک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی
چون چراغ می بیند آن شیطان بدین ملتفت نشود
و چون بچشم برسم ساطعات می بیند بدان هم ملتفت نشود
بلکه در آن زیادت تا که بچشم بابتاب می بیند و این ظهور
نفس است و چون بچشم آفتاب می بیند بدانکه ظهور
روح است بدین هم ملتفت نشود چون ازین هم بگذرد
در روزها محدود و متغیر شود در اینجا که بر سر قیصر
غناست خداست و عوطل و چون درین مقام برسد
همه محو میشود چنانچه بطالع آفتاب همه ستارگان را
محو می بیند آنکه ستارگان فی الحقیقت نیست شود
آرد و عوطل شایب - بافتیج و او فارسی فیکاست
یعنی مالیده از آرد و درست میکنند و با دوشاب بخورند
کذا فی الفتیحه

ازوب - بافتیج گلیه و کش بکذا فی الادبات و
فی الحدیث و ترمذی من خیر معنی کش با آنکه در لغت
کتاب سرشته است که فارسی است یا ترکی غالب است
که ترکی است لیکن هر چه تصحیح روایت یافته نشده است
هم در فارسی آورده -

ازین خراس خراب - اشاره بکفر و فساد و آثار
خزای بد معنی که نیست که همیشه در گردش است و خراب
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب است
و بدین معنی اگر در بر را گویند درست باشد -

اسلوب - نام ماہر عرب -

فصل فی بیان افکار

اور ششپنج کمان بوزن اشش پرست
 نام آنکه کمانج که با بی آن گشتاسپ شاه بود
 ذوالقرنین آنرا مندمم گردانید و گونهما که در پیر بود
 کنایه الامادات و شرف نامه -

اگر جاسب - نام پهلوان از فراسایب و نام مادرش
توران زمین که بیست و چند نفر کشتا شاه را در جنگ
کشتا آخرین که دفتر کشتا شاه بود و سیر که درود
و شروین محبوب سافست آخر الامر از دوست هستند یار
بن کشتا سبب هنریت خود و کشته گشته -

اسب - معروف کہ آما فرس گویند نیز نام مہر اشطیخ
۱- مہر سب - مہر کہ مہندی میسما گویند کہ انی زنا گویند۔

انزووب - جهان انزووب که در میان نازی گشت
 از در شمشیر نام فرشته است بگویند که این شمشیر
 اسب سیر - بمعنی اسب است که عرصه میدان باشد

باب الثانی

فصل في العربي

ابوست - اینم لوتشدی دینبرگی و بزرگ داری کدانی الدن
 ابومات - بالکسروی گرفتن گوشت -
 ابوالبنات - خداوند و شران نیز نام سپیدینه مهر -
 اشبات سبجاء دشتن و نوشتن و نام در دیوان
 اشات کمرون -

اشعارات، مجمع اشعارت و نیز تمام کتاب بهیسی

اسطرلاب - جہنم کے موسم آتے سرت نکلیا میوہ دار
کہ ازان را از فلکی استیلاں کہ شمس می شود یعنی آں ترازو سے
آفتابست چہ بیونانی زبان اسطرلابو لایب گویند
آفتاب سبک سترابی زیارت ہمزہ مند آہستہ -
اسطرلاب - چہاں آلم و کان طاسے ست کہ بدان
موازند بشناسد کہ ان فی زنا گویا -

افراسياب - يعنى سوارگان آب كه تبارش
جباب خوانند و جباب نفع حاشا افراسياب گويند
افراسياب - پادشاه تركستان زمين واد
جاده و بوجود آورده است كه بعد از شش نوزده ماه شاه
ايران زمين و ده و نوزده سال ملك ايران را فرو گرفته
و هميشه با ايرانيان منزلت و مهرت مطلق با سپاه شاه
ايران مين شاه نكود را بصله كيه تير آب شى بنينى است
دوست چون از كندلا ايراني مير چرخ كرده با تركستان

اگب۔ بافتح باکاف فارسی خساره کنده می خوانند
و در ادوات اخصله از سلاطین همچنین معلوم میشود که
این اصطلاح فارسی رخساره کنده می خوانند و در ادوات آورده
اند را ب۔ نام هر دو صفت هر دو است و در ادوات خوانند که در این شرف

انزوب ب یافته در سو که پست آورده کند که نافی الا و انیت در
شرفنامه کوریت در سو که پست از غایت خاشاک و کوریت
انزوب یافته نعل سرجی که خوش بر آورده شدند
و او را گنجاره خوانند و گنجال نیز گویند و اینها گنجال نوشته
انزوب شلم است که آنرا گنج گویند و او را گنج نوشته

فصل فی لیت

الکتاب فی التفسیر فی ذیل البیان و در مکتب

اعضات کے ہر کجی انگنڈن کہ لڑان بیرون توان آید
و بدید علاج شعاع کہ رحر نہ کہ پیش از دوسے باشد
دراز از دوسم مالایلم نہ نیز گویند نیز کہ اگر آن حرف
ما قبل ابر خود لازم گرفتنی قافیہ دست جو دینا پی میم
احوات - اوران و این جمع امست و امست
اسل چیز می نیز آید و جمع آن اسول یہ -
اندر روت - کجانی انزروت -
انزروت - نام بادشاہے اوترک -
اقتات - اکس بیون گردنیدن و شرم شدن -
انوات - رنج کردن و رنج شدن -

فصل فی الفاضل

اباقت۔ باقاع موقوف جامہ لیت جامہ سفت
وسطہ کنڈانی الا دیات و شرفنامہ۔

آب و رحمت - یعنی اور اجمل کر دے گا فی القین
و این آنجا میگوید جانیکه آب و حی کسی فوت نشود
آب تیر کماست - یعنی منق تو خیر و شست کذا فی القین
آجیات چشمه ایست عذبات هر که ازان آب بخورد و بطول
حیات سده کذا فی شرفنامه منیری وزیر کنایت از دوان
معشوق کنند بدینکه زندگی عاشق نیست و عذبات آنجا است
آب خرابات - یعنی شراب کذا فی القین
آب در جوئے تست - با اے موبتوت
یعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندهی و مل و
امه خلافت و دوست تست

آبدست - بابا ہے سو قوت زاد پاک کہ ہرگز
بلوٹ مدامھی بلوٹ نشود و نیہ پستی کردن ابہ

ووصو و شیرین و پاک دست کنانی شش فنام
آب ده دست - باضافت یعنی حضرت رستا
و نیز آنگاه آرایش صدران و باشد کنانی الاوات -
فالقنیه و نیز آنگاه صدران و نیز آید و نیست
رولق ده و سخاوت -

آب عشرت - یعنی موی کدافی انقسمه -
 آب شکر شست کدنا ایز شور با گوشت کد فیما ایا
 اندوخت با بقدر جمع کرد و گرد آرد -

آب نبات - کنایت از شربست کہ نامی الهی
میتواند کہ شراب نیز مراد بود زیرا چہ شراب از قند میشود
و قند و نبات یکے است و میتواند کہ از نبات ربستی
مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد
چونکہ انگور کے سازنا ماست۔

آتش مرست - قوی از ابطال اربعه و قوم موسی
آخردست - یعنی صف فعال و محبت کار گذار
جزاالات و غیره فنامه دوا آخر قمار و غیره -

آزیر پرست - بابای فارسی مفتوح یعنی آتش سیر
کائناتی الاوات و ایشان قوم موسی و غیره علیہ السلام
و القہ اعلم و این مغلطہ ایشان از آنست کہ موسی
علیہ السلام انی انما اقمہ از آتش شنید ایشان شنید
کہ چنین آتش خداست و بنی معقول نیز یافتند
ایشان خبر عدم فویش و آن آفت کما طبع اربعہ
اعلی عناصر یعنی آتش است پس آتش خداست
و بر نگاہ کہ از موسی علیہ السلام آسمان شنید
آن گمان ایشان را یقین شد فیصل بہ کثیر از سید کہ

زرمی وخت - نام دختر پرنیز شاہ کہ لشکرے پر
 بیت کرد و شش ماہ ملک را نیکو گذانی الاموات
 است - استخوانها بلند و بلند گاه باز و وسامه
 که از انرا پنج نیز گویند کذا فی القشیرہ و فیہ ایضا -
 آزاد و درخت - بادل و قوت و خستیت موقوف
 کہ بتاریخ عالم گویند و بہندش بکاین نامند -
 آستان بر خاست - او بلند شد از کثرت رقی
 و معدوم و مرد و شد از ذیابی کذا فی الاموات -
 آسمان صفت - او قادر بر ہمہ چیز کذا فی الاموات
 آفتاب پرست - با کسی کہ موقوف و بے دم
 فارسی کل نیلوفر و جانوریت مانند کرفش درازتر
 از او کہ عرب آنرا حربا نامند و چند گشت خوانند
 کذا فی الاموات و فی لسان البشر کل نیلوفر و قلوب
 و فی شرف نامہ ہر گاہ کہ بود دست او را آفتاب پرست
 گویند و ایضا طایفہ از کافران کہ آتش پرست و
 اقول آتش پرست و یکیزد و آفتاب پرست دیگر
 آتش پرست طائفہ اند و قوم موسی علیہ السلام
 ایشانرا یہودی میگویند و آفتاب پرست افلاکیہ و
 نصرانی کہ قوم عیسی علیہ السلام اند و سبب پرستیدن
 افلاکیہ آفتاب را از آنست کہ در اعتقاد ایشان زمین
 کہ ہر چہ در عالم میشود از دست و پا چاہ آفتاب قیامت
 پس او را پرستند و قوم عیسی کہ می پرستند بدان
 عیسی علیہ السلام از توکل شدہ ہستہ - ان چہ پارم کہ
 مقام آفتاب است از جاییکہ آمدہ بود باز و جانچاقت
 و او را نور آفتاب بود و آفتاب پرستہ او را ابن

میگفتند لعنہم اللہ و بیت المسموم کہ قبلہ ایشان بود
 در آسمان چہارم ست و آفتاب نیز ہا نجاست پس
 بدین واسطہ آفتاب را می پرستند و فی القشیرہ
 نیز نام درخت کہ بر گاہے و ہر طرف کہ قوت قیامت
 بود ہم بدان طرف متوجہ باشند و خست نیز بود ہند کفیل
 و ہر زمانہ دو کاتب و باغب بندگی میان محمد شہ درخت
 دیدہ بود کہ ہر طرف کہ آفتاب شدہ برگ و
 بدان موشدہ گل او در دیشود و بہندوی آن را
 سدر سن میگویند و چہرے را کہ لجا گویند آن سینہ
 آفتاب بہت است -
 آفتاب دولت - در مطلق ساکان رنج و
 سختی و در مطلق فضلا بخت اقبال قیل آن
 اضافت مشبہ بسبب مشبہ است او و بتیکہ مشبہ است
 آفتابش فرو و کوہ رفت - یعنی وقت مرگش
 رسید کذا فی القشیرہ -
 آگفت - بوزن آہست بلا و رنج کذا فی لسان البشر
 آہمن جفت - یعنی آن آگہ بزرگتری کہ کہ یوران زمین
 شبیا را کنند بہندش بجمال نامند -
 آن زال کوہ نیست - اشارت بہ فلک بعضی کہ بکتاب
 آئینہ شمس است - یعنی دل حضرت سیادت ہائی نہ
 علیہ السلام چنانچہ در طوابع است و شرح عبدالرشید
 ابلق پرست - اسی ہر اقل پرست کذا فی الاموات
 ات - باقی تو کذا فی شرف نامہ نہیری چت ان کہ
 گویند خانہ ات و کاشانہ ات -
 آہست بہ اول و فتح ثانی گوشت مرغ و بہ پا انگ و

بندی بجوری کا گو دنا مندر -
 اردوی ہشت - بالفتح والفتح مد تان کی قباب
 و برج ثور فارسیان یکماہ شمرند و آریہ ہشت
 گویند و در میان آن پنج ہزار خوانند کذا فی الادوات
 و در شرفنامہ قول از دقا گویند کہ سیم روز آن ماہ را
 نامشہ و رقیہ از دقا گویند کہ کور نقل است کہ از دمی
 سوم و دقا اکینہ علیہ علم این تفاوت از خطائے کتاب
 خواہد بود و اول در دست است زیرا کہ کاتب درست
 دارد بدیکہ این در محل باشد و آن در محل دیگر یعنی
 در آن نسخہ متروک بود و از اردوی ہشت بدین معنی
 جرم ماہ مراد باشد یعنی قمر شہر و اند علم بالصواب
 مراد از اردوی ہشت حل است کہ آنرا ہندی سیا کہ
 گویند و آن یکماہ ہشت کمال ہمارہ ہست آن ماہ سیرال
 شمسی است سال شمسی باجلالی گویند چنانچہ از شرفنامہ
 کہ کور شہد پس ہم چون سبب این ماہ را ماہ جلالی میگویند
 و قبل از ہر چہ شرف آفتاب دین ماہ ہست این ماہ را
 جلالی میگویند و قول شیخ سعدی رحمہ اللہ مصرع
 اول اردوی ہشت ماہ جلالی و گواہ عدالت بیکہ
 آنی کافیت یعنی لائق کافیت کذا فی لغات شایانہ
 از دست و ہر چہ ہست - ای مرد صورت خویش
 ہشت ای عزیز گردانید و بیاہست کذا فی القنیہ
 و در ادوات بجائے خوار شہت جو سبب شہت
 نوشتہ است ہم بدین معنی -
 اگر کور نقش خار بر رست - یعنی تن مردہ را زندہ
 اگر داند کذا فی التوید الفواک -

از ہلاکت - یعنی از اردوی تو کذا فی الادوات
 است - بالفتح مخفف است کہ تباری نعل خوانند کذا فی الادوات
 سکہ نامہ نیز بعضی ہشت ہستم ہا را ہشتا کہ گشت یعنی نام
 کتاب ہست احکام دین آتش پستی تفسیر تصنیف است
 اسطوانات یعنی کم و سوم و چهارم ہشت ہشت ہشت ہشت
 طبائع اربعہ گویند و عربیہ از عناصر اربعہ گویند کذا
 فی الادوات و زاد فی اشرفنامہ یکی اسطوانات منہ چنانچہ تبار
 عنصر عناصر اند و فیما نظر در پنج طبائع و درت و برت
 و رطوبت و بیہست را گویند و عناصر بار و خاک و
 آب و آتش را نامند پس ہر دو یک جگہ نہ باشند
 و عناصر ہمزہ جسم است و طبائع پنج ہاں آن و فوق
 میان ایشان ظاہر است و طبقات ہشت ہشت ہشت ہشت ہشت
 الحخت - باجم و فابور الفتح ایکہ از فی لسان شہر
 و فی الادوات بالفتح والفتح باجم فارسی طبع فی شرفنامہ
 بالفتح باسوم فارسی طبع و قیل لکس -
 الحخت - گرد و گردن و کنانیدن و گرد و گردن و کنان
 و گرد و گردن کذا فی شرفنامہ و در ادوات یعنی گرد
 گردن و گرد و گردن کورست فقط و صیفہ ہم بدین معنی
 دلالت میکنند اما آنچه در شرفنامہ گفتہ از یکلفہ
 معلوم نمیشود و آن ظاہر است -
 الف کوفی است - ای ذکر است کذا فی الادوات
 و تمام مخمین است الف کوفی کرے باشد پس
 ہر چہ کہ باشد از الف کوفی گویند -
 الف نقش است - ای اول چیزے کہ از نو کا
 آفرید و اول چیزے کہ از مردن بچہ وضع کردہ کذا

اوت - بالفیج کاه و در و کذا فی القنیه و اوت
بعضی کم و فسخ و دم شرم -
اولت - بالفیج فانیج -
اوت - بالفیج فانیج غول -
ایت - سرخاب است و نیز کوچ که بوی صفت گویند -
ایت - بابای فارسی گوشت -
ایت - بیگ -

باب الشارب

فصل فی احادیث

ابو ایوب - ما من شارب یعنی کذاب فی القنیه و فی النبی
اشات - بالفیج رخت خانه و تماشش خانه -
احداث - نوید کردن -
ابحاش - از خود شکار کردن -
اغافش - گفتم که بپندوی اکاس بپند
اغریش - بالکس نام برادر افسر سیاه پسر
پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این مرد و گفت اگر چه
در بی یافتن شده است اما باعتبار آنکه نادانکار
خاک آید و در کی بپندین آید و دیدم و شاید که این مرد
الغیاش - منماید -

ام انجاییش - یعنی شراب زیرا چه همه بدبیا
از شراب زاید چنانچه آن قصه مشهور است شهر بپوش
و بپند وستان براسه محافظت از درآمدن سگ
و در هر دروازه که محافظت داشته بود و هر که سگ
خود بود و در قریب بران نمی خواهد بشود و در
شهر و خواهد آمد و در یک دروازه آن گوشت نوک بو

که هر که درین دروازه میاید آن خود بپند و در
صد و ده دیگر یک تیغ و یک آدمی بر یکدیگر که این را
بکشند و درین و در دروازه دیگر یک عورت
صاحب جال هر که باین دروازه میاید و در
و دروازه چهارم شراب بود هر که این بپوشد و در
بر و در یک سانس را اتفاق آن شهر افتاد و گفت
بکدام در و در و در و در و در و در و در و در و در
این شراب نوشتم و در و در که انحراف من باتین الشجر
و این آن شراب است که مطلق حرام خواهد شد
نهایتستی آن حرام است چنانچه در خبر است که
حرام و چند آن نخواستیم نوشید بدین اجتهاد و یک سال
و تقلید بعضی الی کثیر که علت حرمت قلت شاعری
کثرت شد و در و در و در و در و در و در و در و در
دیگر بدنه تامله نمائید و چون هر چه شید مست
ز غبت بر تفرج شد و در تفرج درآمد و رسید که در
تفرج و در و در و در و در و در و در و در و در
این را شربش بپند و در و در و در و در و در و در
و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در
ش و در و در و در و در و در و در و در و در
باز از شراب که متع شهوت و رغبت بر جاع
دران دروازه رفت با آن زن زنا هم کرد و در و در
منی شد این شراب نیمین خبر است که چه اینجاکل
این قصه نمود اما براسه غیاش آن
نوشته شد تا شاید که دیگران بدین انتحایه شه
است مست شدن از خوردن شیر شراب و شادان

باب الحکم التازی
فصل فی العربی

اجتماع - شادی -
ابوسج - نام سرود گوئی -
اخراج - بیرون کردن -
اوراج - در نور دیدن -
اعج - لنگ -
اعوج - کز نام جمع و عربی که کنایه از استخوانی است که در دهان است
انج - بالفتح تفرک کنایه از فغان و یارین معریت
انفوج - بالضم نموده و مانند و چنانی این است
معرجه است قبل الفتح آن فصیح نیست بحدی هرگز نرسل
ادواج - رگهای باریک هر دو طرف کردن -
اول جمع - یعنی حل -
الوج - روشن و شعله بر و کشاده -

فصل فی الفاری

اتشین دواج - کفریه جام کنایه از الفتنیه
اگر گوئی دواج قبار گویندی را با قبا چه نسبت جواب
گویم در حق دفع سراسیمه لقبها کرده چنانچه آن کتاب
جب المساکین گفته اند -
اختیج - باغاسه موقوف و یا سه فارسی یعنی
یک طبع از طبع اربعه که بتاریش عنصر خوانند و تا
کنایه از ادوات و شرفنامه در زنگو یا جیم فارسی
آورده است -
ارج و اسرج - استخوانهای بلند در میان
بندگاه باز و وساعده که بجا افتد از فوق گویند که فی ثمرنا

و در قیاسه و در دهان که در میان اشعار از جمیع از پنج شصت چنانچه
در باب الباء می یابد از شصت کسان اشعار که جامع این اشعار است
دوازده شصت بود و آن پنج از آن اشعار است و در ادوات است
انج پرده است که از آن کشا کنند و ارج بالفتح در کنه اللغات
یعنی یونانی و در آن کاف و ح و ز و د و ذ و ر و ن و گ و س و ج و خ و ط و ق و ک و پ و ی و ع و ه و و
آج - بوزن آورد صند بر دو قلاب آهنین که بر سر چوبی
کرده باشند و بدان پایه طسج کش و در شرفنامه
هم پنجمی بوزن کار و مذکور است اگر آن کار و ست
پس هیچ احتمال فی نیست زیرا چه کار و در ادوات همین
یک وزن اند و اگر ازین کار و آهنین مراد باشد
پس بعضی آنرا بار و موقوف میخوانند باین کاف
آج نیز موقوف باید خواند اما هیچ نیست که کاف است
مفتوح است و در ادوات الفصلا پنجمی آج بنون آورده
آج بوزن آگند اما معار گویند بگوشتابه پر کرده
بتاریش عصب خوانند کنایه از شرفنامه در لسان اشعار
که مذکور است نیز هم پنجمی آورده حیت قال گنج
بوزن آگند عصب که آنرا یاری جگر آگند گویند
اما در قیاس مذکور است که در لسان اشعار قوم است که
امیر اسدی گویند گنج قلاب آهنین بود بر سر چوبی
محکم کرده و بدان پایه طسج از چندان باشند و
در ادوات الفصلا آج با کاف تازی یعنی قلاب است و
با کاف فارسی پنجمی است و هذا هو الصصح -

آنج - بنون آگنج از قیاس اندازد کنایه از شرفنامه
و در لسان اشعار یعنی اول مذکور است و میان کاف
شرفنامه در حاشیه مطلق بقلم خود یعنی نوشته نوشته است

و این لفظ شش را پنجید و معنی آن پنجید و کشیدن
کشیدن نبش است پس معنی آن پنج کشیدن کشند
و یکش نیز باشد.

ابرج - بوزن خمر قد و اندازند و ابرجند مرکب است
 از سرخ - بافتح شکر و زعفرانی که پیش سیند و
 گویند از سرخ و عصا و بافته بسیار که کذا فی الطب
 استانیق الاشیا نام دارد و پیش از طب است و این علم
 است که ابرج - باکسیرین یکی است که کذا فی التنبیه
 است و ابرج - باکسیرین یکی است که کذا فی التنبیه

استند و ارجح با لکسریه و این لغت نیز عربی
در خواهد نامید و در لغات عربی یافته نشدند و
نمازی آورده ایم و در لغت مذکور است سیمیه
و نیز در سبب جمله بی جا شده بود و این کوشش
و تفتیش بوزن این سخن منتهی گردید و چون کرد
و گوید و کن معنی امر کردن شرفنامه و در لسان انصار
یعنی اول و در روز معنی آخر و اقوال این بیضه
بیشتر است میان مصدر و فاعل و امر مشتق
از این مجید

امواج - بالکسری، رشید و اولیٰ و انصاف
 آیتیں کہ از آرزو سازند شش و باواج
 نیکو کنانی القیہ -

بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

و این معنی هر دو قریب یکدیگر است زیرا که یکی
معنی لازمی است و دوم معنی متعدی یا چنان بسیار
می آید اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل باشد
و من میدانم شاید این تحریر کاتب بجای سه فرس
روی نوشته است و کتابت قریب است به این گمان
از آن باشد که در ادوات لغات لسان الشعبه اکل
آورده است و بدین لغت بجای سه فرس روی
آورده است پس معلوم شد که خطا سه کاتب است
و انچه از علم باب الله و اب -

آلنج برادران منم ثانی و سومین آن آلبی که در این عالم است
 آج برادر اول منم ثانی و سومین آن آلبی که در این عالم است
 ارج - با شمع یکسند سی مشهور
 ارج - بجان آراج مذکور -

افرنج - بوزن سوگن میوه است که اندر دران
 افرنج است و فارسیان آنرا اسک انگور خوانند و
 اهل هند آنرا انسوڑه گویند و بعضی اینم نیز فرنگی گویند
 کنافنی الاموات -

ایموج - نام پسر فریدون والی ایران زمین و نیز
نام پادشاه شهر بابل که از ایران لشکر کشید و پادشاه
من سما ویش بود -

ایں سبج - اشارت میرے ملک است -
ایں سبج گنج - یعنی خواہش ہے -

فصل فی الترویج
 ارجح - بمقتضیٰ دواعی -
 ارجح - بنسبہ گروہ -

فصل فی التری

اجحاج - با بنم بهشت کذافی شش زنامه و
ورزفا گویا کسب جایز کند آورد و است -

باب احسام

فصل فی العربی

ابن الصبح - آفتاب و روز و درامد کذافی آفتاب
ابو الملیح - چکا و ک بی قیو کذافی زفا گویا و
آزنا سرخاب نیز گویند و سیکو بند چون بهشت او
عالمه شود بنفست و دیگر یکسند چند روزی همچنان
بزیده باز گیر و بعضی سرخاب خود جایگزین است او
براین میشد در آن آتش خود را زده اند -
اربعین صلیح - آن چهل صبح که طریقت و هم گویا
اصلاح - اصلاح آوردن شی کردن نیکو کردن و اصلاح
اصطلاح - بایکدیگر صلیح کردن کذافی استلج
و در عربی نو هفت نیز میسر -

افضیاح - سرخ و زرد شدن غوره خرماد
پدید آمدن صبح کذافی التاج اکندین و شمال غلاب
آمده پدید آمدن عیب و بظاهر شدن عیب و کرم
سرخ و زرد میشود -

اقتراح - چیز بچشم آردنی و خاستن بی درویشی و غلبه
الحاح - زاری کردن و دروغ و همت و سستیدن -
المح - سخت نگه دار و دروغ و غلبه طلب یعنی آمد است
و در تاج ست سپیدی اندک پا او سیاهی
آمینته باشد و شیرین تر -

ایضاح - هویدا گردیدن -

ارلوح - بالفتح سبز -
اسحج - بنفسم یکم و سوم کوبان شستر -
ارکوح - بالفتح شکر -
ارنج - بنفسم یکم و سوم شوت و قیل بفتح یکم و نیم
و نیم ارنج بکترین پروبال -
ایشج - بکترین و یک گلی -
انلاج - نفختین زنت -
افضیح - نفختین زروبان -
امح - بنفسم یکم و قیل بفتح کناره -
اورج - بنفسم یکم و سوم و زده -
اورکاج - صنادم خلق -
اورکوح - کوبان شکر کذافی القشیه -
اوشج - انفسم یثمانی -
اوشج - بنفسم یکم و دوم مفتوح و دانست -

فصل الجیم الفارسی

اکاج - آن ملک بلند که نشاند تیر و دهنده نشاند را نیز گویند
کذافی الاوان نیز القی مت بزرگ را کشتا و زراکی کذافی
شرفنامه باج و باج و باج و باج که در فصل سابق گذشت
ایحوج - بفتح اول سکون ثانی و ضم حیم با و او عود
که بهندی اگر گویند -

ایلوچ - بالفتح با و او فارسی شیرینی بغایت سپید
و آنرا قند نیز گویند کذافی شرفنامه و در فرنگست
شکر که بغایت سپید میشود آنرا میگویند -

ایح - بوزن و معنی هیچ و فی القشیه
قشایه و هنین -

فصل فی الفارسی

آتش صبح - اسی آفتاب و گرمی و روشنائی آن
کذا فی الادوات -

الاعراف آدم و حوا - یعنی ادا آدم و حوا
علیهما السلام -

اندر این ستراخ و این ستراخ - اشارت بسو
دنیاست زیرا چه دنیا کنه آدم -

فصل فی الترکی

احجاج - بالغنم بهشت کذا فی القنیة نقول
از نه نامکویا و الله اعلم -

باب انتخاب المعجم

فصل فی العربی

انج - برادر و فارسی معنی آفرین و حسین است
و مکرر آورده اند چون پنج پنج خانج -

احمد طرخ - نام شهری در ایران یکی پنج گاه ارا
مین دارائی و در شجائب الالباب ان مندرج است

که این گاه سیاهان علیه السلام آنجا بود و این معنی
نقد الهمم و طریق و این معنی است و این گاه

احمد طرخ - بفرموده پدید آمدن و طرخ فرموده کنند
انج - بنگاه مرغایه او با و باشد -

فصل فی الفارسی

آب رخ - کنایه از شربت رخ کذا فی القنیة
آن رخ - گوشت پاره بلند که در تن مرزم آید

بیشیه سیاه بود و سیاه نیز و عربی از اقبول و مهند
مسند و کذا فی الادوات و این گاه کذا فی شرف

آفتاب حرخ - آفتاب و مهاب -

البلق حرخ - روزگار اسی شب و روز -

آب و نسی شاخ - ناس و شمنائی -

اجرام حرخ - یعنی افلاک و سیارات سبعه
کذا فی الادوات و معنی ترکیبی ستارگان آسمان است

اختراع نام نوح علیه السلام کذا فی شرف و کذا فی حرخ
از رقی حرخ - فلک -

استناخ - معنی گشتن و استناخ - نیز همین معنی
کذا فی شرف -

اشک تلخ - آب چشم که از گریه و اندوه زاید
کذا فی الادوات و القنیة -

انج - بالفتح گرفته و رنجیده کذا فی شرف
و فی الادوات انج گرفته و و اندام هم چنین گرفته

و شنج - روزه و اندام -
این حصن هزار رخ - اشارت بسو فلک است

و قیل اشارت بسو شبست کذا فی القنیة
و در ادوات هم بمعنی این سخن هزار رخ -

بر اندام اطلاق لفظ خوش سپهر و کلام خاقانی
آمده است این گرگ که چشمن بارانی یعنی فلک

زیرا چه آن درشت ست و هزار رخ گشت است از
ستارگان است و نیز هزار رخ نوعی از سیه که چو سیاه

پیشو و مانند و این خرقه و چنان و میتواند بود که لفظ
خشن از خطا سے کاتب باشد -

باب الدال المهملة

فصل فی العربی

۱۔ ما و نیکیست کردن و یاری کردن۔
 اسد۔ شیر درنده نام برجی است که صورت شیر دارد
 مسود۔ سیاہ و تار بزرگ و میان دل۔
 اشہا و۔ گواہ گرفتن و حاضر کردن و بی و بی
 از مر و جدا شدن۔

اطراد۔ برانیدن چرخست فرمودن۔
 اقربا و متنا کردن و یک بچہ زادون۔
 افسا و۔ تباہ کردن۔

احمد۔ نام پیغمبر علیہ السلام و نیز از مجید نام شاعر
 معروف است کہ بمعنی بزرگ ہم آمده۔
 اورد۔ بافتن بے ریش و سادہ زرخ۔
 احم سوید۔ کنیت دیگر کذا فی القنیہ۔
 احم القلاید۔ بالضم و باقون و لام شارشان
 زرین کذا فی زفا گویا۔

انشا و۔ شعر انشا کردن و تعریف کردن کہ در شعر
 او تا اینجا و آن جمع و تہ و صلاحت کا جی و جی لیا کہ
 اینجا و بہت کردن کہ در آن و جی و آن و جی و جی و جی
 ایراد۔ حاضر کردن خود آوردن۔

فصل فی الفارسی

آتش شد۔ اسی در شور و غضب شد
 و نیز آب چھا آتش شد۔

آباد۔ آبادان ضد دیوان و نیز آفرین۔

آب او پرو۔ اے رونق و جلالت و جاہ او پرو
 وادرجل کرد۔

آب بدل میشود او سرد در بدل مے افتد

ابا محمد۔ کنیت مشہور عماد السلام او در شہادت
 اشرف اکرم و لاد او محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
 کذا فی رسالہ حسین شاہی۔
 ابد۔ ہمیشہ۔

ابو حیا و۔ کنیت گرگ کذا فی القنیہ۔
 ابو زید۔ موضوع صاحب مقامات حریری آنرا
 ابو زید سر و جی گفته است کذا فی الشرفنامہ و او
 شاطر بود بطرح اسب و فرزین مے تانست۔

احد۔ بفتح تین کجی نام خطیے قلمی و بہتین نام
 کوہی کہ در باب اوست احد جبل شیبہ و تختہ
 و نیز نام جنگی معروف کہ در مان مبارک آنحضرت
 در آن جنگ شہید شد و مصطفی آوردہ بہت کہ با
 بہت رسالت ہفتصد تین بودہ و مشرکان سہ ہزار
 و یکوہین ہفتاد تین شہید شدند و در آن جنگ و در
 خلاصہ البیہ آوردہ بہت کہ در آن غزوہ ہجرت و میل
 از یمن و سیل حضرت رسالت قاتلہ مے گردند
 بہت ترین قتال واقع شد۔

احمد۔ نام حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم
 قال انما فی البہار احمد و فی الارض محمد و نیز نام شہر
 و الدین محمدی ہجری نیز نام لشکر دریا بہر حضرت علیہ
 شیخ المشایخ بن شیخ حسین بلخی کہ از فرزندان
 سلطان ابراہیم اوہم بلخی است و لشکر دریا ازان
 گویند کہ بہما زیارہ شدہ بود بہرکت قدم ایشان
 دریا پلایا ب شد و بہر خلق بلاست اسباب سید
 ارشد۔ شہر مے نیز نام پیکو کہ فرزند ازلی

کذا فی اللغات و این معنی هم ملا می است -
آب بقم شد - ای سبب شد

آب غور کشید - یعنی آب حیات این معنی مجاز است
از قبیل ذکر سبب و ارادت سبب یا که نزدیک
حکما همین آفتاب نورست بر اے حیات حیات
و ایشان میگوند آفتاب تجلی رحمت ماه ظهور
آب و جگر دراز - بابا موقوف یعنی بقای
مفلس است اینهمه لغات از مملحات ادب است -
آب رگ نما باد و چشمه است در کتبنا باد که آن را
آب رگنی نیز گویند کذا فی القاموس
آبرو - بابا موقوف سبیل که مندرش با چرخ
گویند کذا فی لغات گویا و باضافت جو به آب -
آب شد - اے شرمند شد -

آب فتنه تیره شد - او فتنه فرو شد -
آب گبوی - یعنی آن آب دریا به چین که در
حدود مشرق است گویند هر شب عورات خوب صورت
از آن آب گبویرون آیند و در دامن کوه بار
کنند و سرود گویند چون آفتاب بر آید و آب
در روند و آن دریا - بحر عظم و بحر خضر و بحر محیط
نیز گویند کذا فی اللغات -

آبکند - بابا موقوف یعنی مفاسد که از سیلان آب
و زمین می افتد و در دنیا گویا یعنی که بسط است
آب گل آبستنی دهد - یعنی زمین حاصل نبات
کذا فی القوامید -

آب مرور آید - یعنی رونق مرور آید و روشنی او

و نیز علی که مرم کلان سال را در چشم پیدا کرد و پیش
بکلی دور گرداند و مقدمه آن حرمت است -
آب نمجد - یعنی تیغ و سنان و امثال آن
پیاله آبکینه و بابور -

آب منفقد - شله و در ادوات بمعنی می است -
آتش بنشانند - او اشتها بر کذا فی اللغات
و نیز فتنه فرو نشاند و غضب و در کرد -

آتش بابو - او رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا
فی القاموس و نیز بمعنی آید بر باد آتش است که
بے باور و افروز و بخلاف آتش تقیعی که بغیر باد
نیفروزد و رونق ظلم و رونق آن کذا فی اللغات
و نیز آتش ظلم و ظالمان که بچو آتش است بابتنا
مشبه بر سوسه شبیه و اگر ازین بیداد ظالم مراد بود
بدرج آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود -
آتش بے و دو - دو و آفتاب و در و غضب -
آتش خورشید - نو آفتاب گرمی او و سودا خشت
آتش زو - او ترک کرد و غضب و در و بیقرار
گیرد کذا فی اللغات و نیز سوخت و فروخت
آتش زو یا فتنه - او رونق و گرمی با نارا و فتنه
آتش سرد - مویخ و آب اصل کذا فی اللغات
آتش قند - او شهاب -

آختمه قد - باخار موقوف نام او رده شده
کذا فی اللغات -
آرامش خورشید - یعنی نام نوا که ست لحن
کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر خواره خوبان بر آید -

آورد - خانه آسن کرده که از آرد بیشتر نیکو سپید
 کذا است - شرفنامه و در قنیه یعنی اول بار و توتو
 مسطور است بر جا که ذکر آرد و افتاده است و آرد و فتح
 را به معنی تواند است و این مضارع یا رید ان معنی
 توانستن است و در فارسی ابدال هزه بیا و بعکس
 بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز اگر دهنده بدارد
 و بکنج خیکامی است که با رطب و دوشاب خورد -

آزاد - ضد آباد و درخت سر و که یک شانه است
 رسته باشد و شانه متماثل نشده و سوسن را نیز آزاد
 گفته اند و نیز معنی علمیده و جدا آید کذا فی شرفنامه
 و قال فی زلفا گو یا نام درخت است و گویند درخت نیم
 و در بعضی لغات طوطی است بجا که گفته است اقول
 یا آکر از قید و بیا که آزاد شد و از بد تعاقبات عالم خدای
 آورد - و نیست که آزاد شود و تو خود قوی گویند -
 آفرید - باز در فارسی گل میان آب و گل که درین
 و درخت باشد و عرب آزاد را طخوانست کذا
 فی الادوات و از آن گلاب نیز گویند -

آسمان بر جاست و افتاد - بلضاقت
 یعنی دنیا بوقت نون یعنی آسمان بلند شد و نیست
 آستین بر زرد - یعنی مسعود و خسته شد و آستین
 آسمان را زمین می کنند - یعنی آسمان را همچو زمین
 میکنند و حق بر سپردن و لایم پست آوردن یا
 از روی غبار کذا قلت اقول -

آفتاب زرد - خمره و می زعفرانی کذا فی الادوات
 افتد - بوزن کنیز جنگ و خصوصیت گدانی را انشرا

و قیل یفتحتین کذا فی القنیه -
 آخر و میوه درخت ارک که پخت نشده باشد
 و آنچه پخته باشد و درخت و میوه و میوه و میوه
 کذا فی القنیه و در صراح بد معنی مرده آمده است و
 در تاج نیز بمعنی میوه ارک که در تاج و این لغت باطن
 در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی است -
 آورد - ضد برو و کارزار و حمله گاه جنگ مبارزه
 و کوشش تمام و در ادوات لفتح و ضم و او بر اس
 معانی مذکور آمده است غیر معنی اول -

آورد - بالمذوقین یفتحتین آدانی خانه و تخت و
 شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن نسخه
 در کتاب است و در آن تصحیح نگرده است بعد از یفتحتین -
 آهن سحر خور - ای زخم سگ سحر خور و دست
 سحر است و زحمت سلاسل او کشید کذا فی مصطلح ادوات
 آیت مقصود - ای آیت طبعی الله و طبعی الرسول
 و اولی الامر منکم کذا فیها -

آیین جمشید - یعنی طبعی الله و طبعی الرسول کذا فی الادوات
 آبرو و سبیل است که به یکدیگر گویند و می گویند
 آبرو زد - یعنی رضا بد و اشارت با بر و کت
 کلام با سن شرفنامه -

ایسرد - بضم ثا لث نام و ابرویت که آزاد و بر سر
 گویند و هند و میرزا نام خون جنس بقوت راند و نرم کنند
 طبیعت است اگر سوده بر جره انگند نافع آید کذا
 فی القنیه من الطب -

اجمعو - اجوا این خراسانی کذا فی زلفا گو یا و

و در بعضی نسخ طبع معنی او اجماع نیز کرفس مذکور است -

دوب آموز و ادب و از به کرد - ای بلند قدم نام آور شد کذافی القنیه و معنی ادب آموزنده کرد ای مودب کرد و آوازها و نوحه آوازها ادب گردید یعنی چنانچه ادب مقبول پندیده است چنان هم - اراوند بافتح نام کوهی کذافی زفا گویا و قال فی شرفنامه بدوی و جلد را گویند که رود در صورت ارجمند - بافتح باجمیم بوقوت و اظهار حرکت جیم غلط است چنان از مرکبات است چون و آشنید و در مرکبات اظهار اعراب آخر اول کذافی زفا گویا و در عزت کذافی شرفنامه و در دستور مذکور است اجمند بے متناوب غلبه کننده و گرامی یعنی عزیز و فی الادب اجمند گرامی

ارجمند - باجمیم فارسی هر چند کذافی القنیه اردو - بوزن سرو جان آرد و معنی نخست و نیز بیت و نیم روز از ماه -

اردو گنج - از گنج رست یکمند و با طبع و باد و شب میزند کذافی القنیه -

ارغیدر - نام کوهی کذافی القنیه -

اروند - بافتح قوز بیایی و دهری و نام کوهی بر یک فرسنگی بهران جانب مغرب در عجب آباد و قوم است که برین کوه در یک فصل سه حالت بود بر قلعهستان باشد و بر صحنه ریح و در دریاستان و جهان اراوند یعنی یا خیر -

از پشت سیاه زین فرو کرد و با شوب کتانه کذافی الادب و معناه شب با خریس و صبح و میید از پشت کوه جا و را حرام بر کشید و از پشت کوه کذا آورده کذافی الادب -

از جان سیر آمد - یعنی زندگانی خوش آمد از جای بُرد - از میران و میرا کرد کذافی الادب از خواب و راند - ای میار شد -

از دست شد - ای از دست رفت و تبا شد -

از عدم بگذرد - اعنی از مرده زنده شود و قیل یعنی در عدم بود و قیل بدیعینی اشارت از اینجا بصورتی خوشتر است می آید -

از عدم در بر - مثله -

از گرد عدم شانه کرد - ای موجود شد و آفرید و ظاهر شد و گرد کذافی الادب و معنی ترکیب است که عدم دور کرد -

از گل او بر خورند - یعنی از شفاعت واد خلق او از دولت او بهره مند گردند -

از هم بر آید - یعنی پریشان شود و نیز معنی غمزه از هم شد - ای جدا شد و باز شد و شکفت -

از نند - التجتین بازار فارسی جان آرد و معنی

اسپند - با لکس با ب فارسی وانه است و معنی معروف بر اسم نفع چشم - فم نافع آرد اسپند بخت زنده نیز گویند -

اسب و فرزند - یعنی بطون و در آب

و فرزند شطرنج باز و بازی بر و فرزند کذافی شرفنامه

اسمید بکسرزه یعنی در سیدرت زیادت هجده چهل
 استا و - بالضم آموخته و آنکه در کاری ماهر باشد
 گویند فلان کار استا دست یعنی داناست -
 استخو ان رند - بضم تیره و بفتح را پرنده است که هیچ
 بازاری را نیارارد و چون گریخته شود استخوان سوده
 و پدید در این قرار گرفته در هوا پزد و از او آفرینند از
 آب پخته بخورد و اگر نشکند بخورد و بهر که سایا بکند و
 بادشاه شود و عرب را باها خوانند که انی اوقات افضل
 و معنی ترکیب خراشیده استخو نیست و یسان استخرا
 بجای دال کاف آورده است یعنی استخو ان زمانه
 استخو و - سیرتی و آنرا استخو و یونان گویند که انی نقاش
 اسکندر را با و نام شهر است و بعد جنوب آباد کرده و القریه
 استا و - میت و ششم روز از ماه -
 استخو و - دوم روز از فوریه - و فوریه بان
 افتاد - بالضم مند بر خاست نیز بمعنی و بر شد
 افت و افتاد - کلاما بالفتح شکست که بنا بر شمس
 گویند و نیز از این مضارع افتاد و آید و لیکن از این کلام
 آید که بضم تیره باشد اما در تفسیر معنی آورده است
 گفته است که در بعضی فرسنگ است معنی افتد بگای
 خدمت نوشته است قول آن افتد با یون خوابد بود
 افراشته قد - پائین موقوف جهان آخته قد -
 افتد - بان و معنی فروزی بانی و تری و افروزیها
 افتد - بفتح تین بان محدود یعنی جنگ خصوص
 اگر چند - یعنی بر چند کذا فی شرفنامه و قبل این
 مختصر اگر چه اندک است و نیز مرکب از اگر و چند -

الفت شد - ای مغلش شد و مجر گشت -
 الفتد - بالفتح نام گوشت بسیار بلند -
 اهرود - با و او فارسی نام میوه است در ملک است
 بغایت شیرینی و مانگی و شیر در و میوه بسیار
 بگل نبات نیست و آنرا تشبیه به پستان نوبار کرده گفته
 امید - بضم کیم و کسر دوم معروف و بفتح میوه شده که گویند
 موهف خطاست که انی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی
 و غیر آن شده و یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکیم
 شده خوانند و خطا همین فتح و تشدید در اول الف کت
 امید با ای فارسی چشم شمی و دشمن از کس -
 امید را یی برید - ای نومید گردانید -
 امید را یی کرو - مثل -
 انار قرطی - درخت انار است که در کوه بیستون
 کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرما و خبر فوت شیرین
 بدروغ رسانید و همیشه که بدست دشت بر سر خود زد و
 آن کنایه بود ناره به چون آن گوشت بقدرت حق است
 از این شده درخت ناره گویند از درخت بنور است و بسیار
 و میوه آن سبز باشد و درون آن سبز و اندک بود بلکه
 آن چون لعل عاشق سوخته می باشد کذا فی شرفنامه -
 انبان باد - انبان تری که با باد باشد و بر شکم نیز
 اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -
 اند - بالفتح عدد مجبول از سه ده و نیز سخن بک گفتن
 در شمار کذا فی الادوات و شرفنامه در تفسیر آورده است
 بوزن و معنی چند و نیز پانصد قرن گویند بر قرن سی سال
 پس پانصد قرن نوزده هزار سال باشد کذا و جده فی بعض النسخ

اندر خور و لائق و زیبا و اندر خود فتح را در وقت
بسی حدیث کذا فی شرح نامه فیروز و خورشید چنانچه
گویی آب در خور و در هم و غیر آن -

الفرد - یعنی پیرویه کذا فی بعضی مطلب -
انگیزد - بالفتح و با کلمات فارسی منوم انگیزه که
مندی شس بیگ خوانند -

انگشت بر چشم نهاد یعنی قبول کرد و بطبع
سلسله و تفسیر حال خراسانی که در خراسان جو
سخن کسی قبول میکنند گشت بر چشم نمی نهند این دو

او و مرو - بالفهم از موقوف ستاره است یعنی
سیاه و آسمان ششم که خاصیت فلک است و خانه در
برج قوس حوت و ارد و تعلیم دوم که آن بلاد چین
بود و نسبت و نجان سعد و کبر خاند و تبار و شش

نامند و در لسان اشعار بود و فارسی صحیح است و نیز
اول و در پایان است از ماه و تیر نام بهمن بن
اسفندیار و از خیر از تفسیر است -

او و - بالفح و غا و فریدان کذا فی الادب
و در شرح نامه یعنی آخرین موقوف است -

او و چندی - بالفهم از موقوف نام مقامیت کذا فی التفسیر
اول و - با و فارسی نام دیو که در تیره راه بهشتی نشن

بسته بود و او تیره را بهی که کرده چنانکه گویا و بسته بود
برده و مقام دیو سپید نمود و بکشتن دیو سپید و باره

مازندران رستم و ارباب و شاهی مازندران داد -
او و - بفتح تین بهان او و محدود -

او و - بالفح اول در اندر و دیان و با الفهم و

با و موقوف و نیز از ماه آبان که فتاب عترب بود
و آن روز و شش بهان است

ایند - سرشک آتش کذا فی الکتب -
ایزد - بیا و فارسی نام ایزد تعالی بیاری زبان -

ایزد - بالفح و کلمه است که در زمین رحمت بدان باره
و شیار نیز گویند به حال نامند کذا فی الادب و نیز فتاب

برین گبر دست و نیز قوت و دست شدن قوی شدن
این آبا و - یعنی جای امن -

این سواد - این جهان -
این شاه رخ زرو - یعنی می به فارسی و آفتاب

این شد و - یعنی دنیا -
این مهد - این هوای زمین من الادب کلمات

فصل فی التری

ار و - بکسریم و سوره و او و بفهم کلمه و فتح دوم
کبک درسی کذا فی التفسیر -

اند - بالفح و بکسر -
او و - بفهم کلمه و فتح دوم آری -

باب - الدال

فصل فی العری

استاد - معروف یعنی دانا و دانش و در فارسی
بزیادت و او فرس و سین موقوف استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

اسپندارند - بکسر از موقوف مدت اندک فتاب برج
حوت که بهندش چنانکه نامند اسفندارند یعنی نوبت

او و استاد - با و فارسی چنان استاد -

باب الرابع المجلد

مفضل فی العربی

آخر - پسین بمعنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه
گوئی آخر کا چنین است و بعضی از آید چنانچه بخل
مع گوئی آخر فلان است و نیز استعاش و بخل
بیشک بنی شبیه آید چنانچه گوئی این کار شدنی
ای خواهد شد و در شرح مشارق آورده الای
پیدا آرنده موجود الاخر فنا کننده موجود قبل الای
همیشه بود و الاخر همیشه باشد -

آخر - کار فرما -

اخر - گنده دهن -

ابنار و هر و اینها محضر - همزادان و
هممندان و اهل روزگار کذا فی الادات -
ابو بکر - نام یکی از چهار یار مصطفی صلعم که
اورا بن قحافه نیز گفتندی و نیز مدح و ستایش
پسین و زنگی -

ابو البشیر - کنیت مرتضی علیه السلام -

ابو الخضر - سبزه -

ابو العزاز - بفتح عین مملو و زائر بحیره
در اند کردن که دائم آب یابد و ماهی گیرد -
اثر - بفتح تین نشان زخم و سنت رسول و
اثر الکسری -

اشر - کثره آتشین که عنصر اعلی غلام است
و در فرنگ فخر کا نگر و فرنگ علی بیگ
اشر و زن غیر آفتاب و در دستور مذکور است

اشر آسان و نملک و سرشک و آتش -

اجر - پادشاهش دادن -

اجیر - مزدور -

احمر - سنج و نام جانوری مانند مگ که در عهد
بهلول شاد پیدا شده بود کذا فی الکستور و

فی التلج مرد بے سلاح و مرد سخت -

احسام لہقر - ایک بستی کذا فی لغات طب

اخضر - سبز و فی القنیه است سبز -

اخیار - برگزیده گان و آن بهشت تن اند

منجمله سی بشتش -

اخیر - پسین -

اوبار - پشت سوارش کردن خداوند است
که پشتش باشد و در یاد و بوشش پشت او و

ازخر - گیاه خوشش -

اووار - انعام بود کذا فی القنیه و فی السراج

روان شدن شیر از خنکند و بخل و مشک

تیز بوی کذا فی التلج -

ازان الحمار - گیاهیت که بر نبات او بر گشت

بسیارست مقدار سستی در عرض و پنج او او گذر

بزرگتر باشد بمقدار ساعد او و بخورند و طعم او

شیرین بود کذا فی القنیه -

انان النصار - نباتی است که در وقت نشو و پرو

زمین گسترده باشد و شاخ او باریک بود و شاخ او

شدت بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را
مرنگوش نیز گویند و بهند وی موساکمی گویند -

اشر و زن غیر آفتاب و در دستور مذکور است

از ان الحمار - بان ازان الحمار -
 از ان الفار - بان ازان الفار -
 از ان - بالکسر سبز شاه اریانند ان مثل لغات
 کذا فی اصراع و در دیار با جامه دوشته معروف کرانه
 استین برای هر دو ساق می روئند و امانت
 می شود -
 از هر یصنع یکم و سوم ماه و گاو و شتر کذا فی
 و در اصراع یعنی سپید روی از کرم بجه افروزی
 و روشن و روشنی کننده نیست -
 استحقار - مقیر نه استن -
 استار - معروف و آن ده درم سنگ باشد
 و بعضی موضع شش و نیم درم و اینها اختلاف
 موضع است این جمع کذا فی اصراع و در تاج حمسه
 آن سیر نوشته است و سیر در بلاد هند میت چها
 توبه باشد -
 استظهار - بالکسر پستی کردن یعنی تقویت
 داده شده و فی التاج یا ربی خواستن از بر کردن
 یعنی یاد کردن و نیز طلب نمود -
 اسیر - بنده و دستگیر کرده شده -
 اشعار - نشانی کردن و آگاهانیدن -
 اشتر - اسب سرخ که بزودی و سیاهی زرد
 و شش و دوم او چهرنگ و بوی کذا فی زفا گویا
 و قبل اسب بوده و فی التاج اسب سرخ یک رنگ
 و بعضی گویند و بوی و پری را برده ازان و بوی پر
 بنامی ره مورت او بود و آنرا اشتر گویند -

اصرار - پیوسته بر گناه بودن -
 اصغر - زرد و اسب درده -
 اصفار - محتاج و درویش شدن -
 اصطر - بالکسر شهر و در ولایت پارس
 کذا فی زفا گویا این لغت اگر چه در عربی
 یافته شده است لیکن هر چه حروف این لفظ
 عربی اند و قسم عربی آورده شده -
 اظهار - آشکارا کردن و مطلع گردانیدن -
 انجیر - خبار آلوده -
 اقرار - بگفت پر خورشادت کردن چیزی را
 و آرام دادن و بقرآ آوردن کارها -
 اکار - بوندن خار باغبان که بهشتی می باشد
 کذا فی شرفنامه و فی التاج الکاکر کشا و نیز
 القدر کبر سکوپی است و پیش از کبر و اطلاق کنند
 و از چشمه لطیف بیرون آمده و گمانه گنا با و جاست
 اولوا الامر - باو شاه و صاحب این گویند -
 اهر - کار و فرمان نمودن امور او امر عات
 اهر صبار - بالفتح و التثنی زمین سنگناک -
 اهر صبور - بالفتح و التثنی کار سخت کذا فی التثنی
 این هر دو لغت اگر چه در فارسی متعلق به نوشته است
 لیکن هر چه در قتیله آورده است و آن است و بهنگ
 ناریست آورده شده شاید ایشان به تعالی گفته
 امیر - پادشاه -
 انهار - ترسانیدن -
 انکار - خدا تو را و در اوقات مبنی آشنائی کرد

اغر - آب پلنگ ننگ اول غمخوار -
 اول البشر - آدم علیه السلام -
 ایشار - برگزیدن و در کمال فارسی بجا
 عطا و نفع است و این لازمه برگزیده گشت
 ایر - نوکر پیغمبر کبر -

فصل فی الفارسی

آب آذر آب احمر - می انگوری و خورا
 کذا فی القتیة و در اوقات یعنی می سرخ مسکوت
 و این صواب است -
 آب انگور - شراب انگور -
 آب جگر - خون جگر از غم و دکان -
 آب خاطر - رونق و روشنی خاطر کذا
 فی القتیة و در اوقات یعنی صفائے و حکم صاب
 نیز است و اقول آب خاطر سخن شعر است
 زیرا چرخ را در حق روانی آب تشبیه کرده اند
 آب خضر و آب خضر - یعنی آب جفا
 کذا فی الاثر و کلمه اینجا ابد و علم لدنی
 آبخورد - بابر موقوف و او معدود عطن
 یعنی مقام آب خوردن که اهل هند گھاٹ گویند
 و اقول و نیز امر آب خوردن و فاعل آن -
 آبدار - گیارهست بلین اند و اندک طعم شد
 و اندک بگو کذا فی بعض لغات اطب مرور اید و اصل
 و نوز و تنغ بران مثال آن آ و زده اند یعنی دانه
 آب آبدار بهر سمت در اوقات یعنی ترقاذه و در
 آب زر - می زعفرانی -

آب سیر بادوم موقوف خوش رختار اند سپ
 و امثال آن -
 آبشخورد - همان آبخورد یعنی اول -
 آب شناسان کار - تا تو گویند قواعد و ان
 کذا فی الامادات و اقول یعنی ماهیت و اندک
 کار و باهران -
 آب شور سبا و فارسی معروف و اشک گرم
 که از فراق و غم زاید کذا فی القتیة و در اوقات
 بمعنی اشک غم که از خوشی و بیان شیرین سرخ
 آب کار - با صاف و فوق و در و زمانه
 چنانکه گویند فلان را آب کار است یعنی فرماندهی
 و صاحبی است و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القتیة
 اقول معنی اخیر متصفا ترکیب نیست و آب بکلیا
 موقوف و کاف فارسی نشیبه که در آب باران
 و زده اند کذا فی شرفنامه معنی ترکیبی آب گیر و آب گیر
 آب نار - یعنی شرب آتش -
 آب پرور - تنغ آبدار و مقبول مثال آن
 آتش بهار - رونق بهار -
 آتش تر - آب لعل می سرخ و نیز آتش آن
 که آتش زنی بیرون آید -
 آتش خاطر - روشنی خاطر و تیزی آن -
 آتش خوار - حرام خوا و رشوت خوار و خورد
 آتش و نیز جانور است که آتش فروزان بخورد
 و آنرا کبک و تدرو نیز گویند -
 آتش زر - یعنی رونق و دلچ آن -

آتش شجر - می خور و شراب نگوی --
 آتش قمار - شاعر تیر فکرم و طایرین بلند -
 آتش بار - کنایه از گاه گریه زبانه آتش و نیز چینی
 از هوای میشو و مانند ستاره و لیکن بجای ستاره
 مانند گمان ایچکان اندان میکشاید -
 آتش تشار - اشک خونی و اشک غمگوگان
 آچار - ممدود و غیر ممدود و ممدود و غیر ممدود
 از لیمود و لغزک و جز آن سازند -
 آخرو آخو - با او فارسی علف گاه ستون
 و بجای بسین و آب خورون ایشان -
 آوار - مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
 بهندرش چشمتا مند و آن اول ماه از برج است
 آو - روندهای جشن خان کدانی ز فغانکویا
 و فی الاوقات آو آتش مدت ماندن آفتاب
 در برج حوت که فارسیان یک و ششم از آو
 گویند و در شرفنامه مذکور است آو آتش شده و
 مدت ماندن آفتاب در برج قوس که بهندش
 پس گویند و این از ماههای خزان است -
 و نیز نام علم ابراهیم چه در باب تسمیه تاریخ نام و نیز
 آرزو - در لیون این مرکب مثل برنج و گندم -
 ازیر - بازو فارسی همان آبگیر و ماده که درون
 و هو شیار و غلبه باگ زدن و هو شند و نیز
 و در اوقات یعنی پر بهر گزیند کور است -
 آستر - با سین موقوف خدا بره و فی الاوقات
 استر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند

و استر به جزو براس ضرورت نظم خوانده اند -
 آسیمه سمر - شیفته و سرگشته -
 آشام ضرور - آب شنگ که طبیبان کمال
 عاتقها بسیار کرده باشد بهر بهر چنان است کنند
 که شنگ تیار مودگ از نامه باشد کدانی الفقیه -
 آس تر و یبر ساست که از او پیچ سازند و آن
 مخصوص است بلطن و از او مزه و غیر گویند -
 آشنا کر - با کات فارسی و آشنای و کلایا
 باشین موقوف شنگ کنند و آب هر دو لغت
 مرکب اند بلطن گرو و مرکب یعنی خداوند است -
 آخار - زمینی که در آب در نغمه و نیک شسته بود
 و زمین شاک -
 آفر میگار - با دال موتوت و کات فارسی
 پدیدارنده همه موجودات جل جلاله و در شرفنامه
 اظہار اعراب دال غلط -
 آفتاب مقرر - با کات اول موقوف و سین و
 قاف دو مضموم و دو موقوف یعنی روز و کور است
 و در تئیه مذکور است که در هر یک ترجمه آن آفتاب
 نوشته است اوقات یعنی سبب ادا و شرفنامه یعنی شکر
 و در لغات ترکی آورده است اقول یعنی لغوی مصنف
 و دیگر مجازیت این لغت اگر چه ترکیب است اینجا
 آورده است بنا بر آنکه و دیگران تفسیر کرده اند ترکی
 اگر چه - با کات و او فارسی شست و شسته و گویا
 چنانچه گویند اگر چه و یعنی با شستگی کلمه کدانی آ
 و در شرفنامه مذکور است که در لسان اشعار وزن

در ایام بهار که آفتاب نقطه حمل آید اگر گفته بود
چون آفتاب در برج میزان آید آن میوه ها
شش ماهه گردد و بچته شود.

عیسی کرده - آسمان چهارم و خانه بیست
علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند
و خانه مریم رضی الله عنها -

عیسی نه ماهه - یعنی خوشه انگور که ازان
می سازند -

عیش ده روزه یعنی زندگانی اندک -

باب الیاس

فصل فی العزنی

عادی - دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی
در از قدر گویند -

عاری - برهنه و فارسیان بمعنی جاہل نیز
استعمال کرده اند -

عاسی - بد بخت و خوشه خرابا -

عاصی - بی فرمان و گناه کار خاشاکه گونی

فلان درین کار عاصی است ای گناه کار است

عالی - بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت

خدای تعالی واقع میشود -

عانی - اسیر -

عبری - بالکسر زبانی است -

عبر قری - مروری که کسی از وی افضل تر

نباشد و بساط نیکو و گرانمایه -

عبر می - نام کتابی است -

عقبانی - بالتشدید جاہل است مخطوط ابروی
که آنرا خارا عقبانی نیز گویند -

عجمی - معروف یعنی غیر عربی -

عدلی - منسوب بعدن -

عربی - تازی زبان -

عدی - مابعدی من حربا و غیره فی شرف

سرایت کرد و غیر آن -

عربی - بالضم اسمی است بمعنی قیل صنم

عسری - دشواری و سختی -

عسکری - جنبی از شراب از نیکو سازند و آن

از آن جهتش گویند که از نوشیدن آن قی آید بمانند

میشود که باقی القنیه و نیز لشکری -

عسلی معر و فی شرفه لسان جود و آن

عصا فیر الکرا گیاہی است که او را صد پیوند

گویند که باقی القنیه -

عقبتی - سرانجام و پاوشن فی شرفه که از عمر

علی - بالضم بلند و بزرگوار و علی بالفتح

بلند پایه و نام پیرامیر المؤمنین حسن و حسین علیهما السلام

عنصری نام شاعر است که ندیم سلطان محمود

سبکدین بود -

عنکبوتی نام یک پرده از پرده های چشم -

فصل فی الفارسی

عاریت سراسی و نیا -

عالم علوی - آن جهان -

عالم کسری در اصطلاح متصوفه عبارت از

ت و دمغات و امات و دافت جعی قصد

عیش سبانی - کنایه تحت بقین بلکه شهر بار

و در هم میسایان علیه السلام بود

عروس خاوری - آفتاب -

عقرب شیلو فومی - برج عقرب -

علا - رومی - مصطفی -

عجاری - بودج -

عجوقماری - جنبه از عودست -

عجوقی - با و او فارسی بزرگی -

عید اصح - عید گو سفند کشان -

عین الغین

العین اذیل لوار و علی المار و ابری که به رز

آسمان پیوسته و بحساب ابجد هزار عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

عجرا - زمین -

عذایا - بالفتح و المذنی که با د و پیتری خورد -

عذرا - بالکسر خورش -

عجرا - بالضم و بالفتح چشمه آفتاب در زنگنه

معنی روشنی است و عبا - فی که عربی که میز باشد

آنرا نیز عبارت غر نامند -

عجشا - بالکسر پیستین و پوشش دل -

عجش - شله و در شرفنامه معنی پوشش است

عجوا - الفتح و عذنی دل جوانی و تیزی آن

عجیضا - بضم کیم و فتح دوم ساره البیت از

شعری معروف و به علی بن الغفور -

عجنا - بتخفیف بسنگی و بالفتح و المذنی

در نصاب است و چون آن را آن نیاز می برد فانی سر

عوجا - بضم که پیش برآمده باشد و فو که بسیار

که از مردان که شیر می خیزد و فی التاج و التوجا

شی تشبیه بالبنون -

فصل فی الفارسی

عرجا - با و او فارسی جهان عرجا و معنی عرجا

در زنگنه است گونه از گاو و آن وحشی و آن در

زمین درختان در جان و قمرگان بسیار بود و

شرفنامه معنی قلاده پرچم مذکور است -

عجربله - با و او فارسی و در موقوف قلعه انگور خام

عجوشا - بالضم با و او فارسی یا چاک شتی

باب الباء

فصل فی العربی

عاب - همیشه شیر و در ادوات است که است

مایه و بهیوده و چیزی از کار با نمانده که بازین

سقط خوانند -

عاسب - نامیداصند حاضر -

عنب - بالکسر کار و سرخام چیزی که یک نرین

و یک روز فی و شب ایتا و آن شب گذشتن

و گندیده شدن -

عجب - عجب پوت آویخته از گاو گاو و زنگنه

عزاسب - زاغ و نام کوبه و غراب البین

باب الحکم الفارسی
فصل فی التفارسی
غلیج - سندان -
غلیج - همان غلیج مذکور -
غلیج - بشکله کدافی الادوات -
غلیج - کبسر کیم و سوم بشله -
غلیج - ایضا بشکله کدافی شرفنامه -
غلیج - بالضم و نبه سرزن -
باب الخا و اجته
فصل فی الفارسی
غلیج - بالفتح شراب شباهنگاهی که تباد
غلیج - خوانند کدافی فرهنگ علی سکی -
باب الدال
فصل فی العزلی
غلیج - قبیلہ ایست دین -
غلیج - فردا -
غلیج - بالکسر نیام شمشیر -
غلیج - نقتتین نازک شدن نازکی

باب الحکم الفارسی
فصل فی الفارسی
غلیج - بوزن غارت صیوح یعنی شراب با
غلیج - بایار فارسی غلیج و آنرا چنچله و
غلیج - نیز گویند -
غلیج - سندان بهندش نهانی گویند و
غلیج - بوزن فارسی است -
غلیج - بوزن فرج که بی گمان کشاید -
غلیج - زیر بغل بشکله کدافی گشت زون
غلیج - ایضا نیدن و آنرا و خند نیز گویند و
غلیج - گویند کدافی شرفنامه و در ادوات بایم
فارسی صحیح است و در لسان اشعرا هم و در

ولام دوم کسور و لام اول و یار ساکن و در
زنگویا بفتح و و متجانس نیست -
غلیج - بایار فارسی جانوری معروف که
سالی ماده و سالی نر بود -

باب الحکم الفارسی
فصل فی الفارسی
غلیج - سندان -
غلیج - همان غلیج مذکور -
غلیج - بشکله کدافی الادوات -
غلیج - کبسر کیم و سوم بشله -
غلیج - ایضا بشکله کدافی شرفنامه -
غلیج - بالضم و نبه سرزن -

باب الخا و اجته
فصل فی الفارسی
غلیج - بالفتح شراب شباهنگاهی که تباد
غلیج - خوانند کدافی فرهنگ علی سکی -
باب الدال
فصل فی العزلی
غلیج - قبیلہ ایست دین -
غلیج - فردا -
غلیج - بالکسر نیام شمشیر -
غلیج - نقتتین نازک شدن نازکی

باب الحکم الفارسی
فصل فی الفارسی
غلیج - بوزن غارت صیوح یعنی شراب با
غلیج - بایار فارسی غلیج و آنرا چنچله و
غلیج - نیز گویند -
غلیج - سندان بهندش نهانی گویند و
غلیج - بوزن فارسی است -
غلیج - بوزن فرج که بی گمان کشاید -
غلیج - زیر بغل بشکله کدافی گشت زون
غلیج - ایضا نیدن و آنرا و خند نیز گویند و
غلیج - گویند کدافی شرفنامه و در ادوات بایم
فارسی صحیح است و در لسان اشعرا هم و در

و فاعل آن یعنی مصدر زیر آید و در شرفنامه یعنی
مقصود کردن و مقصود کردن و مقصود کننده و در شرف
بمعنی بیان ترجمه است و لیکن در استعمال بجای
بذر استعمال است -

آنگور سیاه کاف فاعلی معروف و آن با بوی است
او بار - با لضم گرامر کذا فی الحقیقه -
او بار - بالفتح کما کذا فی شرفنامه و در شرف
آورده است که او با بوی که جانور زنده بود و خود
چون مار و ماهی و نه هر ملک آتش غالب میزد و فرو
بپایان نگذاشتن چنانچه گوید فرو میزد و نه بپایان
نی الا دوات ایضا -

او و ر - بالفتح و با سیم کسور بر او در را گویند
که بعضی عم خوانند و نیز سلاح و بار را که بر پشت بر دانه
او و ر - بالضم مشت که بدان کسی با بخت شجر
آنگس که کند حرکت آن میسر عظم جز او را بفرمان
و گویند هیچ نیاید -

او و ر - آرد و شیر - با و اخلاسی و بار
اول و دال موقوف نام شهر است -

ا ا هم - بالفتح نام جانور است که در عهد سلجوق شاه
پیداشده بود و نیز تو را نگار شدن و بی نیاز شدن -
ایا ر - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که
هندش میگویند کذا فی شرفنامه و در قدیم است
که آن آخرین ماه است از ربیع -

ایدر - بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و اینک -
ایر ما خوار و ایر ما خور - کلاه بار موقوف

و او و مد و لامی حسرت خوار و قبل با بار غار است -
ایجر - بالفتح یکم و سوم آن آتی آهنی که بزرگ آن و
که بزرگ آن بدین آن شایر کنند و اهل هند چاک گویند که
این پیر - یعنی دنیا -

این و خواهر - اشارت بسو و ستاره که عکرا اشر
این و وسیع - یعنی افلاک -

این و و کله دار - یعنی ماه و خور -
این سه و سه یعنی شایر که متصل نبات نقش اند

این شمش - در - یعنی دنیا -
این عجلت - از بکر اشارت بسو آن نجم که شرف
این کبود و حصار - یعنی آسمان اول -

این مسدود - اشارت بسوی زمین است اقول
و نیز نهی دیدن یعنی این را در بر دانه کله من آهیه

فصل فی الترمی

اقتدر - با تان و تون و ضم سین قاف شمره
و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در
بمعنی نردنگ و کورت و در ادوات بعضی سپید و در قدیم
از فرشته یعنی قناب است اقول معنی اول حقیقی است
و دیگر همه مجازی و لضم همز فیه و رین لغت است -
اقر - پسر یعنی قلی کذا فی الا دوات و در لفظ القلم
سیان قاضی شد بهر مجموعه است -

اخر - بکسر یکم و ضم موم معجمه کراتی ایجر بار -
ا ر - بالضم اسپ چرخ و با کسر و زینتی از قدیم است

ا ر تر - پنجه -
اشتر - بکسر یکم و فتح دوم درون -

و از آنجا از باغون و چمن نیز میگویند و در اجازات
 بدین بانون و چمن است آباده و غنا نیست
 اقلش نیز به فتح کیم و کسر سوم نام پادشاه خوانند
 انشور سر سبز یعنی شاد و سرسبز و غنا
 از آنجا به فتح و در عظمت و بها که نیاز پیشیت خوانند
 که انی شرفنامه و در رقبه آورده است که از آنجا به
 هر چیزی و از رنده و درخت انار و چمنی گویند و درخت
 و قبل به نور و قول از شرفنامه و درخت و کیم و کیم
 معنوم میگردد که در آنجا و بها می قیمت هر چیزی
 گویند و در سرچ یعنی قیمت از هر چیزی گویند است
 و در کج بهار از ترجمه شدن آورده است
 آرو نیز به اول و موقوف به بار و بار و بار
 از آنجا به فتح غلیمی خوب که انی شرفنامه گویند
 و بنیت از بار چمنی از ریز قلعی است و مطلقا
 از آنجا به فتح نام زمین و خاک
 اسب انکیر به سوم و ششم و هفتم فارسی قول
 الف که از آنجا به بن و موز که از آنجا به سوم و ششم
 نیز به بار و در پیش و بار و خوانند که انی جان
 اقول یعنی ترکیب انکیر به نام است اگر بگویند به موز
 انکیر خوانی شرفنامه باشد
 اسپر و به با کسر با به فارسی نام گویند
 انشور غنا به نام گپا بنیت که از آنجا به بار و بار
 که انی شرفنامه و در اجازات بنیمنی بار و بار
 افراز به فتح بلندی و بلند کردن و بلند کنند
 افروز به بار و فارسی و روشن کردن و روشن کنند

و در روشن کردن و در اجازات به انی تابان کنند و در روشن
 آتش در چمن و چکان
 انکیر به فتح نام کوهی شامی و چمنی گویند که پان
 به در و ستان ترکستان است و در نام پان و در ستان
 هر که ایند قضا و الا امتیاز است و در مطلق کنند و در
 استوار یعنی پیش که انی در فاکو یا و غیره
 انبار به فتح شربک
 انبار به نام و لایقی است از ترکستان زمین که
 پادشاه و ساکنان آنجا به مغان اند
 و نجم سوز به فتح بکننده و نجم یعنی آفتاب و
 ترکیب سوز به ستارگان است که انی است
 انبار به نام از اخشن و فاضل کن و چمنی است و نیز
 اندر به فتح به است کردن و چمنی و در ستان
 نیز به نام زمین و چمنی به است و چمنی به نام زمین
 اند و به بار و فارسی پیدان و چمنی که انی به نام زمین
 چنانکه گویند سیم اند و در مغان و در ستان
 فی الاجازات و شرفنامه و فی انشور نیز میگویند
 چنانکه گویند فلان عمر اند و در چمنی و چمنی است
 به مطلق قول از آنجا به در و در مغان و در ستان
 و در که در انی به نام است که انی به نام است که شاید
 ایشان به زمین می یافته باشند به نام قبیل اخشن
 متعاده باشد و چنانکه گویند فلان از روشن است
 از آنجا به فتح که معنی کن و نام از آنجا به نام است و در چمن
 فی اجازات و در چمنی و در مغان و در ستان
 فلان به نام و در ستان و در مغان و در ستان

انگور۔ بالفتح وضم فارسی سرکے قبیل کذا فی شرفنامہ
جلبست کہ این تخت غریبست چنانچہ بپوشے موجب شود
اور خمر سارا در قوت اور خمر که در فضل مال گذشت
قبیل بابا و فارسی نام سارہ اسبکت تباروش جویش تری
اورد و بالفتح نام شهری در غزستان کہ بہای مشر
دارد ہر کہ سالی دران مقام کند در قتل خود نقصان
یابد و قبیل نام ولایت ہے۔

ایاز۔ بالفتح نام غلام سلطان محمود بکاتگیں انارہ
برآمد کہ ہم منصب سلطان بود و حکایت آن شہوت
این پشت کوز۔ یعنی فلک۔
این کوزہ و ہم سوز بہشلہ۔
این کوزہ ایضا۔

فصل فی الترمکی

اور فیض شریعہ کیم و کسر دوم و چارم نام پاک از
انکہ کذا فی القندہ اور شہ نامہ مدد دست
برین معنی چنانچہ بالا گذشت۔
اسپر۔ بالفتح و بضم سوم کہ وہ فارسیست بیان فتح
اجرتہ بختین روزی۔
اور سفر بکسر تین دین۔
اور سفر شریعہ کیم و کسر دوم و چارم۔
اسپلندہ یعنی شریعہ کیم و کسر سوم بہل۔
اور شہ۔ زبان۔

اکوز۔ بختین کا حصہ۔
اولد نروالہ کوز۔ بالکسر کا و فارسی نام پوٹکا
اور شہر یعنی شریعہ کیم و کسر دوم و چارم بہ شہر

ونیزہ کا و جون و بالکسر حواہل۔
الہیز۔ بالکسر جواب۔

باب الزرار الفارسی

فصل فی الفارسی

آریشہ یعنی اول و ثانی و کوئی ان فتح تہمت و کسر و
سکون زار کا کرام وار تہمت کا از اظم و قیم خا و اول

باب السین المعملہ

فصل فی العربی

آس۔ بزور کس درخت مور کذا فی القندہ
و معنی زرافہ یا درخت مور کہ ہندیش مور کہ گویند
و تراجہ یہ ہم بدین معنی است و در شرفنامہ معنی اورد
و سیا و در و کرون غلہ است و برین معنی آس لفظ
فارسیست و در عجائب البلدان است کہ سیحانی است
مبارک و خوشنوی و نیز نام سیحانی است۔

ابا غلس۔ درختی است شگوفہ و اچ بلون
لاہوری بیرون آید کن مقتدر افتادہ و در و انار
سیحانہ اور و اچ بلون بہرین بود بیرون آید
مقتدر یا یادہ کند و اور یا اگر انیز گویند کذا فی القندہ
ابا خوس۔ نام چکھے۔

ابلیس۔ شہر میان سی لادن ابلیس بن آدم تہمت
ابن عرس۔ بکسر عین اسمہ کہ ہندیش نبول آمدہ
ابو اور اس۔ کہ نیت فرج زن۔
ابو قیس۔ کہہ اتفاق شغال کذا فی القندہ
احساس۔ دین۔

ہاشم۔ نام گھگھ۔

اودس - اسپ که یوز بود نه کیت بلکه درو شتاب
 رنگ بود بیشتر می ریاند کدانی القیله بر فی التاج
 اسپ نیک سنج -
 ادریس نام پیغمبر معروف که بن در بهشت
 و رفعا مکننا علیا در شان اوست ان شتوب
 از دروس ست دروس ناپدید شدن نشان و
 ادر ابدان نام بر زمین که ناپدید شدن نشان او
 این جوسان -

اساس بنیاد و عمارت -

اصل السوس - کند رو سندر و من خونا
 داین صنف ست مشهور مانند کمر یا و چون کمر
 بگزارد و بچرخد و بفارسی چ که بکشد بکشد
 اطلس - نام جامه بر شمی لال و در د فیمونی
 و لال و دام بنفش و چیری کنایه گرگ نیزه
 کرک ریخته مو و چیر چیر کرک و نام زنه
 شاعر که در عصر اخیر و نیز که اند بود -

احس - اسپ سمنده -

افلاس نفاس شدن -

ام الراس - پوست -

امهر انیس - بکسر آدمی و بضم الف و یحتمل
 نام صحابی -

انکیس - نام شکیل و دوازدهم علم رمل کدانی
 شرفنامه و در کتاب رمل که تصنیف زمانی است
 دران هم شکیل اسپ است و این شتق است
 از انکس فرود آمدن و گون گردن و

این شکیل را انکیس و این گویند که شگون است
 و هم از بهر آنکه در بعضی نسخ زل بجای انکیس نگاشته
 اند که است و شکیل و این است -
 انیس - موش الفه گیرنده -
 اویس - بنام اول فرخ و دم نام دلی معروف
 که او را خواهر اویس قزنی گویند و نیز نام پادشاه
 و این قصف اوس است -

اوس - گرگ و پاز قیدین موش طاولون و موش اوس

فصل فی الفارسی

ابلس - نام سرگرد در عربی ابلس با فتح جای درشت مری
 و شکستن و خوار و حقیر کردن -
 آپوس - یا موقون جوی ست سیاه مشهور -
 آتش لباس - ای فعل پوشیدن کنایه از شراب سنج
 آس - خفته آسیا -

اختر شناس - یعنی نیم
 اخیر و پس - کندی و شش آنکه از زمین بغیر درخت
 بود و در کشتن و در و دین او را اعتقاد دارند -
 اخیمنوس - بفارسی خبر دین و بهر کس که گویند
 پنج بنانی ست سیاه پوست شل گوی و دلاهار و

ارس - یعنی تین نام رود است کنار تفلیس میگردد
 و این سیاه است از بهر شهاب چلیم کرانی کدانی شرف
 ارسطاطالیس - با فتح نام کسی که هم استاد
 و هم وزیر و قاهرین بود و در علم مخصوص شگرد
 افلاطون بود و از ارسطوی بعضی قطع طاولان

نیز گویند و نیز نام شهر که کلا رسطاطالیس بنام خود
 آبادان کرده بود -
 اریس - یا اریس که از بهر شهاب چلیم کرانی کدانی شرف
 و در این شتق است و این شتق است

اسپرس - بالکسیا فارسی میدان قول کبر سیم -
 اسطوخودوس - گیاه است که بهشت و حار گویند و در
 برسات باشد چون باده بخوش آید کدانی در خاک و با دانه
 سخا و سحر و موافقت از دانه گیر گویند شواهم سفرم رو
 اسطقس - ماده انبر پیروی در میان یکی از چهار طبع
 را گویند که صبح اسطقس است آزند -
 اسکندر روس - بالکلسم اسکندر که از درون کائنات
 و از استوار شده و قبل نام دارد اسکندر گویند و اسکندر
 دفع بخزند و جهان تسامع است که اسکندر و سوس
 میوه را گویند ساسامیش با یونان تری -

اشکبوس - باکان موقوف و او فارسی نام میانه می
 که بعد از افراسیاب بود و افراسیاب را پیروی بر این
 خوش که بطوس بن نوز شاه لشکر ایرانان میگیان بود
 فرستاد چون اشکبوس میدان در ملام بن گویند و میدان
 رفت و چون میبازرت با اشکبوس بر نیاید پیش او که خفته
 رستم گویند راه بود و بار علیهم بستم پایوه در میدان آمده
 بر خرم تیر اشکبوس گشت که افی شرفنامه -

افسوس - با و او فارسی سخن در فوج و نیز نام درین که
 با و شاه آنداد قیامت را بجا میگویند -

افکلیس - بنیم نه و کمال نام کتابی در علم است که
 بنیم نفس مشهور شده و این علم از میر شهاب الدین حکیم
 که با فی و اشجع واحدی شیلری کبر عزه و فتح و اول
 مرویت معنی آن کلید نهاده و بر با فنی کاند و سحر را گویند
 الکوس - با و او فارسی ام بسیار در تباری که در کمال
 الیاس نام گویند نفیس که بپایز نیز شکند بهندش

پیر گویند و جنبی است از پولاد قیمتی که نه در دوزخ و نه
 تیغ هم آید و آگیند را نیز گویند -
 الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام پادشاه
 و خضر بالفتح نام شهر است -

اندلس - بنجم امیر را گویند و در شهر اودات امیر سلطنت
 بعد از خنطارا کاتب نیز نام شهر است بنجم و مغرب
 که از اوطیه گویند و نیز نام جزیره است بالاسه که
 ایاس - بالفتح جان الیاز که از ترجمه اسین بدل کنند
 ایس - بالفتح نام در که در بطالت و بکار بی ارزش بود
 این بنجر طایوس - با ناز موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترمی

اس - قلم که از رویند است و نورونی -
 اس - بالفتح قلم

باب التشریح

فصل فی الترمی

افشش - بنیم که نام در دوزخ لغت و سخن و اودات
 کدانی علمی و در تراج یعنی بنیم چشم شفق از فضا
 از تعاش - با خورندیدن کدانی علیهم السلام
 اطروش - گران گوش کدانی الهاج و فی انصا بطروش
 امیر پیش - علم است -

او باشش - بالفتح جاعه المتقون من عرب الیاس یعنی
 مردمان صالحت از هر جنبی که بهر اندک دانی الهاج و درین
 مردم میل به هر جنبی که بهر اندک دانی الهاج و درین
 اصعب باشش - با و اول موقوف یعنی کثیر النفع باشش
 کدانی شرفنامه و نیز معنی متواضع باشش لطیف باشش
 آب آتش - کسایت از علم و غصب است کدانی
 فی القلوب القوانید و اودات یعنی غصب لطیف خراج

نانی مشهور عربی است که به سبب شیرین شدن کدو نانی به سبب شیرین شدن
آلایش - عیب و خیانت و آلودگی که به سبب
شرفنامه و اقوال بن مرکب است زیرا او پدر آل است
با آلودن مرکب شده است با شیرین مصدریه و شوق
از آلودن سبب آلایش چنانچه اناش -
آئینه یوسفان بنش یعنی آفتاب یعنی مه طلائع
ابا غوریش - گز و ششی -

ابریش - اسی که قطعه های او مخالف رنگ است و به
تباریش طبع خوانند و نیز مرکب یعنی ابر و ابر خود را
ابر طور ویش - باره موقوف است بزرگ و کل
و معنی ترکیب او اینها مانند طور -

آخروانش - یعنی مشتری و عطارد و همان نش
باضافت بیانی که کدو نانی شرفنامه -

ارش - مسافت دو دست چون نو از کند و بازو
اریش - زیرک و بهوشیار کدو نانی است و به
ارسمندیش - بفتح کیم و سوم و چهارم نام حکیم که
انیس و بندیس کند بود -

ازین گویش - یعنی بندگی و خدمتگاری فرمانبردار
و بندگی بطوع رغبت کدو نانی و آخدا این است که
چون کسی عبادی بندگی و ادب و فرمان کسی سپرد
از غایت توانش بن گوش میگوید و سر فرو میگذارد
کنایت بندگان بنده توام و حلقه عبودیت در گوش نهادم
از جوی زرا آتش کش - اسی از صراحی زرین
می گویری بجام ریز -

از گل عیش - اسی از نیم حیات -

و این بنا بر آنست که چون آب و آتش می نهند
میشود و چنانچه چون کسی در غضب شود و بشود
و بدین معنی بغیر و افیر می آید چنانچه میگوید سنان
بشنیدن این سخن آب آتش شد و قوت هفتم
و اشتها و نور و رونق و رواج کار و گران می نرخت
و معنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت
غضب عصبه و رباشد گویند آتش است -

ادخیش - آتش اسامی که تباریش صاعقه خوانند
اریش - بیا و فارسی آتش کدو نانی شرفنامه
ارتباش نیکی و شدن حال -

آرایش - نام ندائے کدو نانی است و -

آرش - نام سوار و صاحب بادشاه ایران
که تیر حکمت است که ده بود و نیز نام پر دوم
کیقباد و برادر کیقباد است که تیر او دور رفت و بخیط بود

آش - بهر آشامی از هر چیزی که بسازند
نسبت آن کنند چنانچه آش و نیز و آش زیره
و آش آلوده که آتش نیز ویر که مخصوص بر آب

معنی از آرد و بر سوختن می پزند و آنرا آشام و نیز و
انماش - شورش و کسی را بر شورانیدن چیزی
کدو نانی شرفنامه و اقوال بن لفظ مرکب است بشیرین مصدریه
و آغال مرا خالید است و معنی آن معلوم است

در زغال گویند آتش گویند بهر دو آغال کرده اند
یعنی بکدیگر بشوریدند و تنگ فر گرفتند -

عقوریش - آگوش با آقا و غلور کنی یعنی بنده و تبار
شهر آتش بکسرون سکون ثانی و راز و مکه و آتش

عقوریش - آگوش با آقا و غلور کنی یعنی بنده و تبار
شهر آتش بکسرون سکون ثانی و راز و مکه و آتش

آرامش - بالفتح تجزیه کذا فی شرفنامه و این لفظ
 مرکب است باشین مصدر آمدن کردن و آن مصدر
 و مقصود هر دو آمده است -
 استریش - بضم کیم و سوم شیار و در زفا نگویا
 آورده است که بهندش پنهان گویند و تخته استریش
 را بهندل نامند -
 افشارش - بالفتح افشارش و معنی شود اندک شوهر کسی
 اکفش - بالفتح باکان فاکر آبرو زن کچرون یوا
 کذا فی شرفنامه و قیة نظر در اچادان مصدر
 نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون
 مرکب باشد باشین مصدر به آن هنگام باید که مصدر
 بود مشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ افشانی
 نشده و آنچه مصدر است یعنی آن معلوم است و در
 هیچ باکان فاکس کسوف یعنی برگردن است و این معنی
 میجو است و لفظ غلط زیرا چه هیچ لفظ بهر و کان فارسی
 به تون است -
 اندایش - کاه گل کردن و فی المثل ستور کارش
 کاه گل کردن اقول این مرکب است باشین مصدر
 و شلق است از اندامیدن -
 اویش - بالفتح شهرت میان ما و از الزهر و ترکش
 اولین نقش - اسی قضای اولی -
 این روم و شش - یعنی روزه شب کذا فی الحقیقه
 و دیات سبای روم - است معنی روزگار -
 این شیخ پیروی و شش - معنی می خورانی
 کذا فی الحقیقه -

این که بود و شش - باکان فاکس و دال تون
 یعنی فلک -
 این که بتین بی نقش - اسی ماه و کتاب -

فصل فی التری

اوش - بضم تین هنام -
 ارشش - بفتح و کسر سوم کاروان -
 اش - با بضم آ بنگ -
 اخامش - نام پادشاه -
 اکشش - با کسر ا و دال کسور تر که از جانب
 مادر یا پدر میزند و بود آن اسپ که از نازی ترگی
 زاید و در زفا نگویا مذکور است که فرزند را گویند که
 شراک بود از دو جنس که بترکی فرق گویند اقول این
 معلوم میشود که اکشش تر که نیست بنا بر آن مانیزد
 تر که آوریم و نیز از لفظ همه معلوم میشود که این
 ترکیب و نیز در چنین باشد آنرا اکشش گویند
 بر وجه مجاز -
 اکشش - بضم تین بسیار -
 الممشش - شست -
 الشش - بضم تین بخش -
 الغشش - بضم تین دعای نیک قرعش چند آن
 اورش - بضم کیم و سوم جنگ -
 اویشش - با بضم جان و تن و سر -
 اوکوشش - دوستان -
 اویشش - بضم کیم و فتح دوم باب -

ایکدش - همان اکدش مذکور -

باب الصاد

فصل فی العربی

ابریص - پس که عوام میت گویند و قرصان گویند
انخص - خاصه -

اخلاص - سیرنگو یعنی بی آمیزش و صطلح
متصونه خالص کردن چیز و عبادت پیرا کردن

وپاک کردن روغن را و در عوارض آوردن است
که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که

مالا خلاص حضرت رسالت هیچ گفت از جبریل
پرسید جبریل خدای عزوجل را پرسید که یارب

مالا خلاص فرمان شد که در دل مجانب صادق
مناد و ادم منی محبت لذات من غیر نظر الی المصفا

والخلاص در اعمال آنست که نیت محض بر
خدا باشد زیرا چه در آن رضا ستورست -

انخص بالفتح باخارج و آسجا که زمین نشینند از پناه
و بار یک میان میان گفت پامی که بر زمین نیاید

اصابع المصوص سنگیت که هندیان
گویند بقدر سیله اندیز دانه است چون از آفتاب

کنند زمانی در آب نهند بر شیب پنه دانه دانه
از طاهر گرد و مفرق باشد و در بعضی طب که را

که اصابع المصوص را پاک کرده باشد که سرخ
بخورند و قدری شیر جویده در عقب آن آفتاب

ماوه منی بنیز آید و باه را قوت دهد و آنرا جودا سلی
نیز گویند کذا فی التقنیه و در بعضی طب است که

اصابع المصوص تخم اسکندر و اسکندر را هم گویند
اخوص - آسیا سنگ خرد و باضرتنگ شیمان

و باز و ختن و خرازم آورده این و دیگر کذا فی التقنیه
فصل فی الفارسی

آبگون قفص - باب و قوت کاغذ فارسی یعنی
باب الصاد

فصل فی العربی
ابریص - سپید -

ارض - زمین -
اسد الارض - تخم زیتون و شتی -

اعراض - بالکسر روی گردانیدن و از خاک
شدن و بالفتح یارها و چیرهای نو پیدا شده

گواثت و متقل بنفس خود نباشد و تمام غیر باشد
و شهرهای حجاز و جسدای مردم -

امعار الارض - خراطین -
ام البیض - شتر مرغ -

باب الطاهر
فصل فی العربی

ارباط - بالضم اربال بی زاوشدن -
استقار - بقیگ کردن -

احکام ط - گیا میت که هندیان ستاول گویند
الخطوط - نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت

مقتضی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند -
انبساط - گشای شدن و بهین شدن و در

فارسی معنی خوشی و انبساط و اختلاط -

باب الظهار

فصل فی العربی

احتفاظ - بند کردن

احتفاظ - با کسر را میزدن مردار نیز مرده

احتفاظ و احت - جمع خط یعنی بخش با نصیبها

اما حاطه بضم حاء جمع غیر قیاس است -

احتفاظ - نگه داشتن و خویشین واری کردن

احتفاظ - بخت آوردن -

استحفاظ - یاد گرفتن و خواستن -

استغلاط - غلبه نمودن چیزی را و ترک گفتن

آن بسبب غلبت و سطر شدن -

استماط - چیز خوردن -

استطاط - برپای خواستن و تیر چوب و ز

گوشه جوال کردن و برینیه اندیدن -

اعتناط - شکسته شدن آب که خوردن افی الصبح

اعتناط - با کسر آب و شتر را و در آن بستن

نشتر از زنتا اگر خدا اند شتر شده شود شکم او را

کفانه و آن آب بخورد -

اکتفاط - پر شدن و اینی اسبیل -

الغاطط - ملازم گرفتن ملازم شدن و باغ کردن

الغاطط - بجا و بر برون و تیر برون -

الغاطط - شتابانیدن -

باب العین

فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن

ابتیاع - نوازه پیدا کردن -

البضاع - چیزی به بضاعت دادن -

البقع - زانغ سیاه سفید و هر مرغی که سیاه و سفید

باشد که درانی الدستور -

ابو الطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -

اجماع - غنم کردن بر کاری و اتفاق کردن

اجتماع - جمع شدن و نامشکل با نذر هم علم مل

بر نیصورت به و در شتر نامشکل چهار و هم گفتند

و اول منقول است از کتب علم مل که مقید علیه اند

تصنیف زبانی و غیر آن -

احتراع - از خود افشا کردن و چیزی نو آفرین

و آفریدن از خود افشا کردن -

ارتضاع - شیر خوردن -

ارتضاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از

چیزی و بلند می و بلند نمودن زمین صحرا -

اسبوع - یک هفته و هفت بار -

استماع - شنیدن و گوش داشتن

اسرع - سرعت کننده و در شتر طبع محو

خون سیاوشان که بهندش هر دو کوی و کیت

و زمان اهل اردو خون خرابا نامند -

اسرع - بالضم خطها که در کمان پیدا آید

و در کمان سرخ که در تیره می افتد و بدان تشبیه کنند

انگشتان زمان را و شانه که از بن درخت

روید که درانی القند -

استطاع - پراکنده شدن شعاع آفتاب

اشباع - سیر کردن و بیارادن و ماندها -
اصبع - انگشت و اشارت کردن انگشت -
اصابع - جمع انگشت ها -
اصبع - آنکه از میان موی سرش رفته باشد -
اطلاع - دیده و رشدن و گردانیدن -
اقرع - کل هندی گنج -
انتفاع - نفع گرفتن -
ایداع - بمانت دادن و بضممان دادن
چیز را و در صلاح است واجب کردن حج
بر خود بتطیب زعفران بخت اسرام
و بالفتح زعفران -

اتیاع - رسیده شدن میوه -
ایلاء - حلیص گردانیدن -
ایفلاء - بحد مودی رسیدن کودک و
بفتح می و بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - می - اسیر طبع - گرفتار نفسان
آتش طبع - تیزی طبع و قیاضی آن -
از تو کشاید فقلع - یعنی از تو زنا خرت کند

فصل فی الترکی

اصح - تلخ و شور و ترش کذا فی القندیه -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -
اصنوع - اسپ سپهر نچه و اسپ که همه

دنبالش سپید باشد -
امم الدیانع - پوست مغز و جایی مغز در سر

فصل فی الفارسی

اتشین و انغ - اسی و انغ اتشین -
ارنغ - بضم را و آرنغ با و او فارسی با و ی که
از گلو می مردم بخورون طعام یا چیزی گوارا با و از
بر آید و بعضی را بسبب باد میشود چون آرنغ بر آید
بعده فرنغ میشود بر آنکه اصل لغت آرنغ است
و ارنغ مقصور است هم از بهر این هم فارسیست
ارنغ و آرنغ محدود و آنچه از درخت است با بهرند
بر قبیل کلاهما با از فارسی -

اتسوغ - محدود و از فارسی شتر که از کبی و دل افتد -
امرنغ - محدود و بفتح و ضم هم قدر و قیمت -
امینغ - بابا فارسی آمینش و آمینخته - پیش
استمر مرغ - جانور است که پر دارد و پا
چون شتر اند و آتش اخورد -

اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و
سفال نورسته و شاخه های نوخیز و نیز اشارت
از شاخه نوخاسته -

انبانغ - بالفتح چون دوزن در سباله
یک مرد بود هر یک مرد دیگر را انبانغ بود
هندی سوتن -

انجورنغ - بالفتح شکنج اندام و گرفته رود
و کوفت و ترنجیده -

این باغ - دنیا -

این مکتبی باغ - یعنی آفتاب سر -

فصل فی التری

ارساخ - زرده -

ایرغ - بایار فارسی پاک کذا فی زفا گویا و شرفنا
بابا تازی ست -

اسقلغ - بفتح کیم و کسر دوم و چه دم هم کاره -

اسلغ - بفتح کیم و کسر سوم با اصل -

انغ - با بفتح یر بند -

انجغ - بفتح کیم و کسر سوم در دست -

الانغ - بالضم آنکه بر آسب کوشه میا دارند
تا سجا نیک نام و بوز و برسد و نیز آسب را گویند -

اولا - تار و نیت -

الغ - بفتح کیم و کسر دوم نیز نام جوانی بضمین برگ -

اوقاغ - حنجره گاه -

او جندلغ - با بفتح بازار این -

اوقلغ - بضم کیم و سوم در دست -

اوپوق - بیداری -

ایاغ - با بفتح کاسه و فی علمی پیاله -

ایرغ - با بفتح خیس -

باب الفافصل فی العزنی

استحاف - تحفه دادن -

اتراف - کم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن
اتلاف - هلاک کردن هلاک یافتن -

استقصه - بنه کیم و سوم و حتی سالیان نیز ایشان
را بدین غیر بویان و بفتح مر و از و تیر و پیشوا کذا فی شرفنا

و فی التاج کلا تر تر سالیان و فی زفا گویا بخیل خوا
و در دستور بد که درست دانستند تر سالیان که
خوش آواز باشد و در بعضی نسخ آن اشفاق بنین مجبه
و قاف بعد فاست لیکن اول محبت -

اشبکاف - کفشگر و بعضی شروح نقاب هر
استراف - با بفتح بر گمان و بلند سران و بر جای
و بلند شدن اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بر سر
اشرف - بلند - سر و بر گوارتر و بلند تر -
اف - صوفی است که خنجر کرده شیو و بلبل و یک
کاری که دشوار نماید و در وقت شکستگی و زجر گویند
و کله السیت که بجهت اهانت کسی گویند -

الطاف - هیچ لطف یعنی لوازش -

العت - بفتح اول و کسر دوم نام یکی از حروف تمیمی
معروف که آنرا بحساب ابجد یک میگیرند و نیز کنایت
از مجرب و شاد است از استی قد معشوق بود و آنج -

ر است باشد و نیز کنایت از روح اعظم و هست دوم
علیه السلام و چه بر فزاید و نیز از الف اند مر او و

بسکون دوم نیز در و کسر اول با سکون دوم و سقی -

اه عوف - بفتح العین تلخ -

ام المنالف - بیابان و در دست -

انصاف - دلو دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت و عطا -

آبگون صدوف - یعنی آفتاب که فی الالاد
ولیکن آسمان مناسب بدین معنی زیرا چه آفتاب
برنگ آب نیست -

آتش لطف - فیض و عطا کذا فی شرفنا

در بعضی نسخ

و این مجلس بر اربعی در د پو شید ان خوب است -
 المالمع - منجی عظیم نام و لایقی است کنانی القنیه
 در ادوات المالمع با نام باشد مرقوم است و بر شرف نام
 دست کی باقی گذارت -

اور صحابہ اعلیٰ - یعنی امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ
 الشیخ - داروینیت کہ بدن موی ریزا اند چنانچہ
 قرع و صر و برا کیجا استعمال میکنند گوشت قرع و انیم
 کذا فی رن لگو یا -

ایلاق - بالفتح نام شهرست بنیز نام درخت و
ششگاه بادشاه در تابستان معنی اخیر از تفسیر است
و در شهر فنام بنیز معنی در ترکی آورده است چنانچه محی ای
این کلمه طاق - یعنی فلک -

این هفت اوراق - و این هفت رواق
اشکات سوئی شعبه سگوات -

فصل فی الترمی

ایمان - بالفتح

ایہی قی - دوس -

احسانق۔ بالغنم گناہ کذا فی شرفست مدودر
زنا گویا بمعنی گناہ آمده است۔

اسواق - حامی صنایع موضع -

ارفق۔ کہیں کہیں موسم زیادہ۔

الرتوق - مفتوحا وباریکتر -

ارقی سب کے لیے درمختع دوم دور و فتح یکم و کسرت و لغز
روزہ فاکو یا یعنی نوبت۔

حقوق جدد

ارتفاق - نزول

استغفر - بظہر کمر و موسم شتائنگ

اسلامی سبقتوں کے ساتھ بادشاہانِ زمستان

اتق۔ باب فیہ توش۔

ارتقاء۔ بھیم کرم اور کسمیرہ شتالنگ۔

اخلاق۔ بصرہ کے موسم بہار۔

۱۔ شلاق مثلہ نیز عدوان نیز کدافی بھی لگو یا۔

افس۔ دوشی۔

اقبل - بالفتح - خانه کدافی ز فائلو یا و در شرفنا میفرستید

الافیق کبھی کبھی دھندل جاتا ہے۔

اللاق - بالصنم جان اللغ

المليق الافق -

اعمالی - نام ولایت ہما سے تبرکات۔

اولیٰ و سبقتین است

اوتجملات - سرپر وادوق وکیدان -

او دلق - ساقی -

او متاثر ہوا۔ فرانسس ہارن۔

اولیٰ - زورق -

ایاق۔ باسج همان ایاق له لکشت۔

ایروں کے بلوغت میں لے جانے سے مراد وہ دور فانی ہے جس میں

ایک۔ یہ عقیدین پائے۔
الذین

ایمانی - مجمع تشنگاه ملول جتایستان

ایکس - عاصمہ و الشہداء علیہم

باب الکاف الهازی

مفضل بن العزني

انگ - مدود روزی سخت گر که کاشی التاج
و در صراح است آگ سختی گریا و در شرفنامه
بمعنی آفت و در لغات طب است که شجره شرف
که آزاد هندیگ و مدار خوانند -

اکر و هک - از بر و ت است -
ادراک - دریافتن و در رسیدن کودک
به بلوغ و میوه بچگی و در اصطلاح متصوفان درک
بر و نوع است اول ادراک بیاد و عبارت علی
هو وجود الحق سبحانه مع الذبول عن اللاادراک
و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظاهر
حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفا نیست
زیرا که هر چه ادراک کنی اولیستی حق مدرک شود
اگر چه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت
ظهور حق مخفی نماند و قوم ادراک مرکب و مرکبات
لمن الادراک الوجود الحق سبحانه مع انشعور بر
الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق اما ادراک
مرکب که محل منکر خطا و صواب رست و حکم این
و کفر راجع باوست و تفصیل میان ارباب
معرفت متفاوت مراتب است -

اراک - یا فتح درخت شور ترنج کدانی لقینه من
و فی التاج شجره السواک و بهندی پیو گویند -
ارکیک - بوزن شریک نام وادی کدانی لقینه
و در تاج بازار مجده است -

افک - بالکسر و فتح و در و غلو وضعیف العقل
اکلیل المملک - کسب میم منوم نام گیاه است

و قیل نام دار و نیست یعنی اسپر که در آتشا سفر
نیز گویند و قیل گیاه است که بفارسی قیصر و زبرد
بهندی اسپر که در هندوی گویند و در طب عین التاج
زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند -

امساک - چکان زدن در شاولی که در شستن
انام - بضم نون سرب که بهندی سکا و سپا گویند
و در زنگویا یعنی سرم روی که آخته مذکور است و در
شرفنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام بر آید و
سرب تازی و در تاج انوار یعنی آبله آورده است -

اهاک - نیست و هلاک کردن -

انامشک - ناروشک بهندی نام کسر -

انجک - بفارسی غریزگیوش و بهندی مروافونند

انجکاک - بفارسی محلب بهندی که پلا خوانند -

فصل فی الفارسی

آب خشک - یعنی بیابان آبکینه و بلوری آبی مجر و بیابان
آب سبک - آب گوارا و گوارنده و باضم

آبله رخ فلک - یعنی ستارگان -

آتشک - کرکے خرد و سبزگون که شب چون انگر

تا بان نماید و نیز رحمت در غایت شهرت که گویند کان

بر و گویند گی پید آید و این لفظ مرکب است با کاف و صغیر

آخو خشک - آن آخو که در آن آب و گیاه باشد

آزاک - بر وزن ناپاک خشکی میان دریا که بنا بر

جسزیه خوانند -

آرام خاک - شایسته من سکونت و در و تحوکن

آر و تحوکن - مدود قیل مقصود الفتح و ضم

یعنی چنگال تحریک نام معیہ ایست و معنی با بیکدیگر
با و ام کو بی غیر گویند۔

آفتاب پر شک - محدود و جا فارسی فقط با یک ستون
از گریبان که آفتاب پرست اند و نیز چرا که اهل ہند
کرکٹ گویند و نیز درختے فرو باشد کہ در ہند او را
جرہ گویند بر گما سے آن جلد سوی آفتاب شد
تجربہ کر وہ شدہ است و نیز جابہ بولکون کہ رنگ
بزرگ سے بناید۔

آفتاب گردی - با فادو باے موقوف و
کاف اول فارسی جانورست در از دم و زخا
شہرت از کرنس بزرگ کہ با آفتاب چہ گرد
یعنی بہ طرف کہ آفتاب باشد روی آن بہتر
باشد و عرب اسرار گویند۔

آموز پاک - با و او فارسی و زائے موقوف
اسے خداوند تعالیٰ و معلم علوم و اداب -
انگ - معن آن کہ اشارت است بلکہ بید
اسے خدا نیک -

آو رک - محدود و موقوف آخرت یا رخ را گویند
کہ ہندیش کچہ نامند۔

آہوی فلک - و آہو بہ فلک برج حل
مراد دارند روا باشد۔

آبک - چیزست کہ اینچا چونہ گویند۔
ایلیق فلک - روزگار یعنی روز و شب۔

آبک - شکا ہارندہ و ادب آموز کہ کان و
بادشاہان شیرازہ آبک انان سبب گویند
سعد بن علی آبک سلطان سنجریو شہر در حالت
سستی سعد بن علی و شہر لیر با و شہر ہندی و ہند
و زات سلطان سنجریاں ہندی شہر قطب آباد
مستقیم شدہ و برادرزادگان سنجریاں شہر ہندی
ارما کہ با گنہارال و ایل جوہیت کہ با چینی ہند
رہا و ہندی نویش کار و ہند آبکین باشند۔
املاک - یعنی افکار از سہ ہند و ہند و ہند
اثر و با می فلک - اس وقت کہ زانی اقلیدہ و در
نشیہ نجوم آورده کہ اس وقت کہ زمین اللہ است
اثر و ہاک - با نفع بازار فارسی نام با و شہر کہ
ہو سوسہ شہر سلطان دوم از کت وی پیدا شدہ بود
ہزار سال کم کی و نہ ملک اند۔

اسپرک - با با فارسی فتوح نگہ کہ زنگر ہند
جامہ ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند
و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند
و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند و ہند
اسکب التوح قاصدی و الامعی۔

اشتک - با نفع آن جامہ کہ طفل نر زائیدہ و ہند
و فی الدستور انچہ بچہ خرد را بدان ہند۔

اشک - قطرات چشم و در زانگوہ است
کہ بر گیارہ و ہند ہند نشیند۔

اشک خوش نمک - یعنی اشک شور کہ از
گریہ در و فراق ہاید کنذانی التوید الفواکد و ہند

نیکو رست کہ این اشک بلخ باشد و ہند کہ ہند
بخلات اشک خوشی و فرحت کہ ان شیرین ہند

اصطلاح ایران پاک - با هم مو قوت و هم فارسی
 یعنی اینها را عیدم تسلیم نمائید و اولیا علی علیه السلام
 از شک - بر دکن نغز که یعنی مشبهم
 اکماک - با فتح قی -
 الجچک - نام شاهزاده -
 الک - بی راه و قیسل راه -
 انجک - بفتح یکم و هم سوم نام سپه ایست که
 لطافت ندارد -
 اندیک - با فتح یو که و باشد که -
 انیک - خنجره کدافی بعضی اللغات -
 اواریه افلاک - عرش کدافی الادات و آتشیه
 اقول شاید اوره افلاک است الف خط است پیرام
 آواره حساب آگونی و آن قصه نیست اما آواره
 افلاک است یعنی یافته میشود زیر چادر خیمه
 استرست و عرش آبا افلاک است بدینکه بالاس
 افلاک است چنانچه ابره بالاسی قیامی باشد -
 ایشک - بالک مصغری چنانچه آنکه مصغری است
 و بار فارسی غلط است کدافی القنیه اقول انیک
 این زمانست یعنی زمان حال و آن زمانه اندک و
 لطیف است و هم از بهر این صغیر گویست و اگر چه عام
 و هر شارا الیه حاضر اما درین ترکیب شارت کسوت
 زمان خاص است بسبب غلبه یا اعتبار عرب یعنی
 از قبیل اسم این زمان شده است و هم از بهر این را
 فارسی خوانند و الا لست کند بدینکه درین نوع تغیر
 معنی شده است و با هم یا یا فارسی از بهر کثرت

استعمال زیر چادر فارسی و در بان ایشان تحقیق است
 یا گویم اینک یا بار فارسی لفظی علمیه و موضوعی است
 برای این معنی و یا اگر مصغری است که استعمال آن
 عام میشود از بهر شارا الیه حاجت -
 این خاک تار یک - یعنی قاک مردم -
 این پروانه وقت از رنگ - یعنی دنیا و دکانه -
 این دو رنگ - یعنی روزگار را بن -
 اتوک - سوره -
 ایک - بفتح تین و در -
 انیک - بفتح تین و در -
 انیک - با فتح تان -
 احک - با ضم با هم -
 اوک - بکسر تین و کو دوم -
 ارک - بفتح تین و او کو و بفتح یکم و ضم ریمش
 این لغت از قنیه است -
 ارکاک - با فتح انکشت -
 ارکاک - بکسر یکم و فتح سوم سرد -
 ارکاک - با ضم سومین است فو تیر از صوف -
 اوک - بخت -
 اوک - بکسر یکم و سوم و فتح و اسم است تان در
 و ضم یکم و کسر سوم انیک -
 اک - بالکسرت -
 اکسوک - کر -
 الک - بکسر تین و سوت و کدافی الشرفنامه
 و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم یعنی راه است
 الک بکسر تین و در -

الکک - بکسر کیم و دوم و چهارم دستوانه -
 الکک - یعنی یکم و سوم پنج -
 الکک - یعنی یکم و سوم پنج -
 الکک - یعنی یکم و سوم و کسر پنجم ایشان -
 او یک - بام -
 او یک - مرغانی کدانی القنیه -
 او یک - کرجان -
 او یک - آوختن -
 او یک - مرده -
 او یک - وقت نماز پیشین یعنی ظهر -
 او یک - یعنی یکم و کسر سوم مرغابی -
 او یک - خرد -
 او یک - بیا که بانی القنیه -

و سنج و آذنگ بذال محمد یعنی روشن چهارم است
 کدانی شرفنامه اقول فیله نظر اما اول آنکه کلاهها
 با سوم موقوف گفته است و این آن هنگام است
 آید چون مرکب از آذنگ باشد و لغظافه جائز
 یافته نشه است نه در فرنگها و اما معروض و
 در و این مشهور است و گویند که مرکب پس باید
 که معنی آن برنگ است و باشد برنگ آن بود چنانچه
 سیگونی آب رنگ یعنی برنگ آب نه آنکه معنی آن
 مسلم باشد چون لغظافه در رنگ برآید و معنی آنش
 آمده است در روشنائی و دوست و پس کد لک
 در ادوات فضلا خوب گفته است که او رنگ هر دو
 با کاف و لاک و سنج که عربی مراد دارند -
 آذنگ لک - و در و با نثر محمد آن ضیاء که بشود
 کدانی الادوات -

او یک - با کسر بخوری و نام و لایسته نزدیک شیراز
 کدانی و ان خوب شود -
 او یک - با کسر آید ان جای کدانی الشرفنامه
 و در زنگویا یعنی غراب مسطور است -

او یک لک - ازار فارسی شکیخ روی و اندام کدانی
 شرفنامه و در ادوات آورده است شکیخ روی و اندام
 و چین دو گونه میباید پای باشد و فیله نیز آمده است
 و در دستور بنی آن بر اثر عجم مذکور است اقول آن
 برست برآید و این از خطای کاتب است که در
 ممله را از اثر عجم نوشته است و در زنگویا از رنگ
 بمعنی میوه و فیله است -

باب الکاف و الفار
 مفصل فی فارسی

آب آتش رنگ - آب سنج -
 آب باور رنگ - خون و اشک خونین -
 آب گل رنگ - یعنی آب سنج و اشک خونین
 و نیز ش آب -
 آتش رنگ - می سنج -
 او رنگ و آذنگ کلاه با سوم موقوف ملاکی

آب ستر رنگ - با سنج جان آستر رنگ مد و دوشتر کاه
 مد و دوشتر کاه و در شرفنامه پس موقوف
 گفته است ازان معلوم میشود که مرکب و لک لک
 گویا هست بعد و چین که بصورت مردم و دیگر

ابا بیل جمع بول مگر مرغان کنانی استاج
 و لیکن اکنون اسم شده است و آن پرندگان را
 که صاحب فیل را بپاک کرده بودند میگویند چون صاحب
 فیل برای تخریب خانه کعبه با نبوه تمام آمدند
 پرندگان مانند گنجشک شکر نیز با مقدار حصای خود
 بر روی پاها و منقار گرفته پیداشدند بر سر هر
 میزدند و میگریه میکرد و همچنین همه اهل ملک
 ساختند کینه از میان ایشان گریخته پیش پادشاه
 نمود و رفت قصه حال میگفت نظر بسوی بالا کرده
 آن جانور را سلطان نمود و میزدند و این را هم
 یک روزه پیش تخت بگشت
 ابتیال - تاختی کردن و فساد کردن و وقتی کسی را
 ابتیال - زاری و غمت نمودن
 ابدال - با کسی بدل کردن و الفتح بر سلطان هفت تن که
 ایشان را بلال گویند چون یکی ایشان سفر کند و مقام خود
 بگذارد و در آن مقام صورت خویش را آتش نماید
 هیچ یک و نیست
 ابن و ایل - ای همان دایم که در دست بقا
 فنیج و فنیجی بود و روزگار خود در گشتان گوشت
 که بر سر من تا یکسال حکایت میکرد گفت و آنکه صلیت
 با آن حکایت اقدا و بهایت دیگر میگفت
 ابیتة اخیل - آواز جدا
 اهل - بوزن خریف و آنجا باشد مقدار کنایه
 بنشین بر ونگار کنایه گویند کنایه القیة قلاد عن الطن
 حقایق الاشیا و قبل اهل و حقیقت هر عرو و بعضی
 گویند در خشیت که او را پس خوانند و بپندارند

کنایه القیة ایضا و بعد تاج معنی درین نوشته است
 ابو رحال - بگزار و عین مهله و یا غنیمت معجز نام مرکب
 ابو اخیل - بکسر عاء مهله و سکون سین مهله
 سوسار کلاهها من القیة
 ابو الفضل - کارکن سلطان محمود و بگشتگین نیز
 خداوند فضل را گویند
 اجل - بفتح تین باللام شده و بزرگ و بفتح و حروف
 یعنی مهلت و وقت مرگ و در شعر قنانه یعنی آرزو
 مند است
 اجمال التفصیل - نام صنعتی است از قسم بیخ
 و آن آنست که اول چیز را اجمال ذکر کنند
 بعد تفصیل کنند
 اجمال - جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل
 و بالفتح شدن آن
 اجل - نیکوتر
 اجمال - بارها و بارها و بارها و بارها
 احتمال - بار برداشتن و از کسی فرو بردن
 و بمعنی قبول کردن هم آید
 احوال - کج چشم آنکه یکی را و بپند بپند بپند
 احوال - مشکل شدن
 احلال - ملال کردن و سزاوار عقوبت شدن
 احتیال - چپ ساختن و مواله قبول کردن هم
 همکار کردن
 احوال - حالها
 احتیال - نقصان و محضی کردن کم خرد کردن

اختلال - خلل پذیرفتن و خلل -
 اختیال - گریختگی و تکیه کردن خیال نمودن
 اخمال - خلل سپاندن زبان و محتاج کردن
 اخمال - گمنام کردن
 احتسابیل - آن دو ستاره که عرب آنرا
 شعر این خوانند -
 اوخال - در آوردن و در بردن -
 اوغال - تباہی و فساد و بکار آوردن -
 اولال - ناز و کرشمه کردن -
 اقبال - پشمرده و لاغر و کاهیده کردن
 اولال - خوار کردن -
 اوبال - غافل کردن -
 ارجل - مریضی کلان پای و اسپ که یک پا
 وی سفید باشد و آن مریض وارید و چاروا -
 ارسال - بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن -
 استعمال - استعمال گردانیدن چیزی طلب کردن
 استقبال - معروف و طلب اقبال کردن
 استمال - نرم شدن شکم و طبیعت مریض
 از باب استعمال است -
 استمال - حالت خوبستن و تظا کر کشیدن
 اشتغال - مشغول شدن -
 اشتغال - بافتح جمع تشغیل -
 اشکال - بافتح جمع شکل و آن بزرگست مجبوری
 چنانچه اطلاق کنند و در علم مثل شانزده شکل اند
 و در علم کبیر و هند سنیز اشکال متغیر و مختلف می باشد

بسیب اطلالت نوشتن ترکیب آفتاب و زینت
 سبب شکل مانند بدست و شکل بالکسر شکل شدن
 اصطبل - آخور و قوری یعنی پایگاه -
 اصل - پنج و بنیاد چیز است - و اصل اصل
 حسب الثابت و یتقال فلان از او ایستادن و اصل
 اصیل - چیز است اصل و بزرگ و شایسته
 و آن بعد از وقت عصر تا وقت فرود رفتن آفتاب -
 اصحلال - نیست شدن ناپوشیدن
 اضلال - ضلالت و هلاک و پیراه گردانیدن
 و بے راه یافتن -
 اطفال - بافتح جمع طفل یعنی بچه -
 اعتدال - بالکسر استی و برابر شدن -
 اعتزال - بالکسر کشیدن و جدا کردن و اعتزال
 اعمال - بافتح جمع عمل -
 اعتقایل - تشنه شدن -
 انفعال - غافل گردانیدن -
 اقبال - پیش آمدن صدا و بار و فی الاستاج
 روی فرار کردن و در موی و اقبال است اقبال روی
 آوردن کسی مریض و متعال یعنی دولت و اقبال
 نیز می آید مجازاً و جائیکه مضامین آید این کبریا
 اینجا اقبال آخور و بخت مراد است -
 اکال - بافتح جمع طعام خوردن و باضم خاشرن و مرقا
 اکحل - بگ و مریض چشم را بگویند که زخمی باشد
 اکلیل - تاج و تکیه از بدست و تاجیل و در دست
 معنی منزل ماه مذکور است -

انتقال - فرمان میرداد می کردون۔

امیر مال سبکدوش و کشتی و قلع و کاروانی که در فی القبیله
اعلیٰ البقیه بن امیر شستن به استمال بن احمد در
دنیا و اشغال مذکور که ده اند که در فی المودیه الفوائد

والمختل - یعنی امیه بنوفین علی کرم الله وجهه
و المختل جمع مختلط و معنی آن زمین است که آب

و آن بگفت میشو و مقدانی بزرگ این گیسان و دیگر

بمیه گسبان تاب آن گسب میباشند و آن گسب و خبانه
میباشد و گسبان دیگر میروند و در اطراف برای آوردن

شماره باز در آن خانه بشنوند و چون آن گیس باب شد
از آن خانه روان شود ایشان همه بر او می رومند

شونہو ہر ازہر این کسانیکہ می پرورند آن گیس را
بما فطرت میدارند باقی دیگر همین خودی خویشینند

و میرفتند و می آیند و شدند و امید دارند و میگویند و در میان
این امید و انجمن از امید و خوشتر آن را و در قرآن

فادھی بیک فی النخل معروف آید است از ان
 همین الی النخل و درست و آن الف و لام بر ہے

انتقال۔ از جائے بجائے بہ بن۔

انزال - فرو فرستادن و آنچه از مروجہ باشند را انجیل نام کنند اگر عیسی علیہ السلام نازل شد بود

اول شخصیت در شرح مشارقی و ذہبت اول
مبدأ فی وجود و آخر فنا کنندہ موجود فیل

الاول همیشه بود و الاخر همیشه باشد.

۱۱۱۱ - ماه نورامیدین و نام خیری داشته -

اہل۔ باشندگان غازیہ و شایستہ و ستراباد

ایمان - فریگی اشتن -

بہارِ نبویؐ - جلد اول

ایہاں۔۔۔ المورور و لنگرہ۔

ایک جا پر۔ ترسانہ بن۔

ایہ مال رسانیدین و شبانگاہ بفتح

الغسل بہ شستن بہ نعتن از بیماری تندرست

انکجا رہے خوراندن و خماو

فصل فی انکار

نہ سہرواں لعل ۶۔ اس پر تنگ نام و پیرو۔

نعمت ریحی - سنج قلم

ابو بکر - یعنی قافلہ بستر۔

ایک پوپل۔ سوزنیل و محبت و روشن نیرمجا آید

آتش فغل - اسپ تند و ورمند -

سپین کیل - می سنج خام -

خال - مدد و چیرې افغاندي له باريل تړلو،
 - نامو شته -

ابن - نام شہرے

امو خدگان اول یعنی انبیا عظیم السلام

اولیا نیز و قیل شعرانیان اشعار اسیند المصنوع

۱۔ منہ پہل یعنی جبرئیل چنانچہ دیکھئے

ایسی ہیئت ہے جس سے ایسا ہیساں جائے وگیت

آریه پهل و رنگ شترای از جویه های ایشان و سیل

لیکن بقول آئینہ نوکر میگند خیاچی و شستر بقول زنگنه آواز

ایچیل نام بادشاہ جابلہا۔

ابھول۔ چاہے اہل السوس کتنا فی کفایت اپنے

اردیل سبادهای قوت پنجم فاسنی مشهور و جدید و ادبی

ارباب پست که در چنین بازیها در بگو خوش باش و نه بد
 ارباب سبیل - نام سزاوارده که برای حمایت خدای تعالی
 مطبوعی صفاک شده و در زمین کربایل بود ایشان
 از جمله آن که گفته اند متفرانیا که با این صفاک میدادند که
 هر روز صفاک قند چون چند به جمع میشدند چنان
 گوشت بر ایشان میدادند و میگفتند که برید و در
 برای آلودن شحم میگرفتند و دیگران هم از آلودن شحم
 از میل - برای عجز و از کذا فی القتیة -
 اسب کش فعل - اسب تند گام رود -
 استغول - بالکسر یا بار و او فارسی می
 که با شربت بخورد برای سردی -
 اسقیل بالکسر یا بار و شتی که ببرد می پاشند -
 بگویند و در طب حقایق الاشیا مذکور است اسقیل
 بر وزن انجیل پیاز موش که تبارش بصل است
 گویند بن گندنا گویند و آنرا قواما خوانند -
 اسماعیل - نام پسر حضرت و نام صاحب باب
 امانت که در پیش نمره سپاس پرستیدند و
 و اسماعیل بر و منسوب است و افغان نیز قومی است
 اشتروک - یعنی غرول پندی نام -
 اغال - بالفتح سیاه که درون و تقریب و فر کذا فی
 زفا گویند معنی تقریب و مزاج کنند زرد و بیان
 قوم بهم آوردن و در صراح معنی آن بر اغالیدن است
 ازین معلوم میشود که این اغال مرغا لیدن است
 و در لسان الشعرا بسیار محل مرغا یعنی مصدق
 ذکر کرده است پس در زفا گویند نیز هم ازین است

لیکن معنی فراغالیدن جانی دیده نشده است
 که او یافته پند و احتمال دارد که این معنی از اغال
 باشد قطع نظر ازین که این مشتق از ان باشد و لفظ
 فرا اگر فارسیست پس معنی آن معلوم است و اگر
 یازمی است پس معنی آن در صراح مذکور است و اگر
 و در مزاج و از پند میدان از پند است -
 اغول - ستاره که او را میزان خوانند -
 اغلال کل - معنی تحت حمایت کذا فی المادوات
 و این صفت از ان با و شاست باشد که سیاه لطیف
 محیط باشد جمله عالم را مانند افلاک پس معنی
 ترکیب سیاه چو افلاک است چنانچه شیر دل ای دل
 شیرین ترین کرب در صفت است و چنانچه در صفت
 ایل - بالکسر نام ضایعانی و ازینجا است جبریل
 میکائیل معنی برده که از جبریل است و جبریل هم گویند
 اسکل - بالفتح پاکان فارسی معنی ورم گریبان و
 ماده گوی گریبان و نیز کلمه کلاه -
 اوقل - میوه آویخته کذا فی القتیة من الکسور
 اقول شاید این اوصیفت کتابت زیر چاپ
 و ادوات لغات و سب و پزیرنی همه سطلو است و در
 ادوات این مذکور نیست بلکه بنی آوریده است در
 نسخ و سب که نزد کتابت است و دان بدین معنی که
 بدوالت و میانه او و بعد الهت و معن او و سب
 و هر دو الهت را بهدات معنی کرده است و این شرح
 اشتناخ است از نسخ سالیانه و اقتدا علم با بصواب -
 او شول - باز او و فارسی دوم شتاب

وورسان الشرا بوزن ثوبل ست -

ایداول - نام کو بهیست -

ایقول - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج سنبله که
رویان یک و شتر و سبزه بجادون خوانند کذا
فی غیره فنامه و در توتیه و در دست که شش ماه در
اول سال و آخرین ماه در این است بزبان و بیان
ایلم - بالکسر طالع ال بفتح سرائی این اکوان
یعنی فلک -

این پرده ویر سال - یعنی سپهر و دهر
این و قمر فل - یعنی دنیا و محققه و اینق و
بدان گفته اند که مقصد بیاکان طریقت مقصد عام
صدق است عند طریک فقه و آن مقامی است که
لایس فیها جود و لا تصور لکن تخیل ربنا ضاحکا -
این خلل - بالفتح یعنی دنیا -
این خلل - بالظا بمعجمه مقنوم یعنی آسانها و در
این لعاب لعل - یعنی آفتاب -

فصل فی الترتیب

افعل - یعنی آید علیه السلام -
ال - بالفتح رنگ لال و سپید و زیوستان
و بالکسر شهر ولایت و بضم اول مکان ریج -
انزل - بضم کم و سوم و رفع -
مکال - بالفتح رتبه اهل -
او فعل - بضم کم و کسر سوم سیراب کردن
ایلم - بالفتح قرین و نام ولایت -

باب الیم

فصل فی العربی

آدم - سیاه رنگ و نام پیغمبر علیه السلام که اولادش
کذا فی الکتور و درج و صراح بمعنی گندم گندم
ات ایام - آفتاب و آفتاب این ترکیب شکر
سیان عربی و فارسی -

اسرام - سخت تا فتن و سبزه آوردن کلمات
ابریشم - بالفتح و الکسر مع اسیرن یعنی ابریشم
ابریشم گنگ شدن گنگ گردانیدن -

ابریشم معرب الین الا عربی پس فی الکلام العرب
و فعیتل میتوالی الکسرات و لیکن افعیل
بفتح اللام مثل ابلج و به و غیره و المعرفه و المعرفه
و ان سمیت به کذا فی الصراح و در تاج معنی آن
بر رسم بغیر الف است بمعنی منور و گشت و گنگ
ایکم - بالفتح گنگ شدن گنگ گردانیدن
ابن کسلا م - نام شوهر لیلی -

ابو حاتم - کنیت است که بتاریش سولین خوانند
کذا فی الصراح

الیه الا دهم - رنگ کذا فی التاج -
اشام - تمام کردن و تمام شدن
اشام - بابر برگرفتن زن و جزای گناه و اولاد
اجرام - سموات و سیارات و ثوابت کذا
فی القنیه و در شرفنامه معنی ستارگان آورده
اقول و عربی این جمع جرم است و معنی آن تن
و گونه و آواز است لیکن در فارسی غالب مدتها
پرستارگان بدینک خداوند جرم اند و سموات نیز

اسم و نام
و اینت زیوت
دران و در وقت
و لکن معنی کلاه
که پوشیده گار
دران و در وقت
ای و در وقت
و در وقت

و همچنین یا بدینکه این ستارگان گوناگون اند
هر که بصورت و گیراند و سواست نیز متوجه اند
اختشام - بسوم چشمش احترام شدن

احرام - با کسر و حریم و اشتق و در باب احرام شدن
و حریم گرفتن و بازداشتن از کس و حریم گرفتن
کذا فی الاستاج و احرام و عرف انست که حایضا
کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و نجاست و عجمت
و غیر آن بر خود حریم بگیرند و بجا بیایند
احکام - استوار کردن -

احسن تقویم روی خوب کدانی و فرنگ
مندی گی و در تقیه مذکور است ای رست خات

وَنَكِيدُ صُدُورَتِ وَفِي الْعِدَّةِ مَعْنَى الْأَئِمَّةِ لِقَدْ خَلَقْنَا
الْإِنْسَانَ بِشَرِّ سَوِيَا فَضَا جَبَّارًا رَاسِيًا وَفِي تَهْجِاجِ
تَقْوِيمِ رَاسْتِ كَرُونِ -

احتمالاً به ختم کردن و افکار

اور ہم۔ بالفتح بار بار طہ معروف کہ از ان نمود
زیرینہ زمین باند و فی التاج الدورم جای بمباد۔

او هم - اسپ سیاه و خنک و نیز نام پدر سلطان
ابراهیم که باوشاهی بلخ ترک داده در روشنی آفتاب
کرده بود و قصه آن شنو است -

ادیم۔ بالفصح پوستانے خوشبوی کہ ہنگام طلوع سہل
آغاز ناک و بوی حاصل می آید و این دو نوع است
ادیم مینی و ادیم طائفی و در قنیه آورده کہ ادیم
پوستانے گو سپند و آن چرمے است و می است
الادیم معروف و ادیم کل شی ظاهر جلد و ادیم نام

از رقم - ماسیاء و سپید
از رم - الکسلیخ و بهشت شد و عاو یکیند کبیر شاه
کبیر شست اگر آن شتر و اخی که شست شست و بران دور

کہ وہ چونکہ سب کو اپنے جانیں قبضہ کے زور سے

نیافت زیرا چه بهشت مرکا فران را حرام است پس
مدرن و اولادش را بدینگونه مذکور است که بهشت

یا جانی نقص یافتہ اندوہ گویانید کہ این احد ای قہ

بر آسمان خواهد برد و بخیر بهشتان و دیگر وسیع خواهد کرد
و این را می آید تا شاهد او را محبت و مروت شود و

در سراج انقاوست که این بهشت ششم نیست و آن

ہلاکت بہشت بالای ہفت آسمان ملکہ عمن سبق
این زمان ہست یعنی کپے بالای دیگرے و ہمدون

مذکورست که این بهشت نصیب مومنانست غافل و غافل

نواہند کرد و در بعضی سخاست لیا با ای ہر ہمتے
و شستے ست و در زنی گویند کورست کہ از ہم نام و روست

نیز است و در تفسیر زاهدی میگوید که نام عمار اول است
شماره گوی و راقی است که اسم او را از او -

از روحام - هجوم و زبیدی کردن -

از نیم - با کپچون باریک شود تا آخر رسد -
اسم - نام -

اسلام - معروون و سلامت و شهن فقر مال را

بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله وایمان و اسلام
نیکست و قبل الایمان اعلمی من الاسلام و زنده کبر

آورد و محل سلام خند رات و محل میان قلب -

الحمد لله

انسان باوجود انسانی

ای پوستان
عالم خیر و ظاهر
دوست من
دوست روز
پیشکد و روشی و
ایمن

احلام - خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد
 اعلام - بافتح جمع علم و دانش و نشان -
 اقایم - بافتح جمع اقلیم یا کسرت و آن قسمتی است
 ریح مسکون است و در تعلیم فلسفیه بشاره است
 یعنی بهر منزل و بهر سبب و ترکیب و هر آن
 بشس و با و بار و هر چه و هر چه و هر چه و هر چه
 اقایم - بافتح جمع اقنوم یا علم اصل هر چیزی است
 تیرکانت جدودان و آن سه اند مجموع را با اقایم
 گویند و در تقاضای دیگرانی مذکور است که اقایم
 مثلث وجود و حکم و هیوة است و نصاری که قوم عیسی
 علیه السلام اند و خود را اب و علم را ابن و حیات را
 ز و جناب نام نهادند و گفتند عیسی پسر خداست و میر
 زن خداست و این مقلد ایشان انداخت که در
 انجیل آمده بلفظ اب عیسی باین مذکور است پسندند
 که لفظ ابن مجاز است یعنی الله را اب گفتند
 که مشفق و در این معجزه پرست و عیسی باین مجاز
 گفت بدینکه محبوب است چنانکه در قرآن است
 نحن ابنا الله و اجابوه انهم انباء حقیقت ابنا
 مراد نیست بلکه اجابوا و اعلموا است و ما یکویم از
 اب اهل مراد است و از ابن فرع و دیگر در نظر اب
 است که علم خدای تعالی نقل شده است بسو عیسی
 یعنی صورت علم او است پس عیسی ابن باشد زیرا
 علم عبارت از بن است چنانچه گذشت و علم را ابن
 بدانست گفتند که ابن از مادر و پدر و فرزند صورت
 نه بدو چنان بی وجود و نبات علم حاصل نمرد

ای عیسی که
 نظم خود را
 او را نام خدایا
 که اهل انجیل
 باور

و این هر سه اقایم نشانه از آن گویند که این اصل اند
 و دیگر بر صفات را افعال این متولد اند
 اکرام - گرامی کردن -
 اکسام - خیره شدن چشم -
 اکسم - گذر زبان و غیره چشم -
 القیام - در برگرفتن و از زمین شدن الزام -
 القیام - زمین برد کردن -
 القیام - بیکدیگر زدن موجها -
 القیام - فراوان آمدن جراحت -
 القیام - لازم کردن -
 القیام - محقق کردن -
 القیام - با کسر در دل انگیزدن -
 القیام - بافتح و در ناک -
 اقام - با کسر نشیبه ای قوم و امام انفسم
 مادر و اهل هر چیز که کل الاضم المیه و سایر ایا
 یسه اما قیل بعد از او و هم از هر جمع این معانی
 اضم المیم - مرگ -
 اضم الطعام - گذرم - و و و و -
 اضم قطع - بکساف و فتح عین گ و بلا و شیش
 القیام - از زمین بکسر المیم و سکون الراء الهمه فتح
 الزیاد التجدید با و شمال -
 اضم المدم - بکسر المیم و فتح وال مملکتیت پ
 که تبارکش می خوانند -
 اضم النجوم - یعنی آسمان را بکشان
 اضم نظام - رست شدن کار و بهم باز و دختر
 اضم تمام یک نشیدن از کس -
 انجم - ستارگان -
 اوام - باضم تشنگی کذا فی القفیه

اِهْتِصَاح - رسم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن
اِهْدَاح - جگانه کردن

اِهْرَاح - نکست پیر شدن

اِهْتِصَاح - اندوختن هزاره آتش و بهشت است
اِهْیَاح - جمع کوم روز و روزانه و نیز معنی روزگار آید
اِهْیَاح - گمان افکندن نام صفت از بلیغ که از او فاسق

فصل فی الفارسی

آب از جگر نهم - اسی غدا بزم کدانی مه طالع

آب اِهْدَاح - با آب موقوف سپید پیرت تر اندیم
وصاف اندام و با آب کسور و دشمنی اندام کدانی

آب حرام - شراب و کنایت از عیش و محبت
لیکن آب حرام بدین گفت که زاهدان و مومنان
آب پیده حرام - یعنی شراب و جرحه آب

آب غمام - آب باران و رونق آید

آب کینه طارح - یعنی آسمان

آب مریم - شیر که گور و جاده و صلاح مریم

آب شام - یعنی جاده و قدیم و قدیم و قدیم

آب شام - تیغ و اشال آن از آلات قتال

آتش که حرم - آفتاب

اِهْدَاح - فتح یکم و ضم سوم و اصل و انصاف و گمان

بشم و گناه نیمی و در فاکو یعنی شرم و فی الاوقات قدیمه

آستان عدم - یعنی دنیا و موت

آشام - معروف

آش که حرم - همان آتش دقیق

آلوده خون آدم - ای مجروح بنویس باین

آفر لوح و قلم - ای حق شایسته و بقی حضرت

آهوان بزم - ستارگان و شاهان بزم

آهوی توام - ای اسیر و صید توام

ایت ایام - یعنی آفتاب و بافتاب

اِسْجِد تجرید و کشتن - یعنی از خودی خود و از خودی

انفس بیرون آدم و از ما سوی الله تجرید

ابر ایام - کوهسایت در کرمان زمین که از او کوه

ابر ایام - و نیز نام زرقشت که صاحب سبب آید

ابریشم - معروف که از ابریشم نیز گویند و

ابریشم نیز در آن لغت است و در تازی ابریشم

خوانند و عرب است

اِهْدَاح - یعنی جسم

اِهْلَاح - ایام - زمانه

اِهْلَاح - ای مرکب چشم با صفت صفت

موصوفت اهلین بدین چشم سیاه و سپید است

ابن سلام - نام شوهر کربلی

ابو عاصم - کنیت از پیران تبار ایش سوزن خوانند

کدانی اصل و سبک خوانند از آنرا از کدانی و سبک

اِحْتِصَاح - مرغ

اِحْتِصَاح - بالفتح طائفه اند و صفت نشین کنایت

حوائج و گیت است چنانچه زهره و غافل و بیخک و

هر چه مانند این باشد کدانی فی العلل

از پوست بیرون آدم - ای خند و زبان

آدم و فانی شدیم

از جان قدم بر آید - یعنی از جان بخیزم

از روم - بفتح یکم و ضم سوم نام شهر است کدانی

فصل فی الترقی

اجتنابِ کلمہ کر و پستی پاپہ۔

اوم۔ ابنتحتین اوم علیہ السلام۔

ایوب و یوسف

ارم۔ کہ تین ہودم۔

اور میں نے پتھر سے لڑائی

اسلم بالفتح اسود

الخبر يوم عيد فطر

اور پھر چنگ کہ ان سازشیت۔

او ورم بافتش خانه دیوار

اور ہم۔ مطلب اور ہم بالمشعر و بارامہ غازیہ کی طرف

باب النون

تصل إلى العرني

ابطلان - تا لکیر از خواص مع صاحب هر خود

لقد داندین و پیشوایان و بزرگان و مفتیان و مجتهدان و فاضلان و

ایمان۔ بفتح زینہاری بی بی آملہ فتح بیہ

ایمان قبول کن و چنین بابوائی و دو مقصود

و در حاشیه کتب منقول از این باب است که این لغت

چون است یعنی چون میخواهم

ابن سیرین - نام معبرے اسی تعییر خواہ ہندہ

ابن یاقین۔ نام لڑا اور یوسف علیہ السلام

البوچیان۔ نام نر ایدہ توریت خان و عساکر

شیان کذا فی القصیدہ و نیز کنیت مرد با دو ک

ابو محمدین - ثواب تراوی ادا کا یہ پین مسر

سید ابوالوہاب سیوطی میلاد یونان کلہاڑی فی الشیخ

فی شرفنامه است نیز جابر است بغایت لطیف است
 پرورش می یافتند زنان زمان برنگ دیگر نباید
 و در عجب این البلدان است و نهیت بر کو ابله
 همه لرزه که در عالم است و بر سر کوی می باشد
 نابد اولی نه نماید و میانه که در برنگ دیگر و با خبر
 برنگ دیگر و چون شب آید مانند آتش می آید
 آواز سه سخت نیکو دارد و کات را سماعت
 از زبان بنگی شخ المشاخ شیخ سلطان که در
 ملک شمس مقلع بهای بوقلمون را در بار آورد
 و آن جانور است از حریا قدر بزرگ و بزرگهای
 گوناگون می نماید هیچ رنگ دیگر میان روز
 رنگ دیگر در شب برنگ دیگر دارد و در شرفنامه است
 که بازی زبان کنیت حریاست که باری آن را
 آفتاب پرست نیز گویند و نیز خانه اشرافی است که
 در روزها باشد که زمان زمان برنگ دیگر می آید
 آلمان بالشیخ ماده خرافات اینستین جمع و غیر سنگ
 استادن گاه آبکش باشد بر لب چاه

انسان کا بے شکم کرون۔

الفتان استوارکون -

احسان غلام محمد بن عبد الرحمن

الحاج حسن - نام وزیر سلطان محمد سلطان

اولین - خاکشمار را لوی بیذاقی اند بهر کوه

این سق سق از اولت با لقمه ای بسیار پیوسته

افغان - پیوستہ خطرات ویرانہ اندیشہ

عزیز محمد علی

عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ مَنْ بَلَغَ عِلْمَهُ حَيْثُ لَا يَكُنْ لَهُ غَرَفَةٌ فِي بَيْتِهِ وَلَا دِينَارٌ فِي كِفْلِهِ وَلَا نَجَارَةٌ تَحْتَ يَدِهِ وَلَا شَاوِيحِشٌ فِي بَطْنِهِ وَلَا خَلِيلٌ يُخَالِفُهُ إِلَّا كَانَ مِنْ أَهْلِ النَّارِ

امسان - همان مال -
امیر المؤمنین - سر قوم میان خطاب علی
امین - معروف یعنی امانت دار و اتمام کرده شده
انسان العین - مردم چشم -
انسان - مردم و مردم چشم و سر انگشت -
انگندان - معرب انگوزه بندی و جنگ -
انوان - ماهیان و اوج جمع زنان است -
اوان - الفتح وقت و هنگام -
اهون - آسان تر و در تاج یعنی روز و شب است
ایمان - گرویدن بونی بهم که داندین و در
شرع تصدیق بدل و اقرار بزبان و حدانیت
خداى تعالى را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را
و ایمان بالفتح بیان و بیانها و سوگند و سوگند
و دست رست و دستهای رست و در اصطلاح
مستوفی ایمان از مقتضات اسماء جالیه است و
نیز عبارت از مرتبه علم بقا است -
ایمن - سوگند رست که است و مبارک تر
و نام بیانی است که موسی علیه السلام در آن پسند
می چراندید و در صراح است ایمن الفتح نام دایه
فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود -
ایوان - بوزن کیوان و قبل بوزن دیدن
صفه و طاق و نشنگاه که نامی لسان اشعرا
در ستر معنی کوشک سرافروه مسطریست و
فی التاج خانه پیش کشاده و بلند -
ایهقان - باضم و الفتح و ضم الهمزة و یاء

که آنرا پسندی تهر آگونی که نامی العقبه در تاج
الایهقان مند و شتی -
ایقاقین - عو و است -
ایران - دوزخ است -

فصل فی القادر

آبار اسیدین - لفتح اول و مو و بفتح ثانی و مو و
تحتانی در از نهاده بفتح کشیده و کسوفون پشته
تحتانی رسیده و فتح وال سجد و تون زده شسته
ستایش کردن و وصف نمودن -
آبار و یان - لفتح اول بفتح کشیده و مو و تحتانی
بفتح کشیده و کسوف وال هله و مثناة تحتانی
بفتح کشیده اتمان مه آبار آگینه و اولین
پیغمبر است که بجهت نبوت شده -
آب از جگر کشیدن - کنایه از عطا کردن
و پیغمبری مردم دادن باشد -
آب باران - نام سیرگاپیت از مضافات کابل
آب برین - کنایه جوی آب آگونی که برین
محو باشد و هر دم آب است آنجا رخنه کند و بیرون
رود و یا پیوسته تراوشش میکند باشد -
آبان - محدود بر وزن تابان نام ماه ششم است از
سال شمسی و آن مدت مانند اقباس و برج مقرب که
فاریان آنرا آبان ماه گویند و پیش کاکم نامند
و فی الادوات نیز در هم روزانه و فی العلمی ماه را گویند
و نام فرشته است مویکل بر آسمان و تدبیر امور و صالح
ماه آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هره شمسی و

فارسیان بموجب قاعده کلیه که نزد ایشان مقرر است
که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را مبارک
دانند و همین روز عید کنند و جشن سازند و غیره بسیار
نزدیکی از پادشاهان ایران بود و درین روز با فراسیای
بزرگ کرده و شکست داده تعاقب نمود و از ملک
خویش بیرون کردند و پارسیان این روز را عید میکنند و
دیگر آنکه چون درت پرست سال ایران با این فراسیای
و مردم بیا تلافی گردیدند بعضی بملک دیگر رفتند
عاقبت در همین روز ایران شروع در باریدن کرد
بنابر آن این روز پادشاهان مبارک گردید و عید کنند
و گویند نیک است درین روز حاجت از خدا و سلطان
و بزرگان خواستن و صلاح ساختن -

آب آتشین - چون و اشک غمزدگان کذا
فی القنیه و قبل شراب از خوانی و نیز تیز
آب بکیران - ستارگان و کواکب آگوش
عموما در وقت و روشنائی سی و شش بیکر که بنحی
آنرا وجود خوانند خصوصا -

آب تمیز - نام پر فریدون که ضحاک را کشته
و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و
پادشاه ایران زمین شد و جدا گشتار و کردار نیک
و اسعد السعد را گویند -

آب حیوان - یعنی آب حیات فارسیان
بسکون با استعمال کرده اند -

آب خزان - باران خزان -

آب خورشیدین - شراب خورشیدین و شمشیر

آب خوش خوردن - آسودن رحمت یافتن
و بر خور داری گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه
اول بابکسور بود و خوش صفت آب باشد چون
موقوف باشد آب بفراتعت و در غایت خوردن
بود یعنی آسودن و راحت گرفتن بر خور داری یافتن
آبدان - بابا موقوف مختصر آبادان و جای عمیق
گویند که آب در آن جمع شود و طوف و زامانی را که آب
در آن جمع شود هم نامند و نیز شبیه که در آب باران
فرار هم آید -

آب وستان - بابا موقوف ابرق و آقا طاهر
آب وهدان - بمعنی آب وستان است -

آب دندان - یعنی برافت و تابش اسنان
و نیز بمعنی ضعیف و صفت آید و نیز صیغه امر و در آگوش
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشفا بمعنی مضطرب و متو
و نیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه
آورده است و نام نوعی از علوست -

آبدان - سردار و مستحق و خاندان کذا فی الاثر
آب رزان - می آگوشی -

آب رنگین - خون اشک غمزدگان می سرخ نام
آب زن - بابا موقوف ظرفی را گویند از مس
اشال آن بمقدار قناعت آدمی یا کمتر از آن یا بیشتر

سورخ و اگر که اطبا بپاران را در آن خوا باند یا بنفشه
و سر جای را از آن سورخ بیرون آرند و آب کم با او

جوشانیده در آن کنند و بمعنی آرام و قرار ده
و نیز در آن موم آب آن آب زن است کذا فی القنیه

و نیز در آن موم آب آن آب زن است کذا فی القنیه

منقول از حاشیه صحیح بخاری -

آتشین نسر یا نخوان - یعنی بر لب -

آتشین - با شین قرشت نهفتن و جای خرمی

نهفتن که فی الاوقات و دلیل قوی برین که آتشین

با شین قرشت است قول لسان الشعراست و نهفت

آتشین گاه که نهفت آتشین وزن و آتشین با شین محب

مرب با نهفت گاه قد گاه و نهفتخانه آورده است و

آتشین گاه را با علامت شین قرشت نهفت است

چنانچه در آتشین لیکن تصحیح کرده است که نهفت

یا نهفت اما در لسان الشعرا تصحیح کرده است چنانچه

گفته پس ازین معلوم میشود که آتشین با شین محب

مترادف است و آتشین را که با شین محب است و

معنی نهفتن -

آب طبرستان چشمه ایست بر که به درون

اگر آب بر روی زمینی بایستد و چون مرد فزاید

پنهان شود و دیگر بار بر روان گردد اگر صد بار چنین

کنی وی چنان کند که نافی عجایب البلدان -

آب گفته من - طراوت و جاذبه نشاط من -

آب هرغان تفریح گاه است در شیراز که

فی شهر قناره و در علمی مذکور است مقامی است و

شیراز و کجای خج و بیشتر خرمی شایخ آنجا است

و بیشتر از جانی است که در راه حجب هر سه شنبه

بیشتر فایز از زنان و مردان حاضرند و بیشتر

و عیش میکند چنانچه و خیره و شهره شهید است

و در شیراز آب مرغانت و آن روز را آب مرغانت

منیر گویند میان سعد و جالون هم در آب هرغان

عشق شده بود -

آب من و جمال من - اسی جاده من و جمال من

آب من من - اسی آب عشق من -

آب میگویند - خون و اشک غمزدگان و شقایق

و می سخن -

آب نخوردن - یعنی توقف نکردن در آنجا

آب ناروان - می انگوری -

آتش بجان - اسی غم و شور و شوق محبت

آتش آتشیدن - با نهفت اول باله که کشیده و

و معنی شانه و نهفتنی و شین منقوطه و با پای

بال کشیده و کسر شین بجه شانه تحتانی رسید

و معنی وال بجه و نمون دره شتاب کردن و به نظر

شدن که نافی القینه و قول نیک نیت از ظلم که

آتش اول - کنایه از ترک کردن و ترک دادن

و کبی بر سر قمر و غنچه آید و نهفتن و به نظر

آتش من به قنار آتشی که با قنار تابستان و نهفتن

خسک و نهفتن چون باران بیا و تاب بیا و نهفتن

آتش روحانیان - احرام ملائکه -

آتش سخن - با سوم به موت سخن با غنچه که

و آنکه سخن با غنچه گوید که نافی القینه و فی الاوقات

آتش سخن طاعت و ملائکه و تاب بیا و نهفتن

آتش سیاه سان - بیا موت و نهفتن و نهفتن

آتش گون - با کاف فارسی اسم کلی است که

در غایت لطافت است چشم را از دیدن و نهفتن

آتش سان - اسی و فوج آن و نهفتن

منیر گویند میان سعد و جالون هم در آب هرغان عشق شده بود

آتش نستان - ای ررقش بهار -
 آتش وادی امین - یعنی تجلی انی الاله
 آتش بان - دیوان و کافران
 آتشین زبان - تیر زبان یعنی خشکی تند و جلد
 و تیر حرف رند -
 آختر - بانای سوتون بیرون کشیدن و
 بر آوردن تیغ از غلاف -
 آذربای - با ناله و سوت کالاه و سبک تنای
 گویند و برین صله خوانند و آذربایان بقصر و کال نیز
 گویند و کدانی شرفنامه و یک فقره خواند و لیان
 آتشجان - با ناله و سوت و بیهار قدرت
 یعنی طبایع اربعه و در قفیه آورده است عنایط
 و آنرا اصوات سفلی نیز گویند و در اوات گفته است
 بایار فارسی جمع خشج است یعنی بقصصان و خفا
 ای چهار طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند و قول
 ازین معلوم میشود که طبایع و عناصر کی اندکی
 که ناک بلکه طبایع همچو میان و عناصر همچو جسم است
 زیرا که طبایع حرارت و برودت و برطوبت و
 جویست است و عناصر خاک با و آب آتش
 و در دستور خشج یعنی نامتناهی است و در
 زفا گوید با بجم فارسی آورده است -
 آخور سنگین - آن آخور که هرگاه نه بود
 و مقایسه حاصل -
 آذربایگان - آذربایجان هرول باکان
 فارسی نام آتشکده تبریز و شهر تبریز است چون

در تبریز آتشکده بسیار بوده و بنایان برین
 آذربایگان - آخور یا گویند آتشگاه و همچنین حمام که در تبریز
 آذربایگان - نام آتشکده چهارم گویند که بنابر
 بهشت آتشکده نامی بوده است بعد و بهشت کوب
 و اسمی آنها اینست آذربایگان آذربایگان
 آذربایگان آذربایگان آذربایگان آذربایگان
 هر یک ازین آتشکده بهر اسمی یکی از کواکب
 پیدا شده اند و بخوبی که متعلق بآن کواکب بوده
 می سوخته اند -
 آذربایجان - با ذوال مضبوط نام ولایتی است
 مشهور که از فی المثل گویند آتشکده تبریز باشد و شهر
 تبریز را هم نام گویند و قفیه که او خوران ولایت را
 گرفت و او را غرارا و جان که کی از حال ولایت
 آذربایجان است او را خوش آمد نوکران او بود
 که هر یک یک دهن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود
 بنفس خود یک دهن خاک آورد و بچینت و تمام
 لشکر و مردم و هر یک و اهنی خاک بیاورند و بچینت
 پشته خنکیم بهم رسید نام آن پشته آذربایجان را
 چه آذربایغت ترک بماندست و بایکان یعنی بزرگان
 و قشاق و بشاره بان نام شهر گردانید و معرستان
 آذربایجان است -
 آذربایگان - آتشکده تبریز نامی است
 بروستا و بنایان و آذربایگان و تبریز و تبریز
 کدانی زفا گوید -
 آذربایگان - سمندر را گویند و آن حایر است

که در تالش میکان گرو - نام شهر است -
 از رگوبن - آنگاه که تالش نام گلیست سرخ رنگ و در
 و رنگ ناله کورست آنگاه که میانی است سرخ فام و آب می
 و مستور از آفتاب است که رست از گوبن یعنی موش تالش در این کورست
 که از گوبن میانشان گرفتار غایت شهرتند بدین خوشم با
 رویشانی آرد و گویند که نوعی از بایونه است و شکفته
 اولون عسجدی دارد یعنی زرد ماند و در میان شکفته
 او چیز است که برگه و مشابیه دارد و شکفته او
 با آفتاب میگیرد و به طرف که آفتاب باشد چون
 شده و در آل پذیرد و عجیب است که سوریج کمی باشد
 زیرا که از میان موهف همین لطیفه مناسبت
 کدانی بقینه -
 آفره هایون - نام ساحره در نسل سام که خادومه
 آتشکده سپاهان بود چون فدا القدر را کشتی رسید
 بلیناس او را بر سر سحر خود که دفتر خود در شکل از دها
 مینمود مغلوب باطل کرده و بخدمت سلطان حاضر
 آورده و بلیناس خادوش لقب شد -
 آفره هایون - همان آفره گوبن با ذوال سحر که نوعی
 از شقایق و گل همیشه بهار باشد و شیر از میان آنرا
 گل گاو چشم گویند و بنفشه را بنام کد نام نباتی است
 که گاو و زایش در نهایت سرفرازی باشد و برده های
 طلا کنند از آن -
 آرمیدن آرمیدن - بار از موقوف کردیم
 اگر نقی و دادن و ساکن و بلیناسان رخ کرده اند

اروستان - نام ولایتی است از ولایت بالاک
 در اینجا نام خوب میشوند -
 آرمین - بازار موقوف اتقی است مانند کفگیر در
 رغنهای بسیار دارد و جلوه ایان شک و در غن بدان
 همان کنند میند از بایونه گویند و در اوقات بمبئی
 یک نذر کرده است حمد و موصوف -
 آرو و غن - بار از دال موقوف داری غن
 یعنی جلوه ای تیر -
 آرساتن - قه انستن و آرساتن -
 آروین - صفتهای خوب و نیکه اگویت -
 آرسن - بمبئی مجمع مجلس و انجمن و مجلس باشد -
 آرمیدن - بار از جمله همان آرسن یعنی تو انستن
 کدانی ز فاکه بای -
 آراوگان - با کاف فارسی و فتح و آل چه آن
 وجه آراوه است یعنی احرا و جو اعرافان و اولیا
 و حلال زراوگان -
 آروین - بازار موقوف رنگ کردن و بمبئی
 خلائیدن سفید کدانی شرفنامه و بمبئی قهر کرده
 آروین - یعنی زار و یک ر آروین و فدا و آرو
 شدن کدانی شرفنامه و بنعم زار و کجی خوانند
 از قبیل غلام عوام است و در این مختصر آراوید است
 آرمیدن - همان آرمیدن و قبل بازار فارس
 و در قینه بمبئی آرمیدن مسطوبت بازار از این بازار
 فارسی بمبئی میا کردن و نیز دارد و شیار کردن
 بانگ کردن و آراوه ساخن آمده است -

آشزدیدن - باز از فارسی گل به نشت و بخت
آشزدان - سخته اجده کردن است -
آشزدین - غلامیدن سوزان و امثال آن
واحد کردن را نیز گویند خواه با سوزان باشد -
خواه بغیر سوزان -

آشگریدن - از بریدن حوت سود و چهارم قاشق
چشیا کردن و با هم کردن -

آسان - فندیکل -

آستان - ستانه و شغل خوب که افنی امادات
در شرف است بهین موقوف پیش در -
آستانه گردون - یعنی آسان دنیا که فلک
قرار شد و از آستانه گردان هم گویند -

آستین نشانیدن - با سینه موقوف و مختصر
آستین نشانیدن یعنی ترک گفتن و جدا کردن
در رقص کردن و انعام و بخشش نمودن -

آستین برافشانیدن - یعنی عطا دادن
و خوش شدن و رقص کردن آمده که افنی آستین
آستین برافشان - آستین برافشان است -
آستین برافشان - اسی رقص کن -

آستان برافشان - کنایه از خراب شدن
یعنی بلندی و رفعت جاد و دولت هر قدر
آستین برافشان - کنایه از آستین برافشان
آستین برافشان - کنایه از آستین برافشان
باشد یعنی دست درازی و تجاوز کردن -

آستین لیدن - یعنی آستین برافشان است

آسکون - بهین موقوف نام ریخته است که با گلستان
آسان - معروف که بوزنی ما و فلک خوانند
و یعنی ترکیبی آن آسانند است با اعتبار گردیدن
چرا بسیار آسان نیز گویند فراموش و زبست و بهنتم ماه پند
از به راه شش و شصت روز است و پنج هر ماه شش را
آسان گویند و نام فرشته است موبل که موت که او را
عسرائیل گویند -

آسان برین - فلک هم را گویند و از آن
فلک الاغ را نیز خوانند -

آسان را زمین کردن - یعنی آسان را پی ببر
و نیز پاک کردن -

آسودن - راحت گرفتن و راحت دانیدن
آشفتن و آشوبیدن - با بود و فارسی و فاعل
موقوف شوریدن و شویده شدن و زبیدن
و دنیا میوه شدن -

آشفته روده یان - انگشت افروخته -
آسکون - نام ولایت است -

آشورون - باره موقوف و خیر کردن است چون
آشوبیدن - آشفتن یعنی دوباره شدن
و این مفقود نیز می آید -

آشیمان - با شین موقوف فاعل مرغان که
آشیا میزند و می آید و بر سر کینه -

آخارون - باره موقوف و اخاریدن فرود آمدن
نیز بهین موقوف و حرکت کردن -

آخاریدن - آخار کردن و اراده و قصد نمودن

افعالیه بن - تیز کردن و شستن و سخت
 پیشروانیدن و شوریدن و در زانکوبان مذکور است
 گویند هر دو افعال کردن یعنی یکدیگر بشوریدن
 و تنگ فر کردن و شستن و شستن و شستن و شستن
 انفعال - فرو کردن و آلوده کردن و آلوده کردن
 آفرین - مدح و ستایش و دعای نیک و
 تحمیل کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و
 امر از آفریده و آفریننده یعنی اخیر که است چون
 جان آفرین و سخن آفرین کذا فی الشرح فیما یزین
 معلوم میشود که اختیاری است ابراهیم که آفرین سخن
 مرکب است درست تواند شد و فی نظر ریاضیه
 تقریر لازم می آید فصل میان ترکیب و استعمال
 بلفظ بر زبان و در مثل این ترکیب و استعمال
 فصل یافته نشده است چنانست که از روی
 حقیقت اصل مضان و مضان الیه است و فصل
 میان ایشان درست نیست و قاطعه است اهرم
 فاعل که بر بنا را باشد مرکب باشد با فاعل خود
 و اگر مرکب با چیزی دیگر بود بگویم القباس آید اگر
 استعمال شیخ سعدی که است از استعمال دیگر
 جواب گویم شیخ سعدی رحمه الله بد معنی استعمال
 کرده است زیرا چه در سخنما قدیم بدین طریق
 چه گویم سخن در زبان آفرین و این دلی و بالغ
 و بدین عبارت متالش زبانه است و در توجیه
 اطالت است بنا بر آن که کرده نشده است لیکن
 جوازی پستان نه نشده است و لعل معنی است

چگونه سخن در حق زبان آفرین ای آفریننده زبان
 پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود و
 و فصل لازم می آید لیکن متاخران برین منط
 گردانیدند که سخن بر زبان آفرین معلوم نیست که
 ایشان را چه باعث شد که بدین راه بنگارند و طریقی
 تصنف پوشیدند رحمه الله علی المصنف لعله علی
 افریدون - بایار فارسی نام پادشاه ایران زمین
 پسر انوشیروان اول و طهورت شاه چون سخا که است بر
 کشته و دودمان او را بتلقین کاهنان میبندیدند
 فرنگها و فریدون را تسلیم کاهن کاویانی کرده و او
 مادی که نام یزدان بر پایه بود می پرورد و چون
 خبر فریدون یافت روز پنجم را تقنین کرده مادر
 فریدون پیش اذان آمده و با فریدون از ان زمین
 انتقال هندوستان کرد و منی که کبینه فریدون آن
 گاه در کشته جنگا میکه کاوه آهنگر از منی که خروج کرده
 باب یاری لشکر فریدون پیوسته منی که نذر و تنگ
 شده فریدون او را بکینه استین و آن ماد و کاوه آهنگر
 او بود و در کوه مانند زه پوست اندام او کشیده و
 بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه
 و در احوال این لغت را و باب الالف مع الف
 آورده است یعنی مقصود و گفته است که فریدون
 اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس گردید
 خلایق آن روز را عید شمروند و مبارک گویند
 و چشمتا ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا
 در اول روز مهرگان خلایق موعود گرفته اند و جشن میکنند

نسخه

وافرودن یکمیش بود و اولی سیر داشت شلوم
 نور و آتش و با صد سال ملک اند -
 آگنیدن - بکامت فارسی آتشستن بر گردن
 آگیدن هم ازین و بجای پرومالا مال و آتشستن و
 برکننده و بر گردن و بر کن -
 آلوده و آسن - یعنی ملوث و گناهکار و عاصی
 و فاجرو فاسق و نامقید -
 آلودن - ساختن و ساخته شدن و بر گردن و
 شکن و ساخته گردانیدن کدافی شتر قناره -
 آمانیدن - مشله -
 آمویدن - آرمیدن آرمه شدن بر گردن و آمویدن
 و ساخته گردانیدن کدافی شتر قناره آمویدن مشله
 آمولن - بنو فی نشاسته را گویند که از آن پخته را آمو
 آمولن - حمد و نام و ولایت در ولایت ایران
 کناره خوارزمی گذرد و میان رود میان حران
 و ما و را از نه است و در لسان اشعرا بغیر نون گفته است
 معنی نخست از قنیه است اقول این معنی اگر آموست
 بمعنی نخست چنانچه افزون از افزود -
 آمیختن - غلط کردن چیز به چیز -
 آن - اشارت به جید اختصار این و بمعنی از آن
 و ننگ و صفت طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز
 و از شیخ و اصری منقول است که آن اشارت است
 حسیه کیفیه است که محبوب است که گفت نیاید و از تقریر
 و بیان تجاوز و ممتاز بود و در دستور معنی از کلام
 و اقول نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی

آخرت و در بعضی فرسنگ آن بمعنی شربت نخل
 آمان - جمع است یعنی آنکسان -
 آن با و تاشکن - ای بت شکن یعنی بر اسم علیهم السلام
 آن زمین زیرین - یعنی آفتاب -
 آورودن - حمله کردن -
 آویختن - آویختن و آویخته شده و آویزان
 آویزگان - آویزگان و آویزان و آویخته شده و آویزان
 آویشتن - بایار فارسی و شین و شین و شین و شین
 منسوب بزلت شاهان تباریش و سحر تری خوانند
 آوازیدن - آهیندن یعنی بیرون کشیدن و
 بر آویشتن کدافی رزق نکویا -
 آه آویشتن - ای آه گرم و دردناک -
 آهیندن - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد
 کشیدن و شمشیر از فلان کشیدن دست از چیزی کشیدن
 آهر من - دیو و طایفه تنویر گویند که طایفه اش
 و طایفه است کدافی شتر قناره و فی الادات بغیر و نیز
 بهین و آرد و در زلف گویند که گفته است حمد و غیر حمد
 دیو طلق گویند و یوکیه البارود و شهاب ویرا
 بزند و مسوز و معنی آهر من نیز است که رنهای بدیا
 باشد بعضی گویند که آهر من شیطان است بمقابله
 یزدان که فرشته است و بعضی دیگر برانند که یزدان نام
 خدای تعالی و آهر من نام شیطان و این صحت
 و قوی برانند که خلق کنند طاعت و تاریکی و همه
 رساننده شر و فساد است -
 آهینان - با لکس و ختر نابان را در ابل گرفتن
 صلح بمعنی دختر نابان را و طی کردن -

آه عجبین - اسی آه دردناک -
آهنخیدن - انداختن و در قنیه یعنی کشیدن
و در حاشیه بلفظ بخت میان قاضی شده مرقوم است
آهنچ پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن
تبر آمده است -

آهن - معرود و تنج و شیر رانیر آهن گویند
آهن سر و کوفتن - کنایه از کار می و اراده باشد
که نتیجه شتاب باشد و بفل نیاید -

آهنین آهشیان - انگشت و ان که بیاطان
وقت بختیه در انگشت پوشند تا از صدقه سوزن
محفوظی باشد در مبنی انگشتان گویند -

آهنین جان - سختی کشش و جان سخت
آهنین بجای آهنین جان است که کنایه از مردم
سخت جان و سختی بین و جفا کش باشد و مرد
دلاور رانیر آهنین جان آهنین جگر گویند -

آهوان - بوزن با موان سوراخ و نقبه در زیر
زمین و دیوار در کنند و در زیند کدانی سحر فنام
بهندوی آبرو آسینده میگردیند وین کار در دست
و ایشان را هم بدین جهت آهوان نیز گویند -

آهوانگان - لفتح و او یعنی آهوان و گان آهوان
این لفظ جمع من فرست یعنی جمع آهوان که مصغره آهوان
و در شرح سخن این ترکیب اضافی گفته است -

کان را یعنی معدن گمان برده است و کان آهوان
بانغ را در شعله است لیکن این نوع تکلف است -
آهوانی زرین - یعنی آفتاب -

آهوانی سپین - شافی سپید پوست و آن حساب
بشسته است که در مجلس مردم شراب میدر کند تا می
اقول چون آهوانی زرین آفتاب باشد آهوانی سپین
یا آفتاب بود -

آهوانی شیر افکن - ساقی و چشمش -
آهوانچتن - همان آهوان یعنی آهوان و کوشیدن
آهوانگان - کسانی که درین عالم می آیند -

آهوان - رسم و عادت و طرز و روش و زیب
زینت و نامی است نزدیک بیا میو میانی -
آهینه آسمان - مینی آفتاب است -

آهینه بند و آسمان - یعنی آسمان آفتاب پیدا آرد
آهینه طلعت در ویشان یعنی دل ایشان
و قیل بر روی ایشان -

آهینه گروان - باکان فارسی مفتوح آفتاب
جنگله و امگره و ایندین آهینه برین معنی بلفظ آهینه
فعل و امر برین معنی باشد -

آهوان - بالفتح با ذال مجبه ناندان و دو طاق ناندان
و ستم و غیره و این -
آهوان گون - ابر سیاه -

آهوانیان - نام بارانی است که در بار می باران
و صدق و در و در و آهوانیان و دیگر را هم از آن
ترکیب ابر باران را گویند که اهل هند از باران سواتی
نامند و آن ابتدای روستان و انتهای برشکال است
کدانی ندرنگ فخر قواس -

آهوان مطلق عثمان - دانه و گردن شل آن -

اشبار افسر و جان - آرمیای پیرایان -

اربناسی جهان - یعنی کل مخلوقات از کانی
و نباتی و حیوانی -

ایون یعنی رکن بر که در بنا گویند از لغات طب
ایون - باد و دم فارسی بالفتح که مری آن میگویند

که تبارک باشد و نام دارد که هم هست که پیشی آورد
انتر شمر و ن - کنایه از شب بیداریست -

انتر کاوان - و انتر کاویان کلاهها بالفتح نمر
و با کاف فارسی و در لغت ثانی موقوف یعنی

رایت و علم فریدون و آن از جرم بود که کاوه آزا
روزی در جرم بر سر جوی کرده و علم ساخته بطلب دیدن

بیرون آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون
صحنی که اندک گرفته و آن علم حیدر نام مبارک است

و سحاب پوشیده و لعل و جواهر و نشانه آخر
چند سلاطین از امیرسون گرفته و باز آنرا ماکمل و

مرصع بعل و جواهر زیادت ساخته آنرا لام چون
در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

از اسان تخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا بغلات
امیر المومنین آنرا امیان سلمانان شتمت کرده و در

آخریان - بالفتح قماش و متلع و سبابه
کالا به برگزیده -

اویم پیکران - سقف بسیار -

ارزان - بالفتح یکم بار آمده و نام ولایتی که
انجام دادن از دست و نقره کنانی عجایب البلدان

و در قتیله که است آران بالفتح و تشدید را را مملعه

و تحقیقنا شهرای فارس تفریب آن ارجان است
بالفتح و تشدید را را المملعه و یکم

اربیان - بلخ آب و آن نوعی از نای خروست
که مهندسش جبینیک نامند و بخت ابل شام گل باوید

ارجان - بلبلت ابل مغرب جابوزده باشد و بخت
استادان بیان پوشش خورده که با نام گوی است -

ارو جان - نوعی از جبار اول و اشکال اسرار
علوم نجوم و نام وضعی است از مضافات شیراز

و نام دهری است از نواحی نیر -

اروشان - بالفتح بادل که سو نام و لایق است
از ولایتهای بالادست و اسبابا را بای خوب

میشوند کنانی اعلی -

اروان - همان راون مدود و هر دو معنی مذکور است
ارووان - نام باد شبای از آل کشتاب

و معنی اگر دو ان مرکب است کنانی شرفنامه
و در قتیله است بالفتح بادل موقوف و نام باد شبای

از ایران زمین -

ارزون - بنهم جزه و ذال معجمه شریف عظیم
بشام که کور یعقوب و چاه یوسف علیا کلام

بارون است و سکن یعقوب بدروازه فرسنگ او
کنانی عجایب البلدان -

ارزان - ضد گران نرخ و معنی ترکیب
اگر از ان -

ارزن - بالفتح نام غله که تبارایش وخت
و مهندس چینه گویند و چینی اگر زن مرکب است

میرزا علیشاه

ارغوان - فتح کیم و سوم نام طبعیت افسوس که
تباریش حسرت خوانند و نیز چهره عاریت و نیز
نام شهر از ایران زمین سرحد خوان زمین نام
کله است رنگ سرخ و قویل کیا همیشه سرخ
آهنت که درخت است شاخهای آن بابر یک
میشود و گو که هر جا باشد در تمام سال یکبار برگ
آرد و تامل معلوم شود -

ارمغان - از شایخ واحدی فتح کیم و نهم سوم
محقق تحفه و سوغاتیکه برای دوستان از جا
بیارند باغی هستند و بجای اگر مغان مرکب است
تباریش عراضه خوانند که ازانی شرف نامه در
زفا گویند که برست که درم و دینار را نیز گویند -

ارمغان - بوزن زر گرگان همان ارمغان
اول و بعضی گویند پر مغان بیارند و فقط سه قله
که ازانی القنیه منتقول از لسان الشعرا لیکن نشانه که
نیکو است دران ارمغان باغین است چنانچه
بالا گذشت و در ادوات نیز همچنان باغین است
معنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که قیاس
تصویف و صحیح چنانست که گذشت لیکن از لسان
معلوم میشود که میم مفتوح است زیرا چه بر وزن
زرگران گفته است -

ارمن - بالکسر نام ولایتی است در کوه پایی
ابریشم از منی بدان مشهور است و در ستور سطوت
ارمن نام شهر است جنوب بکوه و گل و سکون و
و مخفف اگر من هم آمده -

و نوعی از درخت بادام کوهی که در آن بسیار ترنج
باشد و اگر در دو واکه یکبار براند و چوب آنرا عصاره کنند
و پوست آنرا بر کمان بچسبند -

ارزن زرین - جرحه می زعفرانی و ستارگان
که ازانی القنیه و نیز عبارت از آن حباب خرد که از ترنج
شراب و شراب افتد و بگام بر خنجر می در پیاده
هند که از اجانه نامند -

ارزیتون - نام دختر پادشاه مغرب که در باب
برام گور بود -

ارزدین - لائق بودن و سزیدن چنانچه
گوئی از بدین معنی ارز یعنی نمیشود و مایه با بودن
که ازانی القنیه اقول یعنی با قدر قیمت -

ارسلان - نام پادشاه ایران زمین و شیر
که ازانی الادوات -

ارطیون - زیرک و دانا و نیز نام مردی
که دانا نزد حکمای روم بود -

ارغنون - کلاهها با الفتح نوعی از
سازهای ساخته افلاطون که رویان نوازند
و در زفا گویند ترجمه از امیر است شل باب چنگ
و بر لباط و طنبور و در قنیه است گویند ساز نیست

که هزار آدمی از مردوزن پیر و جوان مراب
مختلطه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند
و موزان از ارغنون گویند که از اسم و در ستور
سطور است ارغنون ساز و آواز هفتاد و هشت
خواننده و سازنده که یکبار بر کشند -

میرزا علیشاه

از پیرین - نام سپهبد چارمین که قباد شاه برادرش بود
یکتا دوس شاه -

از زبان - بافتح تیر زبان -

آرمون - زری که در دور و پیش از
مرد و پند -

از پیرین - بافتح باکان فارس -

از پیرین - که در فن سپهبد چارمین حسین است

چنانچه در لغت از پیرین بزرگ است که گشت

از انداز به بیرون - یعنی بسیار و بیشتر -

از پیرین - یعنی فلان که کدانی القاب

و منی ترکیب معنی نیست -

از پیرین در آمدن - یعنی عاجز شدن و گشتن

و پیرین و پیرین -

از پیرین کار شدن - کنایه از پیروی بی اختیار

و اضطراب کردن باشد -

از پیرین و ندان - یعنی از پیرین گوش است کنایه

از طوع و رضا و رغبت و از قبول و مکنون خاطر

باشد غایتش از پیرین گوش کنایه از قبول شنیدن

باشد و از پیرین ندان کنایه از ندان گفتن باشد

و قیل و غیره و هر چه تا آخر کرده باشد کدانی شرف

از پیرین سی و دو و ندان - یعنی از پیرین

و دوست که کنایه از طوع و رغبت باشد -

از پیرین حاضر - کنایه از پذیرفته جمع شده باشد

و کنایه از اطاعت و بندگی و تمرد و تمرد است -

از پیرین است بر آمدن کنایه از کشف راز

و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از پیروی

نشاطیت با پیرین خندان بودن و مقصود از پیرین

از خرافات و کنایه از مردن از عالم رفتن باشد

از دوست بر گشتن - کنایه از نیست و نابود

گردانیدن بود -

از دوست بهر حبتن - یعنی از خرافات و ادوات

که مردن و از عالم رفتن باشد -

از دوست رفتن - کنایه از پیروی بی اختیار

و اضطراب کردن باشد -

از پیرین - مردم یکبار و دو بار و کابل و بلخ

از پیرین - یعنی از پیرین مرقوم -

از پیرین - شبکه در زمین باشد که از پیرین

نگاه توان کرد -

از پیرین و آردن - یعنی از پیرین کدانی

لیکن از پیرین ترکیب معنی است سابق است پیر

معنی این عاجز گردانیدن و از پیرین نشیر باشد

از پیرین حبتن - کنایه از خطا و سوء کردن

و گشتن باشد -

از پیرین روان شدن - کنایه از زدودن

روان شدن و مجمل رفتن باشد -

از پیرین و ادوات - کنایه از مردن از عالم رفتن

از پیرین رفتن - کنایه از ضائع و تلف شدن باشد

از پیرین در گشتن - ای نفع دین و پیرین

کدانی القاب -

از پیرین منفر خاکیان - با سوم فارسی یعنی از پیرین

ترسی دینغ آدوسیان کذا فی التوید الفوائد۔
از دست بر آورون۔ یعنی گشتن کذا
فی القنیہ۔

از رون بمبئی رنگ کروں باشد خوبی
خلائیدن سوزن بهم بنظر آمده -

از دوستانان - چار و نهران از تو چشم کش
 چهار و نهران پیشین کذا فی القید لکن و شیک
 از گل آن - با کاف فارسی ای طینت طفت
 از لباس نفس عریان - اسی از نیست
 بیرون آمده کذا فی القید یعنی از اوصاف
 و نیمه مجروده و از خودی خود بیرون آمده

از سودن - بر وزن فرمون تجربه کردن
که نافی القیبه ازین معلوم میشود که مقصود است
لیکن مستعمل نیست -

از یاب و برون یعنی فراموش کردن -
ازین بمعنی خشنی نیز آمده است که ذاتی اقله و شتر و
اسارون - بالضم واروسه که مهندوی نگر
گویند که ذاتی زرافه گویند -

اسالیبون۔ بالفیج تخم کرفس کو ہی کہتے تھیں
سفر خوانند۔

اسپ چهار گامه ران - اسی اسپ
چهار تکه بران کنانی القینیه و آن نوبه از
زقار است چون میخواهند که اسپ را بدو
اول گام با هر غار بزنند بعد چهار تکه بزنند
و این زقار سوم از چهار تکه و چهار گامه بران

می خوانند که درین زمانه اسپ هر چپا که پانکیا بر پند
 اسپه مان - با کس با بار فارسی نام شهر
 مبارک دولایت فارس گویند که بوی لطیف
 وارد وابل وی زیرک باشند در صفا و ان
 شهر را قدیم بود و خوانند که گویند هر قحطی که
 عالم باشد ابتدا از اسپه مان بود و نیز هر که در آن
 چهل روز مقام کند خلیل و مسک شود و گنای
 عجایب البلدان و نیز نام نژادی و خراج و جال مع
 اعران و انصار علیهم المنة هم از آن لایت خوانند
 که نامی رسته فنا شد -

استاد سرکه هفت خشان - ای ستاره شیری
استخوان - معروف که تبارش عظم گویند و
خسته خراب و غیر آن را استخوان نامند و آن عامست
بر جمیع حیوانات و نباتات به خلاف است که مخصوص
به نباتات است و نام سلحی است از اسلحه جنگ و نام
حالبورست غیر معلوم گناید و در مصل و نجیب است
استرون - بالضم یعنی شتر اشیدن و پاک کردن
و موندن و در فرنگی معنی هاشته شدن به نظر آید -
استرون - بالکسری نازد آینه و سترون بخندان
همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استراندست
چون بمعنی مانند هم آمده -

استخوان - پرنده است که تپا و شش شور گویند
که فی القتیة منقول از نفا نگه یا قول قنای
به معنی شور یافته نشده است و معنی ترکیب یافته اند
سقوت نیز با چه استوار نشی در سقوت و ان

پیشانی

بمعنی خداوند است چنانچه در نگاه بان در کشتی بان
 و در بان و غیر آن -
 استخوان تن - بخت ژند و پانزده معنی است
 که در مقابل کشته و ناست -
 استخوان لیسیدن - کنایه از دلیری و جاننازی
 کردن باشد -
 استخوان - ستون عمارت را گویند -
 استخوان - معنی استوار است که حکم و ضبط با قیود است
 استخوان - دهنده و مقهره گران را گویند -
 استخوان - معنی کلیدان است که محل بستن
 کشادن در باغ و غار و تحویل و امثال آن باشد
 بحر معنی خوانند -
 استخوان - سبک اول و ثانی که بر تنه کز
 اسیر از زمین - یعنی نباتات
 استخوان - بوزن معنی اسیر کلانی از تنه
 استخوان - جان اسپایان -
 استخوان - تر و درک کنایه فی لغات طلب
 استخوان - بزم اول و سوم و کسر شمر
 پنج بستم سیر و شتی کذا فی رفا گویا -
 استخوان - زیم آمین شب و بحر فی خشت خوانند
 استخوان و فریدین - بفتح اول و فریم و ضم
 سوم و پنجم و دهم و کشته بفتح جیم بحر فی است -
 استخوان و فریدین - بفتح اول و دهم و پنجم
 سوم و پنجم و دهم و کشته بفتح اول و فریم و ضم
 استخوان - بفتح جیم بحر فی است -

گویند و آن آنست که سر که میزند در و غن کجند
 یکجا کرده می خوانند -
 اسما همین - بوزن و معنی اسماعیل -
 استخوان - ما بضم گیم حدیث که میهند و می
 چوکا گویند -
 اشک شکرین - یعنی گریه شادی -
 اشک شیرین - باشد -
 اشک شیرین و اشک شیرین - معنی پشیدن
 باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیز دیگر -
 اصفا - همان اسپهان و آن شهر
 باشد در سلطنت در ملک عراق اهل و بی زیرک
 باشد در صفا و آن شهر را در قدیم و از الیه
 گفتندی گویند و بال از انجا شرح کند و باشد
 قیاس از انجا شود گویند که یکم چهل روز در انجا باشد
 بخیل و نمک کرد و مبالا گذشت -
 اخارون - بار بار موقوف و اغاریان همان
 اخارون و غاریدن محمد و -
 اخایقون - تخم زیتون و شتی -
 اخارون از دست افتاد و کان - یعنی
 خراب شدن از زوهای مظلومان -
 اخارون - با بضم مندیر غارستن و دور شدن
 و اشباع از فرمان و دلالتی تمام یعنی کیم کذا فی
 است بزار و نیز معنی تواضع کردن -
 اخارون - زیم رومی که مسیح و بهرست -
 اخارون - شکستگی کردن -

افروختن - بانا بر موقوفه بر آوردن بایند کردن
 و بر کشیدن و بنا کردن و درست کردن که مفره را حذر
 کنند و بنا را فتح دهند کذا فی زفا گویا -
 افروختن چنانچه شدن - کنایه از عادت کردن
 بخیری باشد که ترک آن قمار نباشد -
 افرویدن - آراستن و تزیین کردن و
 بالابیدن و زیبادادن کذا فی شرفنامه و در
 فقه مذکور است افرویدن یعنی بر آوردن
 و بر کشیدن و بالابردن -
 افلاطون نقل کرده اندی گویند -
 افیولین - ببلکه گویند که اگر خاکستر آنرا باران
 با دام بموضع ریش بماند موی بر آرد و کعبه
 سنجح خوانند -
 افروختن - باسین موقوفه جان فروختن -
 افرویدن - زینت دادن آراستن زینت کردن
 افروختن - باه او فارسی و خوار موقوفه رو
 کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و در ادب
 بعضی اخیر فقط است و در ادب روشن کردن
 آتش است مطلق بلکه فی الحقیقه معنی افروختن
 آتش مشتعل کردن است که تباری موقد گویند و
 استعمال این در نهایت شهرت که چون چراغ
 کشته شده باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ
 بی فروزی اما چون روشن گشتی چراغ که بگویند
 که بی فروزی بلکه بگویند که روشن گشتی و کتاب
 گویند که افروخته است و در زفا گویند کور است

افرویدن افروختن یعنی آتش بر کردن است
 افرویدن - با کسر یا با فارسی جان افرویدن
 مدد و که با شادی بود مشهور و بعضی گویند
 افرویدن نوح علیه السلام و بعضی و القهرین عظمه را
 سپارند کذا فی شرفنامه و لیکن مشهور نفع است -
 افرویدن - بالفتح بازار موقوفه آوندی مانده
 نکهت دادن و غیر آن که در آن جوانی و یک بار
 تبارش مفره خوانند کذا فی الفقه اما تباری جزوی
 که در آن آلت خیری بدارند -
 افرویدن - جنگ و خصومت کردن -
 افلاکیان - کنایه از ثوابت و سیادت و
 طایفه باشند از بیدیان و بدین بیان -
 افرویدن - با فاء یا فارسی بر آراستن جنگ
 افسانیدن افسانیدن - گرد و بوس
 و بخاران از غله دور کردن و گرد و جران تیره بر جان
 و امثال آن شسته باشند و در کردن و در زفا گویا
 مذکور است اگر چه را حذر کنند بگویند فاما خوانند -
 افرویدن - بر وزن افرویدن شگفتی کردن و شگفتی
 افسانیدن - بالفتح باسین جمله افسانیدن یعنی
 مالیدن و درست و دامن گردانیدن چنانکه گویند
 مار افسانی یعنی افسونگری و بجز آن جمله و کفر
 گویند کذا فی زفا گویا -
 افسر شدن - کنایه از ارباب شاه شدن -
 افسردن - سرد شدن و بخت بیعت و بخت کردن
 باشد از کس دل سرد شدن هم است و در زفا گویا

بنا کرد است اگر چه را حذرت گفتند کبریا خوانند
 اقول خیا بضم خا و نون است بمواخفت ضم سین
 زیر اچ کبریا کلام می آید و خروج کسر بسوی نونه
 مکان تخیل است -
 او سین - و کبریا و سارگویند این کبریا
 افسون - کلماتی که در زمان و ساجران جهت
 حصول غرض بکار بندند و بعد از هر قدر آمده است
 افشارون - بار بار موقوف شپلیدن -
 افشان - معروف ریزان و ریزنده و ریز -
 افشانان - و افشانیدن ریختن و شار کردن
 کذا فی شرفه الادوات و لیکن در استعمال بمعنی
 شار و قربان که مان نیز آمده است چنانچه درین بیت
 که گریست مهرنزار جامه و در پای مبارکت و شام
 یعنی شار و قربان که نم نیرا چه جان از ریختن گفتن
 اندک حال بعید است -

افشارون - همان افشارون امارت
 فشر و ن بمعنی پای محکم و دشتن نیز هست -
 افشون - چیزی باشد مانند خجسته و
 رسته نیز دارد که در قهقان بدان غله کوفته شده
 بر باد دهند تا گاه از آن جدا شود -
 افشمتین - نوعی از بوی مادران کوچه
 گل آن با انجوان و بلخی آن بصبر نزدیک باشد
 در چشم را سود دارد -
 افشمت - نام شخصیت که بسیار کریم و صفا
 بود مانند حاتم و حسن و سوزنی و شاعران

نموده آن بسیار کرده اند -
 افشمتی قربان یعنی کمان تیر اندازی -
 افشان - بالفتح و زاید و عوفا و نیز قلیه
 افلاطون - افلاطون - نام حکیمی که بر بربری
 ذوالقرنین در جهان بگردی جهان گیری نیست
 و جلیس و بود و ارغنون و وضع کرده است
 و در سطور علمی مخصوص شاگرد است -
 افلاک شناسان - باکان موقوف یعنی بجان
 اتقارون - دوائی باشد که بفارسی اگر بوی
 عود و الوج خوانند سطر و گره دارد و سفید میباشد
 و باهرا قوت دهد اهل هندچ خوانند کذا فی
 اقطون - غلبه است که آنرا ماش خوانند -
 افشون - دوائیست گرم و لطیف و آن را
 شیرازی جمیع خوانند -

اقوامارگون - راز یا که صحرانی باشد -
 اقویلا سمون - روغن لبان را گویند -
 اکدشان جمع اکدش که در ترکی مذکور است
 اکسولایون - رسته باشد که از تازی حاصل
 خوانند و آن پیسته در آب ویر و برگ آن برای
 آبکشی باشد و یک برگ کاسنی و بر سر آن تخم
 بود سیاه رنگ سرفی مائل -
 اکسول - بالفتح نوعی از ویای سیاه و جامه
 سیاه تمیمی باشد که اکبر حجت افغان پوشتند و کبر
 و در قنیه نوشته -
 اکوان - باکان فای و دیگر که رستم را یاد نمایند

و هم بدست رستم گشته شد و بجای کل از خوان تیر انداز
 اگر لیون نام موشی و علمی است که آنرا تبارازی
 قویا و بهندی داد گویند -
 الا ان - بالفتح نام ولایتی است از ترکستان من
 و قیل نام شهر سه کذافی شرقنامه در قنیه مذکور
 نام کویت در عرفات -
 الانیون - بلفظ یونانی برسن اگر بنیوان
 نوعی از فیما گوش است سح آنرا می کنند و آنرا در جمیل
 شامی خوانند -
 الپ سلطان - با بار فارسی نام پادشاهی است
 و نام مردی در لاور کذافی الادایت -
 الفا ختن - با خا موقوف و بفتح ختن و الفخدر
 کلمه بفتح کس که برین و گرد کردن انداختن
 و جمع کردن و جمع نمایند -
 الین کو فیان - کنایت از چیز کثر
 چه الین کو فیان کثرت و بعضی کنایت از
 نوگر یعنی آلت تناسلی می کنند -
 الفجیدین - چهل کردن کنایه جمع کردن
 الفخدر - جمع کردن و انداختن الفجیدین
 و الفیدین بکذا -
 النجان - نام الکده است در صفایان که
 برنج خوب در آنجا پیدا میشود -
 امامین - بامتن یونانی و ایست که آنرا
 بفارسی مایلونی بفرنی حمانا نامند بول را براند
 گرم زینک در دووم کذافی بعضی لغات طب

امعا سین - بلفظ رومی آب غوره را گویند
 و بقاری مارا حصص خوانند -
 امیان - سه میان مال که کسیه در باشد کذافی الادایت
 امیر آب جمیلان - خواجده خضر علی السلام
 انبار دین - انبار شستن - بغشما و بارادوسین
 موقوف بر کردن عابی عقیق پنجاک و حب نکران
 انباریدن بمشله -
 انبان - بالفتح پوست بزغال خشک کرده که
 در ویشان و میان بندند و فیه در و در باند
 بنامیش جوانی خوانند و قیل خسیطه که در و بهر چه
 باشد بدارند -
 ان - بفتح اول مسکون و بلفظ بخت و نثار
 و الله را گویند که اگر باشد و نسی آن هم است که
 در مقابل این است -
 انبا خین - قلعه و حصار و جای حکام را گویند -
 انیران - بالفتح و چهارم مچیه سی ام روز از ماه
 کذافی شرقنامه و در قنیه هم بدین معنی است -
 انبویدین - با و و فارسی بود کردن کذافی
 شرقنامه و در قنیه منقول از قاشیه ز فاکو بهت
 انبویدین بنامش ناگه کردن چنانچه انبویدین
 بعنیه با -
 انبیریدن - پر کردن کذافی زفا گویا -
 انجا میدن - آخر شدن کار -
 انجختن - بالفتح بمقتدیم جمیع برین -
 انجم فسادین - محکم کردن و شستایدین

و الفیدین

کذا فی القتیبه

انجمن مجلس مجمع مردان

انجمن کمالشان - راه کمالشان

انجمن - بمعنی استهزائیه و بی احترامی

درین روز و بزم کردن هم گفته اند و زمین را آب

و اولن هم نظر کرده و در قتیبه بمعنی بزرگ کردن

انجمن - بفتح سین و ن کردن بچه بچه بمعنی مسخره

اندازیدن - کما هکل کردن

اندر شبیدن - بفتح پاء گرفتن و پناه

و اولن و حمایت نمودن و پشتیبانی کردن

اندر میان نام مبارز و درائی که در جنگ از دست

بردست گردین میگویند شده

اندر کان - نام شهر و ولایتی است مابین

سمرقند و چین

اندر و خفتن - با خا و موقوف در پس گردان

و اگر از این جا میله کردن کردن کذا فی شرفنا

و در قتیبه بمعنی اند و زنجیری بود که گفته اند

چنانچه گذشت ازین معلوم میشود که معنی اندون

و در کردن هم باشد

۱۰۶۱ - جمع اند و در خاف قیاس

اندریدن - سخن بیشک گفتن

انگارین - بفتح سیم با کاف فارسی دال

موقوف به داشتن با کاف فارسی و سین

موقوف به داشتن کذا فی القتیبه در فاکل

تدکوست انگارین و انگارین

انگام کردن و در شرفنامه معنی انگار قتیبه کردن

و قتیبه کردن به قتیبه کننده آورده است ازین معلوم

میشود که معنی آن هر گویا قتیبه کردن به راه انگار

امرست و پشت ازین است

انگامیدن - شمه و عمل امانند و عرب آن

انجیدن - است بمعنی کاف مشهور است و در عالمی بفتح

تدکوست

انگاران - با کاف فارسی بوزن مردان

فاکستی که تبا پیش بسباس خوانند و در فاکستی

است خلاف و فنی از عطر کذا فی القتیبه و فی الضیاء

محال جز این هر دو معنی اخیر از دستورالافاضل است

جامع این لغات و در دستور مذکور دید و در آن

مستطورت و در ادوات غیر مخفی است زیرا چه

گفته است که آنرا بسباس خوانند و رای آن

فناسر - آگوسته بمعنی دیو دم و آن جا بود

باشد و خشی شبیه آدمی و در دستور القتیبه

بسباس آمده که بماندی جاوتری میگویند نوعی

از عطر کذا فی القتیبه و نام در خشی هم هست که صنف

آنرا در فاکستی خوانند و معرب آن انجیدن است

و بمعنی با فاکل و توطئه هم آمده کذا فی دستور

و نام قریه است از قرای کمالشان که با نگوان

است و دارد

انگشت بردان گنبدین - معنی نهوس کردن

و نیز اشارت از منع کردن است و دیگری از فاکستی

گوشاید کرد و نیز کنایت از میوه شریف چنانچه معروف است

انگشت نیل کشیدن سکنیه از رسوائی
 و نشان فقر و ترک دادن کاری باشد -
 انگشت بروهان نهادن - افسوس
 کردنست بر کاری که برخلاف مراد باشد و نیز
 اشارت کردنست دیگری را برای سکوت
 و نیز کنایت از تحیر شدن -
 انگشت همین - بمعنی انگشت ابهام
 که انگشت نر باشد -
 انگشت همین - بزرگترین انگشت پا
 آن بطلی است -
 آن گنگا پور - بفتح با و مستجاب فارسی
 مضموم صفتی خوب که تا فی زفا نامید -
 انگامیون - یا انیمه بگو و نه فایر نام کتابی است
 که انجیل عیسی باشد و نام کتابی که تا قریب
 و دیبای بود و است و بخت زنگار که در دست
 در آن خط میزند که بینه این است -
 حلبیان که بر کپور و سر او از آن بخشن -
 بافتن - یا بخت - یا لاله گفیه میشو و شری از آن
 کتابی است که باشد و بقره و بر این که بید -
 آن بختی از چاپا رست -
 آکیندن - پاکان فارسی و زبان بی معنیان
 و بر شورانیدن و پیدا کردن و ساختن و
 کردن و کشیدن و بود کردن -
 انگیزان - پاکان فارسی و آن انگیزان
 انومیدن - بفتح با و و فارسی و خود زاری

کردن و در فرستادن معنی ناله نمودن هم آمده -
 انیسون - بفتح کیم و کسر دوم را زیاده نروسی گذا
 فی طب تھاکی الاشیاء و در لغات طب میگویند
 و الا ان رومی -
 او باریدن - با و او فارسی ناله زاری کردن
 و ناچار دیده فرو بردن که بجز بی طبع گویند و معنی
 انگندن هم است -
 او ارین - بدوزشت را گویند -
 او باشتین - بمعنی انگندن و پر کردن باشد
 او بیت پین - بمعنی انگشت در لغت نرند
 با نذر آمده خواهد انگشت دست باشد خواه انگشت پا
 او چیریان - بمعنی ماهیات باشد که جمیع ماهیات
 او و سالیون - بیونانی کرین که بی او گویند
 و ستم آنرا فطر سالیون خوانند -
 او در درون - ببلنت نرند و پا نرند بمعنی مردن و
 از عالم رفتن باشد -
 او زامن - نوعی از خوانندگی و گویندگی
 باشد که آن خاصه پارسیان است و شعرا آن زبان
 پهلوی باشد و نام دومی است از توابع و مضامین
 خوشحان مشهور با و نامه و چون این قسم گویندگی را
 شخصی از خدایاگران کن و ده مطلع کرده بود و بسیار
 شهرت با و راسن یافت -
 او رویدن - حله کردن و جنگ نمودن باشد
 او رنجین و او رنج - میلی باشد از طلا و نقره
 که زنان در دست و پا کنند -

او رنیدن - فریب دادن و مکر و حیل نمودن
 او رو ختن - بمعنی افروختن است که روشن
 کردن آتش و چراغ باشد -
 او ژرن - بمعنی انداز باشد که در انگندن و انداختن
 باشد و بمعنی فاعل هم آمده که انگندن و اندازنده
 باشد و ام با بمعنی هم آمده یعنی بیگین و بینداز
 و قتل کشتن را نیز گویند -
 او ژرنیدن - با و او فارسی بمعنی انگندن
 و انداختن باشد -
 او ژر و لیدن - بفتح با و او فارسی بر وزن
 افرو زیدن بمعنی کجختن که معنی آن از بیای
 جنبانیدن و بر شتابانیدن است و بمعنی پریشان
 کردن هم منظر آمده -
 او قشادون - با و او فارسی و فار موت و موتی
 افتادون که از یاد آمدن و دور شدن باشد -
 او لیش - بفتح ستم که گویا بیست و قبل نوعی
 از سبزه های ماکولی که در میان پای و ترب کارزار
 رهندش ساخته گویند از ملک با و در هند آمده
 که زانی القطنه و نیز بالا گذشت -
 او چمرن - بفتح چان که چمرن جد و دوا چمرن
 نام و اما و قیصر و هم سلف کشت است -
 او اهل درون - مقرب و خواص و محرم است
 او ایدم سپر و رون - ای زندگانی کردن و بی
 ترکیبی که در کار با خیرسانیدن -
 او سنجان - با کسر خا و عجم نام ولایت ترکمان

کذا فی الدیوین -
 ایلیکین - باکات فارسی خداوند و خاندان
 و اسمی ترکان کذا فی القنیه -
 ایدون - بافتح اکنون و قبل با کسر بابا
 کذا فی شرفنامه و در خفا کذا یعنی پنچین کور
 ایران - ولایت خراسان و عراق و فارس
 و کرمان و راهبوار و طبرستان و آذربایجان
 ایدون کذا فی شرفنامه و در ادوات ایران نام
 ولایتی است برین طرف آبامون که همیشه
 دارالملک ملوک کبار عجم بوده است -
 ایرگان - بمعنی مردمان باشد -
 ایرمان - بایا فارسی و راه موقوفه همان
 آسمان طفیلی که بر خاقت یاران و دشمنان
 بجائی رود یا خودی آنکه اورا طلبیده باشند
 برود و ششقه را نیز گویند که بی رضا و حسد یا
 بلکه کسی فرو داید و معنی نداشت و پشیمانی هم
 بنظر آمده و نام شهر از مدینه هم هست و معنی
 آرزو و آریان و حسرت هم گفته اند -
 ای روزگار ز فغان - با پنج موقوفه
 بید و لئان اجل گرفتگان کذا فی القنیه -
 ایلیخان - بالام موقوفه نام مدح بندگی
 شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح -
 این - صدآن یعنی این و اتمام اشارت
 قریب است و هم از بهر کنایت ازین جهان
 بود و نیز مکرر گویند -

این پیرزن - یعنی دنیا -
 این بر قوه نیلگون - یعنی آسمان -
 این خم آهن گون - مشد -
 این دژ و کونین - کنا به از فلک -
 این ده دیوان - یعنی دنیا -
 این ده ویران - مشد -
 این زن - یعنی دنیا -
 این کوجه پستان - مشد -
 این نقره گیران - یعنی طالبان دنیای فانی
 و نیز شرباب خوران که می به پایله نورند
 معنی فحشگان مستعمل -
 این و آن - کنایت است از بهمان و در کلام
 کذا فی موبدا الفوائد نیز کنایت از دنیا و آخرت
 و در مرصع معنی شک و شک و اشارت بهر معنی
 و نیز براسه تقیم است -

فصل فی الترکی

ارسلان - شیر و نیز باد شهاب -
 ارسلن - مشد -
 ازن - بفتح کیم و ضم دو مع آب -
 ازن - بهشتین دران -
 اسن - بکسر تن سلامت -
 اقرن - بفتح کیم و کسر دو مع باحقن -
 اکون - بفتح کیم و کسر دو مع پیشانی و در تکیان المائنه
 الترکی اکون باکات فارسی دیده شده است -
 اندن - بفتح کیم و سوم سخن گفتن از راه تعبیر

انکیر وان - نفعی یکم و سوم و پنجم از ایشان -
 اورون - بختی یکم و سوم و پنجم -
 اورکان - بختی یکم و پنجم و سوم و پنجم -
 اورن - بختی یکم و پنجم و دوم و اول -
 ایلیگان - بختی یکم و پنجم -
 این - بختی یکم و پنجم و دوم و پنجم -

—

فصل في العرف

۱۰- پدشاهان و خدادادان و پادشاهان
 ۱۱- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۲- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۳- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۴- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۵- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۶- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۷- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۸- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۱۹- با کسر را بدو شود و در شوی را -
 ۲۰- با کسر را بدو شود و در شوی را -

صل فی القاری

ایچو - تجزیہ و تفسیق را کہ پند کہ میان دو ایچو
یعنی دو فتنان و فتنات آن خط و پر و گویا کی طائفتہ است
و بتشریح و بیان فتوان کرد -

تری و روشنائی روی و عزت و حریت مردم
کدافی شرفنامه و در علمی مذکور است آب رویا یا
موقوف آنکه پیش بزرگان قدری و نمیمی دارد
آب جو - گل نیلوفر را گویند -
آتش گاو - چوبی که بدان آتش را بگردانند
در تنه و یا نمایند آن تا فروخته شود که نانی اقلید
و معنی ترکیبی کاوند آتش -

آرزو همه و بازار می قوت کیشش خاطر که
عرب شهوت نامه کندانی الامات -
آزاد وارو - نوبی از چقدر رصوفی ست بیخ
آنها علیه گویند -

استخوان و معنی شنا و باشد -
آتش و معنی آتش و باشد -
آفتاب و معنی آفتاب و باشد -
الاه و معنی آتش و باشد -

آلوده نام سپیده است پوشش و ترش میشود و آتش
از آن جمعی پزند و آله بالا آمد شد و برست کدانی علم
آمیزند و بایار فایسی معنی مردم و در موس
که بتبارش کمال خوانند

امام بیرونی - نام لیانی است که میان خراسان
و ماوراءالنهر است زیر تریز و خوارزم می رود
و در شیخی مذکور است زمینی است میان چگون و فرات
آن تر برو اشارت سوی ساتی است -
آوو - بایلمد و منته و او اول نام شهر است این
هر سه لغت از قتیبه است -

آو - بیشتر از جمعی زبان آب را گویند -
 آهن گاو - بسیار که مندرش پخال گویند از آنجا
 آهو - جای خوشی در نهایت شهرت که عرب
 غزال نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه
 و در ادوات مذکور است آهو عیب عیب گیران
 اینست باد احم شرم و بعضی بمعنی چشم شاهان نیز
 استعمال کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاهان که
 آهوان چشم اند -

از سبطو - همان اسباط طالع است که گذشت -
 ازین سی و دو - یعنی همان ازین دندان که
 گفته شده است -

از نام و نام ناجیه است از نواحی همدان -
 از رو - بالفهم معنی است که جلای آن بنایت
 لطیف شود و منفعت دهد در و کمر را -

از کمر او آذر عبادت و طاعت او بی نیازی
 کذا فی القنیه و بمعنی میاندا و نیز آید -

از کشش نام تو - ای از شوق نام تو -

استقو لو قف - که کذا فی لغات الطب میانی
 گاو بجای را گویند و بروی قطاس خوانند -

اسو - جانب و طرف و سبب الفهم اول منقطع
 باشد و بمعنی بریدن و یا بندگی و رابایش است

اشته گاو - بالفهم باکام فارسی شتر گاو دان
 بهر است و شتر نیز باریش زرند گویند کذا فی لغات

اشبهو - بالفهم انگشت دان کذا فی شرفنامه
 و در ادوات الفهم مذکور است اشبهو بالفهم وکیل

بالفتح انگشت دان -

اشتو - بمعنی انگشت و زغال است و بجای را
 نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضی برانند که

این لغت مترادف اشبوست و بعضی برانند که
 با موصوفه تحتمانی تصحیف خوانی شده باشد و الله اعلم

و بمعنی انگشت هم بدین آمده که تباری اصبع
 خوانند و بعضی اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -

اشنان دارو - زه نواش خشک است
 که مشهور بر زه نواش مصری است آن گیاهی است

در آنی شبیه برگ خنای استقار نامش
 اشو - بمعنی هشت باشد در لغت ثریا و نیز بمقابل او

اشو - آتش شعله ناک را گویند -
 الماس تو - اسی دندان تو -

الو - نام میوه کذا فی شرفنامه و در علمی چنانچه
 گذشت در ممدود -

انداو - بالکسر هر چیز خوشی یعنی تر و بیایسته
 که تبارشین بهر قان خوانند -

اندر جنو - تبا که کذا فی القنیه
 انزو - بازهر -

انگشتو - بالفهم باکام فارسی مضموم مالیده
 انمیو - در ختی است بزرگ بقیاس نواشی است

و بوقت برتن بزرگ و گل باری و نیز بزرگ
 و انوه چخوار را گویند -

اوربو - بمعنی اورب است که بعضی محرف خوانند
 اوکو بوم را نامند و آن پرنده است که بخوش

<p>از هر جنس کدافی القح و در فارسی او را بن میگویند ابریه - بوزن اشد نیم سترک اصحاب میل که بر آن تخریبی پاکبیل پیدا و نه بود و آن میل محمود نام داشت -</p>	<p>استهوار دارد - او فو - بلنت یونانی شراب را گویند - او سو - بالفتح و الصم بوده و یا پیش و بعضی بشین میگویند و معنی با تم و غرام آمده - این زالی ابرو - اشارت سوی آسمان است کدافی القشید -</p>
<p>ابر - کبیر ترین سوزن تیر می باشد که در دم - ابله - و میگوید که از کثرت کار کردن بهوش و از بسیاری غمی کردن در پا افتد و نیز گوی کم عقل و خام و حاش و بیانه در ام معاد اخرت و نیز جوان غافل مغرور و عیش و زندگانی و غم و در فارسی آبله مدود آورده اند -</p>	<p>ایرو سکنایه اناه نوست - فصل فی الترکی ارگو - بالضم و پیشش - از زوایا و عفتین روزی مند - ارشا و بالفتح جوی آب و کما ارغابینه و او نیز گویند -</p>
<p>ابن القدر - بعضی بدینسان علیها اللغه علیه السلام را میگویند و بعضی عزیر را گویند ابن تنه - با کسر تاء و می تیر اندازد ابریه - ایل قریب است و یا مانند آنچه کدافی ابن مرقله نام واضع خط ثلث و غیره - میگویند ابن مقله را بسبب جرمی و ستمایش بر پدر بودند و ابن مقله حضرت رسالت را در خواب دید که کیفیت دست خود را بر پدید فرمودند و نبوت آن که خط کوفه را گردانیدی حق این است که کدافی ابن حبه نام کدافی لغات اطلب -</p>	<p>اسلو - بالضم با عقل - اگو - یعنی بن یوم - او - بالفتح سید - او قلو - یعنی یکم و شصت دوم باشد - اما کو - بالفتح پهلوی - ارچکو - با کسر شکر -</p>
<p>ابنه - دختر - ابوه - پدران و غذا دادن و پروردن - ابر - پدر و عارف و نیک است و آنرا شرم دارند و یا فتنه و غیره که فراموش کرده باشند - ابعاد و کشید - طول و عرض و عمق جهان -</p>	<p>باب الهمام فصل فی العربی اجله - عدد و بکسر جیم جهان و موجود - آخره - بمشله - آبر - مدد و نشانی ابا حبه - مبارک گردانیدن - اباریه - بالضم جامع است که میخندند</p>

<p>ابو زنه - بانون مشدو - بوزنه - ابو الحکر - وطنی بینی جلع کدافی التلج - ابو مره - بنم المیم کنیت الجیس علیہ اللغته - آماعه - فی کردن - آاده - خراج و حاصل ملک اونی رشوت دادن - استباه - متوجه شدن - اترجه - برنج - آملاه - بعتل و حیران شدن - آتابه - یاد آتش دادن - آماره - گهرگر و گنجین - آماله - اصل شدن و غلای کردن - آماوه - سخن چینی کردن - اجاره - مزدوری که کسی بدهند و اجیر شدن - اجاره - اذن دادن و تالیج یعنی دادادن - اجبه - فرخ پشانی - اجمه - نیتان - اجنجه - مرفان - احاطه - گریز چیزی در آمدن و دانستن - احاکه - اثر کردن - احانه - هلاک کردن و غوار کردن - اخنه - سکه ده داشتن و خشم گرفتن - اخوه - برادران - اخویه - بالفتح و کسر سوم بی یاره یعنی سحرکت - اوراه - ضعیف و تنگ گردانیدن و غور - استخوان و عجزه -</p>	<p>اداله - عدولت دادن و نصرت دادن - ادامه - دائم داشتن و ساکن نگه داشتن - اداعه - قرض دادن و جزا دادن - اوله - راجع بزمان - اوباره - سیاه و گوشت که از گوشت او پخته شد - اوداه - بالفتح دست افرازی که حصول چیزی - ادواه - مطهره - اذان الفاره - همان اذان الفاروان - گیا بهیت یعنی گل و بهشت رنگ و برگها - خرد بود و غالب بزمان روید - افواله - جزا کردن اذله غوارش مکان - افاقه - چشاندن - افکاره - اسی گذشته بپایه کردن - افیه - رنجاندن - اراقه - قران ثمت شدن زمین و بریدن خراج ثمت و بر شدن - اراقه - ریختن آب و آنچه آب باشد - آربه - محبت یعنی گره - ارتقاء - همه روز و عمرن مالیدن خود را - ارمله - بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف و خسته و خراج - اژدره - زیارت کردن و قیل مهر و تلواریش - اژاغه - از راه دست برداریدن - ازبله - بسیار - ازمنه - زمانه - اساوه - با کسر بالش -</p>
--	---

یا قصه شروع کردن -	اسد الله - اول خطاب امیر المومنین حمزه بود
افاطله - بلاک کردن -	بعد و بعد شهادت ایشان خطاب امیر المومنین
افاقه - پوشش آمدن و نیز وارو گاه نشسته -	علی کرم الله وجهه شد -
افماه - فراموش کردن و گذر زبان شدن -	اسره - بفتح کیم و کسر دوم باشد به سوم شکنج
افقه - محدود زحمت و آفات جمع -	پیشانی کافیه الی استور -
اقامه - مقیم شدن و هستاندن و بر پا کردن	اشاره - اشارت کردن بدست بکثرانی است
میرست کردن قناعت گفتن و حق چیزی گزاردن	اشته - با بضم هاء نشان مذکور کدائی شرفنا
افرمعه - پیراهن جامع قمیص -	وفی بعضی الطب کیا هست که بیماری و مالک
اقنه - خانه سنگ -	تخمینه و بندش چهره نامند و درز قلمو یا مذکور است
اکاسره - بادشاهان عجم -	نویست از سارفع -
اکتناه - بنایت پیری رسیدن -	اصابع العذاره - نوعی از انگور سیاه و
اکراه - بجزو بکاری و اشتن -	آنها انگور سیاه خوانند و بهندی کالی در کعبه
اکله غیبت مزیم کردن و یکبار خواندن با سحر	ساجه - رسیدن خوتن صدایانیدن صدای
ویک لغت و یک قرص -	اضماره - رویش کردن و روشن شدن
اکمه - بفتح کیم و سوم نامینا مادر زاد -	اضماره - ضایع کردن -
اکمه - بالکسر و بفتح کاف و بتشدید خانه مرغ	اضماره - زمان برون -
هر گما که باشد -	اضماره - نوباره و کاهج -
الافقه - نمکد شستن و بهشت کردن و دوات	اضماره - بفرمان رسیدن -
به لیفه برای یاد و سپانیدن -	اضماره - نهارت کردن و شستن -
الاکمه - رسول و ایلی شدن -	اضماره - وار واهی نموده چون قرقفل و
الامه - سزا و ابراهیم کشتن -	اضماره - بدینی و غولبختان و مانند آن -
الاسمه - زبانها -	اضماره - در گذر آمدن -
الابهه - بالکسر آفتاب -	اضماره - خانه و دوات و چیزی ستاندن از
اکه - بالکسر خدای عزوجل -	اضماره - بلاک کردن فیروزی و دادن و رفتن -
الامیه - بالکسر خدائی -	اضماره - نرم و آشکارا گفتن سخن -
	اضماره - بسیار کردن و خبر رسانیدن و شد

الفیه - نام کتابی است در علم منطق و نیز
 امه - بالضم و تشدید الیمیر جاعه مردان و کل
 جنس من الحیوانات غیر بنی آدم امه علمه
 و کل جل لکن شمی امه و امه بین و طاعت و
 وقت و بالای و مردم کذا فی التاج -
 امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشانی -
 امانه - بالفتح معروف -
 ام طلحه و ام عقیقه پیش کذا فی القتیة -
 امیلک - بالضم آمد و آرزو و دروغ و کتاب
 خواندن و بالفتح امینی -
 امنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت علی
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 انجویه - بالضم نایزه آفتاب و مطهره و شال
 آن کذا فی شرفنامه و فی مخرج بدنی -
 الفقه - بالفتح و کبیر فایسی پیر یار گویند -
 انکله - بالفتح و بضم میم سرنگشت -
 او ارجه - حربه او که مکین حساب -
 اوقیه - بالضم و کبیر قاف چهل درخت کذا
 فی التاج و در قتیة چهل درم سنگ آورده است
 ایاقه - سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکفر
 و در مخرج است زود تشنه شدن ناقه -
 ایاله - چربش گوشت و پیه گداخته -
 ایاله - خوار کردن -
 ایهیه ساز و میراق و در تاج المعاد است ایهیه
 سنجلی کتاب -

ایهوت - میان آسمانها زمین -
 آیه - حمد و دراه کشیدن آژانده
 ایالته - سیاست کردن در عایت کردن
 و تصلاح آوردن -
 اسیمه - بالکسر نام زن فرعون که مهر موی را
 پسر کرده پرورده و پوشیده باو ایمان آورده
 سیکویندا و نیز در بهشت است و او در سیاست فرعون
 جان داد اما از ایمان رجوع نکرد -
 انکه - بالفتح و کبیر دوم جمع امام اما در عرف علما
 و مشایخ و قضات و اشال ایشان را میگویند -
 ایفاوه - فرمان برهان و در یافتن -

فصل فی القاری

آب قسره - یعنی پالنه آبکینه و لبور وینج
 و اشال آن از آلات قتل -
 آبجامه - بیا ر موقوف یعنی آوند آب و بمنی
 جانه آوند نیز است کذا فی شرفنامه
 آبجامه - بیا ر موقوف قدم جای -
 آب خفته - آب نجه و شال و برف -
 آب دیده - گریه و اشک -
 آب و به - با دو م موقوف گذر آب هر جا که
 باشد می سیل -
 ابره - قوی بالاین در بانجه و قبا کذا فی انشیه
 و در اوست ابره بالای قبا و کلاه و اشال آن -
 آبگاه - نام روز دهم فروردین باشد نام
 فرشته نیز است که مکل است گویند اگر در این روز باشد

بر این اگر سار آبا بگا و مردان است و مردان آب
در این رو اگر نبرد آب بگا و زبان باشد و ایشان
آب در این دایره عمل را بر شوکتی بارک دانند
آب زهره سی و شش شش بعد از صبح این گویند
آب بسته کنایه از نیش و آب گینه و بلور باشد
و پنج و شش و زلاله را نیز گویند
آب زهره - آبیکه از چشمه سار تا لایق و دخانه را روشن
آب زهره گاه کسی را گویند که در این دایره خوب
و نماید و در این دایره و فتنه انگیز باشد و کنایه
از خوبی و نیکی مخفی و رواج و رونق خوش پوشش
است چنانکه گویند آب زهره گاه است فردا آن باشد
که خوبی و نیکی و فعالیت و کمالی است و رواج
رونقش مخفی و پوشیده است و معنی جاسوس
هم آه است و مرد و چاکر است و هم گویند
آب زهره - ای رونق و مهر و شمع
آب زهره یکشت رهنه کرده و بهمت است
کنایه از سوز و درد و فتنه و مرد و آ درده و
معنی آن چاکرین جاسوس که در نوشته و آ آ
آب زهره اسم معقول آبستن است چنانچه
آب زهره را یعنی زهره که تبارش رجم خوانند
و در ادات معنی کشت راست کردن سبب است
زهره است -

آب سیاه آب سیاه - طوفان و زلزله و آبیکه
بسته است و آبیکه از نیش و فتنه و معنی کنایه
از شراب و آب زهره را نیز گویند

سبب آن چشمه نایا که در
آب زهره گاه - آب زهره گاه بوزن و دستن شش
معنی مرکب با لفظ گاه قد مجاز و خلوت خانه کذا
فی لسان الشعراء و در ادات معنی حاجی نهضت و
قد مجاز و خلوت خانه و محل نهان شدن باشد
و ادب خانه و سراج را نیز گویند

آب طهریه میوه چشمه است که هفت سال و آن
باشد و هفت سال خشک بود و علت آن چنان است و آن
آب فسرده - کنایه از شمشیر و شمشیر و بلور و آبیکه
آب خورده - شیره و کور خام که از آن شق هم زنده
خوش ترش و گوارا می شود

آب فتنه - ای جابه فتنه و رونق کار او -
آب تیره - ای رونق و جابه فتنه
تاه این هر سه لغت از لغت است

آب کامه - با بار موقوف آشامی است و نیز
چند ترشی جمع کرده می برند و نام دارونی که بهندی
کامی گویند

آب گاه - آب گاه و بلور گویند و معنی بالاب
مطهر هم است

آب ساوه - کنایه از شراب و بون کم کیت
آب که - آبی است خاکستری رنگ و نهایت
گنده و بد بوئی آنرا از شکم نوعی از ما به گویند
بهر چنین میگویند هر عضوی که شکسته و قدرا در شغال
از آن بخورند چنانکه بدن آنها نرسد آن عضو
شکسته را درست کنند و آن را بهی در دیر با هر نرسد

آب زهره

آب گردنده - یعنی آسمان -
 آبگینه - بابا موقوف و کاف فارسی
 الماس و نیز شیشه و کنایه از دل عاشق و
 بعضی شراب انگوری نیز هست -
 آبگینه خانه - عرش و افلاک و آن خانه که
 در محوطه او جاسی شیشه نهند -
 آباه - دیدگی که از کثرت کار کردن بروت
 و از بسیاری سیر کردن در پاتی افتد و علت
 و جز آن بر تن و دست بازیش آید مضمون خوانند
 بعضی اتمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت
 و این لغت معجم یا معرب است -
 آب ماه - روشنی ماه -
 آتش فروزنه - بابا و فارسی بجزی که آتش
 افروزند و بحدف الف نیز آمده است یعنی
 آتش فروزنه -
 آتش بی زبان - سی سنج خام و لعل آتش
 و عقیق و یاقوت سنج -
 آتش بسته - کنایه از زهر سنج و طلای امر با
 آتش بنده آفتاب و طشت نیز -
 آتش زده - محو کرده و ترک کرده و سوخته
 و آتش فروخته -
 آتش زده - آن آلت پولاد که بگشت زنند
 بیکیش بقاق گویند و بتا زیش رد خوانند -
 آتشکده - جای که آتش افروزند یا پرستش آتش
 آتشین کاسه - یعنی آفتاب -

آتش گیره - هر چیزی که آتش بدان گیرند -
 آتشکده - آتشکده یعنی جای که آتش افروزند -
 آتش هفت حجره - کنایه از سیوه سار است -
 آتششیر که شتاب که بندی جگنو گویند -
 آتش نیجه - کنایه از استاد تیر و دست و آزار
 آتشین و شتاب نیز گویند -
 آخته - با خار موقوف بیرون کشیده باشد
 خواه تیغ خواه غیر آن -
 آخمسه - با خار موقوف شرابی است مثل کهنی
 که از اذن و جو - سازند و در فرنگ آتش و
 گونه آورده که بعضی بشین میخوانند و اند -
 آده - چوب بلندی است که از زمین بلند و بر
 و چوب دیگر بالای آن بستند تا که بوزان
 و دیگر جانوران بران نشینند -
 آدینه - معروف و بفارسی روزه جمعه -
 آوینده - بدال موقوف توس قریح که آن را
 کمان رستم گویند -
 آو میجاره - خار و گونه که به چوبه بگندگانی
 آوچه - ندرین گویند -
 آفریوه - پنج زعفران و بعضی او را بدال محله
 گویند و گویند کل نشان است و بعضی برانند که قریح
 خار است که شیر از آن چه بکشد نشان خوانند و بخور
 مردم نوعی از آنست گویند اگر زن آستنی آستین
 نشود قدری از آن بخورند و آستین شود -
 آذرگاه - نام نهم ماه است از سال شمسی -

تجلیات الطبی

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته
 آرامیده - مختصر آرامیده است -
 آرد و باله - بال موقوف آشی است که از آرد
 سازند و آنرا در ایام محظوظگی بخورند و اهل قریش
 بخوردن این عیب کرده شدند و تبار لیش
 سنجیده گویند -
 آرد غده - بدن ناکرده جنگ که در خشمناک
 و در عین بر چیزها -
 آرد استه - معروف و معنی رودخانه هم آرد
 آرد چون - آشی باشد مانند کچی که از آرد و پنیر
 و در هم درویش اکثر خوردند -
 آرد و اول به شد -
 آرد استه - تخفیف آرد است -
 آرد غاده - نام رودخانه -
 آرد - بن و پنج دندانها -
 آرد - مصطلک را بلبست روی گویند -
 آرد حقیقه - اسپرک است -
 آرد واته - گلیت صحرانی -
 آرد و میوه - یعنی حلوائی که از پسته و غیره
 و تخم و مغز و قند می زنند و آنرا هفت گنگ می گویند
 آرد و - معنی در روی و صالح و حلال آرد
 و آرد و در عظمی شعور و سوزن چنانکه از آرد و گند
 آرد و - محدود و مقصور رنگ کرده و نیز معنی
 خلابندان سوزن و امثال آن آید کذا فی شرفنامه
 و نه ایسان الشعر ازده بوزان نازده معنی آلت

رنگ کرده یعنی صیغ داده و بعضی آرد و بزرگ گویند
 آرد و - با سوم مضبوط رنگ آرد و مانده شده
 کذا فی القیة و بعضی که سنجیده نیز آمده است -
 آرد و - مدت ماندن آفتاب در برج حوت
 کذا فی الادوات -
 آرد و - باز از فارسی شکار آسیا که بدانند
 آسیا نیز گویند و آنرا سیاه نیز نامند و در قیة آرد و
 آسیه گفته است -
 آرد و - با سین موقوف پیش و در شانه بشکند
 آرد و - شماره دیگر که در شانه میانه و سبک
 و سطر فلاوی و جوب جدول کشان و طنبو تار
 و نام قلعه از ملک و کن -
 آرد و - مانده شده و افسرده و به تنگ
 آرد و ملول -
 آرد و - دانه خرا و شفتا و در و کوبه استخوان
 آدمی و حیوانات و ستیزه و بجات -
 آرد و - با سین موقوف همان آستان
 مذکور و در فارسی بقیة مرغ و قیل باشین محمد -
 آرد و - زوید و ترشی است کذا فی زفا نگار
 آرد و - محدود و بفتح سین بهرم نیم سخته
 و قیل آرد و بغین و سکون سین بهر کذا فی الادوات
 آرد و - با سین موقوف یعنی آنچه شب
 در آسمان مانند راجی پدید آید آنرا که کشان نیز گویند
 آرد و - با سین موقوف سقف که بلند است
 ناسند کذا فی الادوات -

اسکنی رسید - شهری است در هندوستان
 برکنار دریا که بنا کرده سلطان کندر و القومین
 آسیمه - دیده مزاج و شوریه هر شیفته -
 آسوده - بی مشقت و بی مزاحمت -
 آسه - همان اصل السوس که گذشت کدانه
 لغات اللط و گشت راست کرده بخت تر آ
 اما در اوقات بدیمنی آسه آورده است و در وقت
 بدیمنی آسه آورده است چنانچه گذشت -
 آسپارنه - همان آثرینه تدر کوره -
 آتش خلیل الله یعنی آتش عدس که در ریشه
 خلیل علیه السلام می پیوندد -
 آتش زریه - آتشی که در زریه می پیوندد -
 آتش آکوچه - آتشی که از آکوچه می پیوندد -
 آشته - گیاهی است که گمان گران بر بادی
 از چهار در بر رفته بنهند و اشق معرب است
 اشغو شمه - هوایی را گویند که با صد او حرکت
 از سر و دماغ براید یعنی آنرا غلطی میگردد چنانکه
 آشفته و آشفخته - باه او فارسی و فارسی
 موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه
 مزاج و عاشق شده -
 آشنه - باشین موقوف شتا کردن در آب
 آشیانه - جان آشیان که گفته شد -
 آشته - گیاهی است خوشبو که بعد خوردن طعم
 بدان دست شویند تا پریشان ببرد -
 آشیانه - محروم و آوارا است شیهه -

اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربها
 فارسی چنانکه یک بجر می بود و بجر می
 آغاز - مد و دو و مقصور نوعی از ساز کفشگر
 آشوده - وزن ناکرده جان تنگ و تازه -
 آغشته - باغبین و مفتوح و یکسور آینه و آلوده
 و تر کرده و زمین آب داده -
 آخته - همان آگنده -
 آفتاب و - کنایه از سیاهان است زیرا که
 سواد نام شهر ریست کدانی القایه
 آفکانه - بافار موقوف و کات فارسی یعنی
 سبزه ناقص نیست که از کاف و ف و ق و ک و ح و ج و د
 آگاه - با خبر و دانش -
 آگسته - کسری کاف فارسی و موقوف و ک و ح و ج و د
 آگفته - یعنی آگفت است که از او نیست آفت گریه
 آگنده - بکات فارسی این است و در کرده
 و نیز جای بسزین سپان و در اوست بجای معنی
 اخیر خود سپان آورده است و این معنی او را
 در یاد آورده این است و این معنی او را
 آگنه - بکات فارسی معنی آتشیده و علوب است که
 میان استر و بره بود
 اکید - سوزن را گویند
 الوسیه - درختی که با راسیه فام و درخت
 بود و بند جانم گویند
 اله - بضم لام نام پرنده دنده که بدان شکار
 کنند تبارش نقاب خوانند و در عربی اله

بختی بنی گشته شدن و بفتح لام مقل از برق
آن در ایست و بخفا را سبیل لطیف که بریدی
با چتر گویند کدانی بعض لغات الطب -
النگه - شعله آتش -

آلوده - همان آلوده یعنی نوعی از میوه -
الغوفه و الگوته - سرخی که زبان بر روی مالند
آباج گاه - با چمر فارسی موقوف و کاف نیز
فارسی معنی دنیا که گفته اند تقیه بمعنی ترکیبی مقام
آلوده - نقد و موجود و رویا و ساخته و چرخ
کرده شده برای کاری -

اماره - امیر شدن و فرمان فرمایی و بنگام وقت
حساب کدانی شرفنامه فی الادوات همان آلوده
آمیخته - مختصرا موصوفه -

آمله - میوه است بفرام خاصیت سرد دارد
هند آمله گویند -

امنه - بفتح میم پشتوانه بنیم -
آمووه - بر وزن آسوده آراسته و تمام
آمیخته و پر کرده -

آمه - محدود بودن جامه سیاهی دکن
که تاریش دوات و عیبه خوانند -

آمینره - بازار فارسی مردم و موسی و
آمیخته و نیز سیاه و سفید بهم آمیخته و موزون
آمیخته - بازار فارسی و خاک موقوفه
که تاریش مخلوط گویند -

اند خبواره - پناه پشتوان و حصار بجا

استوار که بدان پناه گیرند -
انباروه - بالفتح بار بار موقوف بر کرده بفت
انپاشته - بالفتح و شین موقوف بر کرده
انزله - قیامت از غله -

السمه - بالفتح و کسرون پنج گیاه است
که بوی خوش دارد و بنشین مطلقا نمند و بر درخت
اشجیره - بوی تین و بهندی آنچیز گویند -
انگار - همان کاره لشی فسانه و سرگشت
و جریده حساب -

انگله - نگه کلاه -

اواره - همان اماره موقوف کدانی شرفنامه
و در ادوات یعنی دیوان و حساب دیو و مردم
پریشان و بالضم نام آبی و ریزه آهن آنچیز گویند
که در وقت سوراخ کردن فلز اسب بر آید
و نیز دیو اشخانه و هوای گرم -

آور و گاه و آور و گاه کلاه با کاف فارسی
و دال موقوف جنگبای و قبل بضم و او نیز کدانی
فی الادوات الفضلا -

آور - بد همان آبره مذکور بالای قبا و کلاه -
آوه - نام شهر و آوه و ناکه کردن -

آمیخته - پنهان کش که جلاب بجان دارند و وقت
بافتن و جابه نند بپندش با تخته نامند -
آهسانه - کاسه سر و قیل نز و یک حلقوم که آنرا
کام نیز گویند بپندش تالو نامند کدانی شرفنامه
و نیز آنچیز که بر سر کودکانی جنید کدانی القینه -

او پیره - پاک و پاکیزه و خالص شراب انگوری
 ابرمه پاره پاره شده و ناقص شده -
 ابره نام - خود کزانی و خود نمائی و کبر و غیر
 در عشق و رسوائی و غیره که از دست برود و شکسته و
 آیش - مردود جاسوس کردار و چالوس کذا
 فی القنیه والادوات و در شرفنامه بدین معنی
 ایشته را آورده است و الله اعلم بالصواب -
 ایشته - بوزن شیشه نیز جاسوس جاسوس کرنا
 کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه معنی چالوش
 آینه و آینه - معدون بتازیش مرات ثواب
 و قرص آفتاب و ماهتاب ابدان تشبیه میکنند
 ابر قوه - بوزن خیزد و نام شهرست که در کجا
 چنان بزرگ میشود کذا فی العلمی -
 ابر مرده - دارو نیست چون در آب نه اندازند
 آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بپازی -
 ابر مرده - بفتح کیم و سوم نام مردی است
 مشهور که کلیسا بصنفا آورده بود و وقعه
 در شرح مشارق مشرقها آورده -
 ابره ریشم اول معری و کجا گویند تیرگی تو عذر کذا فی
 ابروشه - بفتح نام عزم شاه پور که در مدح بود
 کذا در جدت فی بعض الفصح بخط المصنف یعنی
 قرشت است و در دستور بدین معنی بانون است
 چنانچه می آید و بزبان مکی بادشاه جوان گویند
 ابره را یکم یعنی صحه کذا قبل -
 اخران بشتاده و پستگان که در آب نمایند

انچه - بفتح ماسوم فارسی مرز و نقره کذا فی
 شرفنامه و فی القنیه بهرست عین -
 انچه - بوزن - ابراز فارسی و قیل کاف و غیره
 انچه مذکور یعنی نه که بیان و گویند گزیان
 سکه کلاه و در ادوات یعنی خود کرده نیرست
 انچه - بوزن شیشه که ذکر کرایت یعنی شراب
 او لیس خانه - بهشت -
 ادب آوازه - ای بلند آوازه -
 اتره - بار آمد و معدون -
 اتره - بفتح کاجل و نیز نام درختی است کذا فی
 شرفنامه و فی القنیه درخت تار و قیل عمر عمری
 شته از سر و نیز در قنیه است در لغت چلو
 که از رده بوزن کرده صندوبه گویند و فی
 حاشیه المصالح چلو زده که آن بار درخت صندوبه
 و در ادوات مذکور است درختی است که چلو زده میگویند
 ارزاق نیزه قطرات باران و حسب عذاب
 ارغده - همان ارغده مدد بود -
 ارغده - بفتح مرد و شمشاک و بنگ در -
 اردمه - درخت شمشاک کذا فی زفا گویند -
 ارمیده - با کسر نام شهر -
 آزاره - نرگه یعنی ضمیمه او پوده و بوزن ابر
 اگر بوشت بیرون آمده - اسه کشف
 احوال کرده و دنیا را ترک داده و از دانیست
 خود را بیرون آورده -
 از دو و تیره - ای از ابر سیاه و بخارا گان -

از دیوان مار سیر و ن آمده - ای لطیف
برست کدانی القینه -

از دیوان زاده - ای سخن جهان از نه که گشت
از کار و جبریده و شمار می گذشت تا یاد کرده

کدانی فرنگش ابراهیم قول من مشتق از
و گشت در فارسی نال را و گزیده اند

اساسه - بالفتح گوشت و گوشتین و قیاس و کسین
اسپاه - بالکسر و با بر فارسی است از باده

اسب منه - با کیم و چهارم مفتوح و سوم جار
سوقوت یعنی گشت آن تبارش تقاطع خوانند

کدانی القینه -
استرده - همان سترده که تبارش محلق خوانند

استره - یعنی کیم و سوم معروف که تبارش
موسی خوانند

استخوان افشاند - ای ریخته شده کدانی
و فی الجمله ای تخم خا برین کاشته

استوده - بالضم با و و فارسی است
نیاک و درون و نیاک مده و ماندگی گرفته

استه - بوزن شسته همان میوه خسته
اسغره - الفتح کیم و سکون دوم و کاف مخدیه

اسغره خارشپ -
اسکنه - بالکسر و با سین همله لغت است در

سکنه با سین همله یعنی گرد و بر که آنرا عرب
گویند و فصح سین راستی و مسکن و موطع گردان
که بیدان متصل است کدانی الا و در باب السین

و در قینه مذکور است اسکنه بالکسر با سین هجده
آله سو باخ گردن چنانچه برده و در صحن کهنه

مشق بالکسر با سین هجده مذکور است در صحن ترجمه
مشق شکله و پیرمه مندرجست و قیاس که با مشق است

اسکنه شکله کدانی القینه -
انما - بالفتح همان آنرا یعنی تاراج و بزار

کاسد و قیل غارت کننده و اسب حیت ز قیل
و بافتن رسیان و بالکسر غارت کردن و شافتن

ا قاده - بالضم سقط شده و ضد خاسته و
واقع شده و متواضع و در شرفنامه گفته است

که مختصر او قاده است و دالیتی تمام است بر چشم
افچه - بالفتح با سوم فارسی خیری که در گشته تا

نفس کنند برای رسیدن جان و آن همدن
و بیه که گویند کدانی فرنگ علی یگی

افچه - الفتح کیم و سوم برادر زاده و خواهر زاده
کدانی الاستور

افرشحه - بالفتح نام شهر است که آبادان کرده
نوشه و است کدانی شرفنامه و در دستور مکتوب

نام الی است از زنگبار و در زنگبار مذکور است
نام زمینی است در بلاد عرب

افروشه - با و و فارسی نوعی از طوطی که از
دیده گندم بسیارند کدانی شرفنامه و در دستور

مذکور است افروشه بوزن ده گوشه نام مکتوب
و دیده گندم را نیز گویند و قیل حبشی که از زبان
و شکر و روغن را بخت و آنرا الیده نامند

افسانه - حکایتی که در میان کسان شایع شده باشد
 نیز درین لغت به معنی کلماتیکه غرام خوانان با حران
 بجهت حصول غرض و بکار بندند و خواننده فسون
 کذا فی الدستور یعنی جلد و تفریع هم هست
 افکنانه - بالفتح یا کان فارسی جهانگنازه مددگر
 اقبال - بکلیه - ای دولت اندک روز
 آنچه - بالفتح با سوم فارسی همان آنچه یعنی هر چه
 اگر چه یعنی هر چه نیز می آید چنانچه اگر چه یعنی هر چه
 آمده است و میان و او فصل در میان این هم
 میگردند و مانند آن نیز میخوانند و دیگر کلماتی مانند
 اک - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیک
 کشند تبارش نشاء خوانند کذا فی القینه
 آگشته - بالفتح کیم و کسر دوم فارسی جهانگشته
 مدد و معنی در حکم بسته کذا فی شرفنامه
 البیه - بالضم طعمی است ترکان را چون لغز
 در خراسان و فرغفر و رشید از و مهبوه در لار
 گویند البیه و مهبوه در آفتاب می نهند
 الکتمه - بجمع بزرگ بینی چاه بزرگ آب شقایق شیرین
 سکه که کذا فی بعض الطب
 الفخه و الفخه که کینه شده و جمع کرده
 امیله - بالفتح با سوم فارسی آله دار و
 میوه است خاصیت سرد دارد کذا فی القینه
 انباروه - بالفتح بار و موقوف پر کرده نبات
 و انباشته باشین موقوف پر کرده
 انبار - همان انبان یعنی پوست بزرگ

خشک کرده که درویشان در میان بستند
 از خیره و دربارند کذا فی شرفنامه
 انجیره - بالفتح کیم و سوم و قیل بالضم با شری که
 از بس بار کشیدن مویش بر خنجه باشد و نیز شکم
 و دره کوه و قیل بالفتح با شری که کش و غیر آن کذا
 فی شرفنامه و در ادوات یعنی آتش آلوده است
 انبه میوه است معروف در هندستان و خلف انبه
 انبه - با و فارسی نمودن بسیار به هم پیوسته و
 آتشکش خوانند کذا فی الادوات
 انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام پیش بر نام
 اندازند تا بالای آن گل بر کنند و در میان دیوار
 بر آند تا دیوار محکم گردد
 انجیره - تنجی است که در تادی بکار بزرگ
 انگش کج بچ کذا فی لغات الطب
 انجیره - دره مقد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه
 انداز - بمرتبه و قدرت و موازنه حال
 انداوه - بالفتح ماله که آلات اندایش است یعنی
 گاو و گاوکل کردن
 آنبله مشهور ترینی که اهل هند می گویند
 اندرواه - بمعنی اندر و است که سنگون و آینه و
 سکه و چیران باشد بمعنی احتیاج هم دیده شد
 انده - دگرگی و گریختن دل
 اندوخته - با غار موقوف اسم مفعول انداختن
 گرد کرده جمع کرده
 انطاکیه - بالفتح نام شهر نیکو بشام
 بنا - بجمع است

انگشماره - بکات فاضلی بی کاره یعنی نهانده و سرنگ
 کدانی شرفنامه در قفینه معنی پس خزانده از شرف و شایسته
 انگبین چون خزانده نام طوبی است و آن مجلسی شد که
 خوب بقیام آورده باشند و در بعضی نیز بدست سخت نهند
 و در بعضی آن کبر کرده و کفینه شده
 انگشتره - بالفتح و بالکسر کاف فارسی آن هزاره
 که در شکامان بسیار دارد که زانی الشرفنامه و
 فی الادوات ایضا و قال فی لسان اشعار انکشته
 بوزن وزن در ششده فرایع پر پایه اقول در ششده
 شرفنامه و الادوات بعد شین بار سجد و قوم است
 و در لسان اشعار بعد شین تبار شرف و الله اعلم بالصواب
 انگشتواره - بالفتح و با تار موقوف بهر دوشی
 معروف که گذشت -

انوشه - بالفتح بادشاه نو جوان و نیز گویند
 معنی خوشا و را یعنی طوبی که کدانی الادوات
 اما در شرفنامه معنی آخرین است و در موقوف مسطور
 انوشه نام عورتی که در عهد شاپور بود به ولایت
 صطخر و عکسه شاپور بود و در قفینه بدین معنی
 انوشه آورده است تبار شرف و الله اعلم بالصواب
 انیمه - بالفتح مدافه هر چه است که بدشوار جی کل
 گرد و دوزخ را بپوشد نیز گویند کدانی الشرفنامه و
 و ادوات نیز همچنین است یعنی با نون نیز پانچده
 باب الاصل مع النون در لسان اشعار بدین معنی
 انیمه بالفتح و المد نظر فهای آب اما در لسان اشعار
 برین معنی جمع نام است و بهنایت گرم قوت قاع
 از قومن عین آنکه که هست از صنف گناه است
 احوار - بالفتح همان آینه محدود یعنی حساب

و دیوان معنی دیوانه و مردم پریشان نیز و ادوات
 معنی دور شدن از جای نیز آمده است -
 آوره - بالفتح همان آبره مذکور یعنی قوی بپوش
 از همه بواسطه دو توست -

اوسه - بالفتح و بضم و بالیش
 اوشه - بالضم و بالیش معنی گناه است که
 کما گمان بر بازوی فردا آمده بندند و آنرا کوع
 نیز گویند تبار ویش اشق خوانند کدانی ز فاکوید -
 الهیه - بفتح اول و کون و ثمن و فتح میم پس خار باز گوید
 یعنی چه که کدانی لغات الطلب -
 اهل شوکه - خداوند جاه و قدر -

ایاروه - بالفتح بار بار موقوف نام تفسیر شد
 که تصنیف ابراهیم در ششده است و گویند تفسیر
 سبک است و آن هم کتابی است سخنان او نیز گویند
 که از صحت منزل است -

ایرمانخانه - یا ایرقاری و بار بار موقوف خانه
 عاریتی این جهان لفظ مرکب ایرمان که معنی
 حسرت و نادمه و خانه که معنی است -

ایزارو - بالکسر که در دیوانه از دوش که گفته
 همیشه - بوزن همیشه جاسوس کردار و چالپوش
 کدانی الادوات و الشرفنامه و لسان اشعار -

ایغده - سبزه کسوت یا کفاساکن و دال مفتوح در
 ادوات یا فارسی فوئیل یا قیر فارسی است یعنی
 بهیوده گوشت و سکار -

ایلهانه - بالکسر لام و قوت و الاپی بزرگ کدانی تفسیر

این بارگاه - یعنی فلک و این جهان نیز اشارت
به سوی سید زنان -

این پرده - یعنی آسمان و نیز حجاب نفس -
این پنج گنج با و آورده - یعنی حواس خمس -
این تیرک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -

این خاک تیره - اشارت به کتب و قالب بشر است
این دامگاه - یعنی دنیا -

این دو ستون ویرانه - اشارت به کتب
اقایم سبوح است -

این ده ویرانه - یعنی دنیا و قالب زبده
این آل مستحاضه - یعنی دنیا -

این سیاهگاه - باشد -
این کاسه - یعنی فلک و زمین و نیا و کاف

این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - باشد -

این کره - ای فلک -
این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -

این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -

این هفت صحیفه - اشارت به سوره
سموات سبعه و کرسی و عرش است کذا فی القیامه

و فی الاخرین نظر -
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -

ایضا و - یا کسفران بران و در یافتن -

ایوا ماه - با کسفر آسمان دنیا -
ایوانه و الیون - آراسته -

فصل فی الترتیب

اثر - بالفتح -
او پلر نه یکسری - مع فتح اللام نوبه -

اثر - بالضم - میان -
اثر - یکسری - ففتح - سوم ازان -

اسواله - ففتح - اسپ الیون -
اثر - خندان -

اثر - ففتح - یکم برود -
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم
اثر - ففتح - یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم و ششم

زیر اگر عطار نعمت اثر لطیف و کرم است -

اسی صفت است -

ابدرمی - آنکه منسوب بسوی ابدیت و ابد همیشه
و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و آب
بالفتح و بالف مقصوره آنکه راتر -

ابوعلی - نام حکیم که نام پدرش سینا بود و میگوید
که او آدمی از کائنات است کرده بود که او فرید و
میگوید و نیز نام پدر طیبی که چنین نام داشته و نیز نام
شاعری که او را ابوعلی دقاق گفتند -

ابو حصی - کنیت ربابه -

ابو یحیی - کنیت متغیر از ائمه علیهم السلام یعنی کاتب
ابجلی - بالفتح و بالف مقصوره روشن تر -

احمدی - بالفت مقصوره یک -

احوری - سپید و نازک -

احوزی - مرد حیت و چالاک -

اخیوی - بالفت مقصوره سیاه لب کند مگون -

افطی - شهرت منسوب به خوابان -

اخی - برادر من و اصطلاحاً صاحب مروت
نامند و اخیان تبریز مشهورند -

اوانی - نزدیکیان -

اوانی - بالفت مقصوره نزدیکتر و برونتر و گستر
اخوانی - شصت بزرگ گوش -

آذرمی - آنکه منسوب باذربایجان است -

آذکی - بالفت مقصوره روشن تر -

آذمی - موج دریا -

ارسطومی - همان ارسطاطالین نام حکیم که
هزار استاد داده و هم وزیر سلطان سکندر بود
و نیز نام شهرست که ارسطاطالین نام خوش بنا کرد
ارچی - زیاده تر -

ارومی - بزرگوئی کذا فی الصراح -

ارطی - نفعتین درختی است از درختان گی
که برگها دراز دارد و باری درخت درک شهر سپید
از می - آزار -

ازلی - همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن
آنکه ابتدایند -

اسامی - جمع اسم است و آنکه اسامی بگویند
خطاست -

اسماعیلی - واسفیه اکلاهما با کسر قوافی نیز
طالفا اند که شرف می پرستند و آنرا رانیز
اسماعیلی گویند و لیکن ایشان میگویند که اولاد
اسماعیل سفیر هستیم و الله اعلم بالصواب -

اساری و اسرمی - کلاهما بالفت مقصوره
اسیران و بر دکان اسیران یعنی هم برین شب
اساقی - بالفتح خیمه و او جمع سقا است -

استغومی - بالفت مقصوره سرشته و حیران
و شیفته گردانیدن -

اسی - دربان و علاج -

اشافی - درفشه کفشگران -

اشمی - بالفت مقصوره شفا دهنده -

اسمی - بدبخت تر -

اصحی - بآلف مقصوده صافی تر -
 اصابع الغداری - افواج انگور است
 کوهی است کذا فی زفا گویا -
 اجتهی - بآلف مقصوده درفش -
 اطمی - بالکسر بآلف مقصوده سیلاب -
 انجلی - بالفتح آهوان -
 اعرابی - بیابانی کذا فی التاج -
 اعلی - بآلف مقصوده برتر و بلند تر و بزرگتر -
 اعجمی - نابینا تر -
 اعشی - بالفتح نام شاعریت و شبکور -
 افضلی - خافانی را گفتند نام او پدید بود
 افغی - نام ماریست که بنظر کبک دفا چون
 نظار و بر زمرد افتد دیده او بطرف در ساحت
 که چون آینه پیش دیده وی بنشیند و نظار
 بر آن آینه افتد بتأثیر نظر خویش چهره و دلاک
 اقصی - بآلف مقصوده دور تر -
 اقصی - بآلف مقصوده حکم کننده تر و بهتر -
 اقوی - بآلف مقصوده قوت مند تر -
 اقبیلونی - یعنی مکرارید مرا -
 اکفی - بآلف مقصوده کفایت مند تر -
 الوسی - بآلف مقصوده مروءت و سخت خصومت
 و مرد تنها که شکر و نروسی از خلایق -
 ام المشوی - زن کذا فی القتیله -
 ام بان - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلوات
 در شب علاج از خانه او بر فلک شده بود -

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه -
 امهات علوی - یعنی علم و عقل و تقوی و شجاعت
 امی - نا نویسنده و ناخواننده و حضرت سید
 را که امی میگویند هم بدین معنی که او نمیخواند و نمینوشت
 انشی - بفتحین آدمی و نامی جمع کن
 انی - بالفتح و فتن و بهنایت رسیدن گویا -
 اوانی - ظرفی آب یعنی آوند آب -
 اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بآلف مقصوده
 صواب تر و سزاوارتر -
 اووی - بآلف مقصوده اشارت کردن -
 ابالی - جمع اهل است من غیر قیاس -
 ابایوی - نعمتها و دستها و اوج ایدی -
 ایاری - مرد بزرگ ایر -
 اسی - بالکسر بل و آرسه وای بالفتح یعنی ای و توان
 بمعنی اول حرف تفسیر است و بمعنی دوم حرف ندا
 وای بالفتح یکم و ضم دوم شد دهر کدام و یکم کدام -

فصل فی الفارسی

ابای علوی - یعنی کواکب سبعه -
 آب آتشی - یعنی بی سرخ و اشک و غم و کاف
 آب آتش زامی - شعله یعنی آتش کذا فی القتیله
 و نیز شراب زیرا چه تیزی و گرمی از آن و جویای
 آب آتش خامی - کنایه از شراب جلی و آشفتن
 آب ارغوانی - بی سرخ خام -
 ابدانی - بابای موقوف آبادانی -
 آب و جوی - یعنی دیوات و غلظت و فراوانی

وینچه و زفات -

آب رکنی - چشمه ای که کناره آن آب و که نازک گاه شیر
از آنجا است و آنرا مصفا گویند -

آب شکر قی - می لعل خام و خوش طعمی است که
آب گینه شامی - شیشه ایست در غایت صفا

آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد فیه تمییز
مانده سیب که زن حامله خورد و فرزندش خوش
منی آید و هر که خوشترش خوش شود و عرب آنرا
سفر حل گویند -

آتش بامی - مد و چهارم قلمی است که
و اینست که از تنه ی بر یک جای نه ایستند -

آتش جامه ز قی - آن می سرخ خام که در جامه
با کاسه زرین و یا در جامه نقره خورند -

آتش موسی - آن آتش که سوی طور و پیری
که موسی هم با این نوری زانها اند و می سرخ خام

و این قصه مشهور است و گنایه از سرخ لب معشوق
و نیز می انگوری و هم شراب لال آید -

آتش موسی - مثله
آتش هندوی - تیغ پولادی -

آتش یارسی - صلی است غیر آتشک مشهور
و آنرا بعضی نار فارسی خوانند و بعضی گویند

آتش فزنگ بست و بعضی دیگر گویند جوش شستی
بسیار سوزان و در و ناک و رنگ آن در و ناک

و صاحب این معنی بیشتر اوقات با دیرت و
میباشد و علاج آن بچینه های سر و باید کرد و آنرا

باد فزنگ میگیند -

آخرین رایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم -

آراسی - از پیش گفته آرایش آراینده و امر از آنجا
از راسی - برابر چنانچه گویند از راسی غلافی بر سر

آزاد سی - شکم و آردا شکلی و آنا و بستی -

آسامی - آساینده و امر از آسودن و نام آن
آستی - باسین موقوفه و منظر آستین -

آشتی - باشین عجمه موقوفه صلح -

آگاجی و آگهی - کلاه با بکاف فارسی خبر
آلای - آلا میزد و امر از آلایدن یعنی بپایان

آلی - رنگ معصفر که زانی القنیه و دیگر رنگهای
آلی بابلی - نام میوه ایست مشهور با بوبالو -

آماسی - پر کنند و آساینده و ساخته کنند
و امر آسودن و آسودن ای بر کمر و یا ساخته کرد

آموی - پر کرد و گنایه القنیه اقول آموک
امر آموون است و بمعنی فاعل هم آید و در بیان

بمعنی معصفر نیز آمده است نظر الی الاصل و اما
بمعنی ماضی یافته نشده است -

آمینره موسی - با پانفاریس چنانچه هر که گشت
آهسته راسی - دانا و حال گنایه آهسته

آجینی کرسی - یعنی سندان - حکمت
آئینه اسکندر می - آن آئینه که در طور

ساخته بریناره اسکندر ریه درشته و دید با آن
تغییر کرده تا خیر و شر استعدا آمدن و نیکوایان

دورین آئینه معاینه کنند چون دو کورت فرنگیان
مستور شدند و دید بان غفلت کرد و در سوم کورت
فرنگیان آن آئینه که در سطوح از حکمت ساخت
بر مناره اسکندریه نصب کرده بود و خراب ساختند
و آن آئینه را در آب انداختند چون اسکندر از
گشت جهان بازگشت و باز اسکندریه را از سر
بنا کرد و گویند از سطوح حکمت ساخت که آن آئینه
از قصر دریا باز دست ویران مناره نصب کرد
از آن روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز
آفتاب آئینه اسکندریه میگویند هم بدین بنا
که از دریا بیرون می آید و بجای آئینه اسکندریه
اسکندر بندهن جعفری می آید -

آئینه خاوری - آفتاب آفتاب -

آئینه صحنی - آئینه ایست که از آتال سازند -

آئینه زوفاشی صیقلگر و روشنگار را نامند -
آئین پرستی - کنایت از خدمت کردن گناهان
فروتنی باشد و قول در فارسی قاعده معین است
که هر جا که دو یا سه حلی بهم می آیند اول متحرک دوم
ساکن اگر یا جمله یا را اول کنند و درست و اگر
نکنند تیر درست است -

ابر رکابی - ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن
این معنی از ترکیب معنی آید اما بمعنی ابر رکابی
یعنی صریح الیهیستی فی الجمله چیز است -

ابر و فراخی - یعنی خوشدلی و گرمی خوشنیتی
ابلق عمرنی - بر خور در معنی زندگی نجان معنی

اسپاری - بالفتح نامه جامه است و بی مصلی
اسپاری بالفتح جامه است مثل جامی -

احمد زنجی - نام یکی از سران لشکر آبا بسلیم فرود
کیفیت پیوستن احمد بران جمله است که احبیم

بمیان میدان آمده و بسیاری از فراریان کشته اند
طاقت صاحب المدعوه را با مسلم بازگشته چون دم

روز در مصاف آمده و از پی طریق قریه کشیدند گمان
چندی با خود آورده و میان میدان تیش و

زمین فرو برد بعد آن هر که از ملعونان میدان
او را علف تیغ ساخته سر او بر سر یکی از آن نیزه ها

می نهاد و دورین بیت تلخ آن جولا بی کرده است
به در مصاف آنکه خواهر مصاف تو س تار و پود

احمد زنجی با او آورد و غایب فواید تو -
احطی - بفتح حکیم و سوم نام شهر است مشه در نجف

احی - صاحب مروت -
ارووی - بالضم و با و او فارسی لشکر گیر -

اروسی - بفتح حکیم و سوم جانور است در صراح
معنی بزکوبی ماده -

ارسطوسی - بالفتح همان ارسطاطالیس متوهم
از عنوانی - سنج -

ارمغانی - وارمغانی - کلاه با بفتح همان
ارمغان مذکور و غنیمت -

از انجمنانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد
کذا فی القنیه و معنی ترکیبی از آن عالمی است -

از استخوانی - اسی در حقه خزان -

از چه روی - یعنی از چه جهت -
 از کعبه چو بگذری - یعنی اگر دایمی آن تصویر کنی
 اسپری - بایام فارسی تمام شدن و داشتن
 چنانچه گویند با اسپری ای با سپیدی و سپیدی
 که او را سه پر بود کدافی القتیله اقول بمعنی این
 الفنی کایر -
 اسپری - کبکیم و فتح دوم رنگیت سبز که از
 اسپر رزند و آن گیاره است -
 استغیوی - با کسر ای فارسی نام کثیر نژاد
 و از او فریاد یافت جید و چون او گریه میکرد
 اخانی سر ای - ای سر و گوی و خوشخوایان -
 افری - مختلف آفرین است که در مقام تحسین گویند
 اقتادوی - فروتنی و متواضع بودن آید -
 افندی - بفتح تن مغربان خدای را گویند -
 انجی - با حار مجرب گاه اسپان مجموع از بندگی
 میران سید ناصر شری -
 القتی - بهندی مسهل که از فی بعض الطرب -
 انباروی - بار بار موقوف و کاف فارسی
 پری نعت و بتاریش فراخ جودله خوانند کذا
 فی شرفنامه و الاولات -
 انباری - بالفتح بر کنی -
 انباری - بالفتح باز از مجرای شرکت شریکتی
 انجیر و زیری - انجیر است پیچید -
 انجی - کاهگل کن و کاهگل که نهاده -
 اندر پوست سگ داری - یعنی اندر تن

نفس آواره و لیامه داری و قیل یعنی نفسی در
 و این کنایت از مرده دلی است کدافی الخوایه
 اندروانی - آرزو مندی و نیاز مندی -
 انگون کوینته هستی -
 انگور شیری - چندی است از انگور بنایت خوب -
 انگور شیری - ساکنان هند را سوره خوانند
 و بهاری بھوار گویند -
 انگور شقایلی - نوعی از انگور است در شیراز
 و از ابجد شریا تشبیه کرده اند کدافی علمی
 اورنگی - نام پرده است از موسیقی و نام سخن
 سوم است از سی کهن باربد -
 اولین ایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم که نور مبارک و از همه موجودات بیشتر باشد
 اوی - با و اوف فارسی او زیادت یا
 ای - بایام فارسی ترجمه یا که حرف نه است -
 ابتلی - با مار موقوف و کاف فارسی
 خانه داری و خداوندی -
 این پنج کج با و اوری - یعنی حواس خمسہ
 این ایزد ویراپی - یعنی دهر و این را
 ویراپی گفته است به نسبت موجودات دیگر که
 در دست از حیوانات و نباتات و در شمع مخزن
 آورو است که این دایره اشارت به فلک است
 از تب طول مدت و خلقت او سیگوب از
 آفرینش آسمان و زمین بر قول حکما و صاحب کج
 و صاحب گفایه یک یک شش و چهارصد

و آنکه بار مضحک گویند خطاست این تحقیق کرده
 شده است و چهار این گویند -
 بریان محلا - یعنی بریانی که گریه بر گوش
 پیونده و ترخان و نان و سیاه داشته باشد -
 پروانیا - رستی باشد که اندک عشقه بر درختها
 پییده میوه آتش شبیه آگه بر حجت و باعث کردن
 چرم بکار آید و تیزی خالق الشتر خوانند -
 برون صرا - درمی را گویند که در غیره دار الضرب
 سک کرده باشد -
 بر بلیا - رستی را بشکایت از آزار زبانه گویند -
 جزر استخ - زراعت را گویند مطلقا -
 بسا - با لفتح ای بسیار و با کسر امر ساینده
 کذا فی الشتر فنامه اقول از معنی اول معلوم شود
 که الف نه است و لیس که یک لایه و اصل اندک
 بلکه الف اصلی است و بس مختصر است و الف
 شج است و در زفا گویند که درست بسا از
 اصدا و است ای بسیار و اندک و کم کردن -
 بسته گمواره فنا - ای سیر حجت دنیا
 و گرفتاران -
 بکیا سا - با کسر تعلیم است ای کلیم -
 بنا زرم چشم نیست را یعنی در قافرت
 بچشم نیست که گویند -
 بنیا - با کسر اول شی است که از بز گوهری پزند و
 آن شتر درخت اطعم است -
 بنا - یعنی فتنه و تخفیف نون بنا کردن چیزی

وزن آوردن و بنا با لفتح و تشدید نون بنا
 کنند یعنی را از چنانچه گذشت -
 بوبریا - با و او فارسی همان بار یا تازی و نیز مز
 یعنی بوی ریبا لیکن ترکیب الف با لغات میشود
 بویا - چیزی خوشبوی و نیز بوی کذا فی الشتر فنامه
 ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر
 الف فاعلی است چنانچه در گویا و شوا -
 بوی اقرا - او بیه گرم یعنی آنچه بالای دیگر
 پنجه اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنه
 و ادوک و قو قو و دار چینی و طحال و غیره از چوب
 آس کرده کذا فی القنیه -
 سهارا را - یعنی اول و بار دوم با لفتح کشیده
 و سکون را در جمله و الف مدوده و بار در قوشت
 با لفتح کشیده یعنی آراینده بهار -
 بهار - با کسر اول فو بی و زیبائی و بفتح اول قیست چیز
 بهار پیرا - پیراینده بهار -
 بهشت و بنا - نام و لایه است قریب قند
 که آنرا سوغیه گویند کذا فی القنیه -
 بهار - بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد -
 بسا - با کسر اول امر آمدن باشد و بفتح مجوده
 شحانی بمعنی پیر آمده که صد خالی است و در خانه و در
 بی آبی است عالم را - ای ناپاکی است کذا فی القنیه
 و عندی صفاه رواج کردن نیست عالم را از بنا
 قحط و یا از سبب ظلم -
 سیاحن و سی صرا - ای روستائی روی مرا بجا شد

نویافته
 و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر

از سواد و چین از نقش چون بایض و مرعی نماید
می نماید بهیچم و تیره و شام -

بیستیا - بابت تیره و پاژند که معنی خانه است که
بتازی بیت خوانند -

میدست و یا - ای سر سید و بد حال -
میدگیای - نوعی از سر شرف است که انگه باشد
میدلا - بے ربط و بی زبان -

سیر و پشا - بخت تیره و پاژند خیار و
باوینک را گویند -

سیلوا - یا از فارسی و لام موقوف دار و فروش
و بعضی در تنخ تین را نیز فارسی گویند -

فصل فی الترمکی

بزرگوار - یا کسر مارا -

دختر - یا بنت خوک نر که عبرتی خنجر گویند -

و بالعد حم نام یا و شاه خوارزم و آن کلانک
بهنگام پیرین پیشتر از دیگران پیر و نو ع از
نام و نیز استر -

بر زرم یار - نام مبارزی تورانی از لشکر فراسیا
بر پیشیا - پرستوک را گویند -

لبسریای - گوشت را گویند که بتازی شحم خوانند
بزیر استم زراعت -

بغا - یا پشت پای را گویند و بوبری خنثی
بغلا - خوال یا بانی را گویند -

بغتلغا - کلاه و سر جی را گویند -
بغسورا - نام قمری است میان خرس و هرا

باب البار التازی فصل فی العربی

باب - در باب کتاب در فارسی معنی حق آید
پتاب - بالفتح و التثید نوعی از طعام که از
برنج و دوف و یخ سازند و آنرا به طایفه گویند که
فی الصالح و در صحاح مسطور است البوط ضرب
من الطعام و به عرب و بهو بالفارسیه تبا -
بحدب - از پنج یکم و سوم که چهارم است باز
رستنی است که در خانه های روستا کنند و س
بزرگ میشود از آن ملوایسانند و ناخودیش نیز
میکند بهندش میجا گویند و کهنه نیز فامند
که فی القنیه -

بنت العنب - یعنی شراب انگور -
بواب - دربان -

بوشراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و خ را وند خاک -
بوالعجب - از بکر او ستاد -

فصل فی الفارسی

باب - پدر و باره و حتی چنانچه گویند در باب
غلان یعنی در حق غلان و شایسته و در غور نیز آید
و در تازی در خانه را گویند -

یا و سنجاب - گیاهی است که آنرا آفتاب پر
گویند بتازی خیاری و خیار و خشکای و بهندش
پهل نامند -

بارب - چشمه است مشهور و وسیع در اوارا و اهر

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

برجاسپ - بالفتح نام مبارک تو را می که
پیران و قبیله جنگ گور و آورده بود -

برنجاسپ - بوی مادران کداس فی الطب
قانون الاشیاء و در شرف نام آباد ترشت آورده

باب الکتب

فصل فی العربی

بت - نوعی از جامه های و جامه های شسته کذا
فی التقیة فی التالیفات بت کراس و طلیسان
از خمر رس بریز و بافته و فی الشرف نام بت
بالفتح المبرج لاه که بتا به و جامه که آنرا تا زمان
تیر گویند و بر جامه بافته جان تا شفاف روشن نماید

بخت - بالفتح شراب بی منف و صرف و محض
بخت - معروف و بهیجی کذا فی الاستاج
و بعضی گویند بخت و نصیب یکی است و بعضی
فرق کرده اند نصیب اطلاق کرده اند و نیست

بدین انصیبت النصیب تجعت را دریافت نماید
پس بخت اعم باشد و الاول صح زیرا چه

گفته میشود که نصیب با نبود حاصل است بخت و
نصیب با سم است مرقد برضای را باند و سه

بهاگ و لهند نامند و در زفا گویند که بخت بخت
بالفتح جرم مزوره و کفش پای افروز و بخت بالضم نام

یا دشمنی جبار که بیت المقدس را خراب کرده بود
و شسته بزرگ و قوی و پیرا و نصر نام داشت -

و ذرا عتی را نیز گویند که از آب رود خانه و کایز
و غلیر و دیگر حاصل شده باشد -

باب رب - تخم شبت هندیش سویا مانند کذا فی الطب
بخش از آب - یعنی لعل بدشانی و بدشانی نیز

گفته اند کذا فی زفا گویند و اقول یعنی بی لعل
کنایه از خون و شمن است که وقت جنگ خورده شود

بدیهای پنجاب - ای آبهای و دوناک
کداس فی الادوات -

برفت آب - آب سرد و آب برین گویند
و کنایه از آب و مان که بوقت خمر درون خفته خمر

سبب میل و دفعه شهنش طبیعت در دهن گیر می کشند
و گاه باشد که از دهن بریان بی اختیار برزد -

برکه آب - یعنی برج کذا فی زفا گویند و در شرف
در باب الفنون آورده است و الله اعلم بالصواب

بصد عیب - ای بصد عیب ترا -
بغدا و خراب - یعنی شکم خالی -

بویب - بالضم بسیار و فرشل
بوره کتاب بالضم خون گویند و یا جلوان و

اشمال آن خمر بازو خمر یک صرا کرده بزرگ
آن پاره پاکند که اندک بالای آن بطرفه آن را

بوره کتاب گویند نهایت لذت شود کذا فی الظنیه
فی آب - یعنی شرمند و مجمل و بیرونق -

بیجا و آب - بزنگ سرخ و ام باشد کذا فی الظنیه
والادوات و معنی شراب که بزنگ که شاید نیز آید

بیجا و آب خمر می خورم و علم می خورم کذا فی الظنیه

بر بهوت جو زن ملکوت نام چاهی که ارواح
کافران درو باشد کدافی الصراح و در تاج میگوید
نام دادیت در حضرت که ارواح کافران
در آن باشد اما حدیث خیر اکبر در مزم و شریع بر بهوت
مؤید صراح است -

بطن سحوت - رشاکت ادنا اول است
بنات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران نیز
عبثان که دختران بابوی بازی میکنند -

بیت - خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشد
والاول اولی در پیرام این لازم می آید که آنچه گفته
نشاند آنرا بیت گویند و لیس کدک بلکه آن ها
بیت و دانند -

بیات - بالفتح شجون یعنی ضرورت هم آمده است
بیت الحیات - آن سج که در وقت طلوع مژگن بود

فصل فی الفارسی

با دادم و منعرست - یعنی طریقه است
از غایت پرمی و پر بودن -

با و بروت - یعنی تکرر و غرور و معنی ترکیب
با و سببت است -

با و بدست با و دست - کلاها با و انا و نوا
یعنی بحاصل فی فائمه و تهیدت کدافی اشرف
و در قنینه معنی سخی هم آمده است -

با و لیس دست - با و یک از سوی قبل آید و
تازیش و بود خوانند و در صراح ترجمه و بود
با و لیس شبت گفته و در تاج اسامی معنی دبور با و یک

سوی قبله آورده است پس با و لیس شبت بدین
بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا
با و غری نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا با و لیس
میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است
با و یک از لیس شبت آید چون وی بقبله آری -
با و داری در و دست - ای هر دو دست
سختی داری -

با و صولت - با سوم به قوت که چهارم
آنکه حله او در جنگ آوری سبکی و شتابی
بارکاب تو خاک است - ای هنگام سوار می تو
مطیع است مرام انوری در تعریف اسب گویند
تبارک اندازین آب سرو اش مغل - که بارکاب تو
خاک است با عنانت هوا -

با شکرت - ای باب تو کدافی الادات نیز
کنایه با سخن شیرین بود -

با عنانت هوا است - یعنی چون عنان گردانی
در هوا چون با و روان شود -

با کبران بهشت حوران -
با و دست - صدر مجلس و کنایه از حضرت غالب
و نیز حیزه که نفاست تمامی دارد -

بالا و لیس - آسان زمین نیز عبارتی همه
نیم شبت - ای با و فرو افتاد یعنی ویران
و خراب شد کدافی القنینه -

با و لیس - حاجت و نیز چنانکه می شاید -
ببت - با لضم آنچه بر ستندش و صورت شکست

در این کتاب
چهار نوع
بیت است
۱- بیت موزون
۲- بیت مقفی
۳- بیت کدک
۴- بیت کدافی

و ساخت از چوب گل غیر آن مستثنی است و نیز گویند
بجای خود در دست یعنی وضع اشئی فی محله
بجاست یعنی بهترین و از هر چیزی و با صفت
جستنی ای جمید و برهید و بفهم صمیم ماضی مستثنی
ای نه است کذا فی الادوات -

بجای خود نه است - ای همچون اعمده کرد
کذا فی القنیه و ادوات مذکور است که در چنین
کشتی سوار شده قتل کنایت از گریه بسیار نیز آید
بجاست - با سوم موقوف آن سخی و گویم
که همیشه در دو بعد و اوان نه است بیارو -

بجاست یعنی شکست و مجروح گردد و آنچه
و بفتح اول جدا و از هر چیز و نظیر اصل و ادوات
بجاست - و جب - گویند که تیار است
شبه خوانند معنی درست و بدست نیز ظاهر
بجاست - یعنی بگردد اگر کذا فی نه است و گویند
بر باد رفت - ای منقطع شد و چنان رفت که
از گشت کذا فی القنیه -

بجاست یعنی قانون قاعده و روشن و طرز
بجاست رخت - ای سفر کرده و کوچ نمود
بر و روشن احمد و اردوست - ای متعلق همه
عملیه السلام باش کذا فی الادوات -

بجاست - بالفتح تیره است بهار که
چرا پایان خبر بدیش کذا فی الشرفنامه و در
نه است و معنی بس که بهند بتوالی گویند نیز
آمده است و بعضی گویند گیاره است که گل در یک

وارد و آنرا بیشتر اوقات بجا و و خرمند و جل
و نه خرا نیز گویند و آن چیز است سبز که بر روی
آب ایستاده می ایستد و جوی آبی را نیز گویند
که بزرگواران از منبع بجانب زرع است بر بند -
بجاست - بکسرتین بریان که در دهن بریان
کنند کذا فی القنیه -

برفشاندن است - کنایه از قصدیدن است
بر کاشت - با شین موقوف یعنی سرگردان
کذا فی الشرفنامه اما ادوات القنیه و لسان الشعرا
و دستور الاغانی غیر ذلک این لغت مذکور است
بر گشت - بالفتح بکات فارسی سبا و امعا و
و حلا ممکن باشد و بهین معنی بجای مبعده تحت
بانه پارسی هم دیده است -

بر گشت - بکسبوری کرده و سوار شد -
بروت - بالضم سبک است ای موی لب بلا -
بر بخت - یعنی ادب که داده که ماضی بگردد
بر بخت - ماضی بر بختی است که معنی بر کشیدن
و بر آوردن آمده -

بر سنج نهشت - یعنی کار بیفایده و بیوده کرد
بست - بالضم نام ولایتی و شهر است از
کابلستان زمین بالفتح که ولایتی و نام گویاست
بشست - لفظ ماضی است یعنی از ماضی بشوی
کذا فی القنیه اما ماضی یعنی قصد بسیار آمده است
بکسات - بفتح کیم و سوم توشه است که از آن
روغن ترکیب کرده پزند -

بلنجی است یختین بایسین متوقون جهان برنجی
دیر که حرف را در بدل از حرف لام است -

بلند است و لیت - ای آسمان و زمین -
عنی و فقیر کذا فی القیبه -

پست - بالفتح هر چه از ارتفاع نادر و چیزی که
پایین برابر بود و نشیب و پست با کسر و جود
گندم و گندم بیان کرده که بخورندش -

پاشت - باب الفارسی و لام مفتوح و قیل باللام
مکسر پدید و ناپاک و نالائق و مصرع کارداب

بایت - بالفتح بریدن و لیت یختین بریده
برخت - بضم کیم و سوم چهره -

بینه بست - بضم کیم و فتح و دوم و چهارم
سفر کرد -

بوالهیان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان
بر باطل منکدر و لامل معقول و محسوس -

بوی رست - سگ که بوی شکار گیر و کذا
فی و فی کذا یا و اطلاق این بر جنیان نیز آید -

ربراجه ایشان بهین بوی قناعت کنند -
بهشت - دارالجزا و دارالجزا و دارالجزا و دارالجزا

بگذشت و ترک داد -
بچنگاشت - و ختی ست معروف که بپزیدش

سپنها لود و سپنها لی نامند و در بعضی لغات
سپند و سبب است و گشت خارشپت می باشد

سند و می کند -
شجست - کبیر اول شناه سخا و فلان چیزی که

آزادینج کندیده باشند و بندی که پیاسه
محبوس کنند -

سید خشت - جزلن میگفت زهره که آنرا نامند
به خشت - بکسر الباء و فتح الیاء و الفاء

سکون اللام و الحامیند و خشت یعنی جمع کرده
گرد آورده و کذا فی زفا کما یار قول بن ضعیف

هزه را بیایدل کرده و بسبب کثرت ماضل
چنانچه در بیاء از آمدن -

سیاحت - زهره که ان فی الدستور -
فصل فی التری

بایت - ایزد نقای -
بوت - ران -

باب الشار -
فصل فی العربی

باحت - بر انگیزند و درست است استند -
بش - سخت پر انگیزه کردن و اندوه سخت

و آشکارا کردن -
بر غوث - کبک به اغیث جمع آن -

بحث - در لغت کاویدن و در عرف
سوال و جواب کردن علما یا متعلمان -

بعث - بر انگیزتن و فرستادن و نیز
نام شاعر از تیم -

بغاث - بالفتح مرغی که شکار کند و مرغ
ضعیف و مر و از خوار -

بوش - کاویدن و بحث کردن -

باب الحکم التازی
فصل فی العربی

باو برنج - معرب باو بنده ای بر سر
و سر محل نامند و در دستر مستور است و در و یک
در طرحات افتد -

باو برنج - این لغت معرب است و از عربین
معلوم میشود که این لغت عربی نیست بلکه عربی
آن حرکت است و الله اعلم بالصواب بفارسی
آنها را بجهان کوی و بهندی امیری و بن تاسی
نامند نوعی از بریجان است -

بحر البنج - نام دریائی است عظیم تا به عمان
برسد هر که از آن آب بخورد چوب بیرون آید
این بحر را همیشه عرب باشد -

برنج - با لضم صحن و گرن و کوه شک و یکی از
دوازده بروج آسمان بروج جمع آن شهر است
دار الملک هندوان و با لضم سپیدی سخت
سفیده و سیاهی سخت سیاه و سیاه شدن چشم
بذر البنج - دها توره کذا فی القنیه و در باب
حقائق الاشیا مذکور است بذر البنج دانه است
ماند شبلیه که از خراسان آید و شش
بنج - معرب بنگ و آن گیاهی است که بگوش
مثل انگه میباشد و بوشی باز کرد و آن در ولایت
هند اکثر میباشد و بعضی گویند اجوان زردانی را
بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دها توره را
گویند و در تاج مذکور است بنج با لضم و بافتح اکثر

برنج - الفتح نیکو و شادمان و زیاده
برنج - باطل بهر چیزی که در میان آنها بر سر
بنفشج - بنفشج که در و در و قیل بنفشج و در و
بنفشج و در علمی که در است بنفشج و بنفشج
که بسیار است -

فصل فی الفارسی

پانج - آنچه زبردستی از انبای جیل بر سر است
بنازند و آنچه متقلب بر عا جذ مقرر کند و آنچه
از شجاء بر سر است که لا است نامند و نیز یعنی خاموشی
باشد که همان و آتش بر تاش و وقت بر سر است
و چیزی خوردن و عبادت که معمول ایشان است
سجاء آورند -

باو برنج - باو مال موقوف بستان فروزان
کلی است سرخ که بازیش مجبور اند کذا فی ناگو
و در تهایق الاشیا باو مال مجر مستطوب است
شاه نیز غم که بازیش حرکت خداند و بهشتی را بری
باو برنج - باو به توفن یعنی غافل و خاموش
و مشکب و او که اندیشدای فاسد دارد -

بهر برنج - باو کسر کند باو گویند که بهندی آرد
بر بجان خوانند و گویند نوعی از بلور کبود -

بنج - افشردن کذا فی الشر فنامه و در قنیه
مذکور است که بنج فوارج آمدن نشان -

بنج - اندون و بهن -

بدج - بلیه کذا فی لغات العرب -

برنج - بهنج که در و در و قیل با لضم و باو برانی

که مردم را در خواب فرو گیرد و در اندیش اچھا مہ گویند
کذا فی اکثر قضاہ و در روی مالویا بمعنی دیوتیہ یعنی
سخت بدست و در اوقات بابیم فارسی به سنی
میراث است۔

بسیج یعنی آن اشیائی که در میان کوری است
و چون در میان کوری اندازد بگوید که کذا فی اشیائی
و در قتیہ یعنی بزرگست و آن در روی است
و یکسری رتو و درون است و در شرفا بمعنی از
که بندش جاپول نامند و نیز بمعنی قصه که در
کاسه گویند۔

بشرفا بمعنی باز از فارسی پیدا کردن و آنگاه
نمودن و به هم رسانیدن۔

بسیج بمعنی نام گیاه نیست و از اسانی و آن
بیخ است بر بزم او که بهر است و بهر حیثیت
بهر آنکه بود و در گوش انداختن و سینه میاشد
بجیم فارسیست و چون او را شکستند در نفس از
بیران آید۔

بسیج بمعنی به وزن فریج اما آهنگ نیست
بسیج بمعنی به وزن فرنگ تا بشن خسار و ابرو
بسیج بمعنی بافتح آن چیز که بیکام هم می آید و در
بیران افتد و نیز لب شکر که در خشم فرو میرسد
کذا فی لسان الشعراء و در موبد الفوائد بابیم فارسی
مقدم است۔

بسیج بمعنی اندازد و قدر چیز۔
بسیج بمعنی چیزیکه بر سرتاق و دیوان انداختن

و نیز آن بار که گشت که بر خفته گاه زمان باشد
و ایضا نام ولایتی از ایران زمین و تاج
فرهنگ و نیز گفته اند و آن گوشه باشد که بر سر او
رشته و تونی باشد و خرافی کم عقل و بلیج
بسیج بمعنی در عربی در شیدن و روشن
شدن و بلیج بمعنی روشن شدن۔

بسیج بمعنی کلاه و بافتح چون دوزن و جاک که بر
بودند هر کسی در کسای و سیج و سیج باشد و قیل
کلاه و باجمیع فارسی بندش و سون و افند
و سیج دوزن کج همان سیج مذکور کذا فی اکثر قضاہ
و در روی مالویا مذکور است سیج بالضم و سیج
شاید این سیج باز از سقوط است که از آن اول
نیز گویند و در صورتی هم بمعنی مسطوط است که
سیج دوزن سیج افند و آن کذا فی لسان الشعراء
و ایضا در قتیہ مذکور از لسان الشعراء
سیج است اما در نسخ کاتب متروک باشد
و ایضا در لسان الشعراء و بمعنی تازی است
بسیج بمعنی خود تازی و کروی۔

بسیج بمعنی به وزن فریج که نام شهر است سیاه
و در نسخ احاط بجای صحنه حدیث نوشته

باب الیاء الفارسی	
فصل فی ابجد الفارسی	

بسیج بمعنی دایه نام که تبار و شکل قابل است
آن دایه که قند و آنکه بار بار مملعه خوان
خطاست و قیل ابجد تازی و جیم فارسی است

باز سبج بادام مو قوت آن دایه که مقصد کینه
و ناکو بکار برده اند خوانند خطاست و قیل بایار
نازی و جیم فارسی رشتی و تو که بیا و نیزه و چو چکان
و دخترگان بران بر شینند و بازی کنند بهر
پینگچه نامند پنج مثله -

بسیج - یعنی تین زشت که انی اشر فنام -
بسیج - بالفتح و بایم فارسی چون میوه اشال
آن در زیر بارگران افتد پس شود گویند
بسیج گردید -

بسیج - یعنی تین نراک سیاه که بدان خضاب
کنند تباریش را بگویند -

بسیج - بالفتح و بایم فارسی خم در جسم و
سخت پیچیده و پیچ مثله -

فصل فی التمرکی

بسیج - کسرتین سخته و نرم و تاب روی -

باب الحار المملک

فصل فی العربی

بسیج - سخت و باد گرم و پیچیده که طرف چپ پیدا
چنانچه آن طرف رست نفس آید و بطرف چپ رود

بسیج - بایم و بایم نازی بالفتح شاد شدن -

بسیج - بالفتح سج کردن و آواز یعنی گلو گزینی
و بیج بالفتح و التشدید بخشها و نصیب در قمار و

کسانیکه آواز خود سج کنند -

بدلج - زمین فراخ و بداج با کسر جمع آن -

بدروج - یعنی تین نیک اه رفتن زن -

بدلج - بالفتح و بدال منقوطه شکافتن و بدروج
یعنی تین شکافتن -

براج - بالفتح و برش زمین فراخ بی کشت بی خشت -

برج - یعنی تین از جای خود باسنور رفتن و نیست

شدن و آشکارا شدن و براج با کسر مثله -

بسیج - یعنی تین و سکون دوم سختی و گزند -

بدروج - یعنی تین پدید آمدن طرف چپ

و بشکار و رفتن آهواز سوی راست و عرب

بروج را بدید اند و سنج رانیک -

بسیج - ساختن کار و غریت و اندیشه و قصد -

بطلج - با کسر و بطلج بالفتح جا های فراخ

که ز قندگانه های آب سیل باشد و در آن سنگه بپزد

بسیار بودن الصالح و زمینهای با سون من اکثر

بطح - بالفتح بر روی اف گندن -

بلج - بالتحریک خشک شدن و در صراحت

عذره حسدا -

بلوج - یعنی تین مانده شدن -

بلنوج - یعنی تین فرو و کوتاه -

بلوح - بالفتح اصل دانه و اندام زن و جلع

و نفس و در هم شدگی کار و نامی و نامها

آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز -

بسیج - فوسه انابهی ست -

فصل فی الفارسی

بایم بسیج - یعنی غلبه چپا -

بایم بسیج - یعنی غلبه چپا -

بر بان مسیح - زنده کردن مرده و چه کردن جای
و احابت و عمت ایسی علیه السلام -

بهترین خلقت از بعین صلیح - یعنی محمد
صلی الله علیه و سلم که ذاتی الالات -
میشود صبح - یعنی آفتاب -

باب الحار

فصل فی العربی

با بخت - کوه بلند و بلند -
بخت - بخت بدنا خوش کلمه است که استعمال
کرده میشد و نزدیک دنیا بخیر و نیز میگویند
بخت بخ یعنی آفرین آفرین بخت بخ یعنی خوش بخت
بر بخت - خطی است میان دوزخ و آفتاب که
فی الدستور و قال فی التاج البرزخ ماز و است
میان دو چیز و در دستور مذکور است برزخ آنکه در
زن باشد و الله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح هم
را که پند و آنچه میان دو چیز حاصل باشد و قبر را که
برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دایره است
از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

با هم فراج - حشر و قتل هر آسانی -
بخت - افشردن کذا فی القنیه و لیکن در شرفنامه
برین معنی بیج با جمیع نازی ست و الله اعلم بالصواب
برخ - بالفتح افزون و منو کردن قدر کردن
و جست کردن و شکستن بعضی از کلمات بهر دلیلی
و خطا نصیب در سه معنی - شکستن سوط

برخ - از زمان و بزرگ و با بخت ششم و آتشک
و قتل بر وزن برج برق و ماهی و زمین است
که آب ان جمع شود -

بشخ - بفتح یکم و سوم نام و مانی ست بر بان
سراینی انجیل و تورات و عمام این ست
که بشخ بفتح یکم یعنی بزرگوار و شمع یکم اول
پتوین که سوره حرف چهارم معنی اتی پروردگار -

بخت - آذر شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام
شهری مشهور و اصل وی است برستیدند
بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
بنیا و عمر بر بخت - یعنی بنیا و عمر ستواری ندارد
و ناپایداری است -

بهمن سرخ - بخ انگشت کذا فی طبقات
و در بعضی طب مذکور است بهمن سپید و بهمن سرخ

باب الال

فصل فی العربی

با عهد - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده
بعدا بضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن
هلاک کردن کذا فی القنیه -

بدر - بفتح دو که درون را گفته کردن بدین معنی است یا
گرفته و بگویند یا بگویند یعنی اگر نیست لایقاً الا افزون
کذا فی التاج و قیل نیست چاره از ان ای گرفته
برو - بالفتح سرما و خواب سرد و داری سرد
سامیده که بجائی افشاند و در فارسی بر دلیلی
از راه دور شود -

بر و جبر و - نام قبیلہ است قریب جہان
بر قعید - نام محله است قریب موصل -
با فذر - بسکوان فغانم و او هست بکر بان -
بلید - کند زہن -

بشی اس - نام قبیلہ -

بوارو - بفتح کیم و کسر چایم چیز از ترشی که
از جنس مخلات جمع کنند کذا فی الشرفنامه و نیز
کوشندگان کقولہ بالمرسقات البوارو -
بلاد با لکس شربا بلد بفتح شمر و نشاندہ شتر مرغ -

فصل فی الفارسی

بابا و شہ دست زد - بابف مہر و دودل
موقوف یعنی بجل و داد و در عمارت خاک کشید
کذا فی الشرفنامه و ایض بابا و شہ دست زد
بابا و شہ برابر می کرد و گرد بست -

باب اندر شکر وارو - یعنی گذران ست کذا
فی الشرفنامه قول این باین تعجب میکنند
اجتماع ضدین و آن آب و شکر است یعنی شکر
کنایت از آب است و از آب آب دہان خواستہ
و مقصود آنست کہ در آب شکر دارد چہ شکر
در آب نماند و بگذارد -

باو - ریخ معروف بمعنی کہ شراب ہم آمدہ است
منقول از لغات شیرین اقول باو بمعنی بودہ باشد
نیز آید - چنانچہ در وعاو نیز بمعنی بیج ہم آید چنانچہ
دین بیت ہم بہرت اول از آب باو بود
رسد آنجا کہ باو باو بود چنانچہ میگویی بروست

بادست یعنی بیج ست و نیز دوم روز از ماہ جم
آمدہ است -

بابا و آورو - باو ال موقوف درار و نیت کہ
آندا خاک سپید نیز گویند تباریش شکو کہ الی بیضا و
بہندی جوان گویند کذا فی القنیہ و در لغات
طب ہم باو در بجا است و شکا عی جنس از دست
و اللہ اعلم بالصواب باو آورو ان مخفی کہ قیصر قوم
از ترس بر و نیز چند کشتی پر کرده بر باد شام و نیت
نہاد باو ان کشتی بر پروینا و بر پروینا مال بستہ
و نام آن گنج باو آورده و نہاد و نام مونسیت در
شہر واسط و نام نوامیت از موسیقی و کنایہ از
چیز است کہ مفت فی لقب بہرست آید و نام بوتہ
خارمیت سفید و دراز بقدر یک نوع درخت است
خفت و یکی کہ بیشتر در زمین گیات موم و ہر گیانہ
باو بر قعید خاک و - یعنی خدمت بکرتانید کذا
فی الاوقات و القنیہ اقول اعطاء کبار و ابرار
خاک زد یعنی بسیار خواہر گردانید -

باو بود - باو بود موقوف ای گوئی بیج بود کذا
فی القنیہ و درات جنی بیج بودہ است -

باو سہرو - یعنی آہ سہرو کہ میسیدی بود و دوم
سہرو شد ای ناپدید شد کذا فی القنیہ اقول
معنی بید تیزی آید و نیز بمعنی رحمت باد شدہ آید
و شد بمعنی رفت ہم آید -

باو عذر - باو ال موقوف و غین معجبہ بکے کہ در
باو گذرد و مقامی کہ در ان باو از ہر جانب برسد

و آن عمارتیست مخصوص و مشهور و در لسان اشعار
نادر است که این لغت در فرهنگنامه سده
در باب ابرار است و در فرهنگنامه مولانا قمر قدس
بداست اما اختیار فاضل خان بادل است
زیرا چه در اوست به لغات دال بنیاد و چه اگر چه
مغش است از نسخ و اختیار عاشق صادق مایه
زیرا چه در لسان اشعار هر چه به لغات دال بنیاد و
دال بهرین است که نزد او صح بار است -
باز او را با کسرین کردن اسپ و بیابان فراخ -
با و برو - یعنی فانی و ناچیز شد -
بارید - بار بار موقوف نام مطرب خسرو که در شعر
گفته و آن سروده را شعر وانی نامند و قیل و قیل
فارسی فیه مرکب از یاد و نده یعنی تا کید با قوت
گذاشتی افسوس -
با نود - یا با نود فارسی از فریق بشید نشو و بنا کرد
یا مایه - عرش و به آسمان و به قصر بلبلان
با ناک بر ابلق کرد - اسی روانه زجر کنند و نواز
با و رو - نام شهریت از بلاد خراسان کرده
با و روی منسوب با و است -
با یه - معروف است که معنی شاید آید و در نظم و
نثر باید سابق در جمل آخر مخدات و کذا فی اشعار
بهر تنگ در کشید - اسی حکم دکن را گرفت -
بیاپی شد - یعنی استاده شد -
ججای خود بود - یعنی وضعی فی محله شد -
و چه خورشید یعنی لغت یا قوت و مثال آن به چه

کافی باشد و فلذات نیز -
بچه بوی آورده - یعنی نتیجه نمود آید -
بچو و - بالضم تند رو و غریده کذا فی القلیه
و در دستور سجای خاجیم مرقوم است که اینها با صواب
بچو - از خدمت امیر شهاب الدین که در خدمت
یعنی مستور و در لسان اشعار با فتح یعنی از رزوه
مندی است و نیز عاقل و بهوشیار و غرورمند -
بجسمانند - اسی بزم و ده ساز و آواز و رنج دارد
و بگذرانند و چین چین گردانند -
بجسد - یعنی بگذاخت و پشمرده شد و فراخ آمد
بجسد - یعنی عطسه دهند -
بجسم در شد - اسی بر اقبه شد -
بجواب در آمد - اسی در خواب رفت -
بخوان سلیم نمیشاند - یعنی اقطاع از اناشوی
دارد و یعنی سلاست و یعنی و نور سندی نیست
گذاشتی المؤید القوائد -
بد - بالفتح صد نیک و حانه نیم سوخته و سخت
و سوخته که در آن آتش زود و گیر و نیز گیاه است
آبی که زهر حقایق نیست آتش زود و گیر و قیل
بد و معنی انیر با با فارسی است کذا فی اشعار
اقول بدین هر دو معنی مخففه بوده است پس باید
بضم فارسی نیز بود -
بدرو - با با عربی و فارسی بوی بد و بالضم بد
معنی دوری شدن میان مرد و زن و بهار ضعیف
کردن و نیز طاقت و قیل با کسر و داع و ترک -

بر رنیا بد یعنی در مانده گرد و کذا فی القشیه
و معنی ترکیبی بیرون نیامده است -

پد مرو - با کسر و با یاز فارسی ذال مجرایی قبول کند
پد پاد او - اسی بشت و دور کرد -

پدرا سجد - با پی تخم کوک کذا فی الطب -

پدرا زو - بالفتح زید و کجیل با ذال فارسی است
بر با و او - اسی نیست و نابود گردانند -

پدیر یعنی یکم و دوم و لایت نیز و زین و کب
از بر وید و نیزه متعصب بارید -

پد تا بد - اسی طاقت آرد و تحمل کند -

پدج قید - یعنی نام بر و جی از حصا در پند
و آن پدج که از آنجا ساخته باشند -

پدرا زرد - اسی پیوه و از و بر و از پند است -

پد صلیب که مرکب بنصو بود و نیز مضاعف بود
پدرو - بالفتح از راه و در شود -

پدرا پرو و پرو و پرو - بکدر از نیزه متعصب است -

پدرو - بالفتح صد آرد و و جامه و در اوست
بر و نوعی از جامه های پوشش زینت آن -

پدرو مید - یعنی در غضب شد و غصه نمود و

نیز سبزه را و میدن گفته و خط را هم یعنی سبزه و

خط است کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی

دم بر زو زیرا چه این فعل مشتق است از جاد یعنی

از دم چنانچه پندید مشتق از تند است و هم از بهر

این گفته میشود صبح و مید یعنی صبح دم زد و دم

ازین قبل است مانند جام که بر آب و میدیم

یعنی بر آب دم زدیم و معناه الهجاری سر بر زو
و ظاهر شد و در اوات لفظ آب نیست -

بر زبان آمد - اسی گفته شد بر سبیل مصلح
رسانیدن بزیادت با سبیل ماضی نیز همچنین

بر شیر نرین نهاد - یعنی سخت دلاوری کند

و قبل این مثل است در دفع زنی یعنی سختی محال
گویند زیرا چه نهادن از محالات است -

برق آب که روی در و بان کرد و قوت بخور
دیگر بسبب حیت طبع و این معنی سماع از شمس و

خواسانی است -

بر فلان چکیده - با هفتیم با پی اسی بر فلان افتاد
و گمان بر فلان رفت کذا فی الادوات فی القشیه

گمان بر فلان و فلان ثابت شد -

برق شد - اسی شتاب رفت -

بر قدم خاک زد - اسی خدمت بسر کنانید کذا
فی القشیه و نیز بهی خوار گردید -

بر که لا چه رو - آسان را گویند -

برگ مید - با کاف فارسی نیم نام جنبی است

از پیکان که بهیست برگ بید سازند -

برگ کند - مرد صبح و تنومند را گویند و نیز شروت نیم

برگشته باد - اسی زیر و زبر باد -

بر تما بد - یعنی طاقت نیاورد و تحمل نکند و در اوست

سجای تحمل احتمال است -

بر سنج زرد - یعنی بر سنجی که از زعفران و زرد چوبه

ترکیب کرده باشند -

بغداد و نام شهرست عظیم و مبارک و دور
 شصت هزار گریه بود آبادان کرده امیرالمومنین
 منصور ابن علی بن عبداللہ بن عباس رضی اللہ عنہ
 و بغداد را پیش از آبادانی بلخ واد گفتندی از آنکه
 هر هفته نو شیروان عادل در آن بارعام داد و
 و مظلومان را با انصاف رسانیدے چون آنجا
 شهر ناکر وند الص را ساقط کردند بغداد گفتند
 کذافی الادوات -

بغند پوستی ست غیر کیمخت که از آن جن خوا
 و کفش از آن دوزند -

بکافذ برند - یعنی بوزت تمام برند کذافی از شرف
 اول یعنی ترکیبی و کافذ برست و این یعنی
 لازمی ست زیرا که هر چه غرض باشد از او کافذ کرده بر
 چنانچه سکر در کتابی ستان باید که را با بعضی کافذ
 بکف آورو - اسی قابض شد کذافی القتیبه
 و نیز یعنی ظاهر کردن آید -

بکواکب ستر و - اسی بکواکب و شش گردید
 و رنگ دور کرد کذافی القتیبه اقوالین بعض
 ترکیب ست و تمام ترکیب بدینسان ستر
 رنگ بود و کواکب ستر و و یعنی آن است که تا
 دیوار بر و ششانی محور کرد -

بکند منی آشیان باشد -
 بلاش جرد و بلاش کرد و قریبیت بر چهار
 مرو شا جمان و آن قریه را ملک بلاش پس در
 بنا کرده -

بلغند - بمعنی جمع منووه و بالای هم نهاد
 و سب از هم آمده است -

بلکفد - بوزن بکند یعنی رشوت -

بنام انزو - بالفتح بمعنی اسم الله عز و جل
 فتم آید -

بن سجت بر زمین بالکید یعنی دولت و
 بخت درازی گرفت -

بند بالفتح تمام ولایتی ست و نیز یعنی حیاء
 توق و محبت و طلب و جنس قیل غلبه از وزن
 و بدین معنی بابا ر فارسی نیز ست و نیز بمعنی مکر و
 حیل و زرق و غریب آید -

بند او و بند و - کلاما جماع الضم نیا و حاصل هر چیز
 به قسطنطنیه ای بین کذافی القتیبه و قیل آسان
 بنیا و - بالضم نیا و پنج و یا و کذافی زفا گوید -

بو و - هستی و نبودن همان به سطر و نیز سطر
 جامه و قیل بمعنی اخیر بابا ر فارسی -

بو و و نا بود - و جو و عدم و غنا و فقر بود -

بوند - بمعنی آهسته باشد کذافی الشرفامه
 نیز بمعنی باشند آید -

به آفرید - نام دختر شاه شاپاه کذافی شرفنا
 و معنی ترکیب نیکو آفرید -

به آرد و به اقوا و - بوصل بهره و به آمد و به بود
 یعنی خیریت کذافی القتیبه و معنی ترکیبی بنیان
 و به بودن ست زیرا که این فعل بمعنی مصدر ست
 بهزا و - بالکسر نام سپ سیاوش بن کیاکوش

که او را شیرنگ بزد و گشتندی و در اوان نام گشتندی
 بن گشتا شش است -
 بهرم برآمد - یعنی در غصه شد -
 بهمن سفید - بالفتح پنج اسگندست کذا
 فی طلب حقائق الاشیاء و در شرح نامه بهمن
 بار و نیست که بر و فوج است سرج را به یکدیگر بچکن
 و سفید را بهندی که اندم خوانند -
 بهمید - سنگ شکن بندش کلته می نامند کذا فی
 انما التلب -

بی آب کرد - باد دوم فارسی و چهارم موقوف
 ای جمل کرد و شمرند ساختن بی رونق نمود -
 بیجا و بیخفت بیجاوه و در شرحی بدین آمد
 که بیجاوه آنست که مرغی بکشد و بعضی گویند
 شکسته است سرج یا قوت اما کم قیمت -
 بیجاوه شد - ای پیراه شد -
 بیخود - آنکه در خود باز نیاید و بیخیز باشد -

پیر - بایز نامی موش و نیز نام درختی است که
 در اندام و باند که به بچند و آن در عهد نوع است
 و بیست ازان در کتابت اند و یکی ازان که به بیست
 و یکی ازان که بیست است و اینها معنی بهشتند که
 و نیز نام دیو بیست ازان که در ستم او گشت که یکی را
 نیز گویند که غده و نامش پیشین هفت ساز و نیز نامش و بیست
 پیداو - بایز فارسی نام و نیز نام شهر است از
 سرکستان زمین که ستم او را شرح کرده و با شاه آن

که نوزام داشت و او آدمی خوار بود -
 بیاو - بمعنی پوست یاری و بیداری باشد -
 بیا غارید - یعنی سرشت و آئینت -
 بهیزرو - بایز فارسی و در موقوف چیز است که
 در و در کران برای وصلش بکار برند و بر و مید بیا
 مالند و در مردم باد ثل کنند کذا من آسی -
 بی نکلی کرد - یعنی بی و بی و بیوفانی نمود
 برینه ز زمین نمید - ای آفتاب پیدا کرد -
 پیور - نام مبارزی که مبارزی و یا یک پیران
 و شاد و افزایب آمده و نام شهری بنا کرده افزایب
 میوسد شتوق از میوسدن بی طمع کند و میزد اگر کرد
 پیوند - یعنی بیوفانی کردن شد -

بیچکنند - بهشتین بکاف فارسی مفتوح بچکنند
 و اصل بچکنند بر و بچد فارا بود و بدل کردند
 چنانچه بار او بدل میکنند با اعتبار قرب و خراج
 کذا فی القنیه -
 بیوود - بایز فارسی همان بر و بود که نیز بیضا
 و ناق و باطل -

باب الدال
فصل فی العربی

و بخذاف - همان بیان مذکوره بغداد که گشت
 با فو - توابع کردن مردمان -
 بوو - نام جبل در سرانند که آدم علیه السلام از
 بر آورده و اسخا انداختند -
 بو - یعنی غلبه عمر که بوسیده شده باشد و کوره است
 و بیان ایران آذربایجان نیز فرات یعنی کنگی و از و بجهت

باب الرابع فصل فی العسری

با حور - با حار حلی سختی گرام در تابستان قیل
بخار بست که از زیر زمین نیز دو معنی اخیر سخت
از حکیم میر شهاب الدین کرمانی -

باقی - گفت محمد بن علی بن حسین بن علی بن محمد
لشکره فی العلم ای شجر بودن او در علم ای و ست
دارنده در بسیار علم و مال -

بحر - بضم اول و فتح کمانی از اسامی مردان
و بحر بالفتح دریا و آب شور و آب شور و آب شور
کذا فی التاج -

بحر الاخضر - نام دریائی است که طول و عرض
آن خداوند و نیز آسان را گویند -

بحر الثور - دریائیست نزدیک شهر کازرون
بنحار - بالضم ششم آب و جزآن کذا فی اشرفنا
وقال فی التاج ششم آب گرم و بطوایب فی التاج
بنحار لغت که بهندی بجا گویند و فی القتیبه
بنحار بالضم دو و عفویت و گرمی که از دمان از
انبار روان در رستان برآید -

بحر - گنده دمان -

بجور - بالفتح یا بنجر که کذا فی الصراح و قال
فی القتیبه بجور بالفتح عطر سوختنی و فی الکستور
عود سفید و فی التاج هر چه بر تن بوی کند -
بدر - ماه تمام و غلام و نام جائیت منسوب
ببدین کلاه است و قبل نام موضعی -

بیز - بالفتح نیک مرد و بیابان خشکی و بار و نوز
زنده و بضم سیمین کتیده و بالا خانه و بالکسر
نیکو بی و آنچه نزدیک کسی فرستد از بدید و غیر
بیزاق القمه - بضم اول و فتح ثانی گیاهی است در
زمین عرب و قتی که ماه در نقصان باشد آنرا بیزاق
و نیز القمه گویند کذا فی القتیبه و بساق القمه
بیسار - نام کلبه بان قصیر و م که کذا فی الاوقات
بیسر - بالضم آب باران تازه باریک و بالفتح
حاجت تا بجا بجا که در هشتن خراشیده شدن سرش
پیش از بفتح و روی ترش کردن گوشت زردی گردانیدن
غوره خرا که هنوز رطوبت پخته نشده باشد و جوان
بشیر - بالکسر نام عاشقین و نیز نام ولی که او را
بشیر حافی گفتندی و بشیر بفتح تین مردم واحد و
جمع بر است و تازه روی -

بشیر - مرده و دهنده و خوب روی و نام
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم -
بصاق القمه - همان بیزاق القمه و روی
بصاقه القمه - بالضم با صدا و مصله شک نیک
رخشان کذا فی القتیبه -

بصر بفتح تین بینائی و سنگ سخت و سپید
بصر بالفتح پوست بر روی پوست و دختن -
بصیر - بینا و دان -

بصل الفار - پایزدشتی کذا فی زینت مگو یا
و قال فی الطب اعتقاق لاشیاء بصیر الفار
عربی است و پایزدوش فارسی است -

و کتیده و بیزاق کتیده

بطر - سخت و باطل شدن خون شکافتن زخم
کذا فی الدستور و در تاج یعنی بزرگ منش است
بطر ضنه گفته شدن و بسکون ظاهر که شست پاره
که بر در فرج زن باشد -

بهر - بالفتح پیشک انداختن شتر و گوسپند -
بعیر - بالفتح شتر و ناله و برهم میاندازد و انوش بخور
بعیر ضمه شتر یا یک میان -

بغر - بفتحین علتی است که شتر پیدا شود چنانکه آفتاب
سیر نشود و بالفتح و سکون غنیمت گم و اندین بآن میگویند
بقر - گاو -

بکر - بالکسر و شیره یعنی نابرسیده و زنی که
یک بچه آورده باشد و نخستین -

بکسر خیال شتر بکسر گاهی گویند کذا فی لغات طب
بلور - بالکسر بالام شد و مفتوح معروف کذا
فی الشفا نامه در قضیه است که جنسی از شکست
لطیف در غایت صفا بجواب برگزیده مشاهیر است

دارد و چون او را پر داخته و قدر درم شرعی
باشد دیاب ساخته برابر آفتاب بدارند و فرو
آتش بستم یا حار نهندش تا لبش آفتاب آن

آتش گیرد حاجت این مجرب عاقلین یعنی بچشم خود
تجربه کرده است و گفته اند هر که با خود دارد
در ویشی آید و هر که در جام و قهج بلور شده است

خورد از علت استسقا امین شود آینه اش او
در ادویه چشم و دندان نافع است و اورنگ
پزیر و بشا بعل و یا قوت و جوهر بآن جا بل

در دهن میکنند و بعضی از بلور آشت که آنرا
بلور آبی گویند در آب افکنند فرق نکنند رنگ
آب نماید و در عرف کذا این نوع عزیز الوجود است
حاصل شود و از که همای کشمیر احتمال آن جهت
سایین و سبل و جرب و تعلیق آن جهت ارتقا
مطل در غروب حسین موثر کذا فی طبقات الاشیاء

چون الاصف - درم -
بو کبر - نام مردی ربانی که بدین ائمه در غایت
شهرت است -

بو جعفر - کنیت مردی طراز -
بو العشر - کنیت مشفق هدایت صاحب فقیر
بو العشر - نام حلیه صاحب کتابا لطریقی -

بر طیار - بالفتح بچشم ستور اجماع کنند چارگان
بقور - بالفتح گاو و آن کذا فی القشیه و در تاج
از اجماع بقر آورده است -

فصل فی الفارسی

با تر - کلنگ و نام مردی و بالکسر خون خوار
با خشر - با نادر موقوف مغرب و نیز یعنی شرق آید
که در ادوات گفته است اما صحیح معنی اول است -

با خور - آن پانزده روز که در سال سخت گرم
هر چند این منقول از زفا نگویاست لیکن نزو
صائب کج و غیره با خور با خفا خطاست صحیح با خور
است سجاد علی -

با داور - همان با داور که گذشت و نیز نام
آن گنج که بخشرو شاه سلیم گور ز کرد جهت خبر

لشکر ایران شکست داده آخند بست بر دام بن
گودرز کشته شد و در غری باز در مر و شکست نه را گویند
باز یار - یعنی باز دار و نیز یعنی کشکار آید که هستند
کسان نامند و نیز یعنی صیاد و میسر شکار و گاه دارند
باستانه رکاب محمد عثمان و رار - ای شایع
محمد صلی الله علیه و سلم پیش و در صه طلاع الشعرا
در فصل نهم از مجموعه آورده است -

پا سپار و پا سپار سکاها با جرم و با سکا لکد -
با ستار لفظیست شایع فلان بها را استعمال آن نیز در
مجموعه پا سپار و پی سالا فلان تا بعد از آن چو فلان
با سمر - با سلا -

با شجر - با شین موقوف بالا را گویند -
با عشت لیل و نهار - یعنی حضرت عزت جل
و آفتاب بر سبیل مجاز -

با و نگار - با فار موقوف و کاف فارست
با فنده یعنی حاکم

پالار - شخصی را گویند که سیر محبت باور و موقوف
بر رضای مادر باشد و معنی ستون نیز آید و نیز چو
را گویند که هر شاه تیر گذارد و تخته و پوشش
دیگر را بر بالای او بگسترانند و بعضی شاه تیر را گویند
و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای غار
باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند
بالا گر - یعنی بالا رست -

بالا در - کنه پیر آب -
با و بر - بوزن خاور و سوار و است و نیز استوار

و استن کذا فی زفا گویند -

با مار - ظرف و آوند را گویند -

با هر که بند و گمر - یعنی با هر که قابل شود و
مقابل کند کذا قبیل فی القنیه -

بهر - بافتح جامه بود که رستم و زال و در و جنگ
پیشید و بعضی گویند که آن از پوست اگوان دیو
بوده است و نیز جانوری باشد که بی شبیه گمر -

لیکن دم ندارد و باز پوست آن پوشین سازند
و نامی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند
و نام درنده است مشهور و بکسر اول موش را گویند
که تباری فاره خوانند -

بپا نین تو تخت بند و گمر - یعنی بپا نین تو
بخدمت ایستد -

پای افزار - با بار فارسی یعنی پای زر و پای زر
و پای افزار بنگه -

پانغر - با بار فارسی بیایا -

بخر نهنگ آشمار - تیغ -

بخت و ر - بفتح و ضم اول غزده مثل عد
امثال آن -

بد اختر - بد بخت و شوم -

بد آغار - یعنی سرشت بد -

بد ر - یعنی بیرون و بسکون و ال ماه تمام
و نام جانیت که منسوب به بد رین کلاه است و
قبیل نام موضعی -

بد گمر - با کاف فارسی یعنی کم اصل -

و منصف بار و هم هست و نیز معنی برادر و نسبت نزدیکی
بره عاقبت نزار ساسی تن از درستی و یقینی
مخواب و منصف شده کذا فی الادوات -

بزرگ و هم بر اسم بار و موقوف نام وزیر نویسی و ان
بود که از اقبال و بادشاه گفتند و بوزیر چهره
بزرگ و الفتح کتان عربی و بزرگ فارسی تخم و بعضا از کتان
کذا فی العلج -

بساط ساز سی بسط زر خسار - ای سجد کنی
و در مراقبه باشی -

بستار سی الفتح و الکسر است و نه استوار -
بسیار سی - ای بر سر -

بیشتر - بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز نوشته
باران و نبات کذا فی الشرفنامه بضم کیم و سوم
و میدگی اندام کذا فی الشرفنامه قول بیشتر باین
بسمه بین منحنی نیز آمده است چنانچه در ادوات
مسح است پس باید که بیشتر بضم بین محله آید -

بخار و عمور - کنایت از پیری سکرم معنی پیری
و پیری ساغر -

بختخار - جانور است بزرگ و فربه گوشت او
بغایت لذیذ می شود -

بخار و کیمی بزرگ و دو گلران قوت یگانگی و یقین
بکثر و بفتح کیم و سوم جامه است که هنگام جنگ
پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی
چندست که با هم وصل کنند و بر روی آن زر بخت
و منحنی امثال آن کشند و در هندوستان اکثر است

زر بخت و منحنی هم پوشند -

بلای در سنام درختی مشهور که بهندش بجلال نون
خوانند و در سواد الفوائد آورده است که منته ندارد

اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت
بزرگ میشود و هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را

خام بخورد و یا بر اندام با لکله وجود او با ما ساید
و اگر از او بخونی سازند و استوال کنند بهندش گردان

و نیک گرجی در او و باد های مخالف را دفع کند و
اگر با گنج خورده شود و مسخرت نبود و اگر با کاس

اکن یا لدر بهتر شود و نیز بر او زرینه که عروسان
بر سرش بچند بلای آور شده -

بلغار سی بالضم چربی رنگین و خوشبوی که بکولک اوان
موز و قطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک

طلمات آبادان کرده سکندر کوچک - بفتح ط
بجگاه رادین غاری گذشت هنگام باز آمدن
از دو کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند

آنانکه از شرف ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا
متوطن ماندند تا بهنگی شهری معظم شد پس نون را

بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادوات و نیز
ولایتی است در آن سه شهر بزرگ یک بلع

دوم سوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در لغت گویند
نیز کویت که این لغت ترکی است -

بلغور - بالضم با و او فارسی و قیل بالفتح طعام
ولیده که آنرا کاجی گویند کذا فی الفقهیه و قال

فی العلج و یکی است مخصوص -

بالقصد رستخیز یکم و سوم نطق است که در محل
فتح استقبال کرده اند و معنی بی دیانت نیز آمده
بلند نظر - با دال موقوف یعنی عالی همت -
شما و ریا فتح و انصاف منبل تبارش و دل گویند -
بنام - بسکون ثانی دوانی است که آنرا پستان
گویند و کبیر نون امر گریستن باشد -

بندار - بالضم رفت خانه و اتباع دار یعنی
خانه دار و نام یکی از شعرا ی قدیم است صاحب
کانت و تجل و از آن فروش و گران فروش -
بند امیر - پند آب است در شیراز که امیر
وزیر مانع ضد الد و لدی می بامر و ساخت و بخت
گویند مرد مسافر بود و این نام باره خود این
بند را بست کرده -

بندر محلی باشد که قافله تجار در آن آیند
و روزه آن اکثر بکران در یکا شور می باشد
و نام شهر است از ولایت غریبه -
بندر شهریار - نام نوافی است از موبقی -
بندر در - رسیانی باشد که بدان چال و توبره
و امثال آن دوزند -

بوخی - محد و بیدین و بی دیانت را گویند -
بوخیار معروف کذافی الشرفنامه و زفا گویا
نذکور است که جانور است پرند و پدید دراز گرد
و آنرا ماهی خوارک نیز گویند غذای او ماهی است
و در قدیم است که هندش بگ و بجلانامند -
پود و تار - انتظام امور خیل کذافی الادب

و القینه و معنی ترکیبی ظاهر است و نیز معنی کل
و جمع آید و معنی ظاهر و باطن هم آید -

بور - با و او فارسی اسپ مرغ که تبارش شتر
خوانند و نیز جانور است خوب رفتار و آتش خواری
که آنرا تاز و نامند و معنی پیاده هم است که امر را درین
بوزار - بوی اوزا کذافی القینه و نیز بوزار آنرا

گویند که در شکم مرغ تو ابل جمع کرده پزند -
یو صیر - گیاره هفت وانی که تازی آنرا اوزان الک
بوقلمون شد بهار ای یا صیر که گویان گشت
بوی افرار - پانزده وانی که تازی آنرا
تو ابل گویند کذافی زفا گویا -

بهار - رستخیز یکم و صفر چهارم و پهلوان مبارز
سخت درو را آور -

بهار - مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا
که تبارش ربیع خوانند و نام تنجانه بکرستان زمین
و نام جزیره و نیز نام تنجانه و از بندگی شیخ واحدی
محقق است که گل چشم را گویند کذافی الشرفنامه
و قال فی زفا گویا اینجا گیاره است که آنرا گاو حیم
گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خط است
در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادب نام
خانه است در بکرستان و نام تنجانه و گل زرد و
فی الدستور تنجانه است بکرستان و شهر است
در هندوستان -

بها گیر - بهکان فارسی و بهار و نیز بهی چیز
سبب بهار و سخی -

بهر روز شهر نام ولایتی و نیز خط و نصیب

بهرام سپهر - یعنی مرغ -

بهرام شیر زور - یعنی بهرام گور -

بهرام گور - بالغت مع کاف و واد فارسی نام

بادشاه ایران زمین پسر نر دجرو و دو چهره بود

آنست که شیر می گور خرا گرفته بود بهرام پرست

شیر تیر زو چنانکه از شکم گور گذشته در زمین است

از آن روز نامه بهرام گور خوانند مدت چهار سال

در عهد او قوط بود خلق را از زمانه فوت رسانید

یک نفری در آن قوط مرد چون بهرام را خبر شد

چندان گریست در حضرت خدای که با تخی آوا

و او بر و از ولایت تو چهار سال مرگ برگزیدم

بعد از او آبادانی از روی تاس پاهان شده بود

رعایا را خراج هفت ساله بخیزد خوش هزار مبطر سالی

رمل طران آرایده تا خلق در تنم باشد و بدو رت

خلق در تنم و شتر آب شتول بود و عهد او در دو

زهر بود و گور صاحب طالع و بهون کافر چند ملک

را یکسوار طرح کرد و خاقان چین را که نه در

سواد بهشت با سیصد سوار زنده گرفتار کرد و

این بیت فارسی اول و گفت بیت منم آن

پیل و مان و منم آن شیر لید و نام بهرام مرا و

چهرم بودید

بهره بر - انداز و شکر که اگویند -

بهمینیا - نام یکی از شاهان ساسانی بود علی بن

بهور - یعنی جنم باشد که بتازی عین گویند

و بعضی نگاه نیز که بعضی نظر خوانند -

مایض خور - با و او معدود روز و روز ششانی

آفتاب -

بیرق نور - عود الصبح یعنی روشنائی صبح

بیدار خیر - درختی است معروف که گویند است

از به بهند وی از نر گویند کذافی القند -

بلبیت و یک یک - یعنی آن صور فلک

که روشنائی آرند -

بیشتر - با و دوم فارسی صند که هست و از کذافی

بیشتر مختصری شمارست و این استعمال خوانند

بیشمار - یعنی بیجا -

برینده آتشین سپهر - آفتاب -

برینده زور - مثل -

برینده کا خور - یعنی کنایت از برون و آفتاب

کذافی الادات -

بریکار - بایا و کاف فارسی کاری بامرت کنان

بچار - مرخص و خسته و ناتوان را گویند -

بیمهر - یعنی برنده بیم و یا بیم را بهر و بعضی قیمت

هم آمده کذافی اشرف نامه لیکن معنی ترکیب

بیم را بهر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی التمری

بغیر - بجمع یکم و کسر دوم جلد -

بغشور - نام قریب است میان سخن هر

بلخر - بجمع یکم و سوم آتش گندم کذافی التمری

و در شرف نامه این لغت را در فارسی آورده است

ومن یسألکم عن این لغت مختصر بنویسند است اگر
در ترکی مستعمل شده پس بر دو لغت این فارسی
و ترکی آورده شده است -

بلخار - پوستهای رنگین خوشبوی موج وارو
شیرست نزدیک ظلمات -

بلخندر - بنی قید و بی وایت و الفیلت
کرد دج و دشنام استعمال کنند -

بلغور - بالضر و او فارسی و قیل بالفتح طعام
کاجی و در علمی ندگو است که یکی است مخصوص

باب الزائر الساری

فصل فی العربی

بازر - جائز است معروف و زنده و بمعانی دیگر
فارسی است -

بازر - ظاهر و وجه مطلق مشتق از رقه حساب که
در غایب چهارم می نویسند و این لغت بالاسیون
بزر - جامه و بزار - جامه فروشن -

بطقوز - معرب تقوز بالفتح گله و گرداگرد و
و قیل مرغان را منتقار خار و از و طان -

بنات الدوز - پیش و بچه اولاد از صراح -
برز - و بیان مجلس شستن و نام آب عباس

بن مردس رضی الله عنه -
بازر - نام آب

بر غز - بچه گاو -

فصل فی الفارسی

بَابُ وَاِنْ اَمْدَازَ یعنی و بکن کند میل

بایشی باقی بسیار - بین سکوت کن خاموش است
که از می نویسد الله اند قول معناه گنگش بر خوار
یعنی باشد یا لایحی -

با خرد - نام شهری و نیز نام پوده سه بود
با و نور و معروف و نیز نام نوایست و گنج

باژ - خراج و کشاده بدین معنی اصل این لغت
بعده و او را میابد که در و معنی رجعت کند

فی الاوات و غیره اقول منی حببت باز شستن
نیز نماز معنی قلب و عکس است و اصل با و معنی

قلب ایشان است زیرا که چون پوست چیز است باز
میکنند منقلب میشود و معنی قلب از نام سه آید

چنانچه و را از گونه یعنی تنگ و شکل زیرا که گونه از
اوقات تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد معنی

این معنی چگونه باشد و نیز سافت و در دست چون
فراز کنی که تبارش باع خوانند و بقای آتش و

آتش گویند و نیز حساب باز جمله ده بود کاندانی
شرفنامه و در قلمی معنی باز و کشاده و سبت گزین

یعنی رشوت و مزاح است و در و معنی سوس
مسطوب است و هم در و سقو بند کور است معنی پوشش

و یک بند گشت است و معنی دیگر لب کن و تقصیر
شده است که باز از فارسی که در است تازی که

اقول معنی نیز و دیگر با هم می آید چنانچه میگوئی باز
و هم بمعنی باز است و در حجه رجعت الله علم بالحق

و نیز بر نه است مشهور و معروف که سلاطین و اکابر
بدان شکار کنند و معنی تکرار و معاونت معنی تازی

هم که در جوان بازماند . اما اندک بین تنیز کردن و تنفر
 نمودن میان و نیز باشد و شتر با هم میگویند که هر دو
 خوانند که خسر و تنیزی گفته که در بیست قسمی تنیزی
 است امروز اگر دهنی تو در ده و فو و اجزا که از یابی -
 با ساسایه رکاب محمد عثمان در ازای تنلیج
 محمد علیه السلام باش گذانی الادات و لکیر و تنیه
 در نفس از راه سلامت و قیاس همین است -
 پیرو از ساسای خالی کن و بساز گذانی الادات
 اقولین امر بر داغ حق است پس آن همه ساسانی
 درین هم باشد -
 بتقصیر بفتح که اگر بگوید و اگر در آن قیل و خان
 منقار و خار و نیز بر امون دمان و قیل گذانی
 فی الشرفنامه و در موی که لغو اند با بار فارسی و در
 و تنبک فقر قیاس با طایر مطبقه آورده است -
 بتواند - بالفتح بای آرام که بوتر و شکوه که از
 سر خوب درست کنند و آنرا آتوه خوانند گذانی
 ز فاکه بیا -
 پیچید - بالفتح با جیم فارسی کینه و کترین چیزی
 و کین و کوچک -
 بد آخاز - بذات و بد سرشت -
 بد پیوز - دمان را گویند از طرف پیرون -
 بر آزر - بالفتح زیبا و قیل با نثار فارسی و بالکسر
 سرگین آدمی و با کسی برای جنگ پیرون آمدن
 و چون که را گویند که گفتند که ان مابین بخش و تنیب
 گذارند و در دگر ان میان شکاف خوب نهادند
 از وقت سگافتن و معنی برانزدگی و زیبایی و

آراستگی و نکوئی هم باشد و امر با معنی تیر است
 یعنی آراسته کن و نکو بجا بیاور و فضل و غنا و طرا
 نیز گویند و معنی وصل کردن و حساب اندک تر آید
 و پنجه و پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقة و میر و دو
 بر پیوز - بالفتح بادوم و سوم که با بار فارسی است
 بر آوردن دمان و منقار مرغمان باشد -
 بر آزر - بالفتح کشتا و زری و بلندی بالای قد و دم
 و زیبایی و زیبا و مال که بدان که گکل کنند و بر زبان
 بلند و بالای تنه درخت و بالای مردم که بفتح با
 نیز است گذانی شرفنامه و الادات ایضا بود -
 لسان اشتر اندک است بر وزن طرز زیبایی است
 و مال که بدان که گکل کنند و بر وزن گز نمایی مطلق
 بلندی بالای مردم و بلندی تنه درخت و بلندی
 مجرد و عاقل و بر پیکار و بر زده جامه و مثال آن
 بر گز نمیز - بکاف فارسی موقوف نیز بای فارسی خزان
 بر گز ساز - بکاف موقوف چنان برگ و نوا -
 بر مغاز - شاگردان را نامند و آن زربست اندک
 که بعد از اجرت استاد به تمام شاگردان
 بر موز - بالفتح قبل بالضم معنی طار و امید و اگر
 آمده و زنجور غسل اینر گویند و معنی حلف و آب هم باشد
 بر و از نشین بازو شاپین و اشال آنرا گویند
 معنی جایی قرار و آرام هم است -
 میر و بر - بضم تین آراستیس چوبین که در پیاد
 و سر آستین و وزنه و نیز در جامه گستر و پی پوشید
 باشد یا لونی پس از لونی و گیر مید آید و غریب آنرا

فراز گویند و قیل بایر فارسی کذا فی لسان اشهر
و نیز بوزن مرکز است و احتمال آن و بشمار خاقانی
اکثر است و قیل پرو بار بار جمله
برین مرکز کنایه از زمین است کذا فی الموعود لغوی
برتر - بالفتح بزم و سروده که آنتیج که دماست
بز با اضم چار وانی که اینجا گویند درش نامند و گویند
و لغت بکلی را گویند و نیز گویند کوی -
برتر - بالفتح بسا بس معنی جا و تری معوض گویند
که شکوفه و گل و بهار جوهر است -
برتر - چینی باشد که در وقت شدت سرما
مانند زردک از هوا ریزد -

بساطی از رخسار ساز - یعنی در مراقبه چنان
سفر و کن که خود را حلقه ساز که رخسار و اثر گان تو
قریب بزمین رسند کذا فی موعود لغوی لیکن
ببین طریقی رخسار بساط نشود و اولی آنست که
بچنین گویند در مراقبه چنان سفر و کن که رخسار
بزمین گسترده شود گویند تو بر آن نشسته و این گفته
در مراقبه است چنانچه نظمی فرموده است
سرمه شده که سی پای من - و از سالی چنان
مسموع شده که بساط طلب حاجت و معافی است
که بعد از دو گانه چند بار بخارده است و چند بار
رخساره چپ بزمین نهاده بخوانند ازین لغت
همین در دست -

بستان افرور - با و افای روشن کنند
بستان و بستان روشن کن و نام کلی سرخ که

بستانیش جمع خوانند و تاج خرو و منی مند و درخا گویند
مذکور است که ضمیر آن و شاه سپهر است که بهشتین
نامند و گویند ضمیر آن بستان افرور است و آن را
با و صج نیز گویند -

بیشین - بالفتح گیا هست که در دانی بجای برتر
و آنرا ابوی مادران و برادران نیز گویند -
بیشین - پول بینه نازک بسیار رنگ آنج را گویند
بغاژ چونی که در و در گران بوقت شکار صفت
چوب بر رفته آن نمند و گفته اند آن را بهر کفش
و قالب گذارند -

بغلنقار - جانور است بزرگ و فربه که گوشت او
بغایت لطیف میشود -

بکماز - بالکسر معانی و نمید و شراب غم و اندوه
و ملاحت و نوعی از ابریشم میند که آنرا ابو شمشیر
گویند کذا فی القنیه و قیل معانی شراب -

پایز - بکسر تین مع التشدید بن سبز رنگ بالفتح
و قیل بالضم و ال و و -

بوزر - با و افای سینه درخت و آب خنک
کذا فی اشرفنامه و بوزر بالضم و با و افای گرا گرو
لب و قیل میان لب و ملامی لبی -

بهر - بالفتح و فیه کردن چو بیت فیه کونین نام است
پرو - بالکسر با و افای و فیه و فیه و فیه
و نیز نام مبارز ایرانی و فیه و فیه -

بیدار غده - بازار و بوقت یعنی سیکم وزیر
و عاقل و هو شیار -

بیا نخیتر - آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القلم
فی نیاز - یعنی تو آنکه بخواهی محتاج بش کنی بود
بیا نخیتر - بیا به فارسی بشک که بپازیش خفاش
نه اند و معنی اجابت و قبول پاسخ و جواب هر آنکه

فصل فی الترتیب

بترتیب بیا نخیتر و بوزن او فارسی است خفاش نیز
بکسر کج و مستقیم و در عدد و -

باب الزار الفارسی

فصل فی الفارسی

باز - خراج و آنچه از برای سل نیز دست بستان
و آنچه متعلق بر خا نچه نهند و در دستور بخت
باید و یک بزرگشت تفریح در حرف و آنچه
عنقریب گذشت -

بیش - بافتن رگ بلند و قیل بار نیز فارسی -
بوزن و بافتن گره ای که گرافی و سنگینی -

باب السین المملو

فصل فی العری

بایس - ایام تازی قوت در حرب و محراب
و باک و دلیری و سختی و نیز بایس سخت شدن مرد
در جنگ و دلیر شدن و بخون در هر کار و بایس
بایار فارسی می فطنت و نویت و استوار داشتن
چهارم خصمه ز در و شب زیر که روز و شب است
بایس است و مفر نگاه -

بجنس - چیزی که نامش معانی دیگر چنانچه
در فارسی می آید -

برجیس - بالکسر تشری و شتر ماده -
برجاس - بالضم نشان تیر که بلند بر نیزه یا بر
چوبی کنند و در قفسه اند که دست نشان از آن می آید
بریس - بالکسر قطن یعنی آئینه -

برطاس - معرب برطاس و فی القلم
برطاس بالضم حصه از پوسته های نفیس نیزه
و دیت مبارز و نام شهر است بجز و برطاس و
قیل نام ولایت ترکستان -

بسباسل - بفتح جاتری و در دستور بخت
برگ درخت و قفل و در قفسه که دست و است
که آنرا بر باز نیز گویند و میزندش جاتری گویند
بسر - نام دنی که در پاشل بود در شوق
بقصد العدس - بودینه و شتی -

بلبوس - پیاز دومی که کذا فی لغات طب
بلقیس - نام دنی که با دشا شهر بیاور
آخر الامر سلیمان علیه السلام در میان خویش آورده
لبوس - بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن
و کوشش کردن و سختی -
بوقبیس - کنیت کوهی نزدیک کاه مقله -
بیت المقدس - قبله پیشینان -

فصل فی الفارسی

بادرس - با و ال موقوف با و خطا را گویند
که از هر چهار طرف آن با و آید کذا فی لسان الشعرا
بابسوس - پنج کبه روی -
بابسوس - باقی است که در از کوشش می گویند

بتانی اذان الفار که میبندی موساکنی که از او
بناغ قدس - بهشت -

بابوس - یعنی کافور معشوش و بالفتح آینه و
نیز بابا فارسی -

بابیوس - بالام موقوف ولایت قندهار گویند

بابوس - بفتح کیم و کسر سوم پامی بسته نه بندگی
زمینی که خوش نیاید رفتن از بخا و نه اندر بخا و گریختن

در قنیه مذکور است بابوس بوزان تاکس و کسیرتم

نیز آمده است پامی بسته بغیر بندگی گویند فلان
بسته خلافت و در نسخه دیگر تصحیح بخط خراسان

بود دیده شد که فراه با بسته نقطه که آن نشان

باب فارسی است کرده بود -

یوس - بابا و و فارسی بخر بن بانی کس را

فریقین و فروزینی کردن و در کثر اللغات پس

دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آینه شدن و
تر کردن آرد و بست و دروغن و تیر و پون و تیشی

و در عالی و صحنی و ری و فحاق -

بوستان سندس - ای سینه و گلک که ناگون
کذا فی القلیع بوستان سبز و تر و تازه -

بکس - بالکسر نرمه بینی و سستی -

بکرماس - دریائیت عظیم که در جزیره آن

الماس باشد و آن جوهری نفیس است و بمعنی
تنج هم آید و نیز آگینه را گویند -

بکراکلس - دریائیت که در آن کشتی نبرد
مگرد و رشتنه بوقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود و از آنجا
آنکه کشتی روان شود -

بخر قطاس - نام دریائیت که قیاس آن

باشد و آن گاو نیست که دم آنرا گردن آسمان

و بر سر علم بند و در فرنگی گوشت گاو نیست که

در گوهرهاست ختامی باشد -

بکس - زمین که بر ده و در آن گیاه و درخت

و ادون و چیزهای ناقص که غیر کاشتن نیست اگر آن

و نیز شمر و در شرف و در شرف و در شرف و در شرف

بود و شرف و در شرف و در شرف و در شرف و در شرف

بابا فارسی مرقوم است که ذاتی اشرف نامه اقول

بکهار معنی سابق عربی است چنانچه در آن حضرت

و در نسخه لودات که نزد کاتب است در آن بکهار

بکس بابا فارسی شرف و در شرف و در شرف و در شرف

بکسلوس - نام ابو شاهی است که در آن حضرت

و قدیمی و قهریده بود -

برجاس - آماجگاه و نشانه تیر را نامند و

عرب آنرا که در زمین نشاء کنند و در آنجا اندازند و آنرا که

در هوا نشاء کرده باشند برجاس گویند -

برجیس - نام ستاره مشرقی -

برویر لوس - نام مرغی است که آنرا چاک و کوفه

برجاس - نام مرغی و شرمیت بعد و در ورس

وقیل نام ولایت ترکستان و در قنیه مذکور است

که در آنجا و شرف و در شرف و در شرف و در شرف

برجاس - بالکسر تظن معنی پنبه -

برش - بفتح کیم و سوم - نوعی از گیاه است

و در حواص کاه و در آن گفته و در دست و در دست

بوسوس بوسوس - بالفتح نام فی است
 کماله خیاش بن خوره شبالی بوده است و همین بوسوس
 شتر ماده بوده که کلیت بایل نام سخفه آن شتر ماده را
 در سر خود دیده که در آمد و تخم مرغ او را گسته یعنی
 بریند مرغ را کلیت با فکر گرفته تیر بستان آن شتر ماده
 زده خفاش که خواهر زاده بوسوس است چنانکه کلیت
 بر خاسته و کلیت کشته و ازین باب میان قبیله
 خفاش و قبیله کلیت چهل سال خصومت خراب
 شده فریخت عرب مرئی که در شاست باشد
 و ضرب بالشل حرب بوسوس گویند -
 بر فوس - با بضم نام شتر گیسویت میر و فوس شکر
 پس پس - با کسر بر و با ب فارسی بیان خوش
 وزین خالی و پس پس ایضا با کسر بر و با ر تازی
 لفطیست که برای تسکین شتر ماده گویند و در پیش
 پس - بالفتح یعنی فقط حسب التشدید نرم را بدن
 و برسیان رها کردن ستور را و بسته ساختن آن
 نوعی از طعام غریز است یعنی میانه اندر قنیه بی بست
 پرواس - بالفتح و با ب فارسی پروا خن و
 بسیار و بمنی بسای و یکوب و اسب شست
 بسا پس - بالفتح سخنهای طبل و جاکا و
 بسا پس - هر زره و مین -
 بسناس - استاد و معلم و بیان -
 بطلیه پس - بالفتح نام حکمتی که هر که خدا را گفته
 و در علم ابدان و طبیعت فلک و بخود طریقات و
 کیمیا و انواع کیمت های دیگر است و بولد و نیز نام

باو شاهی و در قنیه بنقول از زنی گویا بمعنی روان
 مذکور است لیکن بمعنی از استعمال قیاس و درست
 بلکس - بوزن هرس که حکیم بود بمعنی سر پور
 کنانی لسان الشعرا و در شعر قنانه مذکور است که
 آنرا تلکس نیز گویند و در دستور شین قرشت دستور
 بکوس - بمعنی قریب -
 بلیناس - بالفتح نام حکیمی که امین و پس
 سکندر بود و آنرا بلیناس جادو نیز خوانند -
 بوس - با و او فارسی بوسه و بوسنده و امر از
 بوسیدن است و فی القنیه فرقتی کردند و بربان
 کسب را فرسایدن -
 بلیناس - در سیح خان -
 بیوس - چالپوسی -
فصل فی الترمی
 بیس - با کسر و ریچه نظر و نگاه -
 بیس - بالفتح شیر درنده -
 بیس - بفتح کیم و کسر دوم در ویش شدن
 و حاجت مند شدن -
 برس - بفتح تین پانگ -
باب
فصل فی العربی
 بر افش - بالفتح نام سگ است و قیل نام غوطه
 که در شومی ضرب بالشل بود -
 بنش - تازه روی و شاد کام -
 بنش - تازه روی کنانی استاج -

بوسوس

میشوش - مکاس کردن و بیج ای تاجه کردن
 و فروختن تاجها زیاده شود کذا فی القتیة
 بنات الخش - هفت رنگ و فی القتیة
 چند ستاره که بر آکنده اند و آن سه ستاره اند
 نقش و در و بر معنی شتاب بطور است -
 بوی آتش - مرغیت که هر زمان از رنگ
 بزرگ و گیر نماید -
 بویش - بالفتح که ده آدیان که از هر جانب
 بهم آمیخته باشند و در فارسی پوشش که فود
 جنگ و غیر آن و معنی غوغا و جاسه بسیار
 از مردمان -
 پیش - شادمان شدن و پییزی -

فصل فی الفارسی

با ایش و باوش - کلاهها خیار بزرگ که
 تخم دارند و پوش و خوشه انگور که خرد بود
 باش - همان و بگذار و معنی با او و باور است
 با و فروش - یعنی پیش هر کس سخن گفت گویند
 که در بندی بجا خوانند و نیز نام شهر است -
 باشش - بکشتن اول ترجمه سکنی کذا فی
 با و پیش - با چهارم و پنجم فارسی ترکیب
 اضافی یعنی با و شرقی زیرا چه صاحب طرح ترجمه
 قبول بالفتح با و پیش فوخته است و در مقدمه
 امام جبار الله ز تجشری حسینی معنی قبول با و شرق
 مرقوم است -
 پایش - سا با و فارسی بریز و بپاشان بنه

و معنی ترکیب پای او و پای او را -
 با و کش - یعنی بدینچه یاد کشند -
 با و کش - با سوم موقوف و چهارم فارسی
 آنگاه برای گران بر دارد و بخوارگی که کش
 و تحلل اندا کند و نیز مظلوم و طناج که بکشت
 با و کش - ای خرافات گوی و لاف
 وزن کذا فی القتیة -
 بالیش - پییزی که بگرام غلبیدن بریر میکنند
 و نیز بدینچه میگفتند چون برست شیز و در و
 مسطور است بالیش اقرون و آنچه وقت غش
 زیر سر نهادن قول می اول زبایدن است آن
 با و کش - فارسی است -
 بالوش - همان بالوس مذکر که در فصل سابق گذشت
 بیای می باش - اسی که داده باش -
 پیشش - لغتین نرمه بینی و ششی کذا فی
 زنی گویا و پیشش بالفتح حصه و نصیب است
 قبل ریج و خشنده و ام بخشیدن و پیشش
 عطا و شمت -
 بدشش - بالفتح جوهری که معدن و س
 کو بهای مشرق است رنگی سرخ و ارد و سیل
 نام گوهری و در زفا گویند که رست که بدشان
 بدشش و بدشش نیز گویند -
 بدست باش - سا با - موقوف بینی و بکین
 بر بیدر و پیشش -
 بدکشش - بدکشش یعنی بد کردار کذا فی زفا گویا

براش - بالفتح و قیل بضم کیم و کسر هاء
گزارش و در علی زکورت گزارش بفتح کیم و
کسر هاء زیای -

براش - بعین طراش یعنی برش است یعنی
باشیدن و فرو نشاندن و فشردن و بریدن
پیرخاش - بالفتح جنگ کذا فی لسان الشوا
و در کتب دیگر یافارسی است و آن یعنی خصیت
زبانی آمده است کذا فی بعض الفریجات و
بجای دندان نیز مستعمل میشود -

بروش - و او دوم از دهان بروش بود
برخیل سین همگ گذشت -

بروان از خیش - ای برتر از فلک -

بریش - بالفتح یا یافارسی بریشان کرک فرو
نشاندن و پاشیدن و قیل و قوت کیم فارسی
و در بعضی نسخه و دستور که برش مسطر است و
بجای طارحی مار قرشت مسطور است از خطای
کاتب است و نیز برش یعنی باج راحت است -

بریش - بضم کیم و کسر هاء حیدر بریدن
شکم و بریدن آن کذا فی الشرفنامه و در زفاگو
زکورت بریش بضم بریدن شکم که پاره ویران
بسر خوش - یعنی بتخلال خود -

بشاش - بالفتح و التثنی و عربی یعنی خرم نشا
روی و کشا و گام و در فارسی بذا همین یا
سین که بر تخته در صندوق زنند و بسیار در
برای استحکام و موی گردن است ناقص و فرمای

کذا فی لسان الشوا و در ادوات الفلک یعنی اول
برش بالفتح و یعنی دیگر برش یا بار بضم هم قسم
بشکرتش - سوگند یا بار و سخن شیرین او -

بغرتاش - بضم کیم و فتح دوم زون بار و
برو بار کنند کذا فی القنیه لیکن مستقل بدان
بغرتای است و شین غمیه است و احتمال این
و همند اکثر است اما از یک زبانی مسوی است
که این لغت ترکی است و در اصل این لغت است
مانند نگار که بران بغر را می کشند و کسی که هم بدان
برند خوش بغرتاش ضرر و الله اعلم بالصواب

بگشاش - بالفتح نام پادشاه خوارزم یعنی
بن گوش نام وزیر اسیدن جلوه کردن یا یعنی بگرام جلوه
بمدرش - بالفتح پند بر زود و گوگرد بهر
رسیدن و نیز با خند و خنده گوید و هندا گدا
بنفش - بضم و قیل و کسر کویدنگ -

بنوماش - بضم نام غلکه بهدرش مونا منند
بنا گوش و بن گوش یعنی طاعت انقیاد کرده
یو فروش - بضم عطار -
پویش - با و او فارسی عذر خواهی و بهانه
و قیل حجت -

بهش - بالفتح نام میوه و خبثت که صفت آنرا قیل
گوید و قتیله تر قاز باشد و چون خشک شود
بچینوش - شرا بیکه در پنج تراکی نهشته باشد
بیش از پیش ای تر از فلک -

میدست - یا یافارسی و دال موقون کی از

بیاض - سپیدی و نام شکل شمر علم بل که بکشد

باب الطبا

فصل فی العربی

بسم الله الرحمن الرحیم - نام و ریاست بنوب فی منتها و فاک را نیز گفته اند -

بربط - معرون و این عرب است که نامی اشخاص و در شمار نوشته که نام ساریست و در این است

از مزایه که در قمارهای ابریشمی بنده و آن خرقه را از ریاست و در زنا گویاست که تباریش عمو گویند

و نیز تری علی البطاست -

بساط - بالکشی و در آن بین جانماده و پرده که بر در بند و چیز که بالای مهرهای شطرنج میسازد

عرضه شطرنج بود -

بسط - فراخی و جای فراخ -

بسیط - رین و عالم و چیز غیر مرکب و نیز نام سحر که تقطیع اوستغفار و مناعن و و بار آید

و در عطلح حکما بسیط بین مرکب و غیر تخیلی را گویند و قبل بسیط آنکه بعضی وی مشابک باشد

چنانچه آب -

بط - جانوری مشهور و نیز صراحی که بصورت بط بود و نیز معنی شکافتن جراحت -

بطبط - بخت عیب و دروغ -

بطرا - نام طبعی که انیس و طبعی که کند بود و نام طبعی که هر چه که عالم باست بدیم میباید و متعلق میباید است -

یکی از بنده بید معنی بیک که او را گویید بید هم خوانند -

بیش - بایار فارسی معنی زیادتی و افزونی و نیز بیکش - سلاخی است که الی زنا گویا -

بیل آب کش - بایار فارسی و لام موقوف است و پنج نوش - شده است که در پنج تریک

انداخته باشند -

باب الصاد

فصل فی العربی

اباحفص ابو حفص - مالکانی که بچکان از بر و در و اند و اند و اند

کذا و جدت فی نسخه است -

بایص - شتابنده و پیش گیرنده -

بخوص - بالکشی و تر کردن و بخشیدن گوشت کف پا و گوشت اسم شتر -

برص - بافتن پیسی و پیش شدن -

باب الضا

فصل فی العربی

بارض - کسری الیای که اول از زمین بر آید

بعض - بافتن و تقیق کل -

بعوض - بافتن پشه -

بغض - باضم دشمن شدن و دشمنی کردن -

بغیض - دشمن -

بنات الارض - بویا خرد که درانی حال حسنی بنایا

بیش - جمع بریده و معنی خود را می و شمر مرغ و بالکشی به هم معنی مرغ را میباید که آید

بلاوط بالفتح قبل لام نیر مفتوح نام موهبه است
مفرد که اگر از آتش کرده نان هم می پزند که دانی
شیر فواره و در فغانگ پانده گوست در نیتی است
گویند این درخت یکسال بار آورده سال دیگر بلاوط
چنانچه درخت پسته یکسال پسته و سال دیگر بلاوط
و بلاوط بالفتح والتشید یا نگاه و نام پسته
بسط بالفتح پنج بیش و روغن پنجه گدازی التاج
بسط بمعنی فراخ کننده روزی و نامی متبرک
از نامهای بار خیزی غراسه از نو نام

بعثوط و بعثوط کلاهها بالضم ناف و بیانه بیان
بلاوط بالفتح سنگاوشه ای خیمه که در صحن سراسر است

باب الفظا

فصل فی العربی

با بظط - گران بودن و دشوار
بسط بالفتح گران شدن بطن و گران شدن بار خیزی
بظط بالفتح آب منی حیوان من اجل

باب الحین

فصل فی العربی

بدریع - نوباره و نیز بعضی مبروع آید یعنی کوه
کننده و نوباره
مبروع - بالفتح نام شهر که اول بروم نام
مربع - بالضم روی پوش
بضغ - بالضم فرج و بالکسر شمار فرد ماده
بلع - بالضم اول منزل من منازل القمر
بلع بفتحین فروزون طعام و غیره

بلیع - زمین سبزه
بارع - فاتح و فضل و هنر
بالضغ - شمشیر زده که بر هر که باندبارد کند
بشاع - بالضم و ظریف و پیری ضعیف و بی شرم
بزیع - مشه
بضغ - بالفتح سخن زشت گفتن هر کس را
و شست نهادن

بلع - بالفتح تمام بخشیدن و رفتن بیایی زون
کسے را و بلامت کاموش کردن و پیش آوردن
کسے را پیزی که ناخوش آید

بلقع - بالفتح زمین خالی و بیابان
بوناقع - بالضم یعنی شراب
بوضع - بالفتح جماعت گوسپندان
بورع - بالفتح نوزده نام زرنه
بوع - بالفتح مقدار کشش دست چپ و دین
ریسان و غیر آن و زناخ کام نهادن و پشته در فضا
بیاع - بالفتح والتشید دال

فصل فی الفارسی

باغ بدریع - بهشت هشتمین جنت الماکه
بانع رفیع و باغ وسیع - مشه
بام رفیع - عرش عظیم و آسمانی نیز قصر زمان
بام وسیع - عرش و قبل هر خلک
بمحر و وسیع - خلک و دست بخت
بدریع وضع - روح عظیم و قوی و م
بوناقع - شراب بهر نوع کبوترانی و کافی و دیگر

الفريق

فصل في العزيم

بالغ - باللام رند و نیکو و قیل بالفتح مایه که از
چوب یا از شاخ گاو میش مانده و بالان شراب خورند
که افی الشرفاء و وادوات بمنجی مایه فارسی لام
مکسور و کور و با نای سیست اما درسان اشهر و شرفاء
باز مع و بر و وضع - طلوع کنند -
باز مع - طاب کنند - ختم کنند -
باز مع - آلوده شدن بکوبی -

فصل فی القدر

باغ - معروف و فی الملایا القواد جا میله و
 انواع و زخمان از میوه دار و گل آوری و بی بار
 خار دار باشند و ریاحین از ترکیبی تیر بو و بخلاف
 گلستان و پوششان و معنی بهشت نیز آید -
 بز و اوع - بالفتح و ضم و قیل الکسر ایضا با سب
 رنگ از آینه و تنوع و امثال آن بز و ایند -
 بزغ - بوزن مخم همان بزغ مذکور و نیز رنگ
 آب کدافی القیة منقول از لغات خسرو شیرین
 و نیز غ - بضم کیم و شمع و دم عوکی و و پستور
 یعنی سیم رنگ آب مسطور -

بستر فتح بفتح کیم جنم سوم و در لسان الشعرا
بوزن افش و دست و ایظم با میراث و ادا و تیر
همین گفته است قبل از فتح کلمتی است که آنرا هر کس
گویند و قیل گویا همیشه که رنگ سبز بدان رزند
و آن رنگ را سپهری خوانند و در دست و پهنه
پاره از خوشه انگور و خرما مطهر است و الله اعلم بالصواب

بابل بوشان با تراغ۔ یعنی حضرت بابا
علی القلی علیہ السلام۔

بنام - الخیر و برکت و فیض و رحمت و کرم و جلال و
رسیدنش مانند بیضه مندرج در کتب و کتب و کتب
کذا فی شرح و نام

پورانغ محمد بن زین العابدین

بوستان باغ - اسی باغ حضرت نیراج
قول باغ اور باغ مشیر علی شاہ

رسالت و مقام و عدت رسید و بعد از آن
نکر و چشم او بخور و قطکور و رو است که ازین
بهشت مراد باشد.

بیت افراغ۔ قد مجا و ناکہ کہ دران مستم
بکش او کی زندہ۔

یہ جاوہ گون شیخ - بادوم و ہفتہ فار
شیخ خون آلود -

فصل فی التفریق

بلعینج - یعنی فروشن آّب و کلو
بلعینج - بالضم پاب که قهر آن نزدیک باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل فی الفارسی

باور رکھتے ہیں۔ بے حاصل۔

برف سنج وزمین سرد سیر و نیز برف کا انبار
بسیار و۔

برگمسی شرف یعنی آفتاب بر عقد حل
بیت الشرف یعنی برج حل که دران شرف

آفتاب بعد نود و هجدهم روز نوروز باشد -
بهترین حالت - یعنی حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم -

فصل فی الفارسی

پای باب - باب فارسی حاکم یعنی جولاء

باب الفات

فصل فی العربی

باب الطاق - یعنی آن در بزرگ که درویش
طاف میزند چون در سلاطین و ملوک و باردار
بارق - بکبر البرکات از ویرق بیرون جود
باسق - درخت و از خرماء است و در آن هم
آفتاب کذا فی الادوات -

براق - باضم سب بهشتی که حضرت رستا
صلی الله علیه و سلم بر آن سوار شده اند که
با سوار شده اند از سبزه بر سر تل اسد رفته اند
آمد و از آنجا بر خیزد و سوار شده تا گرسی و از آنجا
بر فروت سوار شده تا عرض فته در طوارق است
که این هر چه طلب سالع او بودند یعنی خاک و بار
آب و شش و از لیلی مجنون معلوم می شود
در مرکب اول براق بود بعد از سیریل بعد
یکتا سیریل بعد از سیریل بعد از فروت برده و
براق باکسر زینهاره با شک و رنگ گل و
برق باشد -

برق - غیر شدن چشم و روشن شدن که از آب
براق بساق بصاق کلیم باضم خوی لغا

بطریق - باکسر سرنگ مرد مبارز و عرب
کذا فی الصلح و در سرفنامه یعنی زاهد و ترسیات
و در کثر الامانات بطریق نام فاکست از خود
روم یعنی لشکر کش و هم -

بشت تطبیق - شک بشت یعنی بافته بوزن
برقیق و بوره و سوره که در شش ماهها بکار برند
کذا فی القتیة و در لغات طلب است از منی بوره
یعنی شوره -

بوق - باضم نامی بزرگ که بندش بچشم
کذا فی زفا کوما و بوق بفتح و در غ و بطل و
سختی و بکر و سب بکسر رسیدن -

بهوق - بافتح نقاط سپید و قبل از غایب
که برین مردم پدید شود کذا فی القتیة و در سوره
مستور است و غایب سپید که در گردن جود
پدید آید و مخالف شک پوست بدن باشد و تاج
سپید نوشته است -

بوقاق - سختی و بوقاقی در شش و بوقاق
بوق - بافتح سختی -

بوقاق - بهتین پیوسته -
بیا بوق - یعنی که و بیا هم خود و در بعضی نند
بوق - باضم و بسیار و بسیار گفتن و باران
باریدن و بوقاق بوقاق و بوقاق جمع اینها و هم
بوقاق و بوقاق بوق - باشد -

بلاق - بافتح از ارا بجم -
بلا بوق - بیا بیا و اوج بوقاق است -
بالاق - آبهامی استاده -

مشق است بگو بر جستن خنده بر او -
 بوی آنک - با و او فارسی در مطلقا حات معنی
 امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه -
 بوی کلک - همان بگلک مذکور -
 بهرک - ریم و نیز از کثرت کار پوشتی که سبط
 و سخت گرد و هندی کش کرده نامت -
 بیباک - آنکه در و ترس کسی نباشد و دلاور -
 بیبانک - کاسه که از ان بوریاس ازند
 و هندی گویند کذا فی لغات الطب -
 بیدر مشک - با و دوم فارسی و سوم متون
 و چهارم مضموم و در آیهت و است ذرا ساکن بجز
 جملای نامند بجز در نیز نامند و اگر کمالی کشند
 بیسراک - با بار فارسی پچ جان خود که از ادیان
 آید یعنی در پیش ملائکه و ادیش با دیان و این
 وضع فرعون است -
 بیسانک - با کسر و پچ خود و در ادوات بکا
 فارسی آورده است و معنی پانی پوش چرمی
 نسخ ادوات که در کتاب است در ان که بار فارسی
 و اب ادوات است که در محل فارسی تنبیه
 میکنند و اکتفا بنقاط نمیکند -
 بیلیک - با بار فارسی پکیان شکاری یعنی
 بیل پکیان که مثل بیل سپهر دارد و این لغت
 هندیست مستقل و فارسی شده است -

فصل فی الترمی

بزرگ - بکسر کلمه و فتح دوم بت -

بک - با فتح امیر و با ضم پش
 بیکیک - باشد پای -
 بلاک - با فتح و اس بزرگ -
 بر کوک - با بار فارسی عمارت -
 بلوک - بضم تین نام قصبه است در ترکستان -
 پنک - با بار فارسی نیلوفر و نر و صاحب
 کثر اللغات گلی است که عوار و روی او بسو
 آفتاب باشد و هندی سوج گهی نامند و پرک باشد -
 بیک و بر متک - با کسر استین و بیک
 و اکتفا علم بالصواب -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

بایسک - در پچ خود و واضح -
 با و رنگ - با سوم موقوف ترنج و خیابان
 و در لغات شاه نامه مذکور است یعنی ملک و پچ
 و این معنی از زنگویان نیز منقولست و در لغات طب
 مذکور است با و زنگبویه بالنگه هندی رام نسبی
 با و رنگ - و در ویت که هندی با و بزرگ
 گویند کذا فی القنیه با و بزرگ گویند -
 بک - با فتح و با کاف فارسی غوک و آنرا
 جعفر نیز گویند -
 با و بزرگ - با و ال معجبه ترنج که میوه مشهور
 کذا فی القنیه و اینها باز پچ و مع و رنگ یعنی ترنج
 روزگار کذا فی الشرفنامه و در ادوات لفظا شجره
 پاشنگ - گر ان بار و عظیم القدر و با حرست

کذا فی القتیبه -

باشنگ - بشین معنی منقوطه خیال و خوشه
انگوری که برای تخم دارد بش کذا فی الشرفنامه و
در دستور معنی خوشه خرد انگور مسطور است در اوست
باشنگ خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که
بر آن تخم دارند -

باشنگ - بالام کسور و بشین خوشه مفتوح
چیز نیست از جامه سبیده غیر جامه بتی بر تن آن
بند و آرایش و هم گویند کذا فی المعجم و کذا فی
تقاضا میکنند که لفظ باشنگ باشد مصغر لبش
یا باشنگ مصغر بالشت به باشنگ بانوشه
چنانچه مکتوب است -

باشنگ - میوه از پیچینی است از تنج بزرگ
برگ معروف و اسباب خانه و ساختمانی کذا
فی الادوات و در شرفنامه باب فارس آورده است
برنگ - بالکسر کاف فارسی و خیره و جرس
و قناعت و قبل بالفتح و بعضی میگویند جرس
گفته اند و بار بار غیر منقوطه معنی خیره آورده است
و لیکن در اوست بهر سه معنی یک لفظ آورده است
من غیر تعین حرمت و تغییر حرکت و در حقیقت آگاه
ند که برست برنگ بکبر تن معروف است آن دانها
بود و بنیت مستدیر از زوانه بلبله خرد بهترین انواع
او کبابی است و در برگ نوعیست که دانهاست
بزرگ دارد و روی چندان منفعت نبود -
بزرگ - صند خرد -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

باشنگ - یعنی لکان و نهالی -

و هر دو کاف فارسی و در الکل افسا یک باو شده
ترکستان و هر دو با یک رنگ شده

با است - رنگ - ساسی نویدی یا سرخ رونی کذا
فی القسبه و در ادوات معنی بشاشت و سرخ رونی
بورگ - با و فارسی طعای ست که آنرا باغ
نی آب و رنگ یعنی هیچ خوبی نر و نر
بید برگ - با و کاف فارسی و در ال تو فون
جسته از پیکان تیر و در سر فنامه بید برگ تیر
که پیشکل بید برگ سازند و آنرا خسته و ایجا و در
بیرنگ - بالفتح طرحی که نقاشان اوان قبل
می افکند - بعد رنگ می آمیزند -

میناسک - همان میناسک و فصل کاف
سازنی گذشت کذا فی الشرفنامه قد فکت فی عینما
فی وزن سنگ - معنی بی و قروبی قیمت
کذا فی القسبه و معنی ترکیب به قدر و بی قیمت
چهل هر دو یکیت -

بیمجا یا بلنگ - روزگار کذا فی القسبه
و قیل معنی مرکب -

باب اللام

فصل فی اعراف

بابل - کبر سیم و قیل بضم سیم نام موت
و زبان عراق و عراق وسط عالم است پس
سین اعتبار بابل مرکز دانه عالم است و شراب را
بر آن نسبت کنند و نیز بابل یونانیان شتری را
گویند و در بابل چاهی ست که دروت و مار و

در آن معذب اند چنان قساص ست که اگر کسی
بر باروت رود و زخم می شود باروت از آن چاه
جاء و و سحر می آموزاند -

باخل - یکسخت از حجه یا بخش شده و شوم -
باقل - یکذال منقوطه بخش شده جمع با و اول
بازل - بازار از عجمی شتر ده ساله و هفت ساله و شتر
پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشند -

پاسک - مرد شجاع و دلیر و ترش روی -
باطل - ضد حق و نادرست و اچیز و شیطان
باقل - کودکی نشان پیش برآمده و نیز نام مرد
که در گردن زبانی و حاق و کند زبانی ضرب انگشت

بود و در قنیه ست نام مردی از عرب که او را
بکاهلی و در ماندگی بسجش مثل زندی روی
آهویی میازده درم بخرید پس سید ند بچند و خمر و
هر دو کف دست بکشاده و هر دو گشتان دو
جد کرده و کرده و زبان از دهن برون کرده
برای تغیم یا نه هم هرگاه دست بکشاده و بگویند
و در دست و سطور است که قبل نام یکی از خلفا و ملک
بتل - بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیز
بتول - آن زن که او را بر و حاجت نباشد
و نیز لقب بام المؤمنین فاطمه رضی الله عنها و نیز
با کوه که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهرت
بتول آن نهاد که از زمین درخت برآمده باشد و در آن
درخت نشینی باشد و بتل باشد و از بهر این سادات
اوال را بتولی میگویند -

بخیل - بخیلی - مند سخاوت -

بخیل - مند سخاوت -

بدیل - پیرے راجپوت سے بدل کر دینا
فی التاج و در مشرقا ہے نام خاقانی علیہ
اقول یہ بدیل بجای لکھل ستمل است -

بدل - بخشیدن بذول بخشیدہ -

بصل - پیاز -

بطل - دلیر -

بطال - مرد بیکار -

بقول - ترہ و سبزی قیل و قال کہ پختہ توان -

بقال - ترہ فروش -

بلال - بالفتح ترے و عظم و غیر نیکی و

بالکسر آب و شیر و ہر چ خلق را ترک کند نیز نام کو

حضرت رسالت ہلی اللہ علیہ وسلم -

فصل فی الفارسی

بلبل - بضم ہر دو با ہزار و ہشتاد و سبک است

بوالکمل کثیت نیم خلیفہ بارون شید -

باول شہباز کہذانی الدستور و صاحب دل و

ایز نام سبازی کہ تہا سوار ہے از بد افعال و

روشن آوروہ و قصہ او در ہندو غایہ شہرت

و بار را عظم و اندوہ -

باسک جوان - آگہ با مردم و بخوبی بخفا

بود کہذانی القند -

بال - دم و از بازو و مرغ را شہر و باضم

اکاشات از رختہ و سیاہ شہر از پنجانی باضم

بجھل - باجمہ فارسی دریای عظیم و ترکستان

بجوان برین عمل را بر لاد و بر تقاضا کرد

کہذانی القند

بجل - بکترین عفو از کناہ کہذانی لسان اشہر -

بدول - غرول ضد شجاع بتازی جبان و

بہندوی کاہل نامند -

بدسگال - باکات فارسی بعد میں مکسوفہ

یعنی بدگوی و بداندیش و دشمن و بد قوم -

برجل و دلیتی کہ بغیر خیانت باشد و در ان خسار

نیفتہ کہذانی القند و بر جیل یعنی دنیا و جہان بادہ -

برعت استو لال - نام حنقہ ست و ان

اکنت کہ در ابتدا رکلام اعلام مقصود و مراد باشد

برج ہلال - یعنی برج طران -

برجوبل - کہ کہذانی ز فائولہ و در شہ ققامہ

بسی لفظی یعنی کج کج یا جی -

بروال - موزن و بمعنی پرکار و بابا بارے

نیرست و در دستہ رکال بجای واکل و بکوت

برخول بالذات با و او فارسی حلوا می کہ از کندہ

یا از جوہر است کنند و قیل بابا فارسی لسان اشہر

نیچہ نیم کردہ یعنی ولیدہ و نام ملوای کہ از فرو

گویند بچون قلموط خوانند -

برگ نیل - دار و میت کہ بتاثرش سہا کہ خند

بر و مند از ماہ و سال - یعنی تمتع از روزگار

بسمل - پاکسہ و عت و بیج را بسمل بان

اکنت کہ در وقت ذبح بسم اللہ گویند -

بیشکل شمع کیم و سیم جگه کلید آن کفافی اشرف
اقول و نیز لعل شکیباز -

بیشکل شمع با واد و جلد و قوی و سختی کش
و جریح در کار اقول و بیشکل و لیدان شد و لعل طاهر
بیشکل شمع با واد و جلد و قوی و سختی کش
بیشکل - تا لعل ویدان و وینستن کفافی اشرف
اقول در فصل نوان و هم در شرفنامه یعنی بشویدان
بشویدان نوشته است و این امر است پس
باید که نیز این معنی در آن باشد و آن معنی نیز
بجای اول - بضم کیم و چهارم باشی گیر شمع
که طعم را بر و شرف آن اگر استه کند و قریب
کفافی لکنیم -

بجمل - پیر کفافی اشرفنامه و در قنیه یعنی

بشکن و دوست گردانیدن و دوست گردان -

بیشکل - با لکسیر کاف فارسی آب شیر گرم شل

با لکسیر کاف که در فصل کاف تازی است -

بل - با لفتح پاشنه پای و قیل با بار فارس

در بالک - گنار -

بیشکل - بفتح تین مختصر بلبله که نام دار و نوبی است

معروف و معنی نرمی و نرم -

بناخن رسد خون دل - یعنی خون دل

از ستر بناخن با پی بود کفافی لکنیه و الاوت

وقیل کنایت از خراشیدن سینه است یعنی

سینه خود و چند آن خراشید از سرت که خون دل

بناخن رسد و قیل عبارت از خون را بسیقن است

بهرام تل - با هم موقوف چو تره که به در چین
از سر بانست ترکان بر آورو بود -

بیشکل - بکسیرین بگزار و در عربی سهل شمع و دیگر
در آسان و لغزین گردان زاری گردان لغت گذار

بیشکل - با یا و فارسی چوبی که بدان کشتی رانند

و نیز آتیه است - بین تیره کاران افک

بدان کلوش کبکسوی کنند و زمین بجا وند

باب سیم

فصل فی اشرفی

بحر العمام - نام در بایست ازان سبک

کس زهره زار و که شنگ در آن اندازد اگر کسی

چیزی در آن افکند یا بری غلیم و در عذاب

آورد کند بخلفه را ملاک گرداند و نزویک

نمواند رفت -

بدم - آنکه هندوی پرسی بچست -

بندار - یعنی چوب با دام که با فی لغات طلب

بر دم - آنکه هندوی پرسی بزرگ - یعنی با بزرگ

پرسی چوب با دام کفافی لغات طلب

بر شام - نیز که سیقن تیزی نظر

بر سام - با لفتح علیست معروف کفافی لغات

و در قنیه نکو است که میامیست معروف که عقل

دور کند و سخت گرمی پیا که زبان از رفت

گرمی بسوزد و سینه آماس کند و اکثر عادات سوز

در بر سام نام که در و در بر سام و در و در

در بر سام و در و آماس در سینه میا شود -

یعنی شیطان تو آنکه یک چشم او کور باشد و دجال
و هر کوری که باشد۔

باب دوم۔ بادل موقوف و راز مقصود و
انکار راز ماندہ۔

باب و شرام با پوش و ام - بادل کسور و زرا
فارسی خجسته که در وصفه که مهندسیت گویند -

بارہ مہم یعنی عرش مجید۔

ما مہرہ۔ زمین آراستہ کنڈا فی الدستور۔

بانه ارمی آرد بانغم که شد او ساد و روز ناهشت

پیش از این در باب اول از کتاب مذکور در یادداشت

انفردت معي في هذه المواقف

با قدم - اپنا مہ موقوف وصال موقوف پایا
کار و بار - عجز و نیاز و نیاز و نیاز و نیاز

کار و دیوار است بخای فافان نوشته است

و لفظ کرده است شاید خطای کاتب باشد.

بامم۔ باہر اوو بالا ای سقف و نیز و دیو سطر

بتناؤں کیلئے ہم کو مینہ۔

باب مہتمم۔ یعنی عرش محمدیہ۔

۱۔ مہم چرم - یعنی پاک چشم

بَا اَھم یعنی با غم و ہم معنی غم مشدود است اما

فارسایان مخفف خداوند و نیز بمعنی ایک جا آید۔

بیچہ۔ امرجمیدین ست ای بجرام۔

برص صام - سالن پیرا م ر قنیه مذکور است در محل
 دیگر که بر صام و ر قنیه یعنی پیرا م -

بسطام - نام شہر مبارک کہ در ان شہر کسی
رسد نہ یعنی در وحشت و بسطام الکسا نام عربیت

بقلم معروف و در قلمی مذکور است که نام مرد
بساله و از سحت فرو برده -

بکرم الفتح رود و سطر باب در عربی مشهور است

جمع آن موهرا و ماور فارسی تحقیق استقامت کرده است

و در قننه آورده است نام قلعہ است و در شهر قنما

و در غلبه او برده است هم سینه ایست که در سر
گرفت است زنا مرسته که او در مرسته قوت

لغة است نام تهری در حدیثی
نور و نور

یوم چغندر
برای اسهال

فصل فی القاری

تا پادشاه و هم - برودن با جام و جمعه

فولکبر و دیار و دامن معینی تکبر و عجب خود پستی و خود

ما و ارم - میوه معروف و کهنایت چشم شاهان

را نیز گویند و معنی بابا نورورنده و پاجال و

3

و منتجع دوم ام خمیدن است -
 بخور مرهم - بالفتح یعنی گیاهی که مرهم صنی است بر غدهها
 وقت و متعاجل در آن دست زده بود و داشت
 پنج انگشت گشته بوی خوش دارد -
 بلای دوم - بالکسر است و خرم و با آسایش و
 عای آرام چون باغ و خانه و مجلس و در فلک و یا
 بمعنی همیشه مرقوم است -
 بدرم - ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدرم
 بکسر که در فتح دوم آمد و میدن و لغت حین لفظ بد
 مرکب بهمیم متکلم بمعنی بدام من و بدرم و بدرم
 و نیز در مرکب با آخر جمله نفس و سرعت لازم است
 معنی است و بدرم که در فتح دوم مقصود بود -
 بدرم گاه - ای که با سانی گاهم کردن ندرم
 و نیز کنایه از مخالفت است یعنی در غضب شد -
 بر باد هم - لغتی در برابریم است و نیز نام موجودی
 متحول که بغایت بخیل بود و بهرام که تمام مال
 و اسباب و ضبط کرده به لغبک ستقا که بغایت
 اگر در زمان خویش بود بخشید -
 بر باد هم - همان ابراهیم که در فصل الف گذشت
 بهر حال بر باد هم یعنی جزا -
 بر باد هم که در فتح ای احوال و اضافت این کاه
 من گرفته کذا فی الاوقات و تحقیق سجا کار من گرفته
 بر رسم بفتح یکم و سوم چیزی که بدقت پرتش
 آتش و جز آن بدست گرفته می رستند و در فلک
 بدیدن آمده که بر رسم کتابی است که آتش پرستان

در زمین پرتش بر دست گیرند و در هر یکی دیگر نشسته
 که گیاه است و نیز گوید که این لغت از محبت
 که در زمین خود بغایت فاضل بود و در شیر نام داشت
 و در عهد محمد که شاه انبیا کرمان بهند و تسان آمده بود
 تحقیق نمود که شاهنهای بار یک بی گره باشد
 بمقدار یک جیب که آنها از درخت بهوم بر بند
 آن درختی است شبیه درخت گز و اگر بهوم باشد
 از درخت گز و از درخت انار و رسم بر بدن آن
 چنانست که اول کاروی که درسته آن هم از آن
 باشد و آنرا بر هم چین خوانند و با وی کنند یعنی
 پاکیزه بشویند و آب کشند و پس نرم نمایند یعنی
 و عاقله در وقت عبادت آتش و بدن شستن
 چیزی خوردن چنانچه بخوانند و بر رسم را بر رسم
 بر باد هم بر رسم و آن را نیز آب کشند و آن را فی باشد
 مانند گندمان و اگر از طلا و نقره و امثال آن سازند
 و بهر هزار اندرون آن گذارند و بهر گاه که خوانند
 بدن بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا
 شکار کنند و یا شکار کنند یعنی شکار اقسام شکار
 کتاب خوانند چنانچه و انان بر رسم که چیت آن
 کاه آن مثل همین است بدست که چنانچه چیت
 خوانند لکن ندید و که یکی از شکمهای مشهوره
 زندست سی و پنج بر رسم بدست گیرند و بدست
 بدست بدست و چهار بر رسم و بدست بدست
 و چیزی خوردن و عبادت که در آن پنج بر رسم و
 کباب شک و ندید و خوانند شود آن بر رسم باطل

گروه و از جهت نسکهای دیگر و افغانا لیکه مذکور شدند
اختیار و انداختن این جهان سپید اعلی کنند و خود را
بر سر تاج و در دست گیرند و از شر و ط بر سر دست
گرفتند بدین شستن و جامه پاک پوشیدند -
بروهم - نوعی از خرمای خشک -

پرم - یعنی حفظ و از بر گرفتن و بیا و بکا و شستن
و چشمه آب و اختر و تالاب و زمین و خطای و غیره
را که گاهی روی و چوب بندی را گویند که بر تاج انگور
و بیا که کد و و خیار و مثل آن بر بالایش انداخته
و در تازی یعنی بلول شدن و بسپوده آمدن کسی را
گویند که در مجلس نشینند و از بی بکند و یقین و زنت
شماره دارد و گویند عمو و شکوفه و از بی بکند و از بی بکند
پرم - بازو شستن و منع را گویند و بازو از دست
کننده و از بی بکند یعنی منع کردن بازو از -

پرم - کاهم - مراد بالینه و جان کدافی ماشین
و یا گدای و نیکوکاری باشد که از ما بگوید و گویند
پرم - جان - پرم مذکور که گذشت
پرم - پشم بزی باشد که از بن موسی برود -
آنها بشکافد و از او امان خیال باشد -

پرم - از تنج بکند و از تنج بکند و از تنج بکند
و در ادوات است پرم حافی شراب و شستن و همان
و در پان لشکر از پرم و از پرم و از پرم و از پرم
پرم - پشم موسی و پشم که از پرم و از پرم
پرم - بازو شستن و منع کردن -
پرم - پشم -
پرم - مر جابجا -
پرم - لذت -

پستم - یعنی کوه و سیوم که تا بر توشت بهین مکتب
و پیدگی اندام و در تکیه از با گویند کدافی الاوت
بشین مجسمه و در ادوات مذکور است اما در لسان شعر
سین را هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم
گفته است یعنی گمان برده اند که بشین مجسمه است
و نیز معنی حلق کتم شتوت از ستر و ن است -
پستم - یعنی عورتی عقیقم و نیز آنکه از زبان
باز مانده بود -

پستم - تا زبانه پستم - ای بفرست بزرگ
پستم - تا زبانه پستم - کتم کدافی الاوت
پستم - بالکسر بشین قرشت طبعی
پستم - بشین مجسمه بر وزن اشترم و پیدگی اندام
بجفتا ریشه معنی از پرم کتم و بکشت کسان
مغزو و پرم کتم - یعنی بکفکار ریشه سخن پرم
و بکفکار دیگر آن خاموشی با هم -

پستم - چیزی که بدان گمانند و از او فغان گیرند
بما هم - یعنی بگذارم و بگذارم و بگذارم
بما هم - یعنی مفاخرت کتم -
پستم - گویان طاهر - یعنی آسمان -

پرم - زمین بار ویند و معنی و ایت و شهر
نیز آید و زه مرغ و پرم کتم و فتح و معنی با هم
پرم - یعنی بیوم و پرم کتم -
پرم - بالفتح باو شاه ایران زمین که او را
مهرام گویند و او پسر زو و بود و او تاج
از میان دو شیر گرفته ستید و بر سر خود نهاده بود

پرم

و خاقان چین را زنده گرفته و کشته بود و کار و کار
 کیس و در فتح کرده بود و او را بهرام که ازین گویند
 که روزی شیر گوز گرفته بود و او تیر بر پشت شیر
 پنهان زد که از شکم گوز بیرون رفت و بعضی گویند
 و چه شمشیر او آنست که او و عوی تمام داشت که
 بیک تیر پایی گوز را با گوش او میدوشت و گشتش
 آن بود که اول غلوه که قاتق غنک غیر آن در گوش
 گوز میزدی بعد گوز را ز پایی گوش می خارید و پنهان
 حال تیر می انداختی و پایش با گوشش میدو
 بدین واسطه او را نام بهرام گوز افتاد و گشت
 گویند که اکثر حکما گویند که گشت از این لقب
 یافت و نیز نام بهرام لشکر بر فرزند نو شیر دان دادند
 از سبب لاغری بهرام چون گویند و نیز نام روز
 از روزهای فارسیان و در بعضی فرنگی گشت
 رنج و قوم است و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم
 که تباریش رنج گویند
 بهرام - جان باهم که گشت و بهشت بدین
 در برش کن از غم و در غری بهرام بهرام گویند
 و در جمیع بهرام است که بهرام بر واده اطلاق کنند
 و بهرام یعنی کم و فتح و در سواران سخت جنگی اشک
 و در واکه آتش از پیروز باشد
 بیاهم - باکات فارسی یعنی پرکنم
 بهرام - یعنی عمو و خاوم
 بهرام - پسند و نوعی از پارچه زیانی باشد شبیه
 به نقالی عراق لیکن از آن باریکتر و نازکتر

سیم - ترس
 سیمک - چشم
 سیمک چشم - مرد و یک چشم
 سیمک چشم - آبا یا فارسی که سیمک چون پیکان بود
 سیمک چشم - آبا یا فارسی نام برادر پیران و لب
 که سر اشکاف از سیاه بود و از دست و چشم گشته شد
 و نیز کنایت از شب سیاه است

فصل فی التری

بارم - است یا نیست
 بارم - یعنی کم و کسر و نیست
 بارم - یعنی کم و کسر و نیست
 بارم - یعنی کم و کسر و نیست

فصل فی التری

با و نجوان - مغرب با کمان باکات فارسی است
 بهرام - که بزبان بهرامش بگین گویند
 باطن - اندرون چیزی و پنهان و دانسته شدن
 و الباطن اسرار الله تعالی و روز فاکو است که
 درخت و چند را گویند و در قنیه است درختی است
 مثل سر و منقول از خط مصنف شرفنامه خیر
 اما جامع این کتاب یعنی قنیه بانی نوشته شد و در
 درختی است که بنامت بهرام و نازک است بهرامش
 بهرام خوانند

بهرام - باطن یا گره و تب که دانی القنیه
 و در بعضی فرنگ معنی با و کم است و آن باد
 بهرام که رسد سوخته و بریان گردد

بمهرین - بفتح کیم و سوم نام مقامی است که در
فارس و روم آنجا جمع شده اند و نوع ملاقات
موسمی علیه السلام و غیره آنجا بود که
فی القنیه منقول از بزرگوار قول امینی مجمع البحرین
لیکن با اعتبار شریعت شاید بحدیث یک مرتبه
استغال میکنند -
بدن - مرد کپرس و الیدان محرکه الحج به استخوان
بذر الکستان - بهشت روی ای گویند
کذا فی لغات العرب
بروزوان - با کسر ف و فتح و ال استیاری -
برهان - حجت روشن بر این جمع -
بستان - باضم و هم بستان بسیارین جمع
و نیز به بسیاری مرکب است با باب فارسی و عربی
بطین - شکم و قبیل جزو -
بطین - بفتح کیم و فتح دوم منظر بسیارین
و بهو بطین - محفل -
بنیان - باضم بنامی و بنیاد -
بواحصین - کنیت ر و باه -
بهستان - در فتح حیران گفته -
بیت البحرین - سوگ خانه -

فصل فی الفارسی

باب زن - با دو هم موقوف شیخ اهرن چوبی
که بدان مرغ گوشت بریان کنند -
بابیران - بروزن آویزان میاخی و کهنل
که تازیش ضامن خوانند و در سوره مدین مبنی

بابیران بروزن با زنی و آن مسطور است
اعلم بالصواب -

بامندان - بروزن با پنجن بخشیدن کذا فی اللغات
بامنگهان - با سه هم و پنج هم فارسی
بازنخان - کذا فی القنیه

باحفصیان - یعنی با هم صفیان مجموع از شیخ
الشیخ شیخ احمد حسن بنی لجنی قدس الله سره
القدیر و اصل این است که با حفص مکیان که
بچکان زیر پر دار و دانه بچرانند -

باختن - با غار موقوف با زنی کردن وضع
کردن کذا فی القنیه و معنی وادانگی که کل
با و ام شکوفه شدن ای چشم گریان شدن
با و ان - معنی با و اش و خدای یکی -
با و بان - با و ال موقوف جامه که بر رخ با و
و در جهاز و شتی بندند از جهت سرعت سیر نیز
پیش و پس گریزان و سر آستین -

با و پیران - کسی را گویند که همه روز فرزند
منصب خود بر عرص نماید و هیچ کار از دنیا -

با و برین - یعنی با و که از بسوی مغرب
بنازیش و بوز نامند چنانچه شمس فخری گفته -

بزرچرخ برین میثال فرماید بسوی غرب
نیار و زید با و برین کذا فی الشرفنامه و راوت
گفته است با و ی که از بسوی مشرق آید و عرب
آنها صبا خوانند -

با و پیران - با و ال موقوف آنچه از جامه و

و بزرگ خدای و فی سائند و دیان باد کشند

باد و میوه و ان - ابروان و قوت و بار خدای

بنی منقش کرد و بنی منقش گشتن یعنی شایسته و ان

باد و ان - اسی متکبران و طالبان سری و سرور

کذافی اقدار و قوت و تکریم را ندهد باد و باران

و نام و نشانه است که باد و حرکت در اینجا می خورد

باد و سیران - بشکله و معنی مریه و نشان و قنیل

و سیاحتی هر آمده -

باد و یکدیگر یعنی شریک و قوی و خدای و بار

باد و زن - همان باد و سیران معنی مریه

باد و سیران - باد و موقوف معنی منت و ان

و طالبان سری و سروری -

باد و سیلیمان - معنی عظمت و دولت و سیلیمان

عالم اسلام و آن باد که از باب الشک و منزل منزل

بروی و کنایه از تحت است نظامی و خن و فای

س و سوز و آتش که در پیش گشت و باد و سیلیمان

پس از آن گزشت -

باد و فرو و زمین - بر وزن باد و بر سرین جهان

باد و بر که متوج بود است از جانب مغرب که گشت

باد و بان - باد و موقوف پیش و پس گریان

بادگان بشکله کذافی و فای گویا -

باد و گران با گیکان - بکان فارس معنی و گند

باد و وزن - همان باد و وزن

باد و سیران - کدوی معنی کذافی لغات اطلب -

باد و ان - باد و موقوف و حاجی کذافی اشراف

و در قینه یعنی آینه که بتازیش و حاجی خوانند

باد و زمان - یعنی جود و جفا و روزگار

باد و گریه - چیز است که بجز موم و بزرگ است

کشد و در زمان آب و می جمع کنند و آن اکثر

در ولایت ما و راء الله بود بتازیش فارغین گویند

کذافی القینه -

باد و مان - نام مری و و پهلوان تورانی -

باد و ارگان - باد و گوان - اول باد و موقوف

و هر دو کاف فارسی طائفه شود و اگر بایه دار

باد و مان - باد و موقوف جبال -

باد و مان - باد و فارسی طائفه کند و در مکان کذا

فی الشرفه و نیزه با جیان معنی نگاه دارند و باج

که آنرا طایفه گویند -

باد و ان - باد و فارسی موقوف و آوندی که در

محصل سیم باج می اندازند و نگاه دارند و باج کشم

کذافی و فای گویا -

باد و ستان - با سیران موقوف و موم قدیم که

و گزشت و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و

گردون و معنی مجرم است که از ترک و تخریب باشد

و زبان تازی تاسیج را که میند که احوال پیشین

در آن عرقه باشد -

باد و سگ بکوال رفتن - کنایه از جهل شدن

با مردم و بدو و معارض شدن با بهره کوئی -

باد و ستین - باد و ست و نیزه دار

با غنیان - معنی نگاه دارند و باغ باشد

بانع رنگین - یعنی دنیا -
 بانع شیرین - نام خوانی کجی است از سبقت
 با کاف و شکو و فشان - اینجا شیم گرایان کدانی
 بالین - اینجا نیز سر نشین گناهان غلطی و باطل
 بادرین - یعنی وقت فجر و ظهر و عصر و راجه و رتاج
 تحت خدا و خدو آورده است میان نماز و باد
 و نیز بر آفتاب -

بامیان - نام شهر نیست از توابع زمین و ب
 بقط و رشت نویل -
 بانگ باون - آوازین محمد صلی الله علیه و سلم
 یا شریعت محمد کدانی التوید الضوائد -
 بانیا و کان - حاجتندان ای مخلوقات -

بان - چیزی خوشبوی از عطرها می سوزنی و نیز
 نام زنی که شکر از احسان گویند و در سحر و جادو
 و آن باند است بسیار شکر و می کنند و معنی را
 بهشت و شک و نیز گویند و محاسن کنند و شکا
 زین شکر و شک با کمال ترتیب و در پنج فیله بان سار
 و باغبان و دربان و بانگ و قریب و آواز بند
 و معنی صاحب و خداوند نیز آید و استعمال آن مر
 بهر بیان بفتح اول و سکون حده تختانی و کسر
 معده و فتح موحده تختانی بالفتشیده و نون ده
 و نیز بگفتار گوشت نام جانور است که ای وای
 و رکوه قامت است و کدروی و رکوه البرز بود
 رستم او را رکوه شام گفته بود و از پوست و
 زرد ساخته خاصیت او آنست که آتش نسوزد

و در آب غرق نشود و در قفسه آمده است که نوش و
 و بهر اسوار و مجلی از کدو و بهر کدوی برایشان
 افتاد و جمله را بخور و در فرنگی بدین آمده که
 زمان نوش و آن جانور بهر سیده بوده و از
 بکشتن او و شادان جانور و میان آن جماعت
 افتاده و بهر طرح ساخت و کشت و خورد و
 گویند و جبهه جامه رستم که روز جنگ می پوشید از
 پوست آن جانور بود و در تیغ و تیر کارگر نشسته
 و بعضی گویند که آن از پوست اکوان و یو بوده و
 با تحقا و بعضی آنست که از اجبت رستم از پوست
 آورده بودند و در شرفنامه مورد فاکو یا نیز قوم
 که دیبا می منقش این گویند و آنرا در روم بافتند
 هر زمان بر شک دیگر نماید -

بمیوی نقش کمن جان - یعنی جان را تابع و
 مطیع نفس گزوان کدانی الاصلطاح -
 بیتا میدان - بگذشتن کدانی القشیه
 بت رویان - یعنی خوب رویان -
 بتکنندن بتکنندیان - کلاها بکلیه الب
 و فتح الکاف التازی سرباز زدن از خوردن
 بسیار کدانی و در شرفنامه به معنی بتکن
 بکنه رست حیث قال -

بتکن - با کسر کاف تا بی مفتوح و قیل کسور
 سرباز زدن از خوردن سخت بسیار از غایت سیر
 و در اوت بابا و رسی گفته است اما و این شعر
 و بابا بابر التازی بوزن بتکن آورده است

بماندن است لیکن در باب لسان اشعار است که اگر
 به معنی مصدر میگویید و دیگران تابع او نیستند
 بنگین - پاکان فارسی نوعی از صاف و زرگری
 و در ادوات باین فارسی است -
 بچشم کردن - یعنی تیز نگریستن نظر زده گردیدن
 بچشم آمدن - چشم زخم را گویند یعنی آنرا کسی سید
 بچرخ رسیدن - کنایه از رسیدن بدش
 و یا رسیدن بخدمت و ولتمند -
 بچرخ گذشتن - کنایه از رسیدن بخدمت
 گاه یا جاری -
 بچرخ خورن - کنایه از آشامیدن عیش و شادی خوردن
 بچرخ طاقوس جلوی آشیان - کنایه از
 افکندن کلاه و طاقوس جلوی آشیان آتش پیش
 چه که غصه علی است -
 بهجر عمان - در اینست غلیم که در آن لولوبو
 و عمان نام قصبه است که کناره دریا که او هم میگویند
 بهنجوان - نام دلاست است -
 بخشاییدن و بخسیدن که از آن رفتن است
 خزان و گدازیدن و گدازیدن -
 بخشان - بوزن مردان گدازیدن و این
 هر به لغت باب فارسی نیز می آید -
 بخشودن - شفقت کردن -
 بخشدیدن - دادن -
 بدیدن - یعنی ناخلفان و آنکه

خاندان در لغت نیست گفته و شعر و کذا فی لغت
 و الادوات و معنی ترکیب ظاهر است -
 بدخشان - بختختین نام شهر است میان خراسان
 و هندوستان آنجا گویند آن نیز یکی همچنان
 اسپان میشود مردم بر آن گویند آن را بشینند
 و معدن زر و طلا آنجا است -
 بدران - بالفتح سینه است مثل تریب و سینه
 زشت دارد و کذا فی الشعر فنامه و معنی ترکیب
 و بدر بران و نیز بمعنی آن باید بدران که اول
 و تشدید یعنی این کار را تمام کن کذا فی لغت
 و معنی ترکیب پاره بکنان این کار را -
 بدیشان - بیا فارسی یعنی بدی ایشان -
 بدین تخت روان - یعنی آسمان کذا فی لغت
 لیکن آسمان بر تخت نگفته اند بلکه تلج گفته اند
 مگر آنکه بدین نیست گویند که چنانچه تخمه را مریع
 و مکمل میکنند آنچنان آسمان هم بود که مریع
 که ده شده است و بدین که مریع حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم بالای آسمان بود پس گوئی که
 تخت است و تخت روان اصل تخت مسلمانان
 گفته اند و نیز میتوانند که نقش فلک مراد با و مجازاً
 فلک تخت گویند -
 بذل سیمین - بخشش بسیار -
 بذبون - قماش نفیس -
 بر آب آمدن - کنایه از فاشش گردیدن و
 تمام تر شدن ظاهر شدن -

بر ابرامان - گپا می ست دوا می که آنرا بیوانی
سطاریون خوانند -

بر آب فلمان - یعنی بر طریق فلمان چسبک فلمان
بر آب گشتن یعنی فی الحال و زود گفتن و
زود جواب دادن -

بر انزبان - آهین پاره و رازی را گویند که دریا
تیه کمار و خنجر و شمشیر و امثال آن باشد که در
دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القتیبه -

بر انیدین - بالفتح زیر بانودن و وصل کردن
بر اشیدین - بالفتح فرو نشاندن فی نما گاه

بر انحالیدن بر اخلیدن - کلاه یا بالصح
نفته در بر نمادیدن است یعنی تحریر کردن و
بر انگشتن و دور کردن و فرستادن -

بر باد کردن خلق را خرمین - امی ایش
خلق بر تنگ گردانیدن -

بر باد و شیمند زهر بران - امی و لاوران
بر اسپ سوار شوند و بر آب گردند -

بر بیون - بالضم حریزک و دیای تنگ -

بر بپین - تخم خج که تباریش بقلة الحما و بک
لونیاساگ گویند یعنی آشنان نناک تخم او
سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند
بان گیاه است که تخم او را کلمک می نامند تخم خرفه گویند
کذا فی لغات الطب -

بر حرص نما زهره کن - یعنی حرص بر
بر خور ولف - یعنی خطا اگر اید با و نموده بر خور

و بر حاجت خود بخواهد گفتن و بر خود ادری گویند
کذا فی الشعر قماره و لکن معنی ترکیب میوه خوب است
بر دیدن - بالفتح و در شدن راه گویند
بر وین - یعنی یافتن است چنانکه گویند فلمان
از فلمان زبر و یعنی یافت کذا فی القتیبه اقول
بر وین یا زمر او و نتیجه یافتن است زیرا چه چون
کشتی کسی بنویزید و در خانه بران نیز حاصل و بیند
بر رسیدن - بالفتح لخص کردن و تجسس
کردن و رسیدن و آفرین و تحسین کردن -

بر شدن - بالفتح گوشت که تباری محمد گویند
و در رسالت اقصیه یعنی صحرای قوم است و بعضی گویند
بمعنی کوفه لا اگاه است و گاه تبار باشد و کل لکن بر آن

بر زیرین و بر زین - نام آتشکده که در بلخ
بود و در لغت نوین میگویند که آن آتشکده در نوین

و نیمه نام مبارز ایرانی و پسر و فرزند نام داشت
و جان بر زن مر قوم است و نام کمی در ایست

وین ابراهیم زروشت هم هست که آتشکده است
و آنرا آذر بر زین نام کرده آن آتشکده ششم است

بر سان - بالفتح و شاب سیاه خوشبوی و باکم
گروه های دیان و غیره یعنی اژدها آمده و فتح و سر

معهده تخم فی مطلق است را گویند از هر که باشد
بر سر آمدن کنا - از زبانی و آفرینی و غلبه کردن

بر سر چین - کار و گشت شان از این با فانی
بر سر کشیدن زدن - یعنی بر چرخ او دریا ویز -

بر سر زدن - یعنی خیره شدن و در اندیشه شدن

کذا فی القتیبه و معنی ترکیب طلب هست -
بر شمعان نفع یکم و سوم نام قاضی پیران تون
بر شمسستن - کنایه از بر شستن و داگداشتن و
ترک دادن و اعراض نمودن -

بر شیر نر زین نهادن - کنایه از نهایت نجاب
شدن و افروختن و زیادتی کردن -

بر صحرانها دادن - کنایه از آشکار و ظاهر شدن
بر طاق نهادن - یعنی بمرتبه اعلی رسانیدن
و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن -

بر غلامیدن - نیز گردانیدن کسی را در کار
بتأدیش تحریر کونیند -

بر غمان - نفع یکم و سوم مار و بز و بزگ که آنرا
اژدها نیز گویند -

بر خندان - بوزن سرگردان ایام خیمه
ماه شعبان که در آن شراب بخوراند شراب بکثرت
نوشند و تفریط روا دارند -

بر ف آلودن - کنایه از آلودن یا ختن نیز
دل سرگردان باشد -

بر فخر و شان مطلق است گویند از هر چیز که باشد
بر قان نفعین و نشیدن -

بر قیاسان یعنی حق که در طریق است آنرا که
بر قیاس نظر بدهد دلیل بر باران بود -

بر مکان - نام دختی است و بر شیراز که معدن
سنگ معنی در اینجا است -

بر گریزان - بکاف فارسی یعنی خزان

و ایام پیری و آخر عمر -
بر گریختن - یعنی قبول کردن -

بر گردان - کنایه از برافروختن آتش باشد و
معنی سجا و کجا بدشتن و حفظ کردن نیز آمده -

بر گری نشان دادن - کنایه از غوث نیکوستان
دادن باشد -

بر مایون - با کسر نام گادی که فوده یا شیر آن
پرورده شده بود -

بر مخیدن - نام فانی مادر و پدر کردن -
بر مگکان - بالفتح موی ز بار و آن بالا موی

آلت مردی در زنی است که آنرا عبری عانه گویند -
بر شستن - یعنی سوار شدن و سوار شو -

بر تون - بالفتح و بیای تنگ و حریزادک -
بر نیان - جامه ابریشمی که بتأدیش حریر گویند و

قبیل بابا فارسی کذا فی الشر فنامه اقبال اگر حریر
و پرنیان کمی بودی شیخ سعدی در گفته است که اگر

حریر است و اگر پرنیان - بناچار خوشش بود و پرنیان
و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه است

که قانع از حریر است زیرا چه که پرنیان بعد از حریر
افتاده است -

بروشان - بهنم جان بر دهن یعنی از پیری گروه و آنرا
مردون - مند و رمن کذا فی الشر فنامه فی القتیبه

حلقه ای معنی شتر از موسی و بلکه که باشد
چون دستیان و غلخال و گوشوا -

بر و ان آمدن - کنایه از ترک اطاعت و انقیاد

برنجستن - بمعنی ادب کردن بر کشیدن بر آوردن
 بره که رفتن کنایه از عجز و دیوانه گردیدن -
 برهمین نصیحتین معروف است یعنی زنا رودار -
 بره یون - بالفصح آرایش و نیز دانه که گاه گاه
 بگردان و آفتاب برآید و قیل بابا فارسی مفتوح
 بتازیش باله خوانند -
 برنجستن - بمعنی بر کشیدن و بر آوردن آمده
 بر بکرم - تنویری آگوست که در آن کج و کجاست
 بر سنج زون کنایه از ناپدید کردن و معدوم
 گردانیدن و از خاطر نمودن و نام بردن و
 فراموش کردن و هیچ افکاشتن -
 بریزین - بالفصح بابا تازی آبخیزی که از
 آردمی بریزد و قیل بابا فارسی -
 برین - بالفصح بهشت بالاین و نیز آتشکده است
 و در فغانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین است -
 بر سنج نوشتن - زون - عبارت از ناپدید کردن
 چیز که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -
 بریده زبان - یعنی خاموشی که آتی و اول الف
 بر یون - بر وزن افیون غلبتی است که پست آشنای
 آواره کند و درشت گرداند که آتی لسان اشعرا
 بهندی آنرا آواگونید و در شعر قناره بابا فارسی
 و گرداگرد و مان مایه گویند -
 بزراختن - زرازدیدن - کلاهها بالفصح و بازار
 بجه که باختن -
 بز و ایدین - چیزی و ودن - رنگ از آینه

و تیغ و امثال آن و در کردن -
 بزبان - بالفصح و قیل بالفصح مخزن و نگین قیل بازار فارسی
 بزبان - بالفصح بازار فارسی معنوم بمعنی آردو
 آمده و قیل با نیز فارسی است -
 بزریون - بالفصح همان بزایون مسطور -
 بزیرین - بالفصح بازار محج آتشکده بروستان
 نیشاپور که آتی و فغانگویا و در شعر قناره بدین معنی
 بار بار ممله است -
 بسالت کردن - سودن -
 بسستن - صند کشادن و صورت و نقش و
 خیال و طرح را بسستن استقال کرده اند -
 بسیر کردن - با خبر رسانیدن و وفا کردن و
 روزگار گذرانیدن و سادگاری و زنی بخواری کردن
 بغدادین - بالفصح ساخته شدن بسودن و
 و سوده کردن -
 بسلا ندیدن - مخفت بسلامت آمدن -
 بسوریدن - بالفصح بایین حمله خیاچی در آدا
 بتصریح است و با و فارسی لغزین کردن
 بسجیدن - با سوم و چهارم فارسی مقدر و
 آردنگ کردن و آراستن که آتی و فغانگویا -
 بسکیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن -
 بشک و کیدن - با و فارسی بایشین مجبه رخنه
 افکندن و گردن که آتی و فغانگویا و در آتش
 بشکاید نشان کرد و رخنه کرد و سرناخن افکشت
 در افکند آورده است پس معنی آن همچنین باشد

و قشنگ باد و عنبر جم گردد جان جان خواندگان
فی الشعر قنانه -

بکر مشاعر خزان - یعنی شرابی که هنوز از آن کس
شراب نخورده باشد کذا فی القنیه فی فیضیه الصافی لکوی
بگل گرفتار - کنایه از غرق بودن خوش کردن
بگل آفتاب ندوون - ای من پوشش تو بر
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است
بکبایان و کبکبایان - یعنی سنگ شکن و پیش
کاشی نامند کذا فی لغات العرب -

بکرم حجاب - بالفتح با و او فارسی و جمع موقوف
وقیل با و او تازی نمرشیده کذا فی الشعر فوائده
و در لسان اشعار و ادوات الفضلا با حارجه
موقوف است و در دست و کج حجاب مسطره است یعنی
بعد کاف تار قرشت است -

بلسان - بفتح نام و لایقی است و نام دریت
که بهر معروف است از آن میگوید و تمام
عالم همان یکدخت است و غنش غایت نامع
بدطان - گیاهی است که تازی بقا میانه
گویند و بهندی چولانی نامند کذا فی القنیه -

بلکن - بالفتح نام و لایقی است و باکان فارسی
سر دیوار و در فرنگه یعنی پنجبوق هم دیده شده
بلون - سافج صحرائی و آن برگری باشد
دوانی مانند برگ گردگان -

بلندین - یعنی چوب پائین در خانه و بلند
چهار چوب در خانه را هم گفته اند -

زیرا چه آن مصدر این است و نیز بشکلیدن یعنی
بستن از رس و مانند آن آید و معنی جلدی چایی
نمودن و کار با و مرصع بودن هم آمده -
بشوریدن - معروف که از تابانری جوان
گویند و نیز در غنچه شدن و نظیر دعا میگویند
و اصل شوریدن است و با و زاده است -

بشولیدن - با و او فارسی یعنی بشوریدن کذا
فی الشعر قنانه و هم در شعر قنانه مذکور و یا بشین
شولیدن را یعنی شجره و در مانده شدن نوشته اند
و درین شبه نیست که اصل شولیدن است باز آید
مگر آنکه با اصلی باشد آن هنگام گفت خنک است
و نیز در فصل لام یعنی بشولیدن و این در این
چنانچه گذشت پس باید که معنی این فی آن حد باشد
زیرا چه مشتق ازین است -

بشیدین - بر وزن افیون قره صند لاغر -
بعد آن - بالضم شران و اوج جمع بعد است
بعد آن - بالفتح گفتی است در بعد -
بغلامت دن - کنایه از شامت که دن آمده -
بکار آب بودن - کنایه از دامن خمر بودن
یعنی پیوسته شراب خوردن -

بکتوسان - نام مودی عقیل و نا و در معنی
نام شاعری معروف -

بکتوسن - بالفتح نام مودی کذا فی زفا لکوی -
بکران - بالضم و فتح دو معنی یکی که بطریق
طبیق فرود و یک بند و اهل هند کهرن نامند

بلون - یعنی بنده آمده که در مقابل آن دوست
 بلیمان - نام قریب است از ولایت گارون
 برانجا محل مرقد اولیاء القدر بسیارست و در قریب
 بنظر رسیده که نام خضر علیه السلام است -
 بلند عیان - یعنی صاحبان کشف -
 بهمان - با کسر معنی بهش و بگذار آمده -
 بهما و اشکن - یعنی پناه گرفتن -
 بن - بالعلم و دل و رخ و رخ و رخ نیز معنی
 بنیاد و اید و در ادوات معنی تنه نیزست -
 نبات العین - اشک -
 نبات لغزش گردون و نبات گردون
 نباتش گردون - با کاف فارسی آن هر
 ستاره صفت زده که متصل یک پایه نبات لغزش
 کبری اندکذانی القنیة قول این هر دو ترکیب
 مختصر نبات لغزش گردون است و نبات گردون
 بمعنی ستارگان آید -
 بن و امان شهبستان کن - یعنی زمین آوازه
 خود ساز کذافی مؤید الفوائد و در قنیة مذکورست
 در مراقبه شش اوقات هر دو معنی جمع کرده است
 زیرا که گفته است اسی مراقبه کن قیل در زیاده
 کن اقول یعنی ترکیب اینست معنی شهبستان
 ساز و معنی شهبستان آنجا که شب بستر است گذرگاه
 و حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
 کن بجای شهبستان بدین -
 بن و امان - بالعلم معنی زمین و فعل من

کذا فی القنیة -
 بند جان - اسیر محبت جان کذا فی القنیة
 و قیل بند جان عشق و محبت است نیز خیال
 بن و نذران - یعنی فرمانبرداری کردن کمال
 قنایع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیة معنی
 قصد و اراده است و مرایس بودن بچیز -
 بنزدیدن - بستن کذا فی زفا گویا -
 بنشاختن - با خوار موقوف بنشاندن -
 بنکران - بمعنی کمران است و آن بهنج و نیز چرخ
 دیگر بود که از تیر و گیس طعم حسیده بر نیاشده باشد -
 بنگشستن بضم گیم و سوم و کاف فارسی بنشین
 فرو بردن چیزی کذا فی زفا گویا و در ادوات لغزش
 باست و قیل بضم کاف -
 بنگشستن - بالضم و کاف فارسی چا و ی و ی و ی
 کذا فی زفا گویا ایضا -
 بنوان بنین - کلاها پسران بالضم و قیل بالفتح
 خیزیدن بان یعنی نگاهبان زمین -
 بنیا و برنج نهادن - کنایه از بنی ثباتی و
 ناپایداری -
 بوان - بالفتح نام ولایتی است که موبز و نادر
 در آنجا بسیار باشد و بوان بالفتح و لشدید معنیست
 در ملک فارس کذا فی الصلح و بوان بکسر در عربی
 ستون و بون جمع -
 پور و ستان - بالضم و با بار فارسی استم -
 بوستان - با و او فارسی و سین موقوف

جائیکه در حقان گل و میوه های خوشبو می باشند
تباری رستان گویند و چون با کاف تازی و سمن
مکسور بود معنی آن ستاننده بومی و بومی را بستان
که اندانی ز خاک گویند -

بوشه سستین - کنایه از بوسیدن بوسه کردن بر
بوشه سستین - جامه است که در روم بافتند زان
برنگی دیگر نماید کدافی الادات و گویند که هفت
دار و دارین و بیان می شست و در قنیه است که
جافوریت در از دم که بپندش گرگت نامند و نیز
در قنیه است بوقلون آفتاب پرست و جامه
و تسامع است از جنگی شیخ المشایخ سلطان
قدس الله سره الغفر که آن جافوریت مثل حرا
اما از آن بزرگ میشود و رنگ وی بغایت خوب
میشود و به سرعت برنگی دیگر نماید و وینچه دیده
شده است که پرنده است در کوه های پشته
رنگ نماید و گویند جافوریت از صفا قدس
بزرگ که برنگهای گوناگون نماید و صبح برنگی دیگر
و میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر و پانچ
در عهد ملک شمس مقطع بهار از آسیا آورده بود
و الله اعلم اما در استعمال فرس هر چه و هر که بیاید
نماند از بوشه سستین گویند -

بوکان - بالفتح زهران که تباری رحم گویند
کدافی الشرفنامه و در لسان اشعار بوزن و سخته
چو کانت و این مختل است اگر چو کان جمع چوک
باشد پس با هم باشد و اگر چو کان ملایم گوی بود

پس بالفتح باشد لیکن در نسخه که نزد کتابت است
در آن برعاده نقطه است و برهم نغمه است و این معلوم
میشود که کاف فارسی است لیکن کاف فارسی پاشده
که او کاف فارسی است یا تازی -

بوکان دران - نام دارو نیست که آنرا برجهان
نیز گویند کدافی القنیه -

بوکان ران - بخذف دال مبتدا و در وزن گویا
بوکان دران و بوکان نام دارو نیست از رستنی
تبارش قیوم گویند و آن همیشه بهر باشد -

بوهمین - زائده و در بعضی نسخه ادات بوهمین
مرقوم است اما اغلب خطای کتابت است -

بوهمین - کفنه شده کدافی القنیه -

بون - بالضم روده گویند که سرگین درونش
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زده است
و در عربی بون بالفتح افزون آمدن و فضل و علم
بوهمان - از اسامی ستمه فارسی است همچو کدافی
و بهمان و معنی بچه دان و زده ان آمده -

بویان - بوی کتنده -
بوی بردن - کنایه از اندک اختلاف بر چیز یا معنی ساندن
بردن و چیزی شنیدن -

بویدان - طرخی را گویند که بدان چیز
از عطریات کرده باشند -

به آفرین - نام خواهر هفتصد و یکستاد
که او را اینا شاپه میگویند و در روایتین در
محبوس و شته بعد از آن اسفند یار اسفند گرفت

و ارجاسی است آفرین را نجات داده کذا
فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو تجسید است
به اربابان - بالفتح وقت بهار -

بهرام جوین - باجم فارسی نام لشکر هرن
من نوشیروان جوهرین سبب آن گفته است
که دراز قد بود و فریبی نداشت -

بهرمان - بالفتح گل معصوم و جانت بگین حیرت
گیر من - باکاف فارسی و با کذا نایب میر با
نیکو اختیار کند و یک سیم راسه کند تا پیش
تا قدر و تقاد خوانند -

بهمان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق
و مشهور لکست یعنی از متکالی فلانست و نیز
بهمان بختین بمعنی آن نوع باشد -

بهمین بالفتح نام دارویی که بر دونه است
سرخ و سپید برای دفع باد و فریبی و قوت باه
برندش بهندش بگنده خوانند و دوم درازنا

و مدت ماندن آن قباب در برج و دونه نام باوشا
ایران زمین که دروشیر و اسفند یا نام داشت
و بهما دختر و شکوه این بود یکصد و چهارده سال

ملک اند وقت مرگ تاج و تخت آن را داده قند
نام حصار است کذا فی الشرفنامه در علمی مذکور است
که بهمن ماه را گویند و در لسان اشعریست که نام گل

آن دو نوع است یکی بهمن سفید و هم بهمن سبز
پسین - بالفتح و با فارسی بمعنی عین
بهمن بکترین تو اگر می یافتی نیز تمام

بنیا گشت یعنی بر کن ضد غالی -
بیابان طائفه اند که اعتبار ندارند و ایشان
نزارند کذا فی الادوات -

بیابان - معروف است که درشت است -
بیان بالفتح و با کذا آشکارا شدن و توضیح شدن
و در فارسی با نوری شده و شمس شیر کذا فی القیامه

بیشتر - عاجز شدن و ماندن کذا فی زنگنه
و بمعنی بی شکستن و بی شکستن مرکب است -
بیشتر - تمام شربت که بگویند و در شربت نام

بیش سو سن - معروف است بهند ملتی و پیشی گویند که
بیدین - با بار فارسی و دال موقوف و درشت
بیدم مردان - بنی و عمار و لیا یان -

بیران - بالفتح نام سر لشکر و فراسیاب و قیل
با بار فارسی و کیفیت آن در شرفنامه مذکور است
پروزلن - بهند وی بازو گویند کذا فی الفاتح

پیر و ن - جان برون هند و ن -
بیشتر - با بار فارسی نام سپهر گویند که شاهزاده
ایران زمین بود و خواهرزاده رستم که ناشق

منیره دختر فراسیاب بود و میگویند که شایسته
در کوشک منیره در اندام فراسیابش گرفت و چاه
بندان و او چون رستم شنید شب چون بنگاه بانا

ز و نیز در خلاص داد -
بیسقون - با بار فارسی نام کوبی که سبزه را
بگفته و نیز کندی در ادوات مذکور است نام کوبی
که بشیرین کنند و آن کوه را فرمود و سبزه را

در کنندیدن آن کوه بود که موت شیرین شینو
خود را از بالای آن کوه افکند و پلاک کرد و
تسامع است از بعضی خراسانیان که روایت
صحیح و مشهور است که شیرین چون شنید که فرزند
بدین حادثه مراد و هم خود را از انجا افکند جان
داد اما این روایت مخالف روایت خواهد بود
گنجویست رحمة الله علیه زیرا چنانچه از
شیرین خود را بر تربت مشر و کشته است این است
پیشینه کن - باغتم بایار فارسی سنگار شاد
کون و خیل پراگنده ساز -
پیشینه شدان - باغتم بایار فارسی که در
پیشینه نون - باغتم بایار فارسی تنوع کردن
بیت و یک گریبان - همان بیت یک
یک که گذشت -
بیسن - بایار فارسی صله فتوح زهر قاتل -
بی سخن - بایار فارسی یعنی بیشک کذا فی القنیه
بیسران - بایار فارسی آمان که تربت از مار
و در دنیا فتنه باشند کذا فی القنیه و نیز آنکه میگویند
ایشان کسی نباشد ای صاحبی و عینی بایار و در دنیا
بیشکین لشکر - بایار فارسی و شین نمجه
نام صرح بندگی خواهد بود نظامی و نظیر فایا بے
قدیر مندر سر کذا فی القنیه -
بلنگان گور افکن - اسی مردان دین و
زور آور و سپاهیان -
برزوان - بفتح تین بر حین -

بهکن - بافتح بینی بکل است یعنی زن تازه و جوان
پهلوان کردن و پهلوتی کردن - کلابا
بافتح بمن گریختن -
پهلوان دادن - بافتح و بایار فارسی گردانیدن
پهلوان کردن - بافتح و بایار فارسی بربری کردن و مرتبه
بریفته زربین - آفتاب -
بی قشون - نام مردی -
بیگانگان - بایار و کان فارسی جمع بیگانه
یکه این - اسی بی یقین -
بیلقان - بافتح بایار فارسی نام مقامی که
خواجہ میرزا بایار شاعر از انجا بود -
بیمارستان - بافتح و بایار فارسی که در آن بایار
چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این لغت
مرکب اندوده چون ترکیبی کنند که سرین با قبل
میدرند اما فتنه را جفتی یافته نیستند -
بیمینگران تروامن - آن اصحاب نعل که خاق
باشند کذا فی الاصطلاح الادب است قول این کتاب
از کسانیکه بایار نیکی ندارند و در کردار و ایشان
بدترین انسان اند و بایار چه کسی که خیر نیکی ندارد
او را سخت در عذاب است -
بی نیکی کردن - کنا - از نیکی و بیوفایی و بیوفایی
بی نور کن - اسی بایار کذا فی القنیه و نیز
معنی بی آب کن و در شتانی و در کن -
بیوگندن - بکاف فارسی بیگندن کذا
میرزا شاد -

فصل فی الترمکی

با من - سنگ وزن -
 با ن - مست -
 بتورکان - پیدا آرنده -
 بجن - بکسترن بورنه -
 بدین - بضم کیم و فتح دوم نشین -
 برین - بوشتی -
 بر قن - بالضم ت -
 بلین - حبسج -
 بلد خن - بضم کیم و کسر سوم خ -
 بلن - بضم یا و سین باو -
 بلشن - بضم و کسر سوم شفا -
 بوگردن - بضم کیم و چهارم و سوم گوهر -
 بوکون - امرود -
 بوین - گردن -
 بنیجران - بکسر کیم و سوم پیدا آرنده -

باب ل و او

فصل فی اعرابی

بطه - بالضم و تک -
 بزرگ و - تخم و رشاک که بپندی کنوچه گویند
 باو - بکر کردن و نازیدن -
 باکو - نام شهر است و قبل نام قلعه است لاکو
 که بغایت بلند است -
 بدو - بکر نمودن و قهر کردن -
 بغو - جرم و خیانت و بغاوت کردن -

فصل فی الفارسی

بسو - بضم سین آرام یافتن بجزیری و کشتن
 با کسی بلکه وجود او سبب وجود چیزی دیگر باشد
 چنانچه بعضی موصدان میگویند که وجود عالم بر تو
 وجود بار بقی است او بذاته وجود ندارد -
 بولیو - بدید و آواز دهد -
 باورو - نوعی از ضیاء که فی اشرف نامه در فاکلویا
 مذکور است باورو بهم تویند بستر است که بتاریش
 با در وچ و بهندونی بری گویند و ایض در ادب
 گفته است نوعی از خار که عرب با در وچ خوانند
 با و گیسو - یعنی غلظت گیسوی مصطفی است
 علیه السلام که فی مؤید الفوائد -
 باره افیون درو - اسی نقطه سیاه در کف ذی الا
 بازو - سارتر قش و دیوار حصار که فی اشرف نامه
 ذکر علمی گفته است که این لغت ترکی است -
 باکو - با و او فارسی نام شهر است فی اشرف نامه
 و در علمی گفته است نام قلعه است بالای کوه بغایت
 مرتفع و بلند و در قنیه مذکور است از میران سید
 ناصر الدین خراسانی سماع است که نام شهر است که
 دران فرزندان امیر المومنین خزه رضی الله عنهم
 عمر رسول الله صلعم با و شاه بودند -

با یو - پدر بزرگ قلندران و زنده پیشوا
 و صاحب کشف الاسرار گویند که از شاه عادل
 نبیره شاه نعمت الله و فی اسم سبع و اربع که قلندر
 و با یو قلندر این هر دو خلیفه شاه نعمت الله و امام

با لیسند و - بفتح همزه اند و رار و او یعنی بکشتند و
کذا فی التا تاریخانی -

بالوسخ که بوسه وی گویند و قیل و او فارست
و در ادوات باب نیز فارسی است -

با نو - عروس یعنی آوند گلکاف شراب نیز استعمال کرده اند
بقو - بفتح و الکسر و بر وزن و آنچه در مکتوبات
و قیل ثبت اندی که بر ستر تازیانه و عصا و شال آن
نهند و در لسان اشعار بر معنی بوزن الملوکه بدان
بچکان باند آورده است و آن واقع گفته است
بکس قاف و فتح میم و فتح تفسیر بدان کرده است
گویند بقو آن رنگ دراز که بدان و از و شال آن
بگویند و بایند تبارش فتح نامند -

بچه کو - با جمع فارسی حرام داده تبارش لفظی
نموده و زراعت کننده -

برزه گاو - با کان فارسی آن گاو که بدان
زراعت کند و جفت راند -

بر شاخ آهو - یعنی وعده دروغ و وعده را
موجود نمودن دروغ و خبرهای بی بنیاد و کذب
الاصطلاح الادات اقول این ضرب مثل است
چنانکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد
ستدرست زیرا که شاخ آهو خالی از بزرگداشت
و حاصل از آن خار فارست و بسبب نفرت و نفرت
او خود وصال و شاخش قریب محال وصال آن
درین مصالح عبرات عاشقان بر شاخ آهو
و این بعضی ترکیب است -

بلو - بفتح و الکسر از نمودن -

بولو - بفتح و با بر و بار فارسی یعنی یکیک
فوک را گویند -

برمو - بفتح خانه و پیش سرای جدا گانه -

پیرو - بفتح پیسر مقتدی -

بیمنو - با الکسر و بایار و او فارسی خوات چاک است
که هنوز مسکه از بیرون نیاورده باشند -

میو - با الکسر و بایار و او فارسی کلونج -

بختو - هر چند غنچه -

بشنو - ای بگویند -

بولو - کثیر یعنی بسیار -

برمو - بفتح بظار و الید و معنی زنبور خورشید است

برتو - بفتح حابه باریک کذا فی القتیله و الله
و در زفا نگویا بایار فارسی است -

برو - بضم تین یعنی ابرو کذا فی حاشیه زفا نگویا

برنج زدن نام او - یعنی زدنش نکند -

بجو - بفتح یکم و ضم دوم خمین -

بلو - بفتح و التشدید بگاه آگنده باشد پوست

شتر بچه که در دست کشیده گاه و خیر آن بر کنند

و پیش نامه بر انداخته اند که بچه او مرده و شفقت

و مهر و اراده بلیسد بعده شیر بدید -

بنوشتی رو - ای خوب و دو خوب صورت بنوش

پس رو - رنده پس گویند که پر پی کنند و باد

پیش رو - باد و فارسی و سوم و قوی و چهارم

مفتوح بسیار رنده و امام و مقصد -

با بوی نه سبزه است که بتازیش انخوان خوشند
 و نیز سنگوفه که بتازیش با بویچ و مهندایم سار
 و سوپهل و کوبیل نامند
 با جناممه - با جیم موقوف کاغذیکه در پنج خوشی
 با حصصانه - سخن مبتدیان را و چکان که معلان
 صبیان بچکان را گویند
 با خفته - با خا موقوف راهی که در غیر دریا
 در آمدن در خانه بود و نیز گذارده چهار پهلوی
 بابا فارسی کذافی مشرقنامه و در ادوات معنی آن
 راه مطلق نوشته است و معنی پروانه میزند
 مذکور است و معنی حجه و مکر نیز مسطور است
 و در لسان نشو گفته است باخته بوزن نامخته
 بر واره - بشله یعنی آنکه از غیر راه جدا آمدن باشد
 با خه - جانوری آبی در غایت شمرت که آنرا
 و کشت نیز گویند و مهند کچ گویند
 با و آبله - هلاک کننده و در ادوات است که آنرا
 با و اوله با و لوط خوانند
 با و افراه - با و افره کلاه عقیقت جز او کاف
 با و امه - آن خرقه که از پر کاله های سه گوشه
 یا چهار گوشه فروخته و کرده بدوزند برای نشان
 زیبایی و نیز چسب است از ابریشم کینه و در شرح
 مخزن آورده که خیمه نقش را گویند که بر جابه
 زمان و کلاهها که در دکان زنند و پیشه سازند
 با و اوله - همان گلدان مرقوم یعنی با بویچ
 بوی ویر - با و ال موقوف گیا میست که چون

برگهایش خشک
 شاهره نیز گویند که
 با و روزه - با و ال موقوف با و او فارسی
 هر چه آنرا اکثر یکبار بسته باشد و نیز جا که گند که
 بتازیش بذله خوانند
 با و رول بویه - با و ال موقوف همان با و بویچ
 با و رسیه - با و ال موقوف فارسی آن گروه
 چرمین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه بسته
 نیز چرمی بدور که در دوک بود و بتاز می فلک گویند
 با و زنه - با و ال موقوف همان با و رول
 با و افسره - چوبی تراشیده را گویند که بچکانش
 رشته در آن گذارند و در کشاکش آن را بکوبند
 و آید و صدای اوزان ظاهر شود و بندش را بکوبند
 با و ه - شهاب
 با و گانه - با و ال موقوف و کاف فارسی در چینه
 چجه کذافی اعلمی
 با و هراه - از خدمت امیر شهاب الدین حکیم حقوق
 که در شهر شیراز نه هفت هشت ماه متواتر با جمال
 و زوایان بنایت لطیف و موافق مزاج خلایق
 با و هرزه - افسونی که در زبان برای خواب
 صاحبخانه و منند کذافی زفا گویند
 با و یه - خرابی و این را با مال بید نیز خوانند
 با و مهره - مهره مار را گویند
 با و رزه - آشکارا
 با و سه - نوسه آنکه در است که پیا میشود

بابرگاه و بابرگاه - کلاه بابر موقوف و کاف
 فارسی نوعی از خيام مراتب سلاطین و ملوک و بجا
 بار دادن بادشاه و نیز سینه زنان -
 بابرنامہ - بابر موقوف لقب نیک نهادان
 و قضا و حکم و منت نهادن -
 بابرہ - اسب باری و نام شهر و مشهور شده در
 مرت و کرت و خجری بالای او و سوی او و نیز دیوار
 حصار و این بابر فارسی پاره رشوت گذارنے
 الشرفنامه و در تاج اسامی بابر ترجمه شکل با لکسر
 آورده گفته است و يقال امراته ذات شکل اما
 در ستمال یعنی باب و حق یافته میشود چنانچه کوفی
 ملک و بابرہ فلان یعنی در حق فلان مرحمت فرمود
 بابرخواه - بابر فارسی موقوف با جنان گذر با
 باز و کشاوه - یعنی نیازمند گذارنی القنیه
 معنی ترک بی نظایر است -
 بازه - چوب دستی -
 بازوچیه - باجم فارسی بد آنچه بازی کنند و مسخره
 یا سم - سیاه رنگه ذاتی القنیه -
 یا سمه - کبر سوسم یعنی زمین گشت زار با سر
 سیاه روی گذارنی القنیه -
 یا شامه - سر و پیش چون دامن چادر و مثالی آن
 یا شگونہ - یا شین موقوف و کاف فارسی
 بازگونہ و باز گردانیده که تنازی مقلوب خوانند
 و در قنیه یا سین مملک یعنی نخستین بطور است -
 یا شناسه - همان با شناسه که از اربابان نیز گویند

باشه - نوعی از شکله و کربک نرا با شق گویند -
 با نغ پشماره - ای باغ بزرگ گلهای شکفته -
 با نغره - آن تخت که از محبت دیگر متولد شود و
 در بندگان و بنابر مردم و برگردن و گلو و حلق مثل
 علو که کرده چون بخت گردود ریم بر روی آید -
 بالشتیچه - با نیم فارسی بالشت خرد -
 بالوایه - بوزن باد خانه و حکمی است در بزرگ
 سیاه و سفید کوتاهی بر درخت و دیوار نشینند
 و اگر بر زمین نشینند بدشواری برود که انی لسان الشرا و در
 شرق نامه یعنی بالوایه یا باخیل مذکور است چنانچه بیاید
 بالواه و بالوایه - پرند است که ان را
 فرشتگان مند و عرب از اخطاف گویند که ذاتی الا و
 و در شرق نامه بالوایه مذکور است بالام موقوف و
 کسره در مرتکب است همچون کجنگ سپید و سیاه
 کوتاهی پای بر درخت و بر دیوار نشینند چون زمین
 نشینند بدشواری پروت بازیش خطان خوانند و
 قیل یا بابر فارسی و در لسان الشرا مذکور است
 بالوایه بر وزن حال وایه با شافت لفظ حال
 از اشک قول معلوم شد که هر سه لفظ مشترک است
 بابد و بیکاه - ای وقت صبح گذارنی الا
 یا جم زمانه - آسان -
 بانگ افتد بکس کاف معنی بانگ ناز -
 بابر شمرده - ای بابر بی نهری در روی سنگ
 یا ه - شرف و پشت و شرف از برای
 بابر گمانا بسته - بابر و کاف بابر بی نهری

سیاهی اندر آمده - ای باغشده بنیتاوه که الفتنه
بشک و ترش چنانده - ای بر شداد صابرو
بر غمت رزق قلیل کثیر بر قضای حق قصابی
رهنی باش قناعت کن کذا فی اللویة الطیلة و الفتنه
ای بصائب نقره بختی و نری رو نگار رهنی باش
بشکده - با لشمه بختی -

بسته - بالفتح تا باد شد و هاجته اخیر که گذشت
یعنی آن سنگ در از که بدان و او و مثال
آن کو بند تبارش می گویند و در لسان اشعار
بمعنی تنوع مذکور است -
بشاره - چیز است جاد و بانه و لیکن آن را
بانه - جانی باشد و زیر نای -

پشسته - زمین نرم -
بیتیاره - جاکس که در آن زان و در فتنه و
با محبت کذا فی الشرفنامه و الادات یعنی حرف
دوم تا بر قشست است که آنرا چهار صد گویند و
و سوم یا در خطی که آنرا ده نویسد یا در لسان اشعار
بوزن سیم است یعنی بیتیاره بر عکس آن
به قدیم یا تر که بد و نقطه تخمینیه است بر آنکه بد
نقطه فوقانیه است -

بجام عدل دیده - یعنی اندک و کم دیده -
بچکان دیده - با دوم و سوم فارست
قطرات اشک -

بچکان نمکند - یعنی مذهب کذا فی اللویة
و نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین انگشت

بر زمین زو - یعنی مذهب و عاقل -
بخت مرواوه - یعنی بخت که اقبال او را
بنا شده و دوا می باشد -
بختی - بالفتح پیش و هر چیز که پوست باز
کرده بود و نیز و نه فریه و برورده -

بختوه - بالفتح و قیل بضم کیم و سوم برق و
قیل بفتح با و نون و در دستور مجید و بالفتح و
و در با مضموم معنی درخش مسطور است اقتداء بضم
بخور شیشه که بالفتح چیز است از خطرات یک جا
آب و یا بشریت تر کرده که در شیشه میکنند و کبر
بر آتش نهند چون دود از آن بر بی آید بر محاسن
معطر شود -

بخیده - بالفتح پنبه و پشم بر زو از هم جدا کرده
بدانکه - بدانند و ششم الووده و آنکه مشابه کذا فی
بدرقه - بالفتح راهبر -

بدره - بوزن صدره درختی است که بار ندارد
کذا فی لسان اشعار -

بدزهره - بفتح کیم و سوم بدول -
بدوانه - ای بدولت -

بدره - بفتح تین و حقیقت که بار ندارد و بالضم جابه
سخت کشته و سوده که آتش در زو و گیر و گیر
نرم که زیر حقیق نهند و قیل بهر و معنی یا باز ناست
با کسر و تشدید قوت پاک و توانائی و الطیب و
بالفتح نگاه آمدن و بی اندیشه آمدن -

بذله - با کسر و اضم با ذان مجرور معنی جانی که یکجا

و هر چه بسیار بکار بسته شود و جامه که ناپاک باشد
و در فارسی لطیفه و سخن بخت و غیب و گش و خواندن
نیده - باضم گوی ساخته و در عربی پانج و پانج
بمعنی بل -

بذریه یعنی یکم و کسرم بذال منقوطه و مکتوبی تری
با بمعنی زن بد زبان و این لغت در عربی فارسی
پراوده - باضم سونش هر چیزی یعنی سرش
کذا فی القنیه -

پرا آورده - یعنی حصار بر آورده -
بسیاره - بافتح حمزه که بالای حمزه دیگر سازند و
باخته بمعنی سخت گذاشتی الشرفنامه ادا و ادات
بمعنی اول فقط است لیکن بر آورده را مترادف
باخته آورده است -

بر بسته - یعنی دو تهناتس جاد و هر چه بقیه اید
و مندر بر بسته چنانچه گویند بر بسته و دیگر بر بسته
و دیگر یعنی چیزی که بزرگ و بلند آن دیگر بر بسته
اسیانه خود بر بسته باشد و دیگر بر بسته -

بر چینه - ای بر چینه گذاشتی القنیه -
بر چینه - ای بکارد و در جیم فارسی بر چینه و در هم شده
برسته - نام مبارز ایرانی -
برج خوشه - ای برج سنبه -

بر چین گاه - بافتح و جیم کاف فارسی که گذاشتی ناگهان
بر دعه شهرت بر حد که بسته تا کوه قنوق -
بزوده - بوزن نه در دهان گویند که از لسان
بروده - بوزن کرده امیر گویند -

بر بسته یعنی گیاره تهنه دار و غیره و در و صید
بر زوده - شایخ و ساخته بلند شده و بر آید -
بر زده - بافتح شایخ و زخت و قیل پالیه -
بر گشته - بکسرتن بر بیان کرده -

بر رقه - بافتح شهرت شام -
بر گهر کوه - با و او فارسی یعنی بر میانه کوه و بلند
کوه و قیل تا آسمان چهارم -

بر کشته - بافتح و اکسرتن کوه آن خطر است
و قیل با کاف فارسی و اینها با بار فارسی پس
خوانده اند و این اصح است گذاشتی الشرفنامه و
در لسان اشعار بر کشته بوزن سلسله است -

بر که - بوزن سر که آنگیزه خرد گذاشتی و فرنگ
رشیع الدین عقیق و باضم مرغابی است -

بر یایه - باکسرتن بر یایه مذکور -
بر خنیده - بافتح یکم و سوم قرزند عاق و نافران
و مخالف و خود را می و عاق و عامی شده -
بر یمنه - بافتح قوی اذالت در و دیگران که بدان
سور راخ گفتند -

بر ز نامه - بوزن و معنی نامه -
بر نامه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلین گذاشتی
لسان الشرا -

بر زاه - از بندگی شیخ واحدی باضم محقق است
و خلق اینی بافتح خوانده جان برنا یعنی جان
و ظرفیت و غنای چنانچه گذشت
بر سنج شماله - باشین موقوف بندگی مخدوم سنج

موتد افضل

سفر نمودند که در شیراز طباطبائی مخصوص بر سر راه بود
برنج را در در شب بخفتی و در انجا فانوسی داشتند و
شعاعها افزونتر بر دست کرده فریاد کردند که
بیایم شاد و این بیت خواندی بدیت این شمعها که
در دل اسحاق بر فروخت از بگزارا و برنج شاد
بود و کذا فی العلوی

بر واره - بالفتح همان باخته یعنی ملک مرقوم
گشته یعنی راهی که غیر استعاره در آمدن خانه
بود کذا فی الشعر فنامه و در لسان الشعر افکورت
بر واره بالفتح بار اول جمله حجره بالاترین و در ادب
بدان هر دو معنی گفته اند چهار پهلوست
بر واره - فتح اول و سوم گویای است که بخورد
آن حکم گوشتند و در کند

بر واره - آن آتش که پیش عروس بر افروزند
و نور و قی که پس از رفتن قومی یا در عجب میزنند
بر واره - بالفتح سازه قماش اسی بد و در ادب
باب فارسی یعنی تاجیه یا جامه وسیله قماش است
بر واره - بالفتح بجه که بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
حلاوت نامند و آنکه حلاوت میگویند غلط است چه
معنی آن مرقع کوی است و مرقع که کاین
و خزان است و آنکه اعاره و اهل العرب حلاوت را
بهر است و تیر بار می شود و آید

بر واره - تاجیه یعنی کجای جمع کرده و پیچیده چنانچه
چندین کجای جمع کرده و پیچیده تا یکدیگر بیاورند
بر واره - را که کذا فی الشعر

بر واره - بابا فارسی یعنی آن که فارسی و تاجیه
پیشیده پیشان پیشان کرده شده و پیشان
بر واره - اشارت بکوه خاکست فکالت
بر واره - سفره - اشارت بسوی فکالت افی القینه
اقول اشارت بسوی دنیا و بخت و نیز بالاترین
بر واره - پایگاه - سایه پادشاه بزرگ و معنی تیرگی
بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القینه
و نیز اشارت است سوی شاه

بر واره - بجه بزرگ و در بند بجه بزرگ
که تبارکش جدی خوانند و نیز بجه گویند کوی
بر واره - بالضم آنچه بر ویش درخت افکندند
تا از کبر اندازی شک که فکر و در و در و در و در
آنچه از شاخ بر افکندند

بر واره - بالضم با کاف فارسی یعنی کلاه بزرگ
بر واره - بالضم با کیم فارسی همان بزرگاله مرقوم
بر واره - بالفتح کمره افی الزان بزم
بر واره - زمین کروی و میوه خوشبوی که فرو خورند
بر واره - بالضم گنج دارد کرده و قیل حوت کیم
فارسی کذا فی الشعر فنامه و در زبان گویای معنی گنجاره
و در ادب است گنج کرده کوه اسی گنجاره

پسته - بالکسر و بابا فارسی میوه است شور
که بالا دست میوه میباشد و آنکه درین کشاده بود
آزاد است نشان نامند و استعاره بهین مشوق
و تفرش نیست لب هم میکنند و استعاره بابا
بالفتح ضد کشاده و در شعر تفرش کم و طاران بدان

بسفردہ بفتحیتین بین ملتین وغینہ مجبہ
سازداری و مرساختہ برای کاری۔

میسوزده بافتح دست دست زده شده و نه
 لیس و لاسه و یعنی سوراخ کردن هم و ده
 بیسه بافتح یعنی گویا هست که از اکلیل
 بیسیچید سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرد
 بشنخوره یا چاک کرده و بناخن کشیده

بیشتره و با فتح ساخته و پرداخته شده
بیشتره و بیشتره کلاهها با کسر کجک و کلاه و کلاه
کدانی الشرفنامه و در اوقات سیاحتین و حج و عمارت
بیشتره - بیشتره یا بیشتره

نشیجہ کہ بسترین قتل صبح شامی افروز کی جو جو مکان (الحق) ہزار
بہشتوں - بزم کیم و کسرتوں عداوت اگر از آرزو بخیزد خدایا
از زمان باریک کردہ کیم چنگال کجای می ماند -

بکشو لیدم - باو او فارسی شوریده و پریشان
بعد که بفرمودم فتح دوم دیوانه و دل زده
بعد هم باز زده - یعنی نیکست کن - سبکی
و چنان - با فتح باغین و خول سیاه که از افق فرسای
بفضل مبارکه همان بقعه الحقیقه -

بقلمه پانیه بطاول و آن گیا هست
که چندین چولانی ناسند نوعی از وی میخ است و
اگر چندین میخ را قریب کنند کذا فی الضمیه و
لغات طب گفته است چولانی میخ بهتر از چولانی
مازوه یعنی مکرر کردن و دیگر کن -

بسم الله الرحمن الرحيم

کذا فی اشرفنامه و در لسان اشعر الجلیله بالامین
مرقومست و در اوستا بجلیله مکتوبست الله اعلم
بلاوه بر وزن خواجه قاسم کار

بلايه سالفه زن و شنام و و زنا بكار
 يلينه - صراحي و كوزه بانول كذا في الشرفنا
 اقول معني اخيره تاهي ست چنانچه گذشت و
 وادات و دستور معني اندوه غير مستور است -

بلغنده در تراج تخمه از مده است حیرت قال از مده
بلغنده جامه و در صلاح است از مده الهی و الکسر
پشتواره جامه و جز آن و در مده فساد معنی از مده
شکی و بقیه است پس معلوم شده که بگفته بگفته
پشتواره و بقیه است -

پایله - یوزان پایله زمین نمناکی و شیر و آب و
معروف که میزندش همه گویند -

بناهی روان شده می بروج حوت رفته
بمرو حقه ای زمین و آسمان -

و نیز در میان دهه و معنی اول باید که مرکب نهند
 و بلکه همچنین نویسد مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد
 ما دو معنی مرکب نویسد -

پنجمه - بموزان و فزونی سوراخی و یادری که از
خانه ها و کاخها سوزی که چاه باز بود و لیتال با
باب فارسی مذکور -

بندوبالفتح کو یک کر دیا ان مذمہ مشائخ

و او را بیک قول کسر میان کرده است قبل
دوم هیچ تصریح نگریه اندام معلوم میشود که گشته
قول دوم نسخ است.

بوی سه با و افارسی آرزو مندی کذا فی الشرفنا
و در لغات اطب است شاهره که هندی و فارسی
نامند و نوعی از دودیدن که آن متوسط باشد و لیکن
استقال با و افارسیست و جوی از آب و شکر آن است
سوارخانه - بار بار و قوت بنای بلند را گویند
و خانه که در موسم بهار آنجا نشینند و اگر برادر کسور
خوانند خانه بلند و برج بر زبان پهلوی کذا فی فارسی
بهانه - بالفتح عذری یا گناه و پندیده آوردن
و سخن پیورده نمودن و معنی واسطه هم آمده است
کذا فی القتیة.

به ساجه - بضم کیم و چهارم نیکو شدن -
به سته - بالضم نام عقیده و نیت و بالفتح جوانی
و شادمانی و شاد شدن و نیکو شدن -
به سکنه - بالفتح زن جوان و تازه -

به سله - سبروزن مشعل نام دارد امام عاصم که یکی
از قهار سبعه است رحمهم الله و نیز نام مرد از قسیم
به - بالکسر سوره ایست از ابی و آبی نیز خوانند
انند سیب بوی خوش دارد و از شراب سازند
چون بیار میوهش شفا یابد و شود قیل و نیکو و نیز
به سخته - ان مشوق نسبت کنند -

به سرامه - نام دختی و معنی خج و ابریشم رخ -
به سینه - بضم سین و شش که تباریش حصه خوانند -

به نقشه - بضم کلیمت و نیز گاه هیست که در
روید سبز و کبود و اندکی بسیاری زرد و خردار شد
بر کوع و جود و چشم و گوشش نسبت کنند و قیل و نیکو
به نقشه کرده - اسی کبود کرده -

به رنگاه و بنگه - کلاهها با لون مجزوم و کاف
فارسی آنجا که رخت نمند -

به نو - بالفتح کیم و هم بهمان بنود کورای و نیز
به نه - بالضم رخت خانه کذا فی الشرفنا و
بالفتح رشته که بکمان نه عمارت را برابر کنند -
کذا فی القتیة -

به نیت - بر وزن عقیقه خشک پیرهن کذا فی القتیة
به نیت - بالضم بوبه کذا فی القتیة
به نیت - با و افارسی آنچه در روز و نقره و شال
آن بگذارند -

بوده - شده و گشته -

بوره - بالضم شکر نیک صافی و شکر لسان الشوا
شکر به مذکور است مثل مصری و قند و در لغات
آورده است بوداری شوره بوره با و افارسی
نیز گویند و نیز شرابی است که ترکان و شراب سازند
بوسه با و افارسی بوس معنی خست کذا فی الشرفنا
به که - بالضم مختصر بود که بجای تنها آید و معنی نگر
و در لسان اشعار و فارسی معنی نگر که کلام تشنه
سطور است و بغیر این آمده است -

به نیت - بضم اول و کمانی به نیت و نیت
قیل بضم و هم کذا فی الشرفنا با و افارسی

و در عربی سیاه چینه

به سکه بافتن پوستی باشد که با بام نمیدوست و زرد
بیشکالان بر دست کشند باز و شاکیرن چرخ را بهشت
به چینه بافتن با چرم فارسی هم در از بهمن ماه که
روز خورشید ایل عمر و عزت درین روز در طعنا مسا
به سبب چرخ و سپید اداوند و روز خفا گویا است اول
روز از بهمن ماه است و آن ایل عمر را نموده است
که در آن روز طعنا ماه پنج سطور سازند و در فرنگ
است که آن موسم دوم روز است از بهمن ماه و در
و سطور سطور است آفراده وستان که بعد از بهار آید
به سکه با بام سوار و به شکری و بافتن چرخ و گوشت
و در ضاح است سطور نیزه چون بره و بزغال و بزغال
به شانه بافتن جانور است معروف که آن را
تیارایش بوزنه بافتن را معجزه و نون شد و کلیت
قبیل با بام کرد و در سطور نیزه به سطور و الله اعلم
پیشانه با لکس کهنه سفید و قرصان و در عربی
بافتن زن خوشبوی و خوش نفس
به سکه بافتن دروغ گفتن
به سکه بافتن چیده ان چاراپی

چینه - بافتن جان با دافرا و قبیل با بام فارسی
و آن چوب که تراشیده گویند که چکان رسته
پایه و گردانندش بهندش لکمانند و کشش که
به چینه با لکس کهنه ترین چینه

پیشانه با بام فارسی جان میتانه که گذشت
پایه - با بام فارسی مشهور و نیز نام کلی است

بسیار و - با بام فارسی نوعی است از بهار و کلان
گویندش که گاه رباست و مینی ترکیبی برابر است چه
جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند که آبی شتر
و در طب حقائق الاشیاء است که چیده بیا قوت شسته
گردانندش فرق توان کرد
بی خیمه - خرفه

پیشانه - خرابه
پیشانه - یعنی بیگانه که نقیض آشنا باشد
پیشانه - نام شهر

پیشنه - با بام فارسی و خا صغیر و دانه و عابز
و در اوقات بافتن و خا و صغیر است و در سال شرا
بوزن بی چشمه که گوشت الما و در هر دو معنوی
کتابت و الله اعلم بالصواب

بی ویدر شوق و بی شرم و نایب ما در زاو و آنکه
هر دو ویدر و می کشید و باشد که دانی القند و نیز
آنکه ناشناسی کند و مینائی کند در چینه

پیشانه و سیر احمد - کلاهما با بام فارسی معروف
و بافتن آنچه بدان زینت و زیب کنند و بگویند
و زیادت معنی اخیر از شرفنامه است و آن است
پیشنه با بام فارسی نوعی از شکله و نیز خرفه که
از بهار زاو باشد

پیشنه - با بام فارسی وشت و نستان و کل و
در فاگو یا و قوم است که نیز سازیش مثل مشک و با
پیشنه - با بام فارسی کار و بهر و حرفت و عادت
و در سن خرابه نیز گویند

پیشنه - با لکس با بام فارسی ملک و قتل و نیز نام

بلسته - بالکسر اول الف و قیل فی الف و کسر و سواد عد و خیر
بیضه در کلاه - یعنی آن بیضه که بازگیران در
کلاه شاگردان میدارند و یکی را میگویند که بیضه در
کلاه است بشکن و چون او برود دست در آن کلاه
زد و میزند بیضه نمائیم و آنکس غل میشد و
تمام خلق بهنگامه می خندد و نیز کنایت از سرست
بیعیانه - آنچه بر سر پیچ چینی بدینند -

بیگانه - غیر وقت و درنگ -
بیکه میشد -

بیله - بالکسر قیل حرف دوم فارسی نوشته از
گیاه دارو زمین کشاده و خشک که میان دوش
آب بود و نیز ریم که از خون پیدا شود و نیز کرم بر شرم
که تخم از بر شرم است و بعضی بار عربی هم گویند و
بابا و یا هر فارسی معنی زمین مذکور گیاه است اما
در لسان اشعار وزن بیله معنی ریم که از خون
مذکور و در قنیه بلیه است بوی دان یعنی کریمه عطا
ببیننده - یعنی چشم دیده و در مردم دیده و صفا
و موقوف و عاقبت اندیش -

بیچاره سبایه فارسی بروزن بیچاره بیکس و
غریب و تنها و بی قدر و بی مرتبه و بی لاغت بار و
پیر که بدان گلو از خیمه بان را شک سازد و بچند
بار هوز از آخر کلمه یعنی بیچاره بروزن دیوار عدد
ده هزار را گویند و اول درست ترست که
فی زنی گویا -

بیوه بافتح و نیکه شوهرش مرده و مردی نیز

که زارش وفات یافته باشد -
بیهوده و بیو و ده - کلاه یا بار فارسی نامی و
باطل و بی نفع و بی فائده و نیز جانی نموده است که
بیج کار نیاید و صامت فا گویا یعنی جامه کارند
آتش بر روشد و باشد آرد و ده -

فصل فی الترمی

برکه - بافتح کیل -
بسر - بالکسر ازین سو -
بقه - بالضم کوساله -
بله - بالکسر اینجا -
بلکه - بافتح تبر -
بیر قو که بیکسر کیم مفتح دوم و چهارم میگیرد -
برکه - بهضم کیم و سوم و پنجم -

باب الیاء

فصل فی العربی

باری - نام خدای تعالی و آفریننده و نیلکار
و داننده قلم -

باری - باز از ترجمه باری که بدان شکار کنند
و معنی او و لعب در فارسی است و نیز یعنی باز
و پیرایه مرکب است -

باغلی - از جنس حبوبات گل آفریدیم و حوصل کوفت
و تشید لام نیز آمده است -

بافی - باز از نام ده ای نیز و همیشه -

باکی - بگا کننده ای گرفته -

بافی - بنا کنند -

بحری - آنچه دریایی باشد -
 بجنجی - بالشمشیر از اسانی قوی شتر مرغ سو
 منسوب است سوی بخت که آن نام پادشاه جیاس
 بود پادشاه بود -
 بدوی - بیابانی -
 بدی - بخش گوی -
 بری - بالفتح مع القصد بدی آنچه در خشکی باشد
 در بری بالفتح و التخفیف بی عیب و نیاز -
 بشر حاجی - بالکسر نام ولی که پادشاه میست
 بوعلی - شاعری بود در روزگار خویش مستثنی
 که او را بوعلی و قاق گفتندی و نیز حکیم مشهور وزیر
 فخرالدوله پادشاه هری که نام پدرش سینا بود و
 بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد قانع بود و غلطت
 اشارات و عیون و شقا و قانون در تصنیفات او
 بویحیی سکینت غزالی علیه السلام -

فصل فی الفارسی

بابای شیخی - نام جزیره است بران جزیره بدین
 که در اینجا کان زرد و جواهر است -
 بابای گوی - نام مردیست که بسیار صالح و
 بیکو کار بود -
 باوخانی - نام شیشه است در تبریه هوا که یک از
 قرامی و اسمان است گویند اگر اندک چیزی مردار
 در آن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه نشود که آدم
 بسد و دوپ اپندارد -
 ابر و فراخی - اسی بخوشی باطن کدانی القیسه

و یکشادگی مزاج و در ادوات است اسی باخوشی
 و نیاز و روی -
 بابو ادم حاجی - اسی چشم مشوق -
 بابو ادم گوی - سبششم فارسی مستمل از باب است
 که در کوهها پیدا شود و بنایت گرم و ترش است -
 بابو پای - بادال موقوف و بابای فارسی آب
 رنده و تیر کام -
 بادوسری - محبت نگار که در دق مغرور و گمراه بود
 بادو غیسی - یعنی معجزه عیسی علیه السلام -
 بادو سیانی - یعنی نادبی که از جانب میں آید چنانکه
 حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود
 انی و جئت نفس الرحمن من الیمن یعنی
 بدستیکه یافتم نفس جان را از جانب من یعنی گویند
 مراد از آن خواجگه او پس فنی است و بعضی گویند
 همین بابو سیانی مراد است و آن بابو سیانی است
 و بعضی بابو بهار مراد دارند و در مطلق ساکنان
 بابو سیانی عبارت از نفس و معانی است زیرا که
 روح طرف است و در شرح مخزن میگوید
 بابو بهار دوست -
 بابو سی - اسی باشی تو در حالت خطاب است
 چنانچه در مغایه گویند بابو -
 بادو سیان و شتی - یعنی کثانی بزرگ -
 بارانی معروف و نیز کلاه است که هنگام باران پوشند
 تا آب باران جامه را تر نشوند و آن طریقه دیگری
 بار خدای - بارای موقوف خداوند و در حال

برشته تر آنکه با بر فارسی اما چون امر تازی باشد
 یعنی چنین باشد پس سستی و بسند هستی
 بسند و سستی یعنی سستی و اندک سعی آمده
 بیشتر می - سستی را گویند که علت سستی داشته باشد
 و آن نوعی از آهاس و ورم و ورمیدگی و جوشش
 باشد که در بدن و اعضای آدمی بهر سبب
 بشکارت می - یعنی گشت و زراعت آمده
 بشکولی - شور که از فی البدیهه قول این است
 مرکب از پیش و کولی است پیش معنی آن جلدی و قوت
 و سختی کش مرصع باشد اگر مرصعیه باشد و اگر
 مایعی خطاب باشد پس معنی آن بشکول هستی بود
 و اگر بایر وحدت و تنگید باشد بدین که با بر فارسی بجا
 پس معنی آن یک مردی بشکول باشد
 بشلی - یعنی بچسبی و درآ ویزی
 بصور نیم شبی - ای باده نیم شبی
 ببطر خاب زامی - کنایه از صراحی شراب با
 بخلتری - کنایه از خجالت و شرمندگی
 بغدا و خالی - کنایه از شکم خالی
 بقتری - یعنی یکم و سکولادوم آنچه با فندگاز
 باشد و آن چوبی است که بهنگام بافتن بر جا
 زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعر البقتری
 بر وزن اقتری بایا تازی هفت و هفت کارگاه
 با فند را گویند و در زفا گویاست بقتری یعنی
 یکم و سوم کارگاه و چهارم و در اوات ست کارگاه
 با فند و آن چوب که بهنگام بافتن بر جا نهند

بکار آبی - بالا صفت یعنی بیشتر بشنوی کذا
 فی القنیه و بالوقت یعنی بجا میوه آبی
 بکدر پوشیده روی - کف یا از شراب که
 آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند
 بکدر روی - یعنی بکار آبی است و آن چوب بیشترین
 بکینی - بالفتح بکاکن فارسی نوعی از شراب بود
 از اچوب فی نزد بتار شیش بنید گویند کذا فی القنیه
 از قز تر می شود
 بلاوری - نوعی از معجنات که از بلاد ترکیب کنند
 بلبلانی - یعنی یکم و سوم طعمی است ترکان
 کذا فی القنیه و در علی یعنی علوی است و
 این لغت ترکی است
 بلبللی - یعنی یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و
 یعنی شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که
 آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان خیمه کرد
 رنگ کنند و چینی از زرد آلود هم است
 بلند پیری - با چهارم موقوف و نیم فارسی تقاضا
 کردن و بزرگی موفون و ادعای متری سبیل است
 کردن کذا فی القنیه قول این معنی مصدر است
 و اگر بایر برای خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند
 بلند گرامی - ای آنکه سیل بزرگی و عظمت کند
 بلند می - بزرگی
 بنات انغش صغری - هفت او رنگ کهن
 بنات انغش کبری - هفت او رنگ مهین
 بند بازمی - ابدال به تو هم نام بازمیت که بازمی

چونی دراز و بزرگ استاده کرده طنابهای بنده
و بادگیریه سبوی آب پر کرده بان طنابهاست
آن بازی را با اصطلاحات بندازی گویند که زانی
بندقی بندگی نیست بقدر رفتن که انبارت گویند
و رنگ آن بسیار میزند.

بن کوپی - با صفت باد و فارسی یعنی گیا
بغایت چرب که از آب آتش پزند.
بنو کانی - بافتح عربی که زانی اقلیه
بوریا کوپی کنایه از صیافتی باشد که در خانه گویند
بو خلافتی کنایه از شیطان است -
بوره ازمنی - شور را گویند.

بوستان گل نحاس - با کاف فارسی منویر است
بوی - معروف که بازی سبک و بندگنده
و احتمال این اصطلاح و هم از بهر اینست که گویند
خوشبوی و بوی گنده و اثر و کلامت چیزی را
نیز بوی میگویند چنانچه کوپی بوی از ان مایه است
که نایل و در بعضی نرنگ یعنی بهر بهریت
و در شرفنا یعنی امید و محبت طبع و خوبی و در شرفنا
تیر بوی یعنی مایه.

بوی سیاهی - یعنی بهر آنچه در سیاهی
بوی بکیر نمک - یعنی سبکی و طبع و انعام است
بیر کانی اقلیه - چون استاده و در اصطلاح
بهار رنگی - و است که آنرا بند و اکبر گویند
گویند که زانی الطرب.

بوی - با کسر نوبی و نیز جان بهر که گذشت.

بهرامی - یعنی رول ووری و خونریزی آمده -
بهشتی - کنایه از خوش صورت و خوب رو و صاحب چوکی
بهشتی روی - بهشت.

بی تماشای - یعنی بیباکی و کیس و شدن که
بیج کوپی - بیج گفتنی است که شود که از آب
بیداری - با و تجماع فارسی یعنی ابله و بیچاره
بید طبری - با یکم فارسی نام درختی که بفرده نوبت
و آنرا که بهر نیز خوانند و چنانچه آن چون پیچیده
و گل خوشبوی دارد.

بیر زمی - صفتی که با نیکو سبک و خفک که در و بوی
بیری - یعنی فرس و فروش و گستر و بی عیار -
بیر بانی - اسی خاموشی.

بیکانی - مواجب لشکریان و مایه نوکران و
هر چیزی که بجهت ایشان مقرر شده باشد.

بیضه خاکی - زمین را گویند که زانی اقلیه نیز
بیضه که اکیان بی جفتی زمی اذ از نرنگه نایل
نیمه بیضه که زانی الشرفنامه.

بیجلی - بی التماسی چنانکه گویند که تقاضای کردی
بیجلی - بهر بهریت که بغیر بودن باشد.

بیلاری - پاه را گویند.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه - یعنی مصابت و صلابت آمده.

بیمه

بی نیازی - توانگری صریح احتیاجی -

فصل فی التری

باری - و یوا حصار کذا فی الکلی -

یلیدانی صلوات کذا فیضا والتمه علم

کتاب البیارات الفاری

باب لایف فصل فی الفاری

پارسا - با سوم موقوف پرین کار و دور از معا

و قیام که تباریش عابد گویند کذا فی القنیة

پادشاه - با دال موقوف سلطان -

پا - معروفست که تباری رجل خوانند یعنی قوت

و شاپ و طاقت بهم آمده -

پایا - باب را گویند که خلیفه وین حبیب علیه السلام

پا بر جا - یعنی ثابت قدم و دائم و همیشه آمده

پا لاس - صافی کن و افزون کن و صافی کننده

افزون کننده کذا فی اشرفنامه و در قنیة است

یعنی زیاده شود و زیاده کننده و زیادت شود

و قبول کننده و فرمانبردار و سخن شنونده -

پایا یعنی قائم آمده چنانکه گویند عرض پایا بسم

یعنی عرض قائم بسم است -

پیلیمیا - بلند تر از پیلیمیا و قبار گویند -

پیشکش - یعنی مضاعفه و دیرخ آمده -

پیشته تدبیر را - یعنی مقولات -

پزیرا - قبول کننده و فرمانبردار -

پروا سالتح - اخلاص کذا فی اشرفنامه و در

بمعنی پروا زست و در زفا گویند یا بمعنی قصد

پروا خست و پروا زست چنانچه گویند بار پروا

کسی نیست یعنی پاک و القات نیست -

پنج و عا - با سوم موقوف صلوة خمس -

پور سقا - نام مردی عالم ربانی و زاهدترین

پزدانی که صغایر نام است و در راه بر خیزد و می

شده بود و در میان ختیا کریم چون آن ختیا کریم

حق قدا و اوان مکتوبه او و ایشیه طاعت مجوسا را

معرفت وین سلام روزی کرد و گویند مقصد مرید است

پرسی افسا - شخصی را گویند که برای تخیل

افسوا به خوانند یعنی افسه فکر نیز آمده -

پسا - یعنی بسا آمده و آن شهرست در ملک فارس

پستا - یک کاری رفتن که قبل از آن شروع شده

پنج پا - خرنجک گویند و آن جانور است که در گل

قو آب هر دو میباش و بتازی سلطان خوانند و نیز

نام هیچ چهارم از دو و از ده بر وجه فلکی

پور سینا - همان بوعلی که گفته شد -

پور عذرا - در طالع یعنی شراب نگوی آمده

کذا فی مدار الاناضل -

پور عفا - یعنی دستان بن سام -

پوشا - یعنی پوشنده و پوشندگی

پویا - یعنی دهنده آمده و رنده را نیز گویند -

پیرا - یعنی پیرانیده آمده و آن شخصی است که پیر

کم کند بواسطه خوش آیدگی همچو دلاک و سر تراش

که موی زیادتی را کند و باغبان که شاخهای باغی را

بهر و سخاوت شاد و بمعنی خالی نمودن چیز از غیب

و منتفع گردن و ساختن و پروا ختن نیز آمده -

پیر و پیرما - آسمان -

پیرماستینا - یعنی جغزات -

پیرماستینا عوتمای یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

پیشکش است و پیش پای - یعنی همه عالم از

حوادث است که ذاتی بنده الهی و انواران ضرب المثل

بر کار خست و در حق کسی که و شود و پیش آید و

او را هیچ چاره نباشد -

پیشوا - بایا فارسی و شین مروتون پیشرو قوم

که بتا دلش تقدیر خوانند -

پیشرو و آشکار صحرای - یعنی گوهر که نامی الاله

پیشوایان ما - عالم برنج را گویند و آن نام است

و میان ملک ملکوت -

پیل بالاسوم موقوف ببدنی که موافق

بالای پیل باشد خواه بود و غله باشد خواه مال

و نیز کنایت از بسیار آمده -

پیلچا - بالام و موقوف پایله شراب سخت بزرگ

و یکی از اسلحه است رنگیایان را و نیز نام خاتی است

که پای آدمی مثل پای پیل سطر شود -

پیل مخلوق و در همه اسکنایه از ابر که تازی می گویند

پیلو - بوزن پیشوا دار و در فریش و بعضی شمنه

بیلو بار بار است و قبل حرف یکم تازی -

باب الباء التامی

فصل فی الفارسی

پاپ - دین میسی را گویند -

پا و رکاب - یعنی سوار و سوارسی و سفر و گن

از پیانشین مستعد بودن و پای سفر هم هست و در

را نیز گفته اند که اینجا سفر آخرت است هر چه که بزرگ

بظا هرش - بن شاه و عمو و شریک که با حق شش شده و مخصوص

پا رکاب - یعنی پا و رکاب است -

پا و پایب - یعنی شستن و پاکیزه و نعت

چیز که باشد با دعا خواندن -

پاروب - پیر زال و پیر زن را گویند -

پاریاب - در ساعتی را گویند که آب آبگیر و شال

آن فروغ شود -

پاشیب - زمینه پائینه و زبان -

پایب - آبی را گویند که پا بر زمین آن برسد و

از اینجا پاده تباران گذشت بر خلاف غرقاب

و تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و تاج

و دریا را نیز گفته اند که تازی قهر خوانند و آب

انباری را هم گفته اند که زمینه پایا بران ساخته اند

تا مردم آبسانی آب از اینجا بر دارند و میگویند

پای شیب - پا و دم فارسی عقبه است بر پای

حاجیان که اینجا بر می جبار کنند -

پای کوب - باد او فارسی رقص -

پای نسب - قوت آب و اجداد -

پر تناب - یعنی انداختن آمده و نوعی از تیر

هم هست که آنرا ببار دور توان انداخت -

پنجاب - ولایتی است از هندوستان که

لاهور از توابع آنست -

پلوب - کاکل مرغان را گویند -

پور شیب - نام پدر زرتشت است -

پولاب - بمعنی حسن باشد -

پوسیدنیوب - چوبیست که در شب بظلمت

سوزان و گرگ شب تاب خشد و چوب کهنه بودید -

پیش آب - بمعنی آب پز آمده -

پشکوب - بالفتح باد او فارسی بنی چار که از مغزو

و شیر و حشرات سازد ترش بود و در لسان اشتراک

این نیز فارسی است کذا فی القتیبه -

پیاب - بمعنی پایا بده که بن حوضی در پیاب

پیشرب - نام پدر پیشربست که پدر زرتشت

پیر سرانامیپ - کنایه از آدم علیه السلام -

پیشاب - با دو هم فارسی و قبل بالفتح معروف

که تباریش بول خوانند کذا فی القتیبه و نیز مرکب

بلفظ پیش و آب بقبول ول و بقول ثانی نیز مرکب

از لفظ پی و شباب آید -

باب التار

فصل فی الفارسی

پات - اوزنگ و سخت و سبزه را گویند -

پاوست - بمعنی نسیم آمده و آن خنجریدن

پیشربست امر مذکر از قیمت پزهند -

پالوده گشت یعنی از پیری گم شده پاک گشت

پامی بست عقیده شد و کوه و کوه و کوه

پانچی خست - چیز را گویند که در پراکنده و

انیده شده باشد از زمین و چیز دیگر -

پانچی خست - بشده

پایست - بمعنی تقاضای کرده و پاینده

پایت - اباری باشد که بر کافه بین و چشم می

نیز گویند که ازین موی بزر وید و آنرا بشانه بکاوید

و آن شال بافند -

پشت - بمعنی توبه و استغفار و پاک گشت و گناهان

تفت - بشده

پشنگان حقیقت - و هسلان حقیقت لیکن

موجب لفظ و نامایان اسرار است چون دانرا سخته

گفته اند و شایان حقیقت نیز تواند که پیر و پخته

پامی رکاست - اسی و بر سرست و سوار است -

پشخت - بالفتح پشخت را گویند بمعنی کدزن کذا

فی زفا گویند پشخت بالکلمه فارسی یعنی پشخت نیز بمعنی

مصد آید پشخت کوفی پشخت شروع شد و نیز بنسبت

تو قفت نش -

پرانداخت - نشاط کرد کذا فی القتیبه

آقوی پراند خستن در کبوتر و مانند آن عبارت است

از سخته شدن و گریز خوردن زیرا که پشچ چون پخته

میشود و دل یک پر می اندازد و بجای او دیگر

پرازد و او هم چنین تا او پر و دسالی در قوت

مشکال جانوران همه پرانی اندازد آنرا میگویند

که پر خور و نیز شکر و مانند آن علی التبع پرانی اندازد

آنرا بر مهر می گویند -

پرواخت - ماضی خالی کردن فایز گشتن باشد

و بمعنی خالی کرد و فایز گشت و ماضی آرستن

و جلادادون و در ساختن و مرتب گردانیدن
هم هست یعنی آراست و جلاداد و در ساخت
و مرتب گردانیدن و نقاشان و غیر ایشان پرخت
مصنوعات خود را نیز گویند و گاهی در نقاشی
تخمین کسی هم اتقال کنند چنانچه گویند دیدی
و شنیدی که فلان کس چه پرداخت -
پر وخت - مخفف پرداخت است یعنی مالی
که در و فارغ شد و آراست و جلاداد و مرتب
گردانید و در ساخت -

پروۀ عنکبوت - نوعی از علل چشم و خانه
عنکبوت که افعی القتیبه -

پر ریخت - یعنی عاجز شد -

پروۀ یاقوت - نام پروۀ الیست از موی
پرست و سیف اول یعنی پیکره پرستار آمدن شخصی
گویند که در هم خیال نمی یعنی در فکر و خیال نمی ماند
پر ریخت - نام دختر پادشاه چین است که
سام فرمایان عاشق او گشته و زال زو بهر سید
پس اوست - یعنی نسیه آمده یعنی امر و چیز
بخورند و قیمت آنرا بعد چند روز بدهند -

پرست - بالفتح هر چه ارتفاع ندارد و چیزی که
باز بین برابر بود و نشیب صفت آواز سخت آهسته
هم اقتاده می گویند با لکسر آرد و گویند هم بریان
کرده که آنرا بخورند -

پرشت - بالضم لشتیه ان و بیرون هر چیزی
پرشت است - اگلیه یا شال یا پارچه

باشد که بزرگتر آن و باغبانان چیزی در آن نهاده
و پرشت بندند -

پرشت فتح اول دوم و قبلان لکس و پیرنایاک
پنج شاخ و رخت پنج است - کلا جانها
معروف اند و نیز نام شایسته است که آنرا دل آشوب
نامند و بخت و رخت آن در کنار رودخانه ریود -

پنج شاخ و ست - باشد -

پنج نوبت - باجمیع موقوف معروف و قصه
پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین چهار نوبت
بوده است در عهد سلطان سنج و پنج نوبت در
پنج وقت می زدند و آن چنین بوده است که سلطان
سنجر را دشمنی بود که همیشه در قلعه سنجر می بود و پنج
بر سنجر دست می یافت و فری می آمد بعد میله کرد
و ایهان را نشانند تا قصه هر گسنگ کشد ایشان
همیشه تمام بطریق که بستان و ایهان است
بعد از آن سنج ضعیف و خفیف شدن گرفت بعد
که خوردن و آشامیدن بکلی انوی و ورشد و ایلها
از تدبیری باز ماند و پنج کس و ای آن نمیدانست
چکما و فیلسوفان بگیاست و فراست در یافتند
که شاید و ایهان را بدین ملتفت گردند و میله
ایشان دفع شود همین باتفاق یکدیگر گفتند
نوبت غیر وقت بزنند و همین که نوبت غیر وقت
زدند و ایهان را گمان شد که پادشاهی گیر نیست
بدین گمان و هم ایهان را شکست سنجر افرار
شده و مرخص گردید و رفت از آن روز باز نرفت

باو شاد و خج نوبت میزنند که زانی الهندی -
 خج نویش سلامت - جواسن باطل گن اینها
 پنداشت - باکسر باشین موقوف یعنی نگه
 و دانستن گمان -

پوت - بگر که سپید را گویند -

پوخت - بمعنی سخت آمده -

پووات - بمعنی محسوس آمده -

پوران وخت - بمعنی پسر است و دختر
 یک پسر یک چندین پسر است چو پوران جمع
 باشد و آن نام دختر خضر و پسر ویز است که پیش از
 از مبدخت باو شاهی کرده و او را بدین نام
 بهت آن خوانده اند که از کارها مر وانه بنگر آید
 پو است - معروف و معنی بدگویی و ذمت باشد
 پیست شخصی اگر بید که علت بر من جدا شود
 پوز طشت - آسمان -

پیست - بابا در فارسی موقوف بمعنی ابر
 پیشی گفته اند و معنی پیشی آمده و نقد را نیز
 گویند که در مقابل نسیم باشد و در نقشه معنی
 صدر نشین و صد مجلس و معنی مددگار هم دیده شد
 پیوست - بمعنی پیوسته آمده که درام و دایم
 همیشه باشد و معنی پیوسته هم است که همنی پیوستن
 و پیوند کردن و الحاق باشد -

باب ابجیم التاری

فصل فی الفارسی

پاراج - دایره نام و در فاکو یا برین نوع مسکون

پاراج دایره و در نسخه جیم فارسی و زار عجم است
 پاراج و این درست تر است تا اینجا عبارت فاکو یا
 لیکن درست نیست که زانی الفنی قبول احتمال
 وارد که ذکر زار عجمه اتفاقی باشد و مقصود همین
 جیم باشد که جیم در بعضی نسخه ها پرسی و بعضی تازی
 امانا در نسخه های عجمه است چنانچه از شرح ظاهر
 هم معلوم میشود و در بعضی نسخه ها ولایت برین میکنند
 که زار عجمه و جیم پرسی باشد لیکن در نوینک قاضی خان
 مذکور است پاراج باو جیم هر دو فارسی و در زار و نقطه
 و نه بیان کرده که زار عجمه است اما ممکن است که نقطه
 متروک باشد و آداب آن نیست که تیره کند میان
 عجمه و معلوم میشود زار همین عجمه باشد چنانچه
 در اینجا گفت که زار عجمه است اینک زار عجمه است
 لیکن شبهه باقی است و در عرب و سوم پرست هم
 نگار داشت نکرد و است تا دلیل برین باشد که زار
 همین عجمه است نه معلوم پاراج بعد از ایند افتد آورده است
 پاراج دایره نام که نقد در چه کند و قبل جیم فارسی
 پاراج - زری باشد که بشاعران و طب بان -
 اشغال آن و مبتدا در جیش و همافی حاضر شود -
 پامی ایچ - مشد -
 پیچ - بمعنی کوه آمده که باز می جبل گویند -

باب ابجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پاراج - همان پاراج که در نسخه ها است
 پیچ - بمعنی پیر و آن است که در نسخه ها است

نبر گران و باغبانان افتد و پس گردو گویند پنج کرده
 کدافی شرفنامه و در لسان الشعرا معنی بخش است
 پنج پنج - حرف دین است که گویند و کلمه باشد که
 شبانان بزرگواران پیش خود بپوشند و نوایزش کنند
 پناینج - بانقح آن زن که شوهرش زن دارد
 یک مرگیکه را پنج بود و چنانکه اینها بپوشند و بپوشند
 پیسپا پنج - یعنی خم در خم و سخت پیسپا
 پنج پنج - مثله و نیز در صفت و لبر و عشوق آید
 پنج بر پنج - بشک و نیز معنی نادر است و خم بر خم
 پیچید وین هر دو لغت اگر در صفت معشوق آید
 پنج بود و در غیر وی نوم

باب الحنا
 فصل فی الفارسی

پانز - معنی آزار و ماضی آمده -
 پانچ - بنعمین جواب که در مقابل سوال است
 پنچ - معنی مستح و میران و مهوت آمده -
 پنچ - معنی خوش و پش و پش و پش و پش و پش
 پنچ و خوش خوش است و آنرا تباری پنچ و پش
 و مرصا کاک گویند و معنی پش و پش و پش و پش
 چهار پنچ است یعنی چهار پش و پش
 پنچ پنچ - کنایه از دو چرخ و منطقه چرخ آید
 پرا نراخ - تاج و تختیان را گویند
 پنچ - سخته سنگ که مسطح و هموار باشد گویند
 پنچ - معنی کلو و خلق آمده -
 پنچ - بیوده -

پیر نراخ - بمعنی تاج و تختیان آمده و آن کس
 دراز است که از پاره و دوزند
 پیش شاخ - حرجی و عاونه پیش باز
 را گویند که اکثر زنان پوشند
 پیش - بوزن پنج آبی غلیظ و پیچور چشم در آید
 و بر سر و پیشانی چشم شود
 پیر و زه حرج - فلک
 پیش شمش حرج - شتری
 پیر حرم حرج - کنایه از زصل است

باب الادل
 فصل فی الفارسی

پا و - بمعنی پاس و پاسبان و گسیان پانیدن با
 پاندر - قید کرده شده و قیل و قیل و غیره
 پا و - پاندر
 پانچ - معنی گرجیت و نهکیت خورد و کما
 پانچ - پش - معنی پشی بر جای نماند و پشی یا
 نبر و گاه آن بزرگ و بادشاه و بادشاه مرکب
 ازین اندازین با دال و قوت
 بار و - بار و قوت نام سه و دو گوی پرویز
 که پرویز جمع گفته و قیل بار و بار و بار و بار
 بار و - آرد و طلسمی است که فقر مقدار گندم از
 آرد است کنند و از آن شش نیز سازند
 بار و - یعنی آن پاره جامه بزرگ که بیو کتف
 و نیز برای شهرت و تعریف تبارش عبارت خوانند
 بار و - کنایه است مغاذا در احکام زمین شش است

و قتل صحت ابراهیم علیه السلام -
 پاسا و بمعنی صیانت آمده و آن محافظت
 گردشت خود را از افعال شیشه و قیوم پنهانی است
 یا غنم - همان غلوه و پنهان جلای کرده را گویند
 یا گنم - مطلق یا قوت را گویند از در و نهی
 یا لا و - است بنیت کذا فی الادات -
 یا لید - صافی شده گرد و افزون شد و گرد
 و صافی کردن و شدن و افزون کردن شدن
 بمعنی مصدر و ترکیب کسر و ال یا در خوانند -
 یا نید - شکریست مثل شکریک و شکریک و غیر
 یا ذال تجده - است و از نشی قاعده خود
 زوال فانی تو سیار است کذا فی الشرفاء -
 و در رقیه مذکور است یا نید شکریک آن شکریست
 که در کسار برگ شکل است کنند و شکریک همان
 برگ شکریا گویند و آن علامی از آن قند است
 عصاره چون شکر شود یا نیا سازند که از آن
 یا نند - بمعنی چسبیده و احوال گرفته آمده
 یا و ندر - بند س باشد که در پای تجردان و
 گنگاران اندازند -
 یا پی کن ندارد - یعنی قوت آن ندارد -
 یا پی بند - همان پای بند -
 یا پی جمید - یعنی سترافت و گرفت -
 یا پی واد وند - یعنی روان گردند -
 یا پیر و سببی و شکری و دیگر کار و یاری ده و
 ششخو معین آمده -

یا پی مزد و آن اجرت که قاصدا و مبدءا
 بقرین اجل خوانند -
 یا پی و ندر - بمعنی پای بن آمده و نیز چو سکه
 و پای تیران و شنگاران زنند -
 یا پیا و - یعنی قوت واد و روان گرد -
 یا پیرش - یعنی پریشان کنند و پرگند سازند -
 یا پیچ و - یعنی بین گردید کوفته شده آمده -
 یا پیچ و - شده -
 یا پیر - بالفتح همان است که در باب سابق گذشت
 کذا فی الشرفاء و در رقیه است که حق را نیز گویند
 و حق گویند نیم سوخته باشد که زیر جفت نیست تا
 آتش زود گیر و افول بدین معنی بود است پس باشد
 که بضم یا پی باشد و نیز بمعنی گیاه آبی آید چنانچه
 در بود س آید -
 یا پیر یا ندر - ای - بمعنی پیر وین آمده و پیر
 کذا فی القتب -
 یا پیر و ندر - یعنی ضارح پیر وین و پیر و بضم کیم و ندر
 پیر شده و پیر کند -
 یا پیر - یعنی پیر وین چو سکه که چوین با فند و نیز
 که پیر وین ویند یعنی تیغ و شمشیر آمده است -
 یا پیر و ندر - معنی سار و پرویز گردن -
 یا پیر و ندر - معنی آن -
 یا پیر و ندر - همان بر بود که با بار تاری گذشت
 یا پیر و ندر - بالفتح باز از فارسی چو یک پیر و ندر
 تا کس باز کند -

پیشتر خند - بابا ز فارسی نام درختی است و قیل بابا ز
پیشتر مرید - بابا ز فارسی پیشتر مرید و آیت و نامند
پیشتر خند - بابا ز فارسی گیاهی است خوشبو و قیل
حرف اول تازی -

پس از قتل و پس از فگمت - یعنی آنچه بعد از مرگ
کس باشد و نوزید -

پسند بکسر کیم و فتح و دم پسندیده و فاعل
آن پسند و نوزید -

پشت بر جان کرد - با لغت بابا ز و قیل
یعنی ترک جان کرد و کذا فی العلمی -

پیشتر کیم و سوم جهان بشکلی که در باب
بابا ز تازی گذشت یعنی بنا بر سخن و گشت رخ کرده

پیشتر گند - چیزی را گویند که آنرا از پیشتر گیرند
و با بنین پشت ستور و تنگ با بگز اند و با لالان

خالد را نیز گویند -
پیشتر در کلاه ندارد کسی گویند که غیری نباشد

پیشتر اگر کسی پیشتر که غرض و باطل کند
پیشتر زدن و زدن سرش -

پیشتر سید تخم سبزه پیشتر خام نیز گویند -
چرخه لا جوید و خلک -

چرخه زرد - ای چرخه و پل چرخه و در اوات
یعنی بقیض کرد و هم است -

چرخیک برگرفته یار - اسه شش جها
از میان خواسته و پیشتر آمده کذا فی القنیه

چند - باقی نیست و نیز جانور س پرده

کذا فی الشرفنامه و در زنگویا مذکور است که بند
بالفتح مخلوط و قیل بابا ز تازی نیز فی الادات

و در لسان اشعرا همین بابا ز تازی آورده است
پیشتر - جهان پیشتر و معنی تار و قیل بابا ز تازی

و در اوات فرق کرده است بابا و وام هر دو فاعل
آن گیاه آبی که نیک و نرم بود و در تاجیک میگویند

تا آتش زود گیرد و بابا ز تازی ضد تار و فاعل جابه
پیشتر و با و - یعنی تار و پیشتر و ان عادل -

پیشتر و با و فارسی و را گیاهی است خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه یعنی پیشتر و زود نماند

که رفتن مندرج است -
پیشتر و با و فارسی آهنی خوش نام پیشتر

ایرانی و نام مبارزی که بدو از فراسیاب آمده بود
و نیز نام دیوی مازندرانی و در سنجه و ستور

مستور است آهن معروف -
پیشتر و پیشتر و پیشتر و کسر - یعنی بگزید

و پیشتر و کذا فی الشرفنامه و معنی ترک و پیشتر
پیشتر و او یعنی منفعت و او و نیز و یکی نمود و نیز

یعنی پیشتر و او -
پیشتر - بابا ز فارسی بی نامند و هر چه از رفت

آتش زرد و سود شده باشد چنانچه پیشتر و کذا فی
کذا فی الادات -

پیشتر - یعنی متفرق ساخت -
پیشتر - کاخ و شمع آفتاب -

پیشتر کرد - بابا ز فارسی ای باقی شد -

شخص را که میگردید و او بخانه را حصار کند
و یکایک و ساز و ترازیش کناس خوانند و هر
یکای از افراد فلقین و کفش و هر چه در
کفانی نهاده اند بیا.

یا ای سبته ناور یعنی ای سبته مادر کنایه
نی الشرف نام و در قنیه یعنی ایست است و هم
در قنیه است محله دیگر و بنابر لیکین و برین معنی
نوعی ناملاکت و معنی ترکیب ابراهیمی و داشتن
و فاعل آنست

یا فرار۔ یعنی تباہ و طاقت و توانائی
آفرار۔ یابی افزارست۔

پاشی زار - یعنی پاشی افزار و کشتن دیگران
پاشی طرب سبک - بر آری یعنی خنجر زدن
پاشیکار - یعنی پاکارست که گذشت بازیش
کناس خوانندگذا فی الشرع نامه بود قیید پاکنا

فارسی میاوند و دیوان و شعر رنگ و شمع و قند
شناسانه و نوکارانه قوم اقبال و دین - دو انگ
پاسی و پر - پای دوم نیز فارسی یعنی طاق و
ماه و آبر - یعنی صاحب و متب و بزرگ -

چنگ و مس و طلا و نقره و برنج و شمال آرد
که نیکه و مان ایضا طاعت و تقویٰ نفس گشته
چنگ و مس و طلا و نقره و برنج و شمال آرد

پیش از این معنی است که گفته باشد
پیش از این معنی که او گدائی کند و گدائی
خوبی و داناو

پدر بکراول و فتح و دم والدا گویند
پدر و گمار پدر قمار هر دو یک معنی است
یعنی قبول کننده و زبانه دار کذا فی العقیده و فقیر
و مقبول کذا فی الشرعنامه

پدرش را بهیچ پیکری که بشود برادرست
پاییزه خنک است - جهان پذیرفتار و گوار
پیرز - با بار مفتوح و زار ساکن چشم گمان کند
فی الشرفنامه اقول اگر این لغت با لایحه ای بود
فروتر می آید و می نماید تیر تیر متب است
این مقام را از همه است زیرا چه با بار معلوم است
فرو و وال معلوم است

پیش کبر اول و فتح ذال مجده جان پدر گدشت
پیرا و ریشی تیز پر و تیز رو زنده آمده -
پیر تر یعنی پیرا و عا وندی آمده چنانچه این شعر
فرموده شعر کاغذی کاغذ پر تر میکند هنوز کا

بازیر ترکیبی
 پنجاه و شش - ایشین وقوت یعنی جنگ آور و
 طالب جنگ اشتیاق هر چه تمامتر کنانی اشتیاق
 و معنی ترکیب فرموده کشته جنگ -

پروہ دار۔ وربان و پروہ پوش۔
پروہ شناسان کار۔ عارفان و مہمانی است
پروہ نشینان بار۔ ملائکہ آسمان کدانی

و معنی ترکیب است آنرا که در پرده نشسته باشد و چنانچه ملائکه مقرب
پرده نشینان کار - یعنی محرم اسرار و اولیای

پندار - با کسر از پنداشتن و احم فاعل آن فیه
 آنگیز عجب و خود را بزرگ و نیکو پنداشتن -
 پندار قلعه ایست در شیراز بالای کوه
 پینیر - بافتح خیری ترش که ماده آن شیرست
 که افی لشکر نامه و دلیلی است پیر بافتح جنرات که در
 جامه می بندند قاپ از چکیده میرود و چپ آن
 بسته مثل قهرمانی قاپ ما تباب بیا تشبیه کرده اند
 در وقت بستن میان آن روغن پنجم است اندازند
 خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم سید از دوا آنرا
 پیر خشک می نامند تم لفظه -

پورسیر کسی را گویند که خود را دانا و پندار
 و انانیتیز نماید و آن گرفتار پیشینه -

پور آثر یعنی دست را بر ابراهیم علیه السلام
 پور یا جبر یعنی دست را بر معین علیه السلام
 پور چپ یعنی پل صراط کذا فی زنا و کذا -
 پور یان هر چه - اسپ کذا فی القنیه -
 چهر - بالضم در سه جودان کذا فیها -

پهنا و - با بار خاکی پیر که عرض فراخ دارد -
 پور یا هر آو - پاکیزه خبر یا نیکو تر از پند
 چپ که چور بافتح جیم یا لکه پیر و الا لال
 را گویند و چور نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود
 کذا فی القنیه -

پیر از بافتح سال پیشین یا رسول و نیز از پیش از روز
 پیر ز ریشی پیر که من کذا فی القنیه -

پیر وزه چادر - فلک -

پیر وزه مغفر - بمثل -

پیشی سپار - بمعنی دزد و راهبر و آمده و چیزی را
 که نیکو دزد را پایی گرفته و لکد کوب خنده باشد
 پیشی سپر - بمثل یعنی یا عیال و لکد کوب کرده
 و فی القنیه تلای -

پیش آ - بوزن پیشکار پیشاب که در همیشه کرده
 پیش طبیب برند و نیز از پیش آوردن -
 پیش این کار - ای حید و تندرست این کار کذا
 فی اصطلاح الادوات لیکن معنی ترکیب
 نخستین این کار است

پیش دار - حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
 و فولاد سازند و بران ملقه های چهار گوشه هم
 از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند -

پیشتر - با بار فارسی ضد پست -
 پیشکار - باشین و توت و کان فارسی
 آنکه کارهای صاحبخانه را روان کند و اندوختنی
 و معاون مردد کار هم آمده و خدو بکار و ش گرد
 و مزدور را هم گویند -

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت -
 پیشکار خادم و خدمتکار و کار -

پیش و - با بار فارسی صاحب بنر -
 پیشور - و بان تگ و طریان کوچک گویند و لال

پیر کار - بافتح جنگ جدال و در بعضی فرنگ
 بمعنی تقیه نیز آمده است و نیز مرکب است بمعنی

و بنال کار -

پیکر بفتح صورت و در اوقات گفته است که
پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند اقول چهره
روی را تمام چهره نیز خوانند چنانچه گوئی پیکر چهره
پری میره حضرت پری بین ارمق چهره کرده اند
زیرا که دیگران را میباشان و غوغ نیست -
چنی گور پنی نشان که زانی القنیه و نیزه بنال
که جان نیست و گویان چاه آهه است و کاف
اعمی را گویند و چنی بنال اعمی است و نیزه پنی
پیلوار کسنا - از بیابان آهه -
پیلوار - بلکه ملامت و قرون لبیب و دوش
پیلوار - عدد ده هزار را گویند و در فرسنگه
موند و تقاضای مجهول معروف نیزه دیده شده
پیلوار - بابا - فارسی معنی پیلوار است که عدد ده هزار
بابا تعریفی گویند که زانی زفا گویا -

باب الدیارات الفارسی

فصل فی الفارسی

پانیر - زمین است و طناب بلند چهره را نیزه
پادشاه نیزه و پادشاه نیزه - آفتاب گدا
فی فرنگ علی گئی و نیزه بنال و پیلوار علی السلام
سیک و عید او در بهشت نیزه و پادشاه و پیلوار
رسالت پناه علی الله علیه و سلم است و آنکه
بشناخت است خود را بنیر و زوانند فرمود و چنی دم
شیک پی و مبارک قدم نیزه دیده شد و پادشاه
سیستان را نیزه گویند از اجمت که نیزه زانیست
و کنایه از آفتاب عالم تاب نیزه است -

پاکبار - با سو و موقوف یعنی تمام بهر یکش بود
بختبار در باره و نیزه و زان و نیزه آنکه در شهباز
از معشوق خط خود بخوابد -
پالخر - یعنی جرم و خطا و زانیست که پالخر شد
پالیر - کشت نیزه و خیار و زانیان و باغ و
بستان و قیل بابا فارسی پاتیه و پاتیه مدت مانده
آفتاب نیزه سلطان و قیل کلا با بادار فارسی و نیزه
بار بار بمله خوانده اند -

پیلوار گدا - اگر در کلاه و گرد و گرد و بان قیل
و خان را منتها و چار و ابر و بان و من و نیت بابا
تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گفته شد -
پیلوار - بفتح جایی آهه و کوب و ترک زانی است
و در زانگویند که دست که چوبکی از سر چوب است
میکنند و آهه و بندوی آهه خوانند و چنی بابا چوبی
پیلوار - بان پیلوار که دست که زانی القنیه
پیلوار - یعنی زانگانی پسی شد -

پیلوار - بفتح و بای و دم نیزه فارسی همان پیلوار
نیزه که زانی الشرفنامه و ادایت و اسالیق الشرف
معنی گدا و گدا و بان -
پیلوار - گدا - کنایه از بی انگوری -
پیلوار - اینجا بنان بخوابد و گیرند و لیف و زانیست
پیلوار - و نیزه آنرا گویند که بر روی ستقرات و دیگر
پیشینه بعد از پیلوار نیدن بهر سه و زان و پیلوار
پیلوار - امران بهر احتیاج است و فاعل آن پیلوار
یعنی خانی کننده و آهه است که گفته -

چیز - با انهم پند جابده و امثال آن -

چیز موز با انهم حلفت که سبزه شک شد و بفتح ال
معتنی امید و انتظار روز نبوغ نسل -

چیز و از معروف است که از پیریدن باشد کذا
فی الادوات و چو بهار آگویند که هر یک بعت دار
ست و بپ طول که بعت پوشیدن خانه بر باکا
چو بهای بزرگانه یک چشم بینند و بویا بر روی
آن پوشنده خاک بر روی زمین و بویا بر روی
درختانی هم دیده شده و شمشیر شمشیرگاه در غارها
نیز گویند و بویا شام آمده و آن زری باشد که بر
فرمان پادشاهان باشند -

چیز تر بفتح کیم و سوم از پیش پوشیدن که درین
وپایا من و دوز و پوشنده و جابده گسترده و بی
پوشیدن که بویا پس از او نه نماید -

چیز و شل موز - یعنی علم و حکمت و محابده آموز
آن حق تعالی به تقدیر است و نیز اعجاز پیر شدن
راوی را گویند و در ادوات یعنی اصحاب علم و علم
حکمت را بپ محابده آموز و آن حق تعالی و تقدیر
ست و نیز محابده پیر شدن را گویند -

چیز و نیز - با با زفا سی مخفف پیر و بان است آن
آلتی باشد که بان آرد و شک و امثال آن چیزند
و بعضی گویند آلتی است مخفف صحران و جنتین و
بجنتین را نیز گویند و پیرین را هم گفته اند و آن
ستاره چندست در کوهان ثور و بزبان سپاه
های را گویند کدانی الادوات و بعضی غریزه را می

و سفید و ظفر و منصور نیز آمده و بویا بعت و نجات
و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده و
نام پسر هر فرزند پوشیده و آن و او را خضر و نیز گفته
و نیز آن پرویز که بهرام چوین را به طلب ملک گرفته بود
و ایدان کسی را حث کرد و از آنجا به بزرگ
آثار و از هر صفت بخواه غنیه سلسله او و بختی چون
راوی آن تلج بر سر خود نهاده و بختی در شلک علاج
و سلاح تکمل با انواع جواهر آراسته و صورتها گوناگون
بر او کشیده و شکل اقلیم و فلک المروج در او ثبت کرد
و آن تخت را در طاقی در آورده و طلسم ساخته از شیر
و گوزن طاووس و غلله و زعفران و گوناگون و شیرین و طعم

اقتادای معلوم شدی که ساعتی گذشت و او را
چهار دست بود و هر دست فصلی از فصول سال نگاشته
و او را شش پنجه بود که یک جانب و از بایقوت و دوم
جانب او از هر دو تراشیده بودند و از آنرا بر یک بود
که یک طرف او فیروزه با هم ترکیب کرده و او را
دو مهیت شغال زرد است افشان بود و چون بار
و او آنرا بدست گرفته صورتها ساخت و بختی
و او را خوشه بود و از بایقوت و طمع و کاسه با از زر
نمود و او را بایقوت و سپید از همه فلزات سفید بزرگ و از
نهایت سپیدی در فشان و زبان و او را طرب بود
با بایقوت که واضح سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر
و او بود و او را سپید بود و شمشیر و گوناگون نام و در
دست از هر دو بختی و در قبا نام و شیرین و شیرین
و لعل و پیر شیرین شد باقی که بختی او شرح در قبا نام و شیرین

پیر پیر - بابا فارسی تر و نگار داشت خویش از دست
و نیز یعنی تفاوت آید -

پشت انداز - لفظی باشد که آنرا هم بر فاعل معلول
هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثر است که نامش

پیر پیر - یعنی پرویز آمده و سهره در کنار چوب
ور و دخانه قنابل و چاهی که آب بسیار در شهر باشد
بروید و گویند یعنی فریاد و ناله و دخانه هم دیده شد

پیر پیر - نام پیر و محکم بود و در زمان خسرو پرویز
و قیامت که پیر نام قنایست که شیرین انداز است
انجول با سخاوت -

پیر پنجم اول یعنی برون پیر که از شدت پیکار
مانند نرنگ از آسمان فریاد می کرد و نیز گویند که بدان
مرا و کنند و آنرا تازی می خوانند و پنجم اول یعنی
چهارم که ویران آمده و نیز کل گفته و نرم و یعنی گفته
و مندریس و نیز پست و بلند کوه و کتل ایلم گویند -

پیشتر - و رسمیت کم از روزی و غرضت و آن شود
پنج روز - باجم موقوف و دوا فارسی یعنی در آن
فصل فایده و این محبت که لک شش روز و ده روز
کذا فی الشرفنامه و اقول پنج روز از آن گویند که در شرفنامه

یک روز تحت زادن و دو یک روز تحت مردان و دو
باقی همین پنج روز است و دیگر بدین که شنبه همین پنج
پنج روز - که اگر در یک قیل میان لب بالای بینی -

پیر کله - یعنی طبعی که سر بران و پاچه پزد -
پیر روز - بابا فارسی نظیر و فیروز می گویند و نیز
نام مبارز ایرانی که در شرفنامه و در ذوق گویند

معنی مبارک است و اقول نیز نام پادشاه که از فیروز گزیده
پیر - با دوا فارسی و دوا تازی در شرفنامه موقوف
که استواری ندارد -

پیش انداز - آنچه زمان و کله پوشیده و پیر
و امیش انداختن و فاعل آن -

پیشین شمار - باشین موقوف امام که پیر و نماز گزیده

باب اول از احوال فارسی
فصل فی الفارسی

باب اول - پیر - همان تازی و در کوه فصل سابق گفته
پیر - با جمیع مردم و از آن تازی که کل گفته نرم و
سخت و گویند پیر یعنی سخت و نیز دوا تازی پیر پنجم
مسکوک است که در شرفنامه و در لسان پیر پنجم
بابا فارسی و در ادوات است با و با هر دو فارسی
و نیز پست و بلند کوه که در کوه پیر و عقیده گویند که کوه
و نیز نرم و در لسان شیر این هر دو معنی سر کوه و نرم
بابا و زاهر و تازی است -

پیر پیر - گفته باشد که شبانان زبانه آن نوازش کنند
سبوی خود خوانند و آنرا پیر پیر می گویند -

باب دوم از احوال فارس
فصل فی الفارسی

پیر - محافل و موقوف و موقوف و موقوف و موقوف
و در شب که شش روز و شش پیر است و شرفنامه

پیر اس - یعنی جزا و مکافات آمده -

پیر اس - یعنی فاعل نام هر دو آمده یعنی پیر و اس

پیر اس - نام ولایتی در غایت شهرت آن چهار شهر

شیراز و سیاهان و کران و نیز و در استعمال کجاست
پارس زیادت از وزن آمده است -

پامس - الفتح سوم و کسر آن همان پس که در باب
سابق گذشت یعنی پای بسته بغیر از چنانکه گویند
غلان پای بسته غلاشت که انانی الفتنه -

پالوس - همان بالوس یعنی کافور منشوس گذر
معنی الادات و بالفتح آیمخته -

پاپس - بالفتح با دوم فارسی و سوم غنیمت
که در آن شکست و شتاب در غنیمت پزیر یعنی گویند
اشکانه باشد که از روغن و پاییز روغن بر این کرده
و آب در آن خشک سازند -

پاسخنس - بالفتح پزیرده شدن چیزی که در خوش
بود و خوشی و گذارش معنی اخیر را نشین تر شستنی خوانند

پراطس - بالفصحی صفت از مویده است مثل قاقم و جاب
پرمکس - پلاز که یعنی گوشت کدافی ز فاکو یار
نیز یک نوع جاب ابریشمی -

پرواس - بالفتح پروان مرغ برای برآوردن گاو
و معنی پائیدن یعنی شتاب و پروان در لسان اشتر
گفته است پرواس به زبان انعام سیوزان بر تکان
پیرگاس - معنی تلاش کردن و در هم و پختن
و پان علی هندی طلوع آفتاب گویند -

پرناس - یعنی پزیر ختن و معنی لمس و لامسه
نیز باشد که بسته به پاس و در معنی طلوع یافتن
در معنی و نجات و پزیردن معنی دراز کردن و غن
و پالیز و غنیمت -

پلاس - بالفتح نوعی از شمشیر تنگ و بر سر و دست
که در ویشان دارند کدافی الشرفنامه و در زفا گویند
معنی کمر و حیل و طرز روش و مگر و حیل و شستن و در
همند همین است را گویند یعنی اباری که بر کمانند و جاب
به هند و ششم نرمی که از بن موی زرشانه بر او زده اند
شال می بافتند مذکور است و نیز چیزی که بر چایه اندازند
یعنی اجل است کرده که بر آب بندند بر آب
وضع غل و باران -

پوس - با و او فارسی پخته بانی کسی را و فتن
و فروتنی کردن -

پشیدیس - اصل و شیطان علیه اللعنه
پیس - با و او فارسی عزای ابو جهل که از پیش
رسن سازند و گنایه از مدح خیس و زول غل و انداختن
و بر و ص و مخدوم را نیز پست گویند ش کدافی آتش فک
و در ادوات یعنی سپید تر است -

باب الشیخین بحجمه

فصل فی الفارسی

پاپوس - با و او فارسی آنچه در پای پیوستند
مثل موده و بجان کدافی الفتنه -

پاواش - جزای نیک و بدر -

پاش - بریز و بریزنده و معنی ترکیب پای او
بانی او را باشد -

پاکش - بکسر سوم افزونی و افزایش -

پالوش - همان بالوش مذکور یعنی کافور منشوس
پاپرش - باشد -

پیش

درواد - پارفاری یعنی موی گردن سپید
فرومایه - ناقص است

پوش - باجیم موقوف و دوا فارسی شرابی است
کشیج ترایک - دران می افتد کدافی زفا گوید

پوزیش - سوزن سوزش عذرخواهی بهانه قبول است
پوش - بالفتح گفته مردم که از هر جانب بهم می خیزند

دیکر - دوزخ جنگ تیرانی با هم از یکدیگر می شو و راه دور
پیارموش - با ناز محبت موقوف می خیزد که تابش

بسل الفار - گویند کدافی زفا گوید و در قفسه مذکور است
نام دارش که تبارش است قیل گویند و بهر کاندان

و بعضی از قارمانا خوانند
پیر زبانش - فلک

پیش - زهر و زخمی از جمل بهرین مملکت درین
لغت است کدافی الشرفنامه و نیز ترجمه قبل ضد پس

که ترجمه بعد است یعنی حرکت رفع نیز آید و در دستور
مستور است آنچه از پوست آن رسن سازند

پیشکش - بابا فارسی و سوم موقوف یعنی خدای آید
پیشینه - آتش کتایه از یکبارگی شیطانی

پیشاموش - باغین موقوف و دوا فارسی و پیغام
کلیست از جنس سوسن آسمان گون نقطه و خانه موی

و گوشه درین کدافی الدمشق و در دوات مذکور است
کلیست از جنس سوسن و بعضی از آسمان گون نیز گویند

و برکنانه آن گل رفته و نقطه سیاه است اقول این
هر دو لفظ یک است

پیکران در قفس - ستارگان و در مطلق ساکنان

پیشش - بالفتح همان بخش مذکور بمعنی اخیر
و نیز همان بخش که در فصل صوم فارسی مذکور است

پخته جوش - بالضم بابا و فارسی شرابی است نیز
کدافی الشرفنامه

پیشاش - پیشاش نام ولایت ترکمانی است
پیر خاش - بالفتح همان پیکار مذکور و در بعضی پیر

معنی خصوصت زبانی مسطور است در محل فغانی
پیشش - یعنی کفر و سافر و پست و گاو و خر

پیشش - یعنی تین عبادت و نماز
پیشش - بالضم نام ولایت ترکمانی است

و لیکن در دستور بجای شین هم نوشته است
و الله اعلم بالصواب

پیشش - یعنی تین عبادت و نماز
دوش باشد تبارش المبارکه الاولی گویند یعنی پیش از

دوش چه باره یعنی دوش است و اولی یعنی پیش
پیشش - بابا فارسی پریشان گفته و پریشان کن

و پاشنده و پاش و فرو نشاندن و پاشیدن
پیشش - بابا و فارسی باز پرس و باز جفت

و نصیحت کردن و پرس و میدن مصدق است
پیشش - بالضم چند و پیشک نیز درین لغت است

بالفتح موی گردن آب و طره که بر گردنند و فرومایه
از هر چیزی و قیل معنی سخت بابا تازی و لک

زبان شیرازی مختصر پیش شده و همه علم به کدافی
فی الشرفنامه و در لسان الشرفیش بابا فارسی

بوزن خوش معنی طره است و بابا عربی نیز لغت

صورت های روحانی مراد است -

پیل اکبش - بایای موقوف یعنی ابر -

پیل گوش - بالام موقوف و کمان و داد

فایسی جان پیلوش مرقوم دیلو فریخه داروی که

اثر بند کاز کهنه نامند و عوارات آداب ایند

و در سر جان و عطاران در غلط خوشبو نیاب

ترکیب کنند و استاد علم -

باب الضا و الحجه

فصل فی الفارسی

پای حوض یا تیه حوض کنایه از چاک

رسوایی و بدنامی باشد -

باب الغین و الحجه

فصل فی الفارسی

پیل کسکه و قح سوم چایه که از چوب یا از شاخ گاو

سازند و بزبان ماده کشند و قیل یا بازاری و در

ادوات مذکور است باین معنی یا با فارسی و کسکه لایم

بفتح لام نام ولایت شمال -

چروانج - بالفتح والضم و قیل یا کسکه یا چروانج

آینه و قیل و امثال آن بزبان و تباریش مستعمل

تیلغ - بالکسسه یعنی ماشوره آمده و بیضا مانند

باشد از رسیان خام که در دو کی سحیده شود و تار

ابریشم را نیز گفته اند و قیل و دیر و نویسنده را نیز گویند

پیل مرغ - مرغیت که از ابالای منفه را و

پوسته مانند خرطوم پیل و نیمه میا شد -

باب الف

فصل فی الفارسی

پای بابت یعنی جولا که تباریش جایگ گویند

باب الف

فصل فی الفارسی

پنجم رواق - کسکه ایمنی فلک غاس که مقام

پیل هفت طاق - با پنجم موقوف هفت فلک

پرسوق - جانوسیت که از ارا سو گویند -

پاسق - بفتح اول یعنی پوست کده -

پیشاق - بفتح اول یعنی آب دیده شده

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاچاک - با جیم فارسی سر کین مود گا و که

تشد باشد و نیز سر کین زده و کرده کنایه

الشر قنانه و در ادوات بدینین پا و چاک و او آه و

پاسبان فلک - با سین موقوف یعنی زجیل

پاسک - با سین بفتح و مضموم فازه که بندک

جنائی گویند -

پاک - تمام و پاکیزه کاری -

پا و چاک - با و موقوف و جیم فارسی جان پا

پیشاک - بوزن شکسته یا نه از خوشه خرما و قیل

پاکاف فارسی و در ادوات هر دو پاکاف تازیت -

پساک - خایسک که بزگران و آهنگران دارند

که هندی گن گویند -

پسنگ - بوزن سنگ در سجه و نهج و قیل

پسچشک - بالفتح و قیل بضیتین با جیم فارسی

مقتل بابا تازی کدافی الشرفنامه ادا و لسان اشعار
در اوقات اینصلا بیاز تازی فقط است در قدیم مذکور است
چو پیشاب بهشتین باجم فارسی سرگین گویند خبر
و مثل آن که تباریش بغداد و هند ملکاتی نامند و در
زفا و یا بعضی گیاه فروش است -
چو چو اگر - بافتح باجم فارسی شخصی باشد که گفت
را در بانی دیگر بیان کند تباریش ترجمان گویند -
بر روی و در خلک - ماه کدافی القنیه -
پیرنگ فیجتین نام روی و نیز نام ستاره که
تباریش سیل خوانند -
پیر کوک - عارت عالی کدافی الشرفنامه در اوقات
آما تازی است -

پیش گویند که دانی ز خاک گویا -
پیر و انک - جانورست که پیش شیر روان شود
آرد و کنان به معلوم شود که شیر می آید پس جانور
دیگر از آواز او بگریزند بتازی آنرا فرارن گویند
مهرست و بهندی آنرا هیچکاری گویند و آن خوش
شیر را بخورد و آنرا خند خاله شیر نامند و هر سحر
آورده است فراتر بر نه در قاصد و در ده
هو اللهی بنزد خدا الله بنور و پاک بایمل
على الطريق والنفق كنفه الزبد
و تفرق خد و اذنه شخصت و در قنیه پروانه
و پروانه ایک معنی ذکر کرده است -
پرویز فلک - یعنی خورشید -

پشت ملک - بون و معنی جان چنگ مر قوم
پشت ملک - بنهم اول و چهارم توت ملک
انکه قوام ملک و دیبا باشد -

پیشک - بالضم یعنی بازمی آمده و آن است
 و ستای خود را بر زمین گذارند و با او میگویند
 پیشک - سرگرم گویند و شتر و اشغال آن
 البته جعل که باقی است تمامه و در قینه مذکور است
 پیشک بالضم معنی و فی الصلح معنی پیشک است و آن
 بر زمین معنی پیشک است و بهای ماه افتد بر زمین معنی
 مصدق زمین پیشک و داشت -

ویشک - بالفیچ چندو مینوی یابنی کره بن الفیچ
 ساختن هم آمد و نیز در آید و مینوی و عشق و عاشقی
 هم دیده شده و مینوی خمر و می و میوه و میوه و میوه
 کبر اول و سکون ثانی و قمر و گویند که شکیان
 و میان خود بجهت تقسیم اسباب اشیا بیند و ویشک
 گویند و او را نیز گفته اند و مینوی و او را اله
 گویند و او را نیز گفته اند و مینوی و او را اله

یک - بوزن یک غوک اگر گویند از می لسان ترا
 و در دفتر نامه است بافتح غوک و با کسر بگشت و
 و با پی مطراق آهن گران و قیل با کاف فارسی هر
 معنی در قفیه مذکور است و بهکذا
 یک - بافتح متابع لک است چنانکه گویند که یک
 آورده است یعنی بر بهتری آورده است و بهیسنه
 بر جستن هم آورده -

پیار کن پیارک کلاہا بافتح گوہر تیغ و شمشیر

و کما فی سبکدوشی که در این کتاب مذکور است

دانشال آن به چینه از پولاد و گوهر و از نیریزی تنه آن
 پانک مشک - یعنی مشک از دانه و آن را پانک
 مانند بادی و درخت او مشابیه درخت خشک شش بوی
 بوی او قریب است بوی مشک آنرا باید مشک
 پانک - یعنی بوی و نیز بگون و در مع حروف و معنی
 پانک چشمی معنی او بخت هم دیده شد
 پانک - نشسته نگاه خوش و از بام که بتاریش غرق
 مانند و نیز خاک یک که شکر کنایه از شرف نامه و در او
 یعنی نخستین نقطه مذکور است -

پانک - باجم موقوف پس آن را با جاس
 جادری آبی که در خشکی بجای کثر و در پنج پای و در
 پانک - بافتح گیا بهیت که همواره روی کبوتر
 آفتاب آرد و آنرا نیل و نیز گویند و در بارانیه گفته
 و نیز گمانی است که آنرا گلی بود و سنج رنگ چون قنار
 بهست از آن سبک بکند و آنرا گل خبازی نان
 به گویند -

پانک - بافتح باب و در فارسی مفتوح فرعی است
 در نهایت شربت و جادری و تباریش بهذات -
 پانک - نام ذراتی قنوج که در جاله بهرام گو بود
 پانک - بافتح سوم گر -
 پانک - باشد و نیز قرینیت باقرین حار و
 پانک - با دیکه بهت آتش روشن کرده و در زمین
 بر نند و آتش و اینگونه و در نیک و نیک و در
 چنان گفته و خاک بر بالای آن نیند و بهر خورده
 لا درک است پر زور -

پانک - خارشیت بزرگ تیر انداز
 پانک - کرمی است که جامه های ابریشمی را بخورد
 و تیر و سازد -
 پانک - عشقه است که آنرا ابله نیز گویند و گویند
 ابریشم و ریمان و سر نرزان نیز گفته اند یعنی گاهی
 بی گلین هم آمد که از شاخ و استخوان سازند -
 پانک - با کسر گاهی که از آن بویا سازند
 بهندی بویا گویند که از فی زفا گویند -

پانک - زحل -
 پانک - باشد و قیل مشتری لیکن
 درین نظر است -
 پانک - بافتح پیام آ و در خبر ده و بند گ
 شیخ واحدی با کاف فارسی بخوانند -
 پانک - ماه که قمر باشد -
 پانک - صحرای فلک کنایه از اصطلاح
 پانک - در سحر -
 پانک - یعنی عروس -

باب الکاف الفارسی
 فصل فی الفارسی
 پانک - باجم فارسی مفتوح و در سحر و غیر
 که در دیوار کنند و نیز پای افراز چین -
 پانک - آنچه برای برابر کردن گفته می آید
 پانک - خیاره خوشه انگوری که برای
 نگاه دارند و با جامه و نیز در ادوات آورده و خوشه
 که در بود و خیاره بزرگ که برای تخم نگاه دارند -

یا لنگ - با سیم مفتوح همان پاچنگ مسطور -
یا لالچنگ یا لنگ - با لام موقوف رسته
و دوالی و کندگی که بدان اسپاگیر موزین پاچنگ
شکل را گویند که در آسمان اشوب بریدن آید تبار
مجره خوانند و در دستور مسطور است یا لنگ کند
و شناخته و چوبی که بر گردن سگ میزند -
پاچنگ - همان پاچنگ مرقوم در ادوات
در سحر خوانده است -

[illegible]

مازند که دانی القتیله و در شهر قنات مذکور است یک
بالفتح و الکسر و زوینک گفت است که کبریا بخت
و مبین کارا در نظر آید -

پلنگ - نوعی از رنگ که بهتر و جانور است
مرد و زن و جانور است و شش و شش شیر و میان
نوشته که جانور است که آنرا را فرود گویند و هر چند که
در آن قطعه پا از رنگ دیگر باشد و چارپای را نیز گویند
و آن را چوب و چوب و چوب و چوب و چوب و چوب و چوب و چوب
با نوار و امثال میا کنند و بر آن خوابند و یکسر اول
شانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را
گویند یعنی میان در -

پیش آهنگ - پیش روشکر -
پیک - بالفتح جان پیک که در فصل سابق مرورش
بود در جنگ علی آورد و است آنکه جان و سر گویند و خط

باسم اللّٰہ

فصل فی الفاعلی

پایمال - التی است علوانیان که بهندش که باقی
پایمال - بشکه که کافی علی -
پاچال - گوی باشد که جو لایه گران و بافت گران
در وقت بافتگی پایای خود را در آن و نیز در آن
بقال زمان فروش نیز در آن ایستاد پیروی می کردند
پارسال - باره بره قوت سالی که پیش آن سال
نمی باشد که کافی زنگامویا -
پالال - یعنی پا بود و سخت آمده و حریر باشد
زنگامان در آن -

پشت لنگ پس اقامه و مناقصه معیوب
پشت لنگ - بخت نیک نام در افغانستان
پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی او ایرانشین
که نام پسر او روین بود و وزیر نام پدر منوچر شاه -
پس او که نامش ایرانشین بود و وزیر نام پدر منوچر شاه -

پای شمال و گیل - اسی باد شمال می وزد -
 پای عیال - اسی قوت عدل و شطاعت -
 پای عقل - یعنی قوت عقل کذا فی الاصل
 پیر چول - با ایزد و پیر فاسی و داد و مجسمه است انگ
 پیر چیل - شخصی را گویند که لباس خود را چرکن گردان
 و بپوشد و ضائع گرداند -
 پیر یال - یعنی پیر بارت که خانه تابستانی باشد -
 پیر وال - بوزن و معنی پیکار -
 پیر ول - یعنی دلاور کذا فی الشرف نامه و
 یعنی جوهر و صفتی شجاع هم آمده -
 پروه و پیر سال - ششم فارسی و ششم هون
 نام پرده است از موسیقی و نیز گایه از فلک -
 پستاران خیال - کنایه از شورا -
 پرستنده خیال - یعنی شاعر و ششی -
 پرستنده خیال - باشد -
 پر غول - با داد و فارسی حلو آنکه از گندم یا از جو
 است کنند و تیل با باد فاسی -
 پیر گال - معنی پیکار و نیز سامان و باب جمعیت
 پرورش آن متوجه گان ازل - کنایه از علیهم السلام
 و اولاد و جمیع الله و نیز کنایه از مرشد -
 پیر ول - بوزن قبول بازار و داد و فارسی ق
 که بدان بازی کنند و پستان زنان کذا فی الاوت
 و در لسان اشعار بمعنی نارسپتان مندرج است و
 نام بازی است که بچکان باوند -
 پیکان حصه اول - کنایه از حاکمان عرش

پای پیل - یعنی پایله شراب خوری آمده -
 پیکان - بوزن و مال فصل ایران هستند
 پیکان سر کین - و غیره -
 پیکش - و پیکش را گویند که بر یکدیگر زخم زده اند
 پیکشول - بوزن و مال یعنی نفرین های آتش
 نیش خال - بوزن و معنی آتش و آنکه بپوشد
 ستمال - با فتح بوزن بد حال آن می که چرم و پستان
 بدان خط کشند و نقش کنند تبارش خط گویند
 کذا فی الکستور -
 پیکول - با داد و فارسی بوزن قبول همان پیکو که
 و فصل کاف تازی گذشته کذا فی الشرف نامه و در
 احوال معنی پاسته فقط -
 پیل - بمعنی ایل و سکون ثانی طاقی باشد که
 بر روی و محافه آب بندند و معنی قنطره خوانند و
 مخفقت پول هم هست که عرب خلوس گویند و کابل
 پاشنه پارا گویند و اشکاک خیمه را نیز گفته اند و آن
 چوبی باشد بقدر چهار گوش که رسیانی بر گرد آن بنند
 و بدان بالاد پائین خیمه را هم وصل کنند و آن نیز لاله
 گوئی گریبان و تکه کلاه باشد و خیمه چوبی را نیز گویند
 که طفلان رسیان بر میان آن بندند و در کشش
 آو زنتا صدائی از آن ظاهر شود و هر چیز را که رسیان
 بر کش بندند و در کشش آن و زنتا صدای کنند
 و نیز چوبست بمقدار یک شب یا کمتر و هر دو سر
 نیز کنند و بدان بازی کنند باین طریق که از تیرین
 گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه و چوب بردست گیرند

و بیک سر آن نهند تا از زمین بلند شود و در وقت
برگشتن بر آن نهند تا دور رود و عکس از آن کند
و بفتح اول یعنی هر باشد و آن شستی است که بکشت
سبزی کاشتن یا چیزی دیگر میسازند و کاشاک
آنرا بلند کنند -

پاییل - کسر دو مرتبه چنانس هر وقت که نانی آفتاب
و آن دو است یکی پاییل که آنرا بلند می مریج
گویند و م پاییل در او آنرا بلند می پاییل گویند
و آن هر دو برای تداوی بیماری آید یا از غلظت
طن بول - کلاها لغزشی که بجهت سبزی کاشتن
این بول هر یک که کلاها لغزشی فرودشان
پاییل - بایک و سوم فارسی میند و تریس که همراه
برگ مقبول و جوشش و تداویش فوغل و سب
سبزی نامند که نانی آفتاب -

پوستکال - پوست فی موی که در زیر دانه
گوشت می باشد و آنرا با نرک بزد کرده و شراب
پخته و هر گوشت را بفرغته که سرگین از سبزی آن
آمیخته باشد -

پوچخال - پس افکنده مرغ و میخ و نیز آب
خلیقه که از چشم بر آید -

پیل - مریک و مریب آن پیل و مریب کیست
که و میخ و نیز دیده شد -

پیل مال - کنایه از پیل مال نمودن فی سکر و آن

پام - یعنی لوان و بزرگ ماند و شبیه آند -
پایا - حلقه باشد از خرم که هر دو پای را در آن
کنند و با لای و خنمای آید و میخ و زشت است و در
ناییل ماندگان و در مریب را نیز گویند که بر کاشاک
بند تا مریب خان و دیگر به پای او آورده بام افکنند
و نام که نیز دیده شد و نوعی از دام و تله است
و اینچنان باشد که چنانی با یک چوب بخت دار
کینت سبب تر باشد بر سر هر یک دامی بندند و سر هر
آنرا زمین فرو برند و صیاد و پناه گاو می باشد
و کام پیش رود و جانوران را در دام واده بجا می آید
تا با سبزی ایشان در میان دام بند شود و در مطلق
معنی کرانه دام که بدان طراح بندند و طراح بلکه همان
مرغ مذکور و در قفیه مذکور است آن حلقه رشته پایست
که از پایسی خوانند -

پا و ام - پرند که با گوشت که بزرگ دام بندند و جانور
و دیگر سبزی که آید و در دام افکنند و حلقه مریب گویند
و آن سبزی که از سبزی پایا بزرگ و بزرگ آن پازان پندارند
پاسپان طاهر شرم - زحل -

پاروم - لای لای مریب و مریب و دال شرم
و دالی که در مریب بود -

پوچک - یعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که از
آن خزه و شکر باشد - نیز معده و لوان و بارگاه -

پدرام - بلکه است و در مریب و با اسایش
و جای که دام چون باغ و شاه بجا پس با مایه تازی
نیز خوانده اند -

باب میسم
فصل فی اغاری

پیرچشم - با سوم پاری مفتوح موی بن ماده گاو
 و بز که بی و غیر خری سیاه مدور که بران علم و نیزه بند
 پر و دخیالی گنم - اسی ظاهر که خرم آنچ در پرده است -
 پیرشیم - با ایزدگار است از پیشم -
 پیل کلک - همان پیش پید کدانی اطلب -
 پیل کلک - با گنم گنمی است و شیراز و بجه تیریه
 در شرفنا که شیر شمش است -
 پیچچو هم - گیاره است خوشی و غار است خند
 کشیت بدان که چشم شیر کدانی الزنا که با و شیر فنا
 نکه رست گیاره است که هم رضی الله عنهما هم گام
 و صبح محل دوران گیاره است در زود و مانع گشت
 گیاره مذکور شده بوی خوش دارد -
 پیرچشم یعنی عبدالرحمن و چشم شهید گفته حضرت
 امیر المومنین علی رضی الله عنه -
 پیرشید چشم - معروف و نابینا کدانی القینه
 آنرا که نظرش بر یکجا نیستاده باشد -
 پیام - اسی پیام -
 پیرچشم - یعنی معلم علوم دینی -
 پیرچشم - یعنی آنکه گشتن چوین بیکان بود -
 پیرچشم - نام برادر پیران که لشکر او را با
 بود و بر دست کشته شد کدانی الشرف
 و در اصطلاح لشکر مذکور است که پیرچشم کنایه از سپاه
 و در ادب یعنی پیرمست -

باب المنون

فصل فی المناقب

یابد من کردن گوشت گرفتن صبر کردن قانع شدن
 یا نسیان - مجبوس شدن و منظر شدن -
 یا نسیان سیدن - با شرم فارسی موقوف ای از پا
 بیفتادن و بهوشیاری شدن -
 یا پس آ و روان - ترک دادن و باز ماندن از طلب
 بجز خیر منظم شدن در نرم -
 یا در زمین آمدن با بیاری تا دن کدانی آینه
 و نیز کنایت است از کم افتادن -
 یا روان - بار بار موقوف جوانی از هر چه باشد
 ختم خاقانی بجا می آید و شراب احتمال کرده است
 یا رگین - بار بار موقوف و کاف فارسی آب گند
 و خوشه که آب و طاق آب گند و نسا و دان گردان
 و در قینه مذکور است پیریت که همچو حوض بزرگ است
 و در رستان آب و می جمع کنند و آن اکثر در ولایت
 ماوراءالنهر است تباریش فارغین گویند -
 یا دشا همتن - با سوم موقوف یعنی آفتاب و ز
 یا رنجن - همان بایر خن گفته آمد -
 یا شیدن - رنجن و رنجته شدن و پر کردن و
 پیرچشم شدن -
 یا کو فتن - با و فارسی یعنی رقص کردن -
 یا لا اولان - التي ست علامیان را مانند کلک سیاه
 سوراخدار و رخن و جلاب بدان گفته کدانی از شیرین
 و در زنا که با مذکور است آنک بان چیزی یا لایت که
 بهندوی آنرا با نگه گویند -

پایه صافی کردن چرخ -

پالودن - صافی و روشن شدن از گرد و غبار

وصات کردن و خلاصه شدن و گردن -

پالیدن - افزون شدن و صاف کردن گردن

شدن و گردن -

پا بر سخن فلان -

پایان - آخر مجلس آخر کار و صفت فلان سرچرخ

پای برین نهادن - یعنی متابعت کردن

پیر وی کردن کذا فی القنیه -

پای بر افکندن - پاک کردن فایده کتابت از

شعر کردن است برای جلب کردن کسی میل و

آفت که تصایبان بران آهسته خوانند و چون آید

که رسیدن را فوج کنند آنگاه پایش که کشید

داشتند و پایش پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

نمودن گویند از هرگاه و فرایکسان و آن سبک

این آید و خود را بکشد و پیر و پیر و پیر و پیر

و این طاقت شدن -

پای شک بر آمدن - یعنی افتادن و بلغزیدن

پای چرخیدن - یعنی سرفتن و گردن

پای پس آمدن پای پس شدن عباد

از منبر شدنت کذا فی القنیه -

پایا به کشادن - یعنی از سفر باز آمدن و طاقت کردن

پای جویدن - ککه باز گردان چوب است کرده

فی بندن تا بندناید -

پای خالی کردن - سفر کردن و طلب کردن

و قدم بر سر کردن کذا فی القنیه -

پای و آن - آن چل که پایش در زمین یکبار

پای سخن - ای قوت سخن -

پای سنگین - آن پای که از جایی در میزند

پای فشار دادن - یعنی پست کردن

پای کشادن - پست کردن و پست کردن

پای پا جان - پایم فانی یعنی رسمی است شایان

که چون کسی از ایشان کتابی کند او را بصفت فانی

که مقام غرامت است یک پای باز و اندواید و

گویش چپ است و در دست گیر و چپ گویش چپ است

درست است و گوش است و درست است و درست است

چندان - یک پای بایستد که پیر و مرشد خدای او را

پیش رو و از گناهانش در گذرد -

پایه داران - بوزن بار و جان یعنی بعد از کسوف

شکر میبایستی که بتا شش خنجر خوانند -

پایه گان - پاک کردن فایده یعنی پشت و فوج

و این و عرش و شمال کن کفای نخواهند شد

پایان - پیرایه -

پیشگام - پاک کردن فایده یعنی پشت و فوج

گذشت یعنی اذل و معنی شافی و در دست چرخ پاگان

آورده شد اما غراب بیان نکرد و دست -

پایان - جان پایان مذکور -

پیشگام - اضمحلال و پختگی و خیال و سودا

و طبع کردن است تعالی کرده اند کذا فی القنیه و غیر

استعمالی ساخته و پیران و پیران و پیران و پیران

و چنانچه گویند ایشان سخت غذا بدست یعنی با ایشان
سازم و از شدت

به خشک شدن بدن چسبیدن گدازان و ایشان
رفتن و قیل بابای تازی بخشانیدن کس را
و در پنج انگشتان و اندوه کردن و گدازان
پس چسبیدن خبر بدن و بیکدیگر را در رخت
داشتن و اندوه کردن و گدازان و بهین کردن
و که فتنه شدن چیزی تازه -

پیر آختن - ای سخن معقول و خوب -
پیر فتنن - پیر فتنن - اول کسرت و مانع

کسرتین قبول کردن -
پیر اندیدن - بلکه قبول کنانیدن -

پیر بران - فرمانبرداران -
پیر شیدن - نور نشانیدن -

پیر بازر کردن - جان پرور کردن -
پیر بون سبقت و پارتنگ و فروزش اندیدن

شیره است ترش -
پیر بین - فتنه کیم و سوم و چهارم بابا فارست

سهره است ترش که او را خرفه گویند که از القیبه
و در شرفنامه که است تخم خفج که تازی بقایه

گویند و بپندی گویند که پند است گیاه نساک و
تخم وی سیاه باشد و مغز سیاه و بعضی که پیر بین

بان گیاه است که تخم او را کلنگ گویند -
پیر بین - البته به هم فاسی خارجی که گرد
باز و گشت و گداز و فرزند بهرامی محافظت او

کذا فی الشرفنامه و در زفا گویا نام که برست و چوین
با حیم نازی ماری که بر خنک سخت کنند -

پیر و اختن - باخا و به وقت پروختن و خالی
شدن از علائق و خالی شدن و کسی در ساختن

و گنج ختن و تر که داون و آستن و ساختن و دور
کردن و پیرا چته یعنی پروخته مرتب کرده آمده است

پیر و ازیدن - شله کذا فی الزفا گویا -
پیر و لان - دلا و لان و جو اندران -

پرو و بر گرفتن - یعنی بیرونی و بی شرمی ظاهر
ساختن و نمودن -

پرو و دخی بر روی خود کردن - یعنی در پرده
خود را نگاهدار کردن کذا فی القیبه

پرو و خالی کردن کنایت است از ظاهر کردن
چیزی که در پرده است -

پرو و شناسان - یعنی مطران و غنیان -
پرو و گرفتن - یعنی پرو و بر گرفتن ای آشکارا

کردن و بی شرمی کردن و بیرونی کردن -
پرو و نشینان - یعنی ملاک و محرمان خلوت -

پرو و نیکگون - یعنی آسان و مانع رنگین نیا کذا
فی القیبه لکن فی نظر پیرا این مجموع معنی است

عدم التماسب التقایر بلکه معنی نیکگون آسان
چنانچه بالا ذکر کردم و معنی مانع رنگین و نیاست

و الله اعلم شاید این از تصحیف کاتب است
پیر سیا و شان - رستنی است مانند کشیده
و سیه و زرد و مانند کرفس و غر و یک چاه بود یا ترش

شیرین گویند -

پیر سستیدن - عبادت کردن -

پیرن - نفع بین شترلی از مناد دل تکرار شترنار -
در برج شور تباریش شریا خوانند -

پیر نیان - فتح یکم و کسرم و پیش و قیل با استوار -

پرواز کردن - سای پر کشاده کردن آن برآ -

پردیدن - ست یا برامی جنت شدن و هم از برین -

پرواز کردن عبارت است از جفت شدن چنانچه -

گفت که کند چوبین پنجهس پرواز کبیر پاکبوتر -

باز با باز سفیر پر کشاده کردن و پر -

عبارت از سرعت است برای گریختن از دشمن -

مانند باز و بگری -

پروا سیدن - و او همه بیرون و در سیدن -

و لاسه کردن و دست مالیدن -

پروین - همان پران مذکور -

پرمولن - بالفتح آرایش و دانه ماه و آفتاب -

و قیل پنجه -

پرسی خوان - یعنی حاضر کننده پر و آواز -

اشاره است از اندیشه فکر و تفحص که تشخیص کردن -

پرزبان - یعنی تنه زبان -

پرسین - آریز -

پیشانییدن - با سوم فارسی بر حال و پران -

گردانیدن و شدن و پر کردن و پیچیدن -

پسیدن - باضم پر کردن و پر شدن و پران -

پریون - در کتب دست را آورده کنه و دست -

گردانیدن و پیچیدن است باخارش که آزاد او و نوبه -

پراختن - باخار و قوت گردانیدن -

پیشمان - بالفتح و قیل البصر باز و فارسی نیست -

کردن و باز پرس کردن که باز پرس تفحص است -

کذا فی شرفنامه و غنیه ایضا پش و لیدم باز او و او -

فارسی نیم و شمرده ازین معلوم میشود که معنی این -

نیم شدن و پشمران غیر است زیرا چنانکه شمر -

ازین پر و میدان باز او و او فارسی میانه -

انچه کز آنی و او است و در بعضی فرم یک معنی -

پشیده سوال کننده و بعضی شمر و او فارسی -

آمد و است ازین معلوم میشود که کن معنی درین -

زیرا چنانکه شمر است ازین -

پشمان - باضم باز و فارسی آری و خوارش -

و غبط باشد و غبطه نشسته است و را و می که چون پش -

خوب پیش کسی مینماید که آن چیز با شکل او بسیار -

او هم داشته باشد و آنکه صاحب آن چیز نقصان -

سد و بخورده و قیل با بر تازی -

پستان - با کسر معر و است که تباریش می خوانند -

کذا فی القیامه -

پستان - با و بریدن - کنایه از بریدن کردن -

و می جیتی و معنی ناشناسی و بی نقیصه و بی عافی -

پست - شکار افشان - با کسر معنی افشانیدن -

پشت بختین - فردین قاتل مناکا و شاکا و پیران
 پسندیدن - توبین تویش آ در کانی زلفا کمال
 پسوزیدن - بازار فارسی لغزین کردن
 پشت پای زون - با چهارم فارسی که در دست
 هر اصل کردن و منظم شدن کذا فی الحقیقه و اول
 اگر موقوف اگر باشد پس معنی چنین باشد یعنی
 پشت پای زون قان عبارت از مالک ملک
 و اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب معنای پس پای
 و معنی است یکی از پشت پای زون و دیگری زاوان
 موجب توین در زبان است زیرا که پشت و صاحب
 داشت که اگر چیزی را بنظر قدر و قیاست بیندیشد
 از پشت پای او را در و کند و دوم زون و پشت پای
 و آن عبارت است از تعجیز
 پشت بر جان کردن - کنایه از ترک جان
 مندون کذا فی العلمی
 پشت چمن - ای حسن بن
 پشت و اول - عبارت از روی که نسبت
 در آن بر دو نوع است یکی بر طریق اعراض یا از بالا
 و دوم بر طریق قرار یا پیشانی
 پشت بختان - پشت بختان - با نامی موقوف
 معرب و پشت بختان معین وجه از پشت بختان
 پشت یا فتن - فتن یا فتن
 پشت شدن - یعنی تفرق و پراگنده شدن
 پشت - یعنی تفرق و پراگنده شدن
 طبعی و شکر و خیر و شاه واقع شده و تورا نیان

کردند و اکثر پیران کوه در دران کشته شدند
 پشت زین - شاره آتش
 پشت زعفران - انگشت افروخته
 پشتین - نام سپهر بین کیقباد
 پلوان - با پشت شتاره کاه کذا و پشت بختان
 پشتین - بافتن و آتش سپهر امون و قبل حزن
 سخت بازی و دیارات بلند می خوانند علم
 پلکان گوزن فکس - با بر سره تاجان
 یعنی مردان دین کذا فی الامارات و معنی ترکیب
 شیران آهنگ و غیر کنایه از بهادران و دلاوران
 پنبه شدن - یعنی که سخت کذا فی الشرفنامه
 و در قنیه یعنی پیرو و پدید آمدن کورست و پنبه
 عبارت از نرم شدن
 پنبه گن - یعنی منگوشه و محو کردن کذا فی الامارات
 پنج ارکان - یعنی توبه و نماز و زکوة و صوم
 پنج تیر کردن - یعنی جنگجویی و ستیزه کردن
 پنداریدن - پنداشتن کذا فی الزنا گویا
 پنداشتن - پنداشتن موقوف و دانستن و فکر
 کردن و گمان بردن و تصور کردن بگذاشتن
 پند - پند - نصیحت کردن نصیحت پند و توبه کردن
 پنج گشتن نقش کردن کذا فی الزنا گویا
 پیکان کمان - آفتاب سیاراتی که در کمان
 آفتاب اندک کذا فی الاصطلاح و استیکان ترکیب
 نوع مقامت است و در قنیه حزن و دهم با است
 چنانچه می آید و الله اعلم بالصواب

پشت

موسوی

پیشگان - باکسر بجات فارسی بوزن شدن
 هر کس سه و پیا له را گویند و نمائ و طامس سوراخ
 کرده باشد که آواز و زبان آب استاده گذارند و
 ساعات شب را روزی را از آن معلوم کنند مخصوصاً
 و از طشت و بویونیز گویند و سحر آن بجان است -
 پور کتین - یعنی فردین شاه قاتل شاک
 پور درستان - یعنی رستم درستان -
 پور بکتگین - اود و تاجا س فارسی سلطان
 بادشاه فراسان که وزیرش ایاز بود -
 پور عمران - یعنی موسی و بارون علیها السلام
 پور تاجان - یعنی گدایان و شیون -
 پور تران - بازار تاجران پاک و قیل بابا تاز -
 پور شین - با و او فارسی و سید موقوف جات
 که استران از سحاب و قاف و قند و امثال آن
 بود و نیز غیب یعنی غیبت هم آید -
 پیو سیدن - با و او فارسی سخت سوده و
 نزدیکی غنچه شدن و کردن و سودن و پور
 شیان و وزیر خاگو یا معنی آبا سیدن نیز آمده است
 پیو شیدن - با و او فارسی معز و معنی شدن
 پیو شکان - باشند موقوف و کات فایست
 نام قحای نزدیک نیشاپور -
 پیو له سنجان - با پنجم فارسی که چهارم است
 سباروزن و بلاوران -
 پیزان - نوزین -
 پهن - غریز -

پهلوتی مکر - یعنی قتل مشهور و از خود و کین
 پهلو وادون - روی گروانید -
 پهلو ورون - باریکه کردن بر روی و مرتبه
 که از خود اعلی و بزرگ باشد -
 پهلو کردن - یعنی گرفتن و دواوات سنت
 روی گروانید است -
 پیو چیدان - گروانیدن و لم وادون رس و نیز
 فرم موسی و به بالاشدن و خضد کردن -
 پیو سهرتن - بالفتح با سید و قوت آسپهر نام و
 دور کردن و زیاده و بریدن از بخت و دوس
 زیاده از بدن و دوا و غت وادون چرم و بافتن
 و با غت و دواوات با و او فارسی آراسته کردن
 یا آنچه باشد خواه بپوشیدن نه با و بریدن گویند
 شب ایاز با و سلطان محمود و دواوات سستی زلفت
 خورشید برید و نزدیک سلطان اندان مال پیشانی
 گشت کسی با و او و زبان با و معنی گفتند و خور
 گو که سلطان خوش گریه و معنی این با و گفتند
 سلطان فرستاد سلطان ابیاسپند و نیزه کرد
 و بزم طرب آراسته گردانید و طربان را فرمود که گزین
 را با و ابهرانید و معنی فداست و لغت و دان
 با و اینست که گریه نرمانت ابیاسپند
 چنگا بفرستند و نیا ستانست - با و طرب نشا
 می خود تنست - کما آهتن سر و پیر است -
 پیو امن پیر وادون - کلا با بالفتح و قیل بابا
 قایی گروا که چپ نرس -

پیر اهرن قبا که درون بینی پیر از رنگ پود کردن نیا که لک
 پیر و بهقان - یعنی می نگه می خور که نه باشد -
 پیر گنگان - یعنی متهر به قوب عایله نام -
 پیر و نه پیکان - آسمان -
 پی سوون - میل کردن بطرف -
 پخش بین - با دووم فارسی و سوم موقوف
 حاجت بین -
 پیشین - با کسر خیم است از مذکر از ان سر تا بند
 پیشان - با دووم فارسی پیش پیش با گویب -
 که از ان پیش خیم نباشد یعنی از تنها -
 پیش نشین - با دووم فارسی با نراج یعنی درایه کذا
 فی الشرفاء و معنی هر گز پیش نشستن فاعل ان
 پیشداسی و ستا و گکان - کنایه از حضرت یاران
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم -
 پیچان پیچان - با بر هفت شرط و عهد و پیمان
 و هر زه کذا فی الشرفاء و در وقتیه است
 پیچون با فتح شریع و عهد و در بیان شیخ ابراهیم
 قوام که ماش اهل است عرب بقلک ایشان در شیخ
 با ست و و جاشیه نیز بقلک ایشان که کتب - پیچان
 پیچین بر و با بر هفت شیخ شریع و عهد
 پی شش و ان - ثابت قدم بودن و به توار شدن
 و ستور که در مقدم بودن کذا فی القنیه -
 پی یار پیستمان - با افتخار پیچیده بودن و به توار
 فارسی کرده و ستار - از دهانه جوایان
 پیچ و با افتخار کردن کذا فی القنیه نیز یعنی است

و از پی تیر را گویند که به نیز و منس کنند و ان الموضع
 پیکان کمان - آفتاب سیاراتی که در مکانی مسدود
 آفتاب بود کذا فی القنیه و در مطلق ادوات بجای
 نون یا نونه است چنانچه گذشت و در کسب هر دو
 شفاست و ان علی کتب پیچین خواهر بود یعنی
 آفتاب سیاراتی که در کان محدود اند
 پیکان پیکان - کنایه از بگذری و سوداگر و با
 و راه را نیز گویند -
 پیل فلندن - مات شدنت گویند پیل انگند
 فلان را یعنی پیل مات که کذا فی القنیه -
 پیلین - باللام موقوف بهم را گویند -
 پیمان - بالفتح و قیل بامه فارسی سو گند و شرط و عهد
 پیانه بر شدن - کنایه از عمر باخر رسیدن -
 پیوستن - بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان
 پیوست یعنی با و ساخت -
 پیوکان - بالضم با و او و کان فارسی عروس
 کذا فی القنیه -

باب	الواو
فصل	فی الفارسی

پالو - روح کذا فی الکستور -
 پیرو - روشنائی هر چیزی کذا فی الشرفاء
 و لیکن در مهمل بر پیرویی را گویند که وجود او بذات
 او نبود بلکه وجود او بسبب وجود پیروی و یک به یک
 چنانچه پیشه بود ان میگویی که وجود عالم بر وجود
 ابری تمالی است بذات وجود ما را و بلکه روشنائی

که بر تو میگویند وجود عالم بدین میگویند که وجود آن
روشنایی است که نور است و بعضی است که میگویند که
پس تو نیستی بدین معنی که هندش بجلال که گویند که
قوی تر از یک فقر تو هست و در فرنا می باشد هر یکی است سیاه
و سپید که بخانه و در یک پیا و او از شک نیست گویند
پیر میوه بافتی چهارم فارسی زحمتی است معروف که
بول بسوزش و در شود که دانی القنیه قول این را
سوز را که گویند با پیوه هر دو نوع میشود و چسب از این
لاده است و باقی بدای می باشد و دانی می خاتم
که بر این شیب می افتد پیش از شیب و با بعد از
پیشاب بعضی بزرگ سپید میشود و بعضی کوچک و از شیب
فرود پیشاب می افتد و بعضی سبز میشود و بعضی زرد
و بعضی سیاه

و لاجبی است مشهور و نام هر کس که اوشا و آن لایت
شود و یکسر اول برنده است شکای از پیش
باشه خیر و نقار برغان -
پیلو - که گسترده و ختمی است که در پنج آن - که گسترده
اندکی تلخ بود و تبارش را که گویند و در شیب و از
مساحت است که پیلو از دشت ارک است
پیلو - با و او فارسی جغرات چکیده عربی و از
خوانند که دانی الادات و نیز جغرات خشک شده که
هنوز رسکه از پیوه و نیا و رده باشند
پیلو - با و او فارسی کلونج -
پیلو - که بر روی پیوه است
پیلو - جانور است مرد که خون از اندام که در آن
لغت فارسی است که دانی القنیه

پیلو - که گسترده و ختمی است که در پنج آن - که گسترده
اندکی تلخ بود و تبارش را که گویند و در شیب و از
مساحت است که پیلو از دشت ارک است

پیلو - با و او فارسی جغرات چکیده عربی و از
خوانند که دانی الادات و نیز جغرات خشک شده که
هنوز رسکه از پیوه و نیا و رده باشند

پیلو - با و او فارسی کلونج -

پیلو - که بر روی پیوه است

پیلو - جانور است مرد که خون از اندام که در آن

لغت فارسی است که دانی القنیه

باب السیاه

فصل فی الفارسی

پیلو - که گسترده و ختمی است که در پنج آن - که گسترده
اندکی تلخ بود و تبارش را که گویند و در شیب و از
مساحت است که پیلو از دشت ارک است

پیلو - با و او فارسی جغرات چکیده عربی و از

خوانند که دانی الادات و نیز جغرات خشک شده که

هنوز رسکه از پیوه و نیا و رده باشند

پیلو - با و او فارسی کلونج -

پیلو - که بر روی پیوه است

پیلو - جانور است مرد که خون از اندام که در آن

لغت فارسی است که دانی القنیه

پیلو - که گسترده و ختمی است که در پنج آن - که گسترده
اندکی تلخ بود و تبارش را که گویند و در شیب و از
مساحت است که پیلو از دشت ارک است

پیلو - با و او فارسی جغرات چکیده عربی و از

خوانند که دانی الادات و نیز جغرات خشک شده که

هنوز رسکه از پیوه و نیا و رده باشند

پیلو - با و او فارسی کلونج -

پیلو - که بر روی پیوه است

پیلو - جانور است مرد که خون از اندام که در آن

لغت فارسی است که دانی القنیه

پیلو - که گسترده و ختمی است که در پنج آن - که گسترده
اندکی تلخ بود و تبارش را که گویند و در شیب و از
مساحت است که پیلو از دشت ارک است

پادشاه پادشاه - کلاهها بشین و مال موقوف بکارها
 بزرگ و بامیدن و درازندگ تحت وادار باشد -
 پادشاه - کوبان و بکارسان و گویند همه گادان و
 اینجاست که کوبان را با بایان گویند کدانی القیبه
 و در اسان الشرا که ریخت یعنی چراگاه این شرا
 پاره - معروف و در شوت کدانی الشرفنامه و در
 زفا گدایا یعنی پادشاه یعنی مولود و نیزه است استعمال
 آن مرکب بدینچنین گویند شیخ پاره و محمد و پاره
 شیخ زاده و محمد و زاده که کداسمع من اهل اللسان -
 پاریشه - یعنی از آن سال گذشته و نیز یعنی که است
 پاشه - ابدان فارسی جهان پاچه که گذشت -
 پاشنامه - یعنی پاخانامه که لقب و قرن باشد -
 پاشه - یعنی پاشی که صاحب اعت در رو
 اخراجات بعد اگر در بزار عمان دهر تا ایشان حاصل
 آنرا صرف اخراجات یوانی کنند -
 پاشنامه - باشین موقوف بوزن شاهنامه
 یعنی لقب قرن و بهال باشد -
 پاشنه - باشین موقوف معروف و در قیبه
 در کورست که عقب پای و عقب کفش -
 پاشنه - شوشه که کوبان گور باشد و نیز که کجیت تخم
 پاخره ستان رحمت که از آن خوشی دیگر متولد شود و
 در بنگاه معروف و برگردن و گلو مثل نلور که در چون
 ویر کشه بخت که در کدانی بالادست -
 پاشنه - چندی بر زده که در کدیه رسید که بخت
 پاک از یعنی بام بلند کدانی الزفا گویا و در شرفنا

در کورست با سوم موقوف و کات فارسی در پیچه
 پالایند - افزونند -
 پالایند - افزوده -
 پالوانه و پالوانه بالام و پالوانه پالوانه شتر قیل
 و در ادات ست پالوانه با بار فارسی مرغیت سیما
 و پدید رقت اگر خشک که ماه پای و بر دخت و دیوار
 بنشیند و اگر در زمین بنشیند بشواری تواند برید -
 پالوانه - بالام موقوف همان پرستو که گذشت
 کدانی الشرفنامه و در زفا گویا یعنی فراشک -
 پالوده - چیزی صافی و موقوف که از نشاسته پزند
 و با شکر قند خورند عرب آنرا فالودج نامند خلاصه
 و حلوائی در رعایت شهرت و در قیبه آورده است که
 آنرا اگر اسخان گفته اند اگر چه حلوائی سبکی دارد
 از اینکه نازک و لرزان است و یعنی گفته تراز و هم گفته
 پاشه - چکی که در شیر و دغا دارند تا در آب کشود و کد
 پالیده - افزوده و چیزی صاف و موقوف کرده خلاصه
 پاشی افزوده - اسی افزونند مرتبه -
 پاشیوش - پاشیه جاود فارسی بازاری که در پند
 آنرا پاشی گویند کدانی اعلی -
 پاشیه - چیزی که عمان را بدان بندند و قبض کش
 است و در سن دامن خمیه که استوار بندند -
 پاشی کشانیده - ای که زنانه -
 پاشیگاه و پاشیگاه و پاشیگاه - کلاهها با کاف قاف
 مرتبه و موقوف و قال و جای بستن سپان -
 پاشیده - آنچه فنا پذیر خود و باقی بود همیشه و بخت

جا ویز و دوا کنم و دمام هم باشد همچو بهشت روزی
رازل آن و عرش و کرسی -

پایه - مرتبه نزد سلطان و معنی بنای عمارت
هم آمده و زینت نزد بان که هنگام در رفتن پادشاهی
پدر و زنه نشین و پدر مه بالفتح حصه و بهره و در
لسان اشعار مندرجست که پدر زنه چیزی را گویند که در
یا در اگر که بنده کنانی الشرفنامه و در خیکان اشعار

که نزد پند است در آن مذکورست پدر زنه و پدر زه
بوزن بر زنه چون لغی بر زنه کنی چیزی که در جامه
و یا در آن اگر که بنده کنانی الشرفنامه و در خیکان اشعار
طعامی باشد که آنرا در رمال و لنگی بنده آن را
از جامی بجائی برند و آنرا از گویند و نیز هر چیزی که در
رمال و لنگی بسته باشد چه آن رمال بسته را مجموع
پدر زنه خوانند -

پدر مه - بوزن پدر مه بهر آقوالین معلوم می شود که
در شرفنامه پدر زه و پدر مه را از قبیل مترادف آورده
مخلطست بلکه مترادف پدر زه پدر زه است چنانچه
گذشت داد و داد می گویند -

پدر - به تحقیق در لغت است که بکس نبود و یا بار تا که
نیز خوانده اند و بالغه گویا نیست غرض و سبب که در لغت
نمند و جامه نیم سوخته که آتش در روز و دیگر -

پدر میره - بکس ترین پیش کسی رفتن و کمتری می گویند
و پیش روزنه و معنی پیش و او استقبالی است یا چیزی که
و معنی قبول کردن و فرا برداری نمودن و بمعنی
را گذر هم دیده شده -

پدر مه - یا باو ساکن و میگویند و معنی نیم
پدر مه - بالفتح یا باو مه روز موقوف شده که در لغت
که در کتب پیش پیر خوانند کنانی الشرفنامه و در
پدر مه که در کتب پیش پیر خوانند کنانی الشرفنامه و در
و آنرا از دیگر گویند و تبارش پدر زنه نامند -
پدر ششیده - از هم جدا شده و پیریشان شده
چون در گویند و بر باد واده -

پدر و اخته و پدر و اخته - خا رسابق موقوف ساخته
و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کنانی الشرفنامه
و نیز معنی آینه و ترک و داده و با کسی و ساخته و
در کرده است یا چه معنول و بی فتن است -

پدر مه - بالفتح و پدر مه میان حامل بوده از جامه و
فیه آن و پوسته رفیق که بریده و در نیز پدر مه
و معنی فلک و انلاک نیز آمده -

پدر زه - بالغه پاره و از شیم و رسیان که از جامه و
و بیگانه و نو بردارند -

پدر مستنده - عابد و خدنگار -

پدر مستیده - آنچه او را بر پند و ستایش کنند
بحق و خود را بتعالی و باطل همچو بت سیرت و بشله
پدر مه - پدر سید و عبادت و بیار رفتن -

پدر کاله - پدر از نه چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه
و زنده و قطع جامه و خزان -

پدر گنده - با کاف فارسی مختصر یا گنده -

پدر گنده - پنج کاف فارسی و قیل با کاف تازی
مذکور اخلاقی که عطاران سا زنده تبارش و زنده خوانند

و آن پنج عبارت از پنج انگشت است و اگر پنج بر وزن
هفده بود مختصر خواجه باشد -

پنجبر برهم تا فته - ای پنج بر هم چیده و گردیده
پنجبر بر تا فته - ای چیده و گردیده -

پنجبر گیسو - یعنی چیزی که در خط بود و سود و
ریخته شود و گیسو و در خط آنرا گویند که در خط از خط

پو و نه - بالعم ستی معروف که بر گسای او را با کلاه
طعام دارند نیز خام بخورند و لذت بردن از شیرین و نافع

پوده - سخت سوده و ریخته و در ادوات است که گاهی
گنده و ضائع است -

پوره - با و او فارسی تند دشت و قبل پورای
پوره - پرامون و گرداگرد دهن -

پوسانه - فردتی کردن زبان شیرین می افروختن
پوست پاره - با سیدن قمار و قوت و بارگاه

آن پاره پوست که کاه و آهنگر بوقت کاه بنگری
بر کسبستی و بنگام قدر و عا که نابر مسخره نهاده

بر سر فردین داشته و کیفیت آن در شش فغانه
منیری بسطورت -

پوست کاله چیزیت زیر و نه گو سپند پوست
مقدد گو سپند که تبارش میوه گویند که گدافی و ناکو

پوسیده - با و او فارسی سخت سوده و ترو دیک
ریختن شده -

پوشینه - با و او فارسی سر پوش هر چیزی -
پویه - با و او معدوله نوعی از ویدین که سوده

باشد و تبارش چوب گویند که گدافی القینه لیکر و احتمال

و یک بقیه اسباب گویند و بلند و یعنی میوه و تخم مرغ
که درون آن ضائع و گندیده شده باشد چنانچه گویند

بیضه مرغ را بلند کرده ای گنده کرده و بچه نیارو -
پله بالفتح برانه و دروغ گفتن و متهم کردن -

پله مشد و کفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلان
پنجاه بالفتح و کاف با و در سایان آن پنجاه درخت

چنانکه بل سنت و جماعت را چهل درست -
پنجپایه - جانور است آبی که در خشکی بپای رود و

پنج پای دارد و تباری سلطان نامند و است کیکر
گدافی ز فغانو یا -

پنجبره - با کسر چیزی که در مرغ دارند و نیز سوراخ
و یا دردی که از خانه و کاخ جانب بازار و کوچه

دارندش در شمع مخزن است پنجبره و موش
ویدان برشتی و چهار -

پنج شعبه با سوم و قوت و حواس خمس ظاهر است
یعنی تسامعه با سه و آسمه و آفتاب ششم -

پنج قوسیت شاه - ای پناه گیرنده بصداوات
گدافی القینه -

پنج گرب سنام کلی است و ولایت خراسان
برگشت روانند و گرب که از امید شک نیست قوسیت

تبارش خرافات بلخی نامند -
پنج - بالفتح نوعی از رقص عجم که در سه تار میگردانند

رقص کنند که گدافی القینه و این الکب و ننگ کانت
که بهندقی آنرا میبودی نامند و نیز چیده بود و پاهای آنرا

دست یکدیگر گرفته زور میکنند و میگویند چیده بگریم

بابا و فارسی سوره سورت -
 پشیمان - بالفج حانوری درون و قتل با تازی
 و آند کس نیز گویند. فزیر کلید و غنی -
 پشیمان بالفج گوی بازی کردن بکشدش لطف فرزند
 و نیز آن چه بکشد کچه بود و بدان گوی از کس
 بتا و شیش بطلباب گویند
 پیای و درون است که لقیض سواره باشند و
 گنایه از مردم بی سواد که دشمنان علم کسب نکرده باشند
 و فوجی از درخت بید و تاک انگور بود و نام یکم از
 صبر های شطرنج و نیز نام گلی است -
 پیاله - قوج و کاسه که بدان شراب نوشند -
 پیچیده - بابا و جیم فارسی طرفه زدن و کامل نویسن
 گیاهی است که بخیخ نداد و درختی که در پیچید خشک
 گرداند بتا و شیش عشقه نامند و بندا کاس بل خوانند
 که نامی شرفنامه و در قفیه نند جست که پوشش
 بالای خانه را گویند بتا و شیش کند با بضم گویند و در
 لسان الشوا و اندک و سرت پیچیده و دهی که کهورات بر
 کله از منده و پیشانی و درادات آویخته پوشش بابا و
 سر که بید و بر سر و دندار و پیشانی پیچیده می شوند
 برای زیبایی روی و قیل گویند تم لفظا و در بعضی
 کتب نیز جسته عقاص پیچیده نوشته اند و آن
 رشته ایست که بدان مورا پیچید و تزیین
 پیچیده نام پیرایه است خویش و منع و مکلل که بر کلاه
 عروسان می نهند و بندوی آنرا جود گویند و هست
 طرکان پارچه موی پر شکن که از سر علحدده شده بر پیشانی

بابا و فارسی از خفته باشند و آن نهایت
 خوب زیبا می نماید و در زفا گویند و جود کوهین کفایت
 تازی و پیچیده با جیم فارسی نوشته است -
 پیای سخته - بابا و فارسی و صبر ساقون آراسته و
 تازی با بریده و قیل با شش
 پیای و پیراه - کلاه با الفج آنچه با آن عزت فرزند
 و زیب و نیکویی -
 پیای و جیم ساله - یعنی آنکه غفلت نیر آدم علیه السلام
 پیای و زده - یعنی بختین جان پیر - یعنی آنکه کوفی
 شرفنامه و قول ازین معلوم میشود که پیراه و کوفت
 و همچنین نیست چنانچه گذشت در انت کان -
 پیای و زده - یعنی از بهر کانی سبز نام -
 پیای و - یعنی پیر آمده نند و آن زیادت با -
 پیای و - بابا و فارسی سیاه و عنید و جیم نیست که
 بتا و شیش بلق خوانند و بر رنگی که با پیچیده میخته بود
 پیش خانه - بابا و فارسی و تین و تون و باقی
 که در نگاه خانه باشد و نیز از آنی که در مرتبه دوم خانه
 پیچیده گاه پیشگاه - کلاه بابا و کاف و پیشانی
 موقوف صدر و نیز زیاده و جان خانه که در صدر
 گسترش کزانی شرفنامه و بتدیه مند چست
 یعنی محراب مسجد و صدر مجلس آنرا و نگاه نیز گویند
 پیای و کاره - بابا و فارسی تفصیل شین معیه موقوف
 پیای و - بابا و فارسی کار و نیز حرفت -
 پیای و زده - یعنی آن دست بر بخت که در سر است
 باشد و دیگر پیرایه با از پس او بود -

و

پنجاره - بالفتح و قیل با بر فارسی سز نشستن
کذا فی القیة و در ادوات بزفا گویند یعنی بهتان
نیز مذکور است -

پنجوله - بالفتح با و فارسی گوشه نماز و که چشم
پیکان مقرر شده - بالفتح آن پیکان که از
دور شانه گویند -

پیلست - بابا فارسی و سوم مفتوح و ضار ساعد
پیلیم - بابا فارسی که بر پیشم که تخم بر پیشم
و قیل با بر تازی پیلید بوزن پیلید که با بوزن بار
بر آید و نوعی از گیاه - و در قیل حرف نخست تازی
کذا فی شرف نامه و در ادوات مذکور است پیلید بابا فارسی

فقطیریم و گرم از پیشم که تخم از پیشم است و بعضی
بابا عربی هم گویند و در قیة نوشته که پیلید بابا
هر دو فارسی زمین کشاده و خشک که در میان آب
دو شاخه بود و نوعی از گیاه دارد که در لبها باشد
اصل از پیشم اسیر اسمی نوشته است که پیلید آن
بازیچه باشد که تخم از پیشم اند و پیلید بوزن پیلید
ریم که در خون بود و گیاه دارد و تم لفظه -

پیواره - بابا فارسی غریب تنها و بعضی بابا
عربی گویند این درست تر است و پیوه هم ازین
کذا فی الاولات -

پیانة قیة و قیل که بدان هر چیزی پیمانند
فی زفا گویند و پیچا را گویند و ازین مخد خضر
ساعت که پیانه او در شراب که بدان شراب پیانه
پیوسته - بابا فارسی و سیمونی و بیج فیصل
در

پیووه - بزرا را گویند -

پیوسته - بهم شده ضد مفصل همیشه دایم
و کسی را نیز گویند که از بسیاری که بسین سخن گفتن
نمودند و اگر گویند که در سخنش افتد و معنی بلا فاصله
در هم بست و پیوند کرده شده نیز آمده -

پیسه - بالکسر و من است که بتاز میش شمزه اند
نیز بعضی که و غرور را چنانچه گویند فلان در پیه خود
می میرد یعنی از گریه خود را نداده است کذا فی القیة
بفتح تین و صفای می می و بعضی پیسه و مانع آمده -

باب الیاء

فصل فی الفارسی

پارگی - بابا فارسی سوخت و کات فارسی
یا لاتی - پ بارگیر -

یا لاسی - است نیز است چنیسته را که بنده بعضی
افزای و صافی کن و صافی شود و افزاینده و صافی
شونده و صافی کننده نیز مستعمل -

پاسی - معروف و پاینده و بان و بایست و فود
هر چیزی و باننده و بانای و پنج و پنج و بنای
پاسی بر جایی یعنی ثابت قدم بودن باشد -

پایازی - یعنی سوزش و درد باشد -

پائین پرستی - کنایه از طاعت و بندگی و
خندنگاری باشد -

پای گزاری - کنایه از مددکاری باشد -

پای مروی - و سنگیری کذا فی الفهرست
در ادوات یعنی شفاعت و قوت مرقوم است -

پایندانی - میاچی گری که تبارش منایت گویند
پختنی - طبقه از پنب که فله بدان میشارند -
پاکی - طهارت و صفای تمام شدن استر و سرش
پایزی - سفرانبر دار و ششونده سخن و پیشرو و قبل
کند و فرمان -

پرده و خانی - کنایه از شب تیره -
پرستشکاری - باکات فارسی مفتوح یعنی عبادت
و خدمت آمده -

پرستندگی - انجام نیکویی یعنی عبادت و خدمت شد
پر دگی - باکات فارسی کسور یعنی پوشیده
زنی که تا بحران پرده بود تبارش مخدیره خوانند
یعنی مستور و در مطلق الشعر مذکور است حجاب
و پرده و اقوالین لفظ مرکب است از پرده و از
گی که معنی بودن است چنانچه بدگی و آراستگی و
پایندگی و فرزندگی یعنی مصدر و مصدر روست
یعنی فاعل مفعول باشد و معنی لفظ پر دگی هم ازین
تبسیل است -

پروانه ایزوی - یعنی حجاب باشد -
پر کندگی - با هر دو معنی فارسی دال بر قوت
مختصر را کندگی -

پرنیان خوبی - نرم خوبی و خوشحالی -
پرسی - معروف کدانی نشر فنام یعنی جن
که افتخ با باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن نیز
معنی پرستی و در هر دو لغت مشدود و مخفف هر دو
آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گویند

اگر بر هوا پرسی کسی -
پشروی - باز از بازی مرموع فرواید از مردمان
که بازی از اول گویند -
پشک قندی - بالفتح کنایه از جلو اس
پشک ست کدافی اعلی -
پنهاری - یعنی تصدیر کنی -
پولاد و غندی - با و او فارسی نام ویوس است
بازندانی -

پولانی - با و او فارسی نوعی از آتش گرد باشد
پوی پوی پوی پوی - یعنی شتاب شتاب
پهلوانی - لغت آتش پرستانه است از پهلوی
نیز گویند و نیز پهلوانی از واکوی است که مخصوص
در شهر نریز شود -

پهلوسای - یعنی هم تیره هم شین و موازی -
پهلوی - همان پهلوانی مطلق -
پی - بالکسر مخفف پی باشد که در چرخ افروزند -
وقیل بالفتح پی معروف که گمان بدان استوار کنند
وسینه و قدم و نشان پای که نقش قدم است
و در ادات یعنی قصد تیر است -

پی برنی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم
و این کنایت از متعاقب رفتن است -
پیاز دشتی - نام دو انبست که از ابرو بلب
بصل الفار خوانند اگر پیش بجز در پیرد -

پیاز کوهی - باضافت پیاز دشتی است یعنی پاز
پیراسی - بالفتح و قیل با بایر فارسی آمده است

انچو تنج می نماید و از شایخ افراسیاب بدین گویید
که افراسیاب با و شاه ایران آگشته و تقابلی از
آگشته آنگنان بن تیزی شراب عقل را دور
کرده و دارالملک عقل را بزرگو فیه -
تقیب - بوزن و معنی سینه و تار و گشته و پوش

فصل فی التری

تب - بفتح و بضم و کجاء و واند علم بصواب

باب التا

فصل فی التری

تا بوت - معروف یعنی جاده نیز آنچه در تری
تا رات - جمع تاره است یعنی یکبار و چیزی دیگر
تا بعات - خوابندگان و سیران -
تقیبیت - از باب تفعل و تک کردن و بجا
آوردن و برجا داشتن و ثابت شدن -
تحت - بفتح زیر -

تحت - معروف یعنی آنچه با و شاه بر و پند -
تخافت - از باب تفعل عمل چنان چه بگویند
ترازات - بالفتح کینه و خشم -
تربیت - بفتح گو یعنی خاک پایی است -

ترازات - تبه و باطل کذا فی التاج و در شرفنا
سخنان یا و در زلفات و در دستور یعنی و زلفین
مسلو است این درست نیست و غیر شریات
شایخانشا گویند -

تیرت - از باب تفعل تیر شدن و بر -
تسمیت و عداد و ان عطسه کننده را و دکان

کردن کسی را و نام خدا را بر چیزه خواندن
تصمیمیت - خاموش کردن خاموش شدن
و او مبتدی و لایمی هر دو آورده است -

تغشت - از باب تفعل خطا و سو کسی جستن -

تقاوت - دوری افتادن چیزی را با چیزی

تقت - گرم شدن که بوقافه شده که بوقافه شده است

تقت - از باب تفعل بار بار افتادن -

تقلت - از باب تفعل التفات که بفتح و بضم

تقوت - از باب تفعل در گذشتن -

تسانیت - نگاه شدن کار و رسیدن -

تساوت - خدو را مرده نمودن و در کشیدن
از بناهی و یا سانی بدرون دریا -

تبعنیت - ترکیب کردن و درشت آستان

تفعت - جنبانیدن چیزی -

تفاوت - افتادن و آفریدن -

تتمامت - زمین نشین و تبیل -

تثبت - استوار کردن و ثابت کردن -

تحمیت - در و در حمت

فصل فی الفارسی

تعبت - بکسرتن و نیز بار شد و نام ولایت
مکک خیر منسوب بخبر بر بیان و تفتیح چیزه
از کار اقامه و تبا شده یعنی بت مرکبیت -
تمرت - بریان و مرت متابع این است مثل
بغل و غل -

تسمیت و تبلیث کلاهما بالفتح - ساری یعنی

که بر باریز یک بزند و نگاه بسد آن چاره و انداخته بک
 از آن سوا شده و یک لنگر را باینتر گویند
 تنگدست - بهای فاسی و قوتی باین فاسی و
 تنگست - در مقامی که آنجا بوزاری میشود و بولی
 بمنزله اولیوست در رعایت شهرت که است
 حقائق الاشیاء -
 تهیبت - بهیبت خالی است -
 تیرت - بون غیرت محدود و اگر بون
 و تیریل محدود و صدر کذا فی القایه -

فصل فی التری

تات - بارک
 تت - بالضم گیر

باب المشار

فصل فی العربی

تاریت - بهیبت و آتش از دهن
 تیریت - آیه گردانید و اگر از بون گردانید
 تیریت - برانگیخته شدن
 تشکیت - گوشت کردن و جونی ساقین
 از غصه که از آنرا شاکت خوانند و در نه طلاج منجان
 آرد و گوشت نظر به چشم و منم دارند و بستی تمام
 و این را تشکیت گویند چنانچه یکی اگر در حل شد
 و درین در اسدین اسخه در حل است نظر به چشم
 و آنچه در اسدست نظر او به منم است زیرا چ
 حل اسدینچ خامت و از آنکه تا حل شود
 و اگر بسوم و یا بونم نظر دران نیم و بستی است

و این را تدریس گویند و اگر بکجا هم و دهنم نظر است
 نیم و شمی دارد و این را تبریع گویند و اگر بول
 منم نظر دارد و بون تمام با آن آرد و این را مقابله
 گویند و اگر هر دو گوشت یک یک باشد و آنرا
 شمی و ش - یا یکی بیکر حدیث گفتن و غیر کردن
 تشکیت - برانگیخته -

تجربیت - حدیث گفتن و خبر کردن
 تیریت - از بابی عمل عبودت کردن و از آنکه چنانچه
 تشکیت - بنمایند مقوله نرمی کردن -

تدریسیت - نرم کردن
 تربیت - رام کردن و خبری است کرده یا
 تراش - بالضم تربیت محال تعلی کلام الشرا
 اکلاما و او در اهل و ارث بدون است و او را
 بتاقلب کرده اند برای خفت -

تربیت - ان باقیض و رنگ کردن و باریت
 تربیت - لطیف بازداشتن از صاحب جدا کردن
 تربیت - گوشتواره و گوشت کردن
 تشکیت - چنگ و زبون
 تشکیت - پراکنده کردن
 تعزیت - گرسنه شدن
 تعزیت - واغوازه گفتن
 قنیت - در که مبارک شایرین گرفتن و نیم
 ز بار ترشیدن و ناخن گرفتن و سر ترشیدن
 و شکر کشیدن و موی بن بخل گرفتن
 تلبیت - دنگ کردن -

تکلیف - کاهی کردن و کامل کردن -
 تکلیف - متروک و فراموشی کار و بار و اشیا
 تکلیف - تیره و آلوده کردن آب -
 تکلیف - درنگ کردن -
 تکلیف - شتابان رفتن -
 توارش - از پدید آمدن گرفتار -
 توارش - میراث دادن -
 باب اجنبی
 فصل فی التعری
 تاج - معروف و معنی کلامی که با زبان
 تاج - پراورفته شدن آفتاب -
 تاج - بر غلامیدن کذا فی اصلاح -
 تاج - درختی که در آستانه درختان
 تاج - روشن شدن بچ -
 تاج - درختیدن بوق -
 تاج - شادی نمودن -
 تاج - آج بر سر نهادن -
 تاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
 تاج - تنگ گرفتن کار بر کسی -
 تاج - تیز نگریستن و بگویی فرو رفتن چشم -
 تاج - تفتیدن و روشن کردن هر یک از اجزای
 و باران بعد از یکدیگر و معنی دو گروه بر دست
 چنگ کردن کذا فی اصلاح -
 تاج - در دل آمدن شک -
 تاج - بپایان رسیدن و ادب یافتن -
 تاج - بر راه افکندن شاگرد و کلامی
 تاج - و نیز بیرون آوردن -
 تاج - از یک ذک بسوی چیزی رفتن -
 تاج - بکارهای دشمن و با دشمنی در نودیدن
 تاج - لغزیدن -
 تاج - از یک کردن و نودیدن با دشمن
 تاج - زن بودن و شوهر کران -
 تاج - نیکو گردانیدن و بی جزآن -
 تاج - نیک خواستیدن -
 تاج - نیک شنیدن -
 تاج - آشفتن گوشت چربی با خام
 تاج - آشفتن کمر و بی عصبانیت
 تاج - در هم کشیدن چیزی را -
 تاج - و آشفتن و نودن آلوده شدن
 تاج - رنگ بین کردن قلم -
 تاج - کوز داشت شدن -
 تاج - بهم و آب کشیدن -
 تاج - کشیدن و بکشد کردن -
 تاج - ستم کردن -
 تاج - کشیدن کردن -
 تاج - اندوه بودن و کشادگی -
 تاج - من میشت و آریه شدن و بشاد
 تاج - گاه رفتن و اندوه بودن و کشادگی گرفتن
 و در ناری و بی تاشا هم می آید -
 تاج - آشفتن کردن سخن چنانکه همین نباشد

تاج - کاهی کردن و کامل کردن -
 تکلیف - متروک و فراموشی کار و بار و اشیا
 تکلیف - تیره و آلوده کردن آب -
 تکلیف - درنگ کردن -
 تکلیف - شتابان رفتن -
 توارش - از پدید آمدن گرفتار -
 توارش - میراث دادن -
 باب اجنبی
 فصل فی التعری
 تاج - معروف و معنی کلامی که با زبان
 تاج - پراورفته شدن آفتاب -
 تاج - بر غلامیدن کذا فی اصلاح -
 تاج - درختی که در آستانه درختان
 تاج - روشن شدن بچ -
 تاج - درختیدن بوق -
 تاج - شادی نمودن -
 تاج - آج بر سر نهادن -
 تاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
 تاج - تنگ گرفتن کار بر کسی -
 تاج - تیز نگریستن و بگویی فرو رفتن چشم -
 تاج - تفتیدن و روشن کردن هر یک از اجزای
 و باران بعد از یکدیگر و معنی دو گروه بر دست
 چنگ کردن کذا فی اصلاح -
 تاج - در دل آمدن شک -
 تاج - بپایان رسیدن و ادب یافتن -
 تاج - بر راه افکندن شاگرد و کلامی
 تاج - و نیز بیرون آوردن -
 تاج - از یک ذک بسوی چیزی رفتن -
 تاج - بکارهای دشمن و با دشمنی در نودیدن
 تاج - لغزیدن -
 تاج - از یک کردن و نودیدن با دشمن
 تاج - زن بودن و شوهر کران -
 تاج - نیکو گردانیدن و بی جزآن -
 تاج - نیک خواستیدن -
 تاج - نیک شنیدن -
 تاج - آشفتن گوشت چربی با خام
 تاج - آشفتن کمر و بی عصبانیت
 تاج - در هم کشیدن چیزی را -
 تاج - و آشفتن و نودن آلوده شدن
 تاج - رنگ بین کردن قلم -
 تاج - کوز داشت شدن -
 تاج - بهم و آب کشیدن -
 تاج - کشیدن و بکشد کردن -
 تاج - ستم کردن -
 تاج - کشیدن کردن -
 تاج - اندوه بودن و کشادگی -
 تاج - من میشت و آریه شدن و بشاد
 تاج - گاه رفتن و اندوه بودن و کشادگی گرفتن
 و در ناری و بی تاشا هم می آید -
 تاج - آشفتن کردن سخن چنانکه همین نباشد

تسبیح - بر دوش بن در دوش کشتی و غیر آن -
 تسبیح - آشفته شدن البصر و پوشیده شدن آن -
 تسبیح - لب لبین -
 تسبیح - طعام هندی نهادن -
 تسبیح - فراخ شدن دهن و افشردن -
 تسبیح - آبگ بسبیل زدن -
 تسبیح - بنده آوردن کشیدن -
 تسبیح - بر خاستن با و و خیار و گرا و شال آن -
 تسبیح - بهر گنجین -
 تسبیح - آسینده شدن و آسینخته گردانیدن -

فصل فی الفارسی

تسبیح - غارت کردن و در دوش کوبیدن و تسبیح
 از یکدیگر جدا کردن -
 تسبیح - باجم ناسی طعامی است مشهور -
 تسبیح - نام پدر حضرت شیخ ابو سعید گزینی
 گویند که شیخ چراغی در آن دور رسیده است بزرگ
 فزایش افزوده بود و از نه چهار صد سال باشد که
 بنور آن چراغ روشن است -
 تسبیح - سخت دندان پیل نیز کنایت
 از روزی است و عبارت از سرین و شترگاه نیز
 تسبیح - کنگ و قنقل هم گویند -
 تسبیح - بوزن و سرخ راه بار یک و دوشوار -
 تسبیح - فستقین فراخ شدن و تسبیح فستقین
 نام سوره است و آن در فروع می شود و شیرین ترش
 و بعضی اشتباک شده و درشت گردیده نیز آمده -
 تسبیح - المک کردن و خود را بطایفه و اسبستن -

تسبیح - بالفتح مشهور و غونا و در لسان اشتر
 بودن خراج یعنی بانگ و مشتقه آمده است اما
 تسبیح - معنی تیربست -
 تسبیح - تسبیح سیاه است که بپوشانند
 تسبیح - آبگ و غلغله و شتر و مشتقه -
 تسبیح - مشتله -

تسبیح - بوزن پنج درم شدن و در هم حین
 و در دوات یعنی پاک انداختن و نشانه دانه
 فی او آید و نیز است -
 تسبیح - نام سپهر بزرگ فریدون و توران زمین
 تسبیح - لباب و آن گیاه هست که آنرا آب
 عشفه نامند -
 تسبیح - معنی پنبه آمده که آنرا بدست انجم کشانند
 و در دشت گویند که پنبه ریزد ایست که در دشت
 حلاجی کردن بر سر و ریش است و حلاج می چسبند
 معنی تسبیح ابریشم هم آمده و معنی چیده و فشارده نیز
 و امر باخشی هم باشد یعنی به چرخ و پیشا رو می کشند
 تیر نیز دیده شده که بتای تسبیح گویند -

فصل فی الفارسی

تسبیح - طبعه -

باب باجم الفارسی

فصل فی الفارسی

تسبیح - بالضم طعامی است معروف -
 تسبیح - خنجر عیان خنجر مذکور -

تیر تملج - با کسر حری است ز گمین بوی خوش
دارد و شب از طلوع سهیل آید در آن گنج بوی حاصل

باب الحسا بالمعجم
فصل فی العربی

تیر تملج - سخنیها و دشواریها -
تیر تملج - از باب تفعیل شادی کردن -
تیر تملج - رنجباندن -
تیر تملج - مانده شدن -
تیر تملج - اندوهناک شدن و کردن -
تیر تملج - تنگ خوردن و بافتن خوب گشتن و
کار کردن -

تیر تملج - از دور سر فرو بردن و آوردن به کمر و پشت
خم کردن چنانچه سر از پشت فرو تر باشد -
تیر تملج - بیکدیگر با گلو بریدن -
تیر تملج - بسیار کشتن میوهات را -
تیر تملج - زعفران آفتاب تیره کردن -

تیر تملج - افرین شدن و نورانی کردن
آن طرفت میل دادن -
تیر تملج - افرین دادن -
تیر تملج - اندوهناک شدن -

تیر تملج - کشاده نهادن اسپ پاسبانی نوزاد
براسته چاهین -

تیر تملج - چاهیدن آن چشم و غیر آن چاهیدن
تیر تملج - آب دادن که بکافه است و در تاج
ببینی پرور زنت و نیز نام حنفته است یعنی

ذکر ملائم شبیه و در جمیع الصانع لوازم چاهیدن
رجایت کردن -

تیر تملج - از باب تفعیل کسب کردن -
تیر تملج - بهلاج آوردن -

تیر تملج - از باب تفعیل با نظرت و نظرت میل
کردن است و غنی آن و تملج باشد -

تیر تملج - بیوش گردانیدن و سرگشته کردن و
ضعیف و سست شدن -

تیر تملج - رامت دادن و خوشبوی گردانیدن
تیر تملج - دور شدن -

تیر تملج - در آتش سخت بودن -
تیر تملج - آسان گرفتن -

تیر تملج - خدا را سپاسی یاد کردن و نماز گزاران
تیر تملج - سلاج پوشیدن -

تیر تملج - آسان رفتن و درست کردن نیزه -
تیر تملج - خطیر جامه اداختن و بافتن -

تیر تملج - حرص نمودن -
تیر تملج - نیک شمع کردن و شمع کردن گوشت را

تیر تملج - مرکب بیکدیگر گرفتن -
تیر تملج - با یکدیگر صمغ کردن -

تیر تملج - با یکدیگر گزند -
تیر تملج - با یکدیگر خشن و ابد او شراب نمودن

تیر تملج - با یکدیگر خشن و ابد او شراب نمودن
تیر تملج - نیک و نیکو بستن و درست کردن -

تیر تملج - آشکارا گفتن و آشکارا کردن و آشکارا

تقصیف - یک نگر بسین -
 تصفیج - پهن گردانیدن و دست به هم زدن
 تصویج و تصبیج - خشک گردانیدن آفتاب
 گیاه و زمین را و خشک شدن گیاه گرا -
 تصفیض جنبیدن شراب آب و خشیدن شراب
 تصفیج - آمیختن شیر آب شیر آب پیخته کبکی کشا این
 تطبیج - پهن گردانیدن -
 تطلوچ - جدا کردن چیزی از داخل
 تطلیج - بسیار انداختن -
 تطلطح - بر کردن زمین -
 تطلوچ و تطلیج - کلاه پاک کردن سرگشته شدن
 تطلوچ - از جای بجای افکندن -
 تفلح - بالضم مع التثدید -
 تفاح - در مجلس فراخ نشستن -
 تفاحج - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که
 تیز زبان نباشد -
 تفتیح - واکشود و شدن و شکفته شدن -
 تفاحج - توانایی که در و یک طعام کنند
 تفیح - زشت کردن -
 تفیح - پی در پی بستن برق -
 تفیح - سر برداشتن -
 تفیح - ریم کردن جراحات -
 تفیح - یک جامی ایستادن -
 تفیح - صفتی است اشارت کردن بسوی
 تفیح - مشهور -

تلموچ - اشارت کردن مرد و خشان کردن
 و آتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گوشت غیر را
 و نیز صفتی است اشارت بسوی سله شری و حکم عمری
 که باقی المسمی و نیز نام کنیست مشهور -
 تشایج - مرد شیرین سخن -
 تشایج - باین طوط و آن طوط میل کردن -
 تشایج - با کاسه رنگ یعنی شیرازی تشایج جمع
 متسج - خود را در چیزی مالیدن -
 تشایج - یکد گیر نصیحت کردن -
 تشایج - یکد گیر و کوفتن و جدا کردن شاخ زدن
 تشایج - روی بر روی یکد گیر شدن -
 تشایج - تمکن شدن -
 تشایج - خفیدن گلو سرفه و گلو روشن کردن
 تشایج - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون کردن
 و بر بدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -
 تشایج - شرابچین و کارزار کردن -
 تشایج - حامل در گردن انداختن آراستن
 تشایج - از باب تغفل و شن کردن سجا آوردن
 تشایج - روشن گردانیدن و نام کتابی -
 تشایج - شاد کردن -

فصل فی الفارسی	
تبایشیرج - اول صج و روشنائی آن	
باب الحنا و المعجم	
فصل فی العربی	

تج - خمیر ترش -
 تارنج و تویرنج - وقت چیدن پدیدار کردن اینج جمع

تبلنج - آرمیده شدن گرام -

تبلنج - گردنکشی کردن و بلند شدن -

تبلنج - تکیه کردن -

تبلنج - حکایتی است از صوفی -

تبلنج - پشت بر آوردن سر فرو افکندن کردن

تبلنج - بیکجا ایستادن و پشیمان شدن و سرگردان شدن

تبلنج - در شهر گرد ویدن رانم کردن و مهو کردن

تبلنج - رانم کردن -

تواصح - با یکدیگر شکایت پیرانداختن -

تبلنج - سر پیچی گرفتن -

تبلنج - خواندن کسی را به پیروی و پیر شدن -

تبلنج - افغان کردن و بکلاف آوردن و سخت کردن

تبلنج - از پیر شدن -

تبلنج - گیاه تنگ -

تبلنج - مغز از استخوان بیرون کردن -

تبلنج - بسیار بودن -

تبلنج - خود را به دشمن چرب کردن -

تبلنج - فروختن شعر -

تبلنج - رانم کردن -

تبلنج - تند بگردن و سر زدن و زجر کردن -

تبلنج - چرکین کردن -

تبلنج - چرکین شدن -

تبلنج - ستاسخ نقل کردن روح از قالبی بقالبی

چنانچه کافران میگویند هر کس میرو باز روح او

بر حسب اعمال در قالبی دیگر تنزل میکند و میگویند

این تبلنج نقل کردن از زمان دیوان است که

او واصل نشده است و دیگر تبلنج در سرشت است

که در اثرش بیش از قسمت میرو عبده نعمت کنند

تبلنج نام تبلنج از پیران و نجاشا و شایان و طایفه است

فصل فی الفارسی

تبلنج نام دینیت که عرب آنرا غضا گویند و

تبلنج - بوزن صانع نام پرستار پریم طویل الله

علیه السلام که در آذر گفتندی -

ترازوی حرج - برج میزان -

ترنج - بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج اکت فیه

ترکان حرج - کواکب بعد -

تبلنج - بوزن تبلنج سجاده و صلا -

تبلنج - ای آتش کشت -

تبلنج - عروون ضد شیرین -

تبلنج - گیاه تنگ کدافی بعضی طب -

ترازوی حرج - یعنی برج میزان نیز ترکان

تبلنج - یعنی عطار و نیز ترکان حرج -

باب الدال

فصل فی العربی

تبلنج - از یکدیگر دور شدن -

تبلنج - آب سرد شستن -

تبلنج - بر بنه شدن و در مطلق درویشان

خالی شدن از عیال و دنیاوی -

تبلنج - بر بنه کردن و شیر از نیام بر کشیدن

تبلنج - شاخوهای درخت تا آنرا شود و غیل ترنج

تبلنج

آنکه هر چه امروز در مانی ازان که از او بیرون آئی
و از اندام حق پاک شدن و در راه کار و دکان چالاک
و چست شدن -
ترید - آنکه در دین و دنیا باشی و تروری آید شد کردن
کمالی التاج و غیره گشتن -
ترید - بسیار که در اندین چیزی او بازگردد و اندین
تشدید - سختی و تیز آن علامت شد که بزرگم
تعبید - به بندگی گرفتن و عبادت کردن -
تقد - قصد چیزی کردن -
تعمد - نگاه داشتن چیزی -
تقدیر - نگاه داشتن -
تفرید - اعلی از همه دست چنانچه گذشت
در لغت تجرید و یگانگی کردن و تنها گردانیدن -
تقصه - واجبستن گم شده کذا فی التاج و غیره
بمعنی مخواری کردن آید و در دستور سلطنت
رفتن و پیرسیدن و متران مرکز تران را حرم
تقلید - در کردن کسی که در پیش او گردن کار و عهده
تقدیر - بند کردن کتاب انقضه زودنی اعراض کردن
تساجد - با یکدیگر فخر کردن و بزرگی -
مقود - شوق و تشنه شدن -
تراو - بالکسر کاکب که بر کذا فی التاج -
تمهید - تشویق و گسترانیدن -
توحید - یکی گفتن -
تمهید - ترسانیدن -

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد - یعنی تا چه خیال اندریشه و بهر دارد
تا اند - مختصر تواند -
تمید - کسر اول موی باشد بسیار نرم که از بن کوه
بزیاشان بر آویند و ازان شال بافند -
تمیند - الفتح اول و بادوم فارسی از جامی است
و نیز مینی جنبید و لرزید آید چنانچه در لغت بدین
مستخرج است -
تمید - بکار و محیل و نیز مکر و حیل -
تخت - بند - یعنی آنچه از با سر استخوانها
تسکین - چینه بندش پی نامند -
تخت - محاسبان شود - اسی خاک بر سر افتد
و گرد آلوده گردد کذا فی القتیبه -
تراید - ترا و مستقبل ترایدن تراویدن
ترید - کسر کم و سکون دوم واری که سهیل
آرد و کسانیکه از باب فتح آید گویند غلط است
نسبت خوانند و در اوقات و زفا که باید کورت
نام واری است و خوب فی میان خانی -
ترفند و ترکند و ترفند کلام باکم و سهیل
همان خدع که گذشت یعنی کرم حیل و ترفند و دروغ
و بهر و ده و مجاز و افراق -
ترکان - حین لوح کنند - اسی سیارات از برج
سیرج انتقال کنند و در غروب شوند -
ترک - معرجه - اسی سطح کلاها من القتیبه -
ترید - بالکسر نام شهری که ساوات انجا بالا افتاد
صحیح النساب اند -

تندید معرونی که تابایش شریک میزند و سبکدست
مکنند - بفتح تین و قیل بالکسر خاوند مرغ و حاجی شهرکان
تند را بضم جیان چند و غصه کفایتی اشرف
و در زفا گویا بدگوست تند را بضم تان و در زفا
تند یعنی سخت و مرآت تیر با شرف نیز گفته میشود که
اللبته تند شد یعنی جنبش آمد و نیز میگویند که فلان
تند شد ای تفت شد و در غصه آب مکنای افسوس
اقوال این مبنی است و نیز معنی که تند است ای تیر
و معنی غول میان این هم آمده و که در ارم گفته اند
و معنی بلند و بلند نیز دیده شد و هر چه بجای
بر جود و معنی خشم و دشمنان غصه بکن درشت تو را
تندید - ماضی تند شدن و در خشم رفتن
خفجه برگ و شگوفه بر آردن درخت و اگر کار
و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را بید
معرونی کردن و پرده او بردن -

تتموند - با یکم مفتوح و و او فایسی زویر آرد -
و تو انا و پهلوان و و انا وزیریک -
تغید - لغت یکم و سوم خاموشی و خاموش بود
و لرزیدن باشد ایینه میگرد و خاموش باشد

بعضی ثالث یعنی جسم محل است همچنانکه روان نفسی است
چون که بعضی جنم در روان یعنی نفس مرید یعنی هرگاه که
شیرین خورشید ابرو ششانی آفتاب انوار الهیه

إلى القدر

فصل فی الحسری

تسخیر کردن گرفتن و بستن -
تسخیر نیز کردن کار و -
تشو و دستار بر سر بستن -
تعو و اعوذ بالله گفتن -
تعو نیز معروف یعنی دعائی استی بجان خود نوشتن
که در فقر و مانند آن گیرند و اکثر آن باز و گاه و نیز
تقدیر - سبک تن و میان و بالا که مانند این -
تکمید - شاکر و ملا میز جمع -
تلد و خوشی آن دران و لذت یافتن -
تتفید - فرستادن و روان کردن فرمان -

فصل پنجم از الفبا

تا خط بعد از یعنی پر و بال و در بام جهان
چند خط بود یکی بعد از دوم اندک بود و چون قلم از دست
جوز صبح تا غایت با نیت شده است مگر بطریق سبب

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل فی امری

تاجر۔ بانازرگان و شراب فروش سب جمع آن
تا خیر۔ و رنگ کردن۔
تیر۔ زردی مگر خفته۔
نباور۔ بہر شتا نکتہ و بیشی گرفتار کا ہے۔

تیار۔ ہاکی و ہلاک شدن۔
تیا شیر۔ اول ہر چہی و بمعنی روشنائی اول صبح
نیز تیار و در دستورست تیا شیر صبح بید
روزہ دار و افعال را نیز گوید و در شرفناست
نام دار و نیست سرو و نراج بزرگ سپید ہندس
بنامہ چن گویند و در علمی ست برای حرارت دل
میدہند آنرا صبح و بچہ را بان تشبہ کردہ اند
تحتیہ حقیر گردانیدن۔

قدیر اندیشہ کردن در عاقبت کار و بندہ آفا
کردن از پس مرگ۔

قدیر گر و درودہ کذا فی الدستور۔

تذکیر۔ تذکرہ کردن کلمہ او و حفظ کردن آفاق
و یاد و ہامیدن۔

تذکر۔ یاد آوردن و ذکر کردن۔

تسحر۔ سحر کردن۔

تسخیر۔ سحر کردن۔

تساجر۔ با یکدیگر جلافت کردن با یکدیگر تیرہ کردن

تساعیر۔ شاعری نمودن کسی کہ شاعر نباشد

تشتور۔ غرق شدن از جنات کذا فی الدستور

تصاغر۔ تحقیر لغت و تعانت کردن کوچک

گردانیدن و در عرب صیفہ مصغرہ وزن لغت

و در فارسی زیادت کاف ساکن و در فروز زیادت

و این نیز زیادت لغت چہ در آخر نیز چاہے

یا تیار و در۔

تسار۔ تسار و تسار۔

قطیر۔ پاک شدن از زمین۔ تسار شدن پاک
قطیر۔ پاک کردن و اینجا فتنہ کردن قطیر
تکفیر۔ کفارت دادن و کافر خواندن۔

تتاقر۔ با یکدیگر لغت کردن۔

تتفر۔ گریختن و لغت کردن۔

تتور۔ معرکت و در اینجا نان و قرص پزند۔

توفیر۔ تمام کردن حق کسی را و در استقال

معنی الفاضل مال دیہ۔

تتور۔ دلاوری و مردانگی۔

فصل فی الفارسی

تاجہ نور یعنی آفتاب۔

تاتار نام ولایتی مشک فیر کہ نیز منسوب است

ہر یکان تاتار کہ تاتاری را ہم تاتار گویند

کذا فی الشرفناست۔

تاجدار۔ چون جیم موقوف بود بمعنی آن در اندہ

تلج ای بادشاہ و تاج را داندہ امی خازن و

محافظة تاج و تاج را داندہ نیز خانہ کہ مخزن است

و چون جیم کسور باشد یعنی آن تاج از آن ار بود

و این تاج خانہ و سرای و تاج را داندہ رحم اللہ علی

من الصفت کذا فی الشرفناست۔

تاجور۔ بادشاہ و خداوند تاج۔

تارستار یک و سیائہ سر یعنی تارک سر کہ آن سر

تاتار یا با سوم موقوف و پنجم فارسی و زہ ذہ کردن

و ریزہ ریزہ ساختن۔

تار تار۔ با سوم موقوف و پنجم فارسی یعنی سخت

تا یکس زبان تار -
 تار و تار - یعنی زیر و زبر که گمانی از یقین دور
 حاشیه ز فغانگیا یعنی سخت پریشانست
 تازه گپا شیر - ای شیر گپا زده کدانی شرح
 تبار - بالفتح خیل خانه و خاندان و ملاکی
 تیر - بالکسر مرغیست و تباری زبان نرنگ
 بود پنا نچه گذشت -
 تیار و تیر - کلاهما بالفتح تا تار که در تکرار
 را به تار که نید و تیر و هم سبکون و هم هم آید
 شکار - بالضم با و او معد و له نام پادشاه و پادشاه
 که بارز و سرش که کچن فر شاه بن سیاهوش بود
 تخته شیار - یعنی تخته آمده که بر سر آن آهن
 باشد کدانی ز فغانگیا و در قنیه تخته سیاه
 سین و یا فارسی تخته که بر سر آن آهن باشد
 بدان زمین را پاره پاره کنند بر استقامت راه
 تدر و تدرین - بالضم فارسی مشتق کنایه
 آتش آفتاب که این است
 تر - مرغیست خوش آواز که در باغها نشیند
 و جهان جهان - و اما اندک بود و تیل با ناز
 جانور است که رنگ او سپید بود و تیرگی از او
 سپید و شرنگ و در قنیه است تر و شگفت نیز که
 لعل استقر - مرغ کدانی القنیه
 تره شیر - تره است تخم نازد ترخان تریاک
 اگر بختا خوانند آن را بهر که مشوق باشد
 ترند - بوزن قنیه بود و با گم که کدانی

تشر - بوزن کیم فتح - و هم نام شهری که خواجه
 تشری مشهور بودی است
 قشقر - بفتح کیم و هم یعنی قشقر فارسی تبار کرده
 قشقر - استا و هم کدانی الاوات
 قشقه جگر - با کاف فارسی موقوف قنیه و موقوف
 کدانی القنیه
 قشور - بالفتح کل و قبل بازار تازی و در اوست
 یعنی کل خانه است که آنرا ملین گویند
 تکمر - بالفتح کیم و فتح سبک تیزی معروف که در
 رخان فرستند عمارت گویند
 تکاور - بالفتح با کاف فارسی آب و شتر که
 نیک دونه و دونه بود کدانی الشرف است قول
 معنی ترکیب نیک دونه است یا نیک و نیک
 لیکن در شمال غالب تر است
 تهر - بالکسر علقی است که چون عمر مردم از چهل سال
 افزون شود و چشم جلاوت شود و بیانی نقصان
 پذیرد یعنی را غمزدان چون به چاه و در غور و غور
 گرد و بعضی آب مرواری گردد و از آن رویت
 بجای مرقع گرد و نموده و با بند کدانی القنیه
 تمثال گر - نقاشی و نگاره
 تمار - بالفتح اول و چهارم یعنی قوی خنده کدانی
 و اقول این حرف منی است و این القنیه که
 ازین و آورده و یکسب پنا نچه و در حساب
 که است از اسم قلاب و هم در بر این
 بیانی غویبند و اگر یکسب نام می بودی

می نوشتی چنانچه از سر آید به احتمال لفظ ستاد
و نه منت و زمان و ایل و ظاهرست برین که اصل
این تند است.

تندر و تند و در کلامها بضم که و سه هم قبل از فتح
و ال است سخت غرضه که بتأثیرش را معنوا شده
و در زمانه یا بگوشت تندر و در غرضه یعنی آید
ابر و نیز بیل اگر بید.

تندر و در با ضم و ال و موقوف برین
تندر و در با کاف فارسی آنکه بندش هرگاه
نامند و در وی اقلان است به بعضی گویند
کافی است و بعضی گویند معنی است و بعضی گویند
که آب و یا بعضی جمع شود و چون به بند و نگارند
و بقیاس چنان می نماید که کافی است کذا فی طب
و حقائق الاشیاء.

تنگبار - با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه هر
هر کسی را بخواهد و در وقت بار و بار و
نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزی را نیز گویند که
چشمه ای آید و بنایت غرضه الوجود باشد و بپای
از ادعای باری تعالی جل شانهد و در علاج ساکن
حضرت خدای تعالی با اعتبار وحدت حقیقه که
فانچه در آن غیر از او می وجود و نه از راه نقل
تنگبار گیر - با کاف موقوف یعنی سخت گناهی
تنگبار شکر - با کاف فارسی ابر شکر و شکریا
کذا فی القندیه و کتاب از دلمن معشوق -
تنگباری و هر - با کاف فارسی موقوف یعنی

تواری - با فتح سستی بود که چون بر چهار پا
نهند بان چند که دانی لسان الشفا -

تو و در کاف و در - انبار کاف و در نیز بر همین اگر بید
تو و در کاف و در نام کیا هست که از اثرش بر گویند
کذا فی از فاکو و در شرفنامه است تو و در کاف و در
نیز که در ولایت تو و در کاف و در و در شرفنامه است که منوچهر
تو و در معروف که در ان تو و در کاف و در کاف و در
بچکان می اندازند و اصل بن طواریست -

تیر معروف و نیز درت مانند ان اقبال برین
سرطان که فارسیان آنرا تیر ماه گویند و تیر شتی و
تیر خوب تیر که بدان بام خانه پوشند تیر ازین بازه
خوانند و بهندی کرمی نامند و آن چوبی در آن در
میشود و بعضی چهار پهلوی بود و بعضی گویند که بران پنا
سفت میباشد و بهر که بتأثیرش حصه خوانند و نام
ستاره و آسان و دم که خانه و برج جو زو او را و بتأثیر
عطار نامند و نام مرغی و فصل خزان و تار یک
و سیزدهم و در از راه و در بعضی نسخه الاوکی است و در
قندیه آورده است تیر را که معروف و امان و چون
پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند اگر
در ان شهر بزرگی یا دوستی ساکن باشد چون خوانند
که خانه او را بچ نکند نزد یک تیر از کیش خود بدست
او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود
استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر بر زمین
در ان خانه نکند نیز مانند لفظه اقوال ابن عرب
از روی مفهوم می است بلکه اخیر تیر و قندیه قبل

و حق اینست که امان معنی تیر نیست بلکه بجاوست
از قبیل ذکر لازم و ارادت ملازم و در دست
نیز یعنی طاق مسطور است -

تیر باران سحر - ای آبهای سحر که ذاتی الودت
تیر ویر - باویم فارسی و سدهم و قون بسیار تیر
و خراوند تیر -

تیرخ سحر - روشنائی بوج کاذب صبح صادق
هم آمده بود عابدی بهیو گاهی را نیز گویند -

تیمار یکسختی راگی و تخم دنگا پشت خم و فطنت
کردن کسی را که بیا بود یک میلانی گرفتار شده باشد
و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن و فطنت
خود را و بجا داشتن هم آمده -

فصل فی الکترکی

تار - تنگ -

تور بختین معنی هست ضد نیست -

تکر - بختین آب و ماه و پیشانی -

تقر - بافتخ رگ و آبرو و نقد اعلم -

باب الزا

فصل فی العربی

تبار - بر یک یک برون شان بر یک
تبر - از باب تفضل به نماید کردن برون فتن

تبریز - برون آوردن و ظاهر کردن بیان کردن
و از هر که خود در گذشتن بفضول و برون نام شده است

گهین تبریز را زبیده خاتون بگویند برون برون
که در عمرش بود و برون برون برون و مانند بنامها

و در شهر باربع و اربعین و شان از روز خراشید

و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده

با امیر سوادون بن محمد را وندی معوض گردانیدند

و اتفاقا ابو طاهر شیرازی بود که در علوم نجوم بسیار

موسسه بود و به تبریز افتاد و حکم کرد که در شهر

شهر غرست ثلاث و ثلاثین و اربع مائت با این زمان

و بختن در روز غنیمت میشود و این شهر خراب میگردد

و اکثر مردم و امان شب بفرمان رفته بجانب شهر

نظاره میکردند که یکبار و تقارن وقت بمهر و در گذشت

پناگاه بود و گشت یکم و خسر و در شهر فساد آورد

که در آن تاریخ من در تبریز بودم و جمعی که سخن آن خبر را

خوابیدند و برون رفتند و برون رفتند و از چهل هزار

کس بودند و برون شد و ابو طاهر شیرازی میفرمودند

از شهر سواد و ثلاثین و اربع مائت هجری هجری

سه و ثمن ثلاثین و اربع مائت هجری طالع عقرب

اختیار نموده و در اینجا بنا نهاده و گفت من

خرابی را از این بکنم و متکفل نمیشوم اما سبیل

متضمن بیم و نا نایب آن بنا ابو طاهر بگویم باقی

و حالا همان شهر است که با برون دست

سجای ویر - نوعی از جادو -

تجبر - بختین جمع شدن و رفتن شب -

تجور - آسان فر کردن و در گذشتن و بجا رفتن

تجور - آسان فر کردن و در گذشتن و بجا رفتن

سجده - با یکدیگر صلح کردن -

تحریر - پیوستن -

تحریر - فراموش کردن کسی که در حق او خطی یا گناه است

تحریر - عذر دادن کردن سخن از بجز شکر کردن -

تحریر - عذر دادن بکار -

تحریر - سخت شدن و قوی شدن گشت -

تحریر - برکات و برکت کردن و چیزی را به قتل دادن

تحریر - آسانی و آبرو کردن کار -

تحریر - جنبیدن -

تحریر - بریدن کدافی -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - بریدن و بریدن کردن -

تحریر - ترش و شیرین گردانیدن -

تحریر - رستن -

تحریر - برانیدن -

تحریر - از باب تقصیر از حدی که جدا شدن بر قیود

تحریر - بار بار شدن از نهر -

تحریر - تماشای تماشای و در آن باره بکار -

تحریر - بر جانیدن -

تحریر - عقب دادن -

تحریر - وای حاجت جستن -

تحریر - اشارت کردن -

تحریر - نیک بعبودانیدن -

فصل فی الفایسی

تحریر - تافتن و دویدن و امر آن و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

تحریر - و از نهر و از نهر و از نهر و از نهر

میرزا بافتح شایخ حایه و قبا و بان بر سر خان
تغوز - صعه را گویند
تغوز - بافتح چنان تغوز که در فصل سابق رفت
نگه تاز بافتح باکاف تازی یعنی دیرین بهمن
و جست و جوی کردن -
تغوز - بافتح با دو فارسی گریا و دت مانان
آفتاب و پنج سلطان رومیان یک ده شترند
و مغوز ماه خوانند -

تغوز - بافتح بعضی ترشی با آله و آن
آلتی است حله آیان را مانند کفایه سوراخا دار
و زبان برین و جلاب معانی کنند که کافی افندی
تغوز - نام دشتی و خیری که بر کمانها پیچیده تان
جدا خوانند و قبیل با دو فارسی و تغوز با دو فارسی
جست و جوی و کشیدن و کمان کشنده نام
و آنچه از کسی برسد باز بر سر آید
تغوز - پیل خطای که کافی الطب -

تغوز - پیراهن است
تغوز - باونی که از بر جدا شده و پانچ کمان
گفتند بشنوا یعنی از سنائی نیز - بوسه بر کمان
زنی بیانی نیز - و نیز با کسر و با بار فارسی ضد کند
تغوز - شایک زود و شیر چنانچه که بدین اسپ نیز
مید و در آن نیز میرود -

فصل فی التری

تغوز - اسپ ابرش -
تغوز - بضم کیم و فتح سوم خون دندان

تغوز - بغضتین نکات -

باب الزار القاسمی

فصل فی التازی

تغوز - بغضت کیم بر ک گیاه که نو بر آید -
تغوز - بغضتین باکاف تازی از کور که بیانی هم
تغوز - نام سپهر فریدون شاه که توان درین کشتن او
بود و پست و ختی است که بر کمان و نیزین چسبند

باب اسین

فصل فی العری

تغوز - از باب قفل متغیر شدن -
تغوز - رام کرون و غوز که دران و ستن
تغوز - چنای و نادون و سوز کردن
تغوز - خیر که گر و اندین و کس و ادون
تغوز - سوزید که دانیان
تغوز - کم شایک و کاهیده کردن
تغوز - سخت رفتن -

تغوز - جست و جوی کردن و غیر جست
تغوز - مجانست و نیز نام صنعتی است حوز
و آن تجانس گردانیدن و در کمال است آن نوع است
تغوز - ویرس گفتن
تغوز - بالغم سپر -

تغوز - خیری به اوقات بافتن با قبا و بستان
تغوز - پاک کردن و پاک کردن صفت کردن -

تغوز - پوشانیدن کار هر کسی و پاک کردن
تغوز - پرگنده شدن نو بهنج و در کافه شدن

کمان و باد و سر و کشیدن و پاشیدن موج لغزش
زبون مردم و جوی هر حرف و دلالت هر حرف میگوید

فصل فی القهار

تاج خروس سبکست سرخ و آزالا کانی کوش
و گوشت پاره لعل که بر سر خربس بود که در آن
زخا نگه یاقول زرو نیز میشود و شکل تاج مزه ماکان
میشود و آزالاستانان فرو نیز گویند و تصنیف گفته است
که تباریش هم گویند

ترس - یعنی یکم و صم دوم زمین سخت کدانی اشرف
و بسکون ثانی هم که تباریش کدوین گویند

ترس - یعنی اول و صم سوم گاه بیت که القهار
با تملای مصری و به کجای تهرین یا چیز اند که در آن
از شکل مهر است مستدیر اگر او را آب بچینند
و آب و بگیزد تا قدری شود بخورند که در دانه و
کرم خرد جله را بپایان آورده و اگر ترس بوده بر پشت
بچه خرد و نه پهن عمل کند کدانی لعل است آزالا
مجموعه تیره خوانده اند

تس - بالضم خمی سومی کسی از این تن
تخلیس یکم و صم نام شده بی که در آب رس
کنان را میگذرد

تکاس - یعنی تین با دو هم فارسی بهان دانه انگور

تکاس - شهریت در ترکستان زمین

تکاس - یعنی تن مانند است به چینی بهشت و قبا
و صم برت و تال و یکم نیز آمد

تکاس - یعنی صاحب علم آمده

تقوی و سب یعنی نفس ناطقه غله آمده

تکاس - پیشه و نیتان و شکل

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

تجشیش - یعنی یکم مع التشدید شادمانی کشاده
تجشیش - یاری کردن

تجشیش - از باب قفل گرد آمدن و جمع شدن
تجشیش - جمع کردن

تجشیش - بر یکدیگر انداختن مردم در جنگ
تجشیش - دور شدن

تجشیش - یکم خورشیدن
تجشیش - آواز کردن سلاح یا جامه یا کلاه

تجشیش - تا بکسر بریدن ابران

تجشیش - از باب قفل بر یکدیگر آب یا گل

تجشیش - مثل آن بر چیزی

تجشیش - یعنی یکم و سکون و م دفعی شدن و

سبک شدن

تجشیش - لرزیدن

تجشیش - آراستن سخن و غیر کردن سخن چینی کردن

تجشیش - تیشه بزرگ که در دشت بدان بنگاه فند

و پاره کنند و در بگردان بیشتر دارند

تجشیش - شوریده شدن

تجشیش - شوریده کردن

تجشیش - بام بیش زنگنه می کردن

تجشیش - سازه پیرس کردن به چرخ کردن

<p>توفیش - از باب تفعیل جنبیدن - توایش - بایکدیگر در اقامت مکان بیک تویش - آنچه که در آن و آنچه شکر و قیاس آشوب انداختن - تویش - کشیدن -</p>	<p>توفیش - بر دنا سرگشتن - توفیش - شایانست و سرگشت کردن و و بر سرین بریدن مرغ - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - از باب تفعیل کسب کردن و درین و گرد آمدن -</p>
<p>فصل فی الفاتری تابش - بکسر هاء که دوم است رویشانی گدا من القیه و قول یعنی گرمی آفتاب نیز استعمال نیز بر اهلین لفظ مرکب است از تاب و طین بنده نه آنکه لفظی مجزیه موصوفه است آن بر اهل و طین تاج تاش - با هم و قوت خداوند تاج گذاشتن تاش - خواج و خداوند که بر دانه و خالص ترکیب تا و تا خود -</p>	<p>توفیش - بایکدیگر در انداختن مردم آبشمنی و کسب کردن - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - از باب تفعیل شتاب کردن - توفیش - شتابانیدن - توفیش - بنامیدن آنچه نرم باشد از استخوان و مغز استخوان خوردن -</p>
<p>تابش - نام دختر قیصر روم - توفیش - بفتح طه نون و کسر دهم گرمی - توفیش - استریش - آلتی است پوی بزرگرمی که هندش بل مانند استریش خیال را گویند ترازوی آهنین ووش - یعنی آن ترازو که دسته وی آهنین باشد -</p>	<p>توفیش - در قیمت چیزی فرو کردن بی نیت تا و دیگر به نخر - توفیش - فرا گرفتن فائده و غیر آن بر دشمن توفیش - به نفعی پس استادن و در شدن - توفیش - نقش کردن - توفیش - آنچه شکر بگروه های مختلفه -</p>
<p>تراش - بالفتح بایدی که چنگام آهن چوب بر زده و تراشیده جدا کرده باشد که افی اثر و در ادوات است بر آوده هر چیزی که بریده و جدا کرده باشند بوقت آهستن به چیزی دیگر فرو ستیدن اقول تراش بر آوده چیزی که بریده و جدا و امر تراشیدن و فاعل آن اگر و کسب است -</p>	<p>توفیش - جامع صلاح از خواص انداختن از ترس - توفیش - از باب تفعیل میند کردن خالی شدن توفیش - قیاس کردن میان مردم و مردم انداختن مردم را بدین - توفیش - بالفتح دست بر کشیدن و در کردن و مهیت کردن -</p>

<p>ترش - نام مزه مزه دوت چنانچه مزه سرکه - ترش - بنظر کیم و سوم نام گپا بیست که آنرا توریز گویند که کدافی با نالگو یا و آبیدن همدیگر الفتح است چنانچه گذشت - تس - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بکنند و بپاره کنند و بود کردن بیشتر دارند - تکس - لغتین و باکاف فارسی و آه انگور و کبرتن اسمی از اسمای ترکمان - تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کدافی القینه - تنگلوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه در میان فرصه و نگری غیر از تنگ - توخش - لغتین کشیدن کدافی نالگو یا - توش - با و او فارسی توانائی کدافی اشراف و خوراک بعد رحمت را هم گفته اند که توکل است توش پوش - کلاه با و او فارسی یعنی توانائی و کرد و فر گویند البتهش می آید کدافی نالگو یا و در اصل این آواز جاویشان است -</p>	<p>تس - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بکنند و بپاره کنند و بود کردن بیشتر دارند - تکس - لغتین و باکاف فارسی و آه انگور و کبرتن اسمی از اسمای ترکمان - تنگ عیش - باکاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کدافی القینه - تنگلوش - بالفتح باکاف فارسی علم خانه در میان فرصه و نگری غیر از تنگ - توخش - لغتین کشیدن کدافی نالگو یا - توش - با و او فارسی توانائی کدافی اشراف و خوراک بعد رحمت را هم گفته اند که توکل است توش پوش - کلاه با و او فارسی یعنی توانائی و کرد و فر گویند البتهش می آید کدافی نالگو یا و در اصل این آواز جاویشان است -</p>
<p>باب الضا و المعجزة</p>	<p>فصل فی الترمی</p>
<p>فصل فی الترمی</p>	<p>تریش - بالفتح خدمت -</p>
<p>تباهض - همدیگر را دشمن داشتن -</p>	<p>تیش - دمان -</p>
<p>تبعض - از باب تفعل اندک چیز سے دور گار</p>	<p>باب الضا و المعجزة</p>
<p>تبدین معیشت و اندکی از چیزی گرفتن -</p>	<p>فصل فی العرمی</p>
<p>تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسی -</p>	<p>تبعض - و هم بدینان سگ چالویی گویند تبعض - جنبیدن بخود و پیدان از زخم خوردن</p>

تختیط - تباہ کردن -
 تختیط - جامه را خطط بافتن -
 تختیط - آمیخته کردن -
 تختیط - گردن کشی کردن -
 تختیط - جامه دوختن -
 تساقط - افتادن -
 تسوط - اندک ثمرین بخشش چشم کردن -
 تسقط - خطاه و ذلل جستن بر کسی -
 تسلط - بر کسی غالب شدن -
 تسلیط - برگماشتن -
 تسمیط - شکر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا
 قافیه تمامه آورده شود و بعد از آن قافیه هلیه
 شعر که آن مخالف آن قافیه باشد گفته شود -
 چیزی بر و وال زیرین را و سخن -
 تسویط - آمیختن و بتا زایه زدن -
 تشخوط - از باب تفعل در خون گردیدن مقبول -
 تشخیط - آمیختن و بتا زایه زدن -
 تشبیط - چیزی آبش در شستن اموی او سوزد -
 تضریط - بفتح تیزیدن و افسوس داشتن -
 تعطط - بزرگ گاهفتن جامه را -
 تعطیط - بفتح مهار از سرش فرو کردن -
 تغلیط - بغلط انداختن و در غلط منسوب کردن
 کسی را -

تغویط - از باب تفعل بجهت غایت کردن فتن
 تقریط - تصفیه کردن و از او شش کردن

و ضائع کردن و تر کردن و دور کردن و پشیدنی
 کردن و گوشواره و گوش خود کردن و گوشواره
 و گوش کرده شدن -
 تقریط - بفتح گو گوشواره و گوش کردن و لجام
 بزرگ کردن -
 تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزی را -
 تلقطط - از باب تفعل زجائی بجائی کردن خرما
 و بسز آن -
 تسلط - سائیکه بگیرد باشد -
 تلمیط - از باب تفعل بختنه شدن موی -
 تمطط - بوزن تفعل خورانا زیدن و خراشیدن
 و آشکارا کردن و انداختن -
 تلمیط - از باب تفعل مینی پاک کردن -
 تمطط - از باب تفعل نشاط کردن شادمانی
 تمطیط - از باب تفعل آب که درون نیک نقطه زدن -
 تمواط - بفتح آنچه بر موی و آویزند بر آرایش
 و توریط - در پاک انداختن -
 توسیط - در میان چیزی رفتن و میانجی کردن
 توسیط - در میان انداختن چیزی در میان نیم کردن
 تهایط - فراهم آمدن -
 تهایط - مرکب گیر را و ششام دادن -

باب اللفظ المعجمی
 فصل فی المعجمی

تختیط - یا و گردن و خورانا گاهفتن آنکه
 تغلیط - درشت کردن و درشت گاهفتن -

تقوت - سبک کوه را گویند و نیز عشق و محبت و غلبه
تقیف - خار و من و غلبه را گویند

باب الحسان
فصل فی العربی

تبراق - بالکسر تبراک -
تسابق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -
تصادق - با یکدیگر راست شدن و دوستی و سخن
تصدق - صدقه دادن -
تصدیق - راست گوئی و اثبات و باور نمودن
تصعاق - پیوش شدن -
تضیق - تنگ شدن -
تطابق - اتفاق کردن -
تطبیق - توداگر دانیدن -
تعاقد - دست یکدیگر در کردن و عمل فی الهوت
تعشق - عشق نمودن -
تعلق - چنگ در زدن و پیچیزی در آویختن
تعلق - بناد و زیستن -
تعلیق - در آویختن و نیز نام تلمی و خطی است
و در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخه کرده و باید
تعمیق - جست کاری کردن -
تغریق - غرق کردن و کشتن -
تغلیق - در خانه و بستن -
تفریق - پراکنده کردن -
تلاحق - با یکدیگر رسیدن -
تتمیق - نور شدن -

توقیق - استوار کردن -
توقیق - سزاوار گردانیدن -
توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن
تعلق - چاچوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تاخطار و تق - یعنی پایله و پیر و مال و مال و
از تق نام خطیست تا خطوط جام هم که مشهور
فصل دال گفته شده -
تقیق - بختیدن پرده و در دستور مسطور است
و آنچه پیش تخت عروس و وقت جلوه باشد -
تککار و تریاق - با دو مع فارسی و در کمالی
تلاق - بختی از پاریچ و بالکسر تیشی که در میان
تشیخ نطق - یعنی زبان فصیح -

فصل فی التترکی

تاروق - بکسر لام متکی -
تبراق - بالضم خاک -
تجلیق - خدایتی -
تقیق - بفتح کسر -
تقیق - بفتح کیم و کسر و در مرغ غانمی -
تیشیق - بضم کیم و فتح سوم که آن نه -
تیشیق - بضم کیم و فتح -
تغوز و تق - بفتح با هم و تقار و ضم و در او حد
ستاره قلاب -
تتوق - بفتح کیم و در دوم کینه و گواه -
تتعلیق - گواهی -

تولق - با هم میمان اول شکر
ترخاق - خبر دادن و اطلاع دادن

باب الکلمات العربیة
فصل فی العربی

تبارک - بالفتح بکتابت این افزایش کن
تبرک - تبیین
تبرک - جنبیدن
تجربک - جنبانیدن
تجربیک - یک خادمین
تدارک - دریافتن و بیکدیگر رسیدن
تداحک - با هم دیگر که شش نمودن و جنگ
تداوک - با هم دیگر که شش نمودن و جنگ
آدن و حرب -
تراک - بگذارد
تسویک - مساوی کردن
تشبیک - در هم کردن
تشریک - کسی را شریک کردن
تشکیک - در شک انداختن
تشویک - خاب بر سر دیوار نهادن و سر تیر
کذا فی القاج و بلند شدن پستان و خفته و
هیج المصا و دست تشویک پستان را بجا بردن
تساک - قرار گرفتن و پاوشاخی و آشنی
تسک - پادشاه شدن و خداوند شدن
تستک - رسوا شدن

فصل فی الفارسی

تسایک - با سوم فارسی که دو هم تیر و شش
تساک - دشت انگور و مغرب آن طاق و دریا
تصلبت - میان را که بندش با یک خوانند
کذا فی القنیة و نیز آنچه از سن رست میکند و در
چپ و پشمال آن آویزند و بران چیز را میدارند
تسایک - میان کپا نامند که ازانی فرنگ یک فقره خوانند
تسایک - به این درست و چهار تها
تسایک - غیر عرب و ترک تا جیک نیز نامند
تسایک - میانه که در فرق است خود معنی اخیر
از فارسی است
تسایک - تا از یک تا یک دو هم از فارسی جان
تسایک - مذکور و نیز اصل است ترکمان را و قلی
بسیار عرب که در عجم بزرگ میشد
تسایک - خبر و گاه و بگاه
تسایک - بالفتح نام مردی که ازانی القنیة
تسویک - بالفتح آوندی است و قلی به آنچه آید
بیزند و در دشت آوندی که دران بعضی دران
ست که دارند
تسویک - طبعی است مانند دهن که بیشتر بقالان
دارند و بدان طعام بخورند
تسخت نشینان خاک - پادشاهان و پادشاهان
و ارواح و ساکنان زمین
تسخت خاک یعنی تسخت محاسبان و نیز زمین کهن
تسخت از وی فلک - یعنی برج میزان
تسرتک - پرند هلیت سپید و دم و نول دراز

ترک نیکویش تا نیش صعوه میزند و لا نامند
ترک - با و متجانس معنوم جانور نیست
آتش خوار و اندک پرو و در گوهرهای فواحی بند بود
تر و ک - بفتح یکم و سوم کرم گندم خوارک و میل
باز از فارسی است -

ترسک - بالضم و فتح سوم پرند است بهرام
ترک - صوره و کلاه و کلاه آهنین که هنگام جنگ
بر پیش بند تا پیش مغر خوانند و ترک نیست
باز ماندن و درسته و شستن تازیت و استمال
در کلام است تاز ترک آوردن و کردن و ترک
گفتن گفته اند که دانی اشرف قرار اقول نیست
کلاه آهنین نیز تازیت چنانچه بالا گذشت و
ترک بفتح تین کلاه است که در آن تخم بچکان و
عطریات تعبیه کنند و کنایه از عشق و محلام باشد
و گذشتن و گذشتن و ترک دادن و خلاصی از
تعلقات جسمانی و خواهرهای نفسانی و گشتن از
ماسه بی اندیشه بذات حقانی و تشبیه و موزنه با
کلاه و غیره امثال آن را نیز گفته اند و نام تصدیق است
از مضامین آفرینان و نام روح و خدای است و گویا
در بنده شر و ان و صدای رعد و نیز صدا و آوازی که
از شکستن و ترکیب چیر می آید و بمعنی رفته تراک
هم باشد و دونه کبیره و دوشیزه را نیز گویند و دشتی
گویند که بر دوزخ و عمار و قلعه و باغ و امثال آن کنند
و معنی ترجم است که صد خشک باشد و در سده
معنی گاه که یکم طور است -

ترک فلک - صرخ و قیل آفتاب
ترندک - بفتح تین جان ترک مذکور یعنی صوره
تر و خشک - سی با ناخوش و غیره تا خوش
و مان اندک و بسیار که دانی الاصطلاح -

تره تیرک - بیا یا رندسی بنزه که گشتن است
طلم و چند سوزانند -
تریاک - بفتح تاز هر آن صوره است که در کشتن
و قیل گفت گاه و دشتی نیز هر که صوری شیر خورده باشد
بازار و می سهل بدیندیام هر که اما گزیده باشد
اگر او بدیندیام شود که دانی بعضی قطب -
تریاک - شکر و جوز -

ترک تکه بن را گویند و آن چوبی باشد
سیان خالی بدرازی نیز که کلاه و گل نیز درش
کنشک و امثال در ابدان زشت کند
و الکسور -

تر و ک - بفتح باز از فارسی بمعنی کرم گندم
ضایع کن آمده -

تحرک - ادب کردن -

تک - بفتح تک است غیر آن و تفر چاه و
امثال آن و در ادوات بمعنی بن جوین چاه و آب
و در دستور مذکور است تک بن بمعنی باند
و بمعنی بسیار تند راه رفتن و در بن نیز آمده نام
گیا هست که در میان گندم زار و در دشت تراز
گیا گندم باشد و نام گیاهی است که در میان
آب می روید و در مصر کاغذ از آن می سازند و معنی آنک

و قلیل که هر چه آمد و بر برون را گویند عموما برون
دست برکنار نشسته نرم که معتقین دست نشسته
و کبر اول پیش و نزدیک آمده و نکته طعام که بسیار
لقمه خوانند و بعد از آن چراغی که اندک شبنم داشته باشد
و نوک شجره و درون و مقدار جانوران این گویند و نوک
کردن ماهم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند
و الله اعلم بالصواب

تکونک با لغت با و فارسی غریبه نریک که با و یچ
بود که انی فرنگ علی یکی و با لغت صراحی که از
در و یچ و کل بصورت جانوری سازند

تلخ چکولک - نام تیره ایست که از اضرار حقوق
تیر گویند و به فارسی کاسنی محلی نامند

تلخک - گیاه است بغایت تلخ و گویند خوشه
و در قتیله یعنی خمر تیره است

تلمک - با کسر فکه که تازیشش بویا خوانند و تل
ادریک و در دستور لغتین یعنی سبب بر کنده مسکون
و الله اعلم بالصواب

تله کن تمولک - نشانه تیره که بعضی هوش خوانند
کذا فی القتیله لیکن صحیح تمیک بوزن فنیست
چنانچه در کاف فارسی آمده

تلمر قورک - یعنی قرآن مجید کذا فی فرنگ علی یکی
و در فرنگ قورقوس هم به معنی لغت یکم و چپ هم
به معنی دوم و قورقوس است

تمک - بضم اول انگشت بهام و وسطی گرفتن
پنجه خونی باشد یعنی بر پشت چیزی بر پشت خورن

و دلی باشد و در آن که از جهت سوال سازند
با رنگارنگ در نعل گرفته و از بدنه و شاخ و پنجه و پستان
و بیای با پی در پیچه و گری صغیری باشد و آن
قالبی است که خیزه با از طلا و نقره و امثال آن از آن
برند و بعضی در پیچ زمین است طاقین این امر گفته اند
تندوک جناح زمین است گویند و پیچ نیز به معنی کلاه
تنداک یا شاهای زمام دی

تنگنا - خاک یعنی دنیا و کالب بشر

تنین فلک - یعنی پس از نوب و قتیله است
تین فلک که اکسب به اما جامع این مجوعه در نسخه

نجوم هر قوم دیده است که از وادایت و آسمان
که سر و آسمان دم او را تیر میگویند و از تیر فلک

خوانند چنانچه یکا از وادی است در زمین که تمامی
زمین را همچو انگشتی گویند و گفته است میگویند

کوه قاف پس است و بعضی گویند که آن پس است
و الله اعلم بالصواب میگویند که آن از وادایست و

نقبه دم عمو میگویند و با سر و دم او نمیرسد و میگویند
که و قتیله که سر او دم او و او را رسید قیامت قائم

خدا شد و ملاک وی هم از وی و از او الله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یکا پی از ویا کرده است هر دو

آن ماهی از ویا حیت و کناری افتد آن را و از ویا
قوبک - باضم گجینه و بعضی بجای با و آن است

کذا فی لسان اشعار و قیل با کاف فارسی
قووه یا خاک - طبقات زمین و قایلیم کذا فی القتیله

اقول قالب بیشتر تواند

تو ترک - با او فارسی سینه است که بپوشد
 نو بیا نامند و در فرنگ علی یکی با او فارسی و
 رای و قوت یکدیگرست موی و چشم و جز آن و قیل
 پاره ازان و موی پیشانی است تا زیش عذره
 فصله باطنه فیما خواند که فی القنیه اقول منی
 اول شاید چنانچه بزخم و بند و در فرنگ نامند خیزد
 معنی چشم آمده است نام یکی از پهلوانان ایران می
 شوک بفتح تین خالی و بر زنده قیل با کاف کاف
 تیرک - با کسر آیه و کمالی و یک چو شان او
 غایت خفته شدن گوشت و امثال آن در روغن
 پدید آید که فی القنیه

فصل فی التری

تیرک - کبیر ترین جلیس و خردمند -
 ترشک - با کسر ترشخ -
 ترک - کبیر ترین زنده و بفتح یکم با کسر دوم گین
 ترشک - کبیر ترین چادر -
 ترک - بفتح تین غرقاب -
 تیرک - بفتح یکم و سوم اولن -
 تو شک - با الفتح جامة ثواب -
 تو شک - شفقنا کو -
 تیرک - کبیر کم و سوم زنده و بفتح یکم و سوم
 تیرک - کبیر ترین بشه -
 تیرک - سرفه -
 تیرک - کبیر کم و فتح دوم و سوم سحاب -

باب الکاف و القاف

فصل فی الفاری

تارنگ - بنی ستون آمده که لای و ستار
 و بر بالای آن دایه ای طاق گذارد و در میان
 تارنگ بوزن با سنگ نه میست
 ترک - با الفتح جان ترک که گشته یعنی دوم -
 ترنگ - با الفتح جان ترنگ که گشته که در
 شرفنامه و در آن است که در آن است که در آن
 و در آن گمان در آن است که در آن است که در آن
 معنی آواز که آن باشد که وقت تیرا و خنق و
 ترنگ و ترک و آن گمان که با او خنق تیرا چای
 و در آن چای و آن گمان که در آن است که در آن

تیرک - با الفتح جان تیرک که در آن است که در آن
 گذشت قیل معنی ترنگ است با کسر که نامی شرفنا
 و در لسان اشهر است که در آن است که در آن
 تیرک - بفتح تین با دوم فارسی که یکم و دو چانه است
 چیزی که از ابرو و آنرا از آن گویند یعنی کاف سبت
 همچو پلور و بهار می بار و در زمان و در پدید کرد
 و آن بنایت سرد میشود و در آن است که در آن
 تیرک - بفتح تین حاجت و ضروری و پهل خوار
 و آن و بفتح اول نام میوه ایست شصت و شصت
 تیرک - چیز است سنج از ستی با بطن ترش
 از درخت می آید و در آن گمان که با آن گمان
 تیرک - هر قوم است -

تیرک - کاف با و شاهی که فی القنیه و در شرفنا
 با کاف فارسی معنی با و شاهی و در آن است که در آن

تنگ - ضد فراز و نشیب است و ستور و غیره کوه
سخت قریب و غیره و انگشت و بار ستور و غیره واره
امثال آن و ایضا بمعنی بسیار یا کثیر و غیره
کمره متعال است و انگشت بمعنی سخت و نزدیک
زیر متعال است از زیر گستان بین که ترکان گلی
منسوب به مدبران قلم نیز تنگ فرود بردن بمعنی پوشیدن
و ناپدید کردن است -
تنگ تنگ - بمعنی بسیار آمده کنافی آهسته
توزنگ - بافتن باوه فارسی تان فرود آمدن
توبک - گنجینه مخزن
تنگ بفتح تین همان تنگ که مذکور گشته و از آن
بسی فراخ نباشد -

تنگ تنگ - بمعنی بسیار آمده کنافی آهسته
توزنگ - بافتن باوه فارسی تان فرود آمدن
توبک - گنجینه مخزن
تنگ بفتح تین همان تنگ که مذکور گشته و از آن
بسی فراخ نباشد -
تنگ تنگ - بمعنی بسیار آمده کنافی آهسته
توزنگ - بافتن باوه فارسی تان فرود آمدن
توبک - گنجینه مخزن
تنگ بفتح تین همان تنگ که مذکور گشته و از آن
بسی فراخ نباشد -

باب -
فصل فی العزفی

تقابل - یکسو بودن و افراز طعام و قابل جمع آن
تجسیل - بزرگ داشتن و تعظیم و کبریم کردن
تجبال - تاوانی نمودن بی نادانی
تحصیل - حاصل کردن و ستاندن و انگشت
تخلیل - اشتنا کردن بسو کنند
تخلیل - حلال کردن
تخلیل - ابرو داشتن و قبول کردن چیزی
تخیل - خیال کردن از ناک شدن همان برابری
تخلیل - رام شدن
تخلیل - ضمیمه کردن چیزی که آویخته باشد
تخلیل - رام بودن
تخلیل - بار برداشتن

تھاویل - نگہاسی گوناگون -
 تہتال - باریدن باران -
 تسلیل - لالہ لالہ گفتن -
 تہویل - ترسانیدن -
 تیکول - جمع شدن -
 تعمیل - از خود کارساز کردن

فصل فی الفارسی

تاپال - بابر فارسی تیز و رست -
 تال و مال - یعنی متفرق و زیر و زبر شدن
 تاسول - برگ تنبولی کہ آزار با سپاری چون
 و غیر آن خوردند و تاسول نامند کہ فی اللہ
 تاول - همان خرگاہ جوانہ -
 تہجالت - بالفتح آنچه چو داد باخی خستیش
 بر کرانہ لب بعد تب پدید آید و در شتر قنات است
 و میدگی کہ بر روی پدید آید از تبش تب -
 تہنیتہ اول - لوح محفوظ و آجود الف با تا
 تراولن تر واک بالفتح بار از مصلہ ساکن
 برگ گیاه و در زنا گویا بدین معنی باز از تار است
 تراوان زنا بل کہ گیاه کہ زنی اسان شود و در تہو
 تشنہ دل - تشنہ دیگر کہ گنایار شتیاق شد کہ زانی
 تفشل - طعنہ و سرزنش -
 تفتہ دل - ای تنگدل و غمناک -
 تکامل - فتح یکم و کسر سوم غشت موز و مانند
 تباریش - عمر خوانند
 تکمل - اگر غلط هنوز ندیده بود و تباریش

اورست گویند کہ زانی شتر قناتہ و در زنا گویا
 تکمل بفتحین باکات فارسی و تہ سرنزدن کہ
 تباریش کیش خوانند و گویند جوانی را کہ چند
 هنوز تمام غلط ندیده بود و بعضی گویند کہ این
 کات عربی است و در ادوات یعنی اول بفتح تا
 و کات تازی نیز آمده -

تنبیل - بفتح یکم و سوم و خامس پنج کارہ و سحر
 توایل - مس تباریش سخاوت مند و دیانت
 طب است توایل پوست مس یعنی سوسن
 تویل - بوزن جیل پیشانی و فرق ستر تارک
 و علقی را نیز گویند کہ صباوان و صحرایر بگویند
 شخ از ان ہر سد و سوسی دوام آید و نیز شستہ کہ
 برای لای پیشانی او موی نباشد کہ او تباریش است

فصل فی التترکی

تل - بالکسر بان -
 تو شمال - بکا دل -
باب الحکم
فصل فی العربی
 تاسم - از باب فاعل از گناہ پرچینیدن -
 تاسیم - بوزن و گناہ نسبت کردن کسی را -
 تاسم - قصد کردن و در یافتن -
 تاسم - و شد و اسم فاعل تمام یعنی سیرتی پسندیدن
 تاسم - و بدان سپید کردن بجنہ اعیانہ تہنیتہ
 تراکم - بہم شستن و موی پای زدن -
 ترجم - بخت کردن -

تسليم - سلام کردن و سپردن گردن نهادن -
 تسليم - تسليم نام شرفی است در پشت کمری است
 واقول انکم چشیت در پشت بلند کردن قبر
 تشرم - دیده شدن و شکافته شدن -
 تشرم - پوشیدن -
 تصادم - بهم واکوفتن -
 تنصرم - خشم گرفتن -
 تطعم - چشیدن -
 تطلم - از پیداکسته لیدن -
 تعلم - آموختن چیز -
 تعمم - عمارت بر سر پیش نهادن و بندگان و خدمت کردن
 تغرم - کس را تا دادن نهادن -
 تغنی - غنیت دادن -
 تعقیم - ابرناک شدن آسان -
 تقرم - که پیش کسی در شرف بهتر شدن
 تقویم - حساب یکساله منجاری که بندش تیره
 ناست و هر سال تقویم دیگر کند یا بخونج -
 تکرم - گرامی کردن -
 تکلم - سخن گفتن -
 کلام - که با یکدیگر پیچیدگان و استعمال این لغت در
 امواج بطریق تشبیه است زیرا چه برهم زدن امواج
 تمام - بلکه در اکثر کتبها در سال و بالغه معنی
 و نه ماه و شب چهاردهم -
 تنعم - بجا ز نشستن و سخن زرم گفتن -
 تيم - با کسر فاء و کاف و الف و لامی که فاء و لامی است

در علی مذکور است تیم محله اگو بد قول این لغت
 در عربی بفتح تا آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بند نیز
 آمده است چنانچه تیم آمده و نیز نام مردی -

فصل فی الفارسی

تام - اندک -
 تهم - بعضی ترین تشاوه است که آنرا ساق نیز
 گویند که در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی
 تحت خورشید بر سر سر خام - آفتاب
 ستخته رقوم - بمعنی ستخته زمال و خشم آمده
 که بران با نسا انداخته حساب اشکال کنند
 تخم - بمعنی خداوند شره و در این آمده
 تخم - که لغت معروف و آن اصل هر چیز است نیز
 ترازوی تخم - یعنی اصطلاب -
 تشرم - آن سجا که مانند بار لیکن بیشتر بزمین
 باشد و آن مثل دوست که بهار تا یک گرداند
 تازیش منیان مند -
 تخم - آفتی است که در چشم پیدا میشود و مانند پرده
 تازلی آنرا عشاوه خوانند -
 تنگ چشم - با کاف فارسی موقوف و از جمیع
 فارسی یعنی نخیس و مسک و فقیر اندل و مردم
 نادیه زن و زنی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر
 ندیده باشد -
 تنعم - بختن و نیز بسکون دوم که چشم
 بی همتا و بزرگی است و تهن و مرکب
 ازین است -

تیرہ شد آب ستم - اسی ظلم کذا فی الحقیقہ -
تیشہ فرماؤ تیر می گردم - یعنی اورا
عشق می آموختم کذا فیہا ایضا -
تیر نظم - کنایہ آوازہ مطلوبان -

تیسرم - کہنے خاتون بزرگ بانوی اعظم کہہ
 بیچ ستر کہنا یہ از دوقلم و لوح و قندی کہہ
 تیسر - کار و کس - اسی بزرگ - خاد کار و کس

فصل فی الترمذی

تو ابرم۔ بضم کیم و سوم سلمہ۔
بضم مضبین ترشاً و کلمہ فی العلم۔

اساتذہ

حصص في العزفي

تا باین - چشم فریاد را و در پی چتری
 تا باین - آیین گفتن بعد از دعا -
 تا باین - بهشت گوشه کردن -

تجہ دین۔ بدول کروں و بدول شدن۔
تجہ صرہ۔ خود را در حصار گرفتار۔

شخصہ، مہربانی کروں۔

تجربہ۔ - اسٹیو گیا، چونکہ حضرت ہمارے گمان

یہاں سے پہلے میں نے

۱- این نام در کتب معتبره
موجود است -

ترجمان۔ لغت کہ معنی لغت و گمراہ

و باز گردانیدن و دور کردن چهار لغت است نفی حکم

و منہم کلمہ و نظیر و فتحہ سومہ سر و دور و و ہا بود

مترجم: میرزا حسن خان قزوینی

دو حرف و در او کشند و بجا ننگ کردن و
 بین اسطر کتاب ننگ کردن و بجا نیت -

سرخسینین فخرتین بضم مرم معرب ترکیبین

ترجمین۔ - فریٹ وازوہ اشکون گدنامی الدستور

اقول ان ضد است بمعنی کان آراستن است

لیکبر مصدقہ معنی معقول نیز آمدہ است۔

تسليمه۔ حضرت خلیفہ شاہ جہ کرون۔

قسطی خبر: زیر سرکہ از روز یکشنبہ دریا کمزور۔

تکلیف و امر و نہی

تکلیف و غبار فکری و روحانی

شماره ۱۰۰ - فصل ۱۰ - کتاب ۱۰ - جلد ۱۰

قسمت: متغیر

تشیع و سنیان و اهل سنت و جماعت

سیرت الہدیہ لکھنؤ

یہی رشتہ من اول و دوم رشتہ من اخیر و یوں

لذا فی الساج و در شرفا میگوید که ترے دست

ملکین سے جا ہی داون وورڈ یعنی مرہ اس

و در دستور معنی فرمانبردارى بندى ابرو و سطر

میں۔ بالفتح ہون کہ وہ کلیمہ یعنی نون کا

اور آفر کلمہ در آوردن۔

بنیون با کشتیدار شو و دستاره جوڑا و غیره

آواز نکاس۔

توانان۔ وہ سچے کہ کیا، گی زادہ باشند۔

تہا وں۔ از باب تفعل۔ است۔ تہا وں کا۔

تہا ون۔ خوار و شہین دوستی کروں کذا فی

تین - اخیر و کوهیت شبام و در قنیه مذکور است
تین بوزن تین بالفتح سح که از گوشت زاید یعنی اول
پایه یا بیرون آید بعد از سرین میگویند که آن نجس
نیست بخت بود -

فصل فی الفارسی

تا به بریان - یعنی در بختی است که بخت
آهشت میان روغن کاه و برشت میکند اگر از
شیر با می آن شیر کند لطیف بود -

تا پان - یا با فارسی تان درخت مثل تا پال
کندانی زفا گویند -

تا بیدن - طاقت آوردن و در نشیدن
و لازم تر آید کندانی الشرفنامه و اقول تا بیدن
بجمع معانی تا فتن آید و شقاق تا بیدن
نیز دلیل همین است که آن معانی دیر یافته میشود
تا ج گردن با سکه مهر کندانی از آفتاب آفتاب
تاران - یعنی تیره و تاریک مد -

تارون - تارین - بشله -
تا زبان - معنی تاخته تاخته و دران و دران
و قصد کنان کندانی الشرفنامه و نیز جمع تازی
می آید بالفت و نون چنانچه میگویند بیکان تازیان
تا ج سعدان - رحل -

تا فتن - یا خار موقوف و دانیدن و جزان
و تاخت کردن کا فران کندانی القنیه و نیز معنی
غارت کردن چنانچه گوئی و تاخت یا فتنه و این
برده از آن تاخت است کندانی الکستمال -

تا فتن - با سوسم موقوف گردانیدن و
تاب دادن رشته و جزان و چیدن کندانی القنیه
اقول معنی تا فتن حقیقه همین چیدن است
اما گردانیدن و تاب دادن اصل است و چیدن
زیرا چه ازین گردانیدن و سر را و چنانچه گویند
روی و سترافت و این در معنی همین چیدن است
نه گردانیدن که ترجمان جعل تصحیر است و تا فتن
رشته خود همین چیدن است و نیز معنی طلوع آید چنانچه
آفتابی در بحر از آن امکنه تا فتنه یعنی آرزو و
مکدر و گرم شده تم لفظها اقول ازین معلوم میشود
که تفت و تا فتن مترادف اند بلکه تفت مختصر تافته
و نیز ازین معلوم میشود که معنی تا فتن آرزو و مکدر
و گرم شدن نیز است -

تاسان - دهن که تازیش نم خوانند کندانی
لسان اشعار و غیره و تاسیل دهن آرزو و تازیش
فی الآلات الفضلا و در شرفنامه معنی تود و ترا و تازیش
خدایان مان است و اکثر محل بعبان و شیان را
مخدوف بود و نیز تار جامه که عند پوست تا و آن
غیر است -

تاجمیدن - از گریه و بشدن کندانی زفا گویند -
تازین - باراد مجزوم تبری است فزاج -
که بر تیش بندند و بدان کار را کنند -

تپیدن - با دو م فارسی جنبیدن و لرزیدن
و نیز معنی از جابی جرسیدن بهیت تازی و نیز
لرزدن آمده طپیدن معرب آن -

تشدیدن - گرم شدن -
 تشدید - بمعنی بالا رفتن -
 تخران - بمعنی زمین آلوده که از آن شاخها
 درختان فرو برده باشند -
 تخمته حسابان ای آن تخمته حساب
 که آنرا تخمته خاک میخوانند -
 تخت روان - ستاره نقش را گویند
 از نباتات نقش و کنایه آنرا ست و نیز آپ
 رونده و خوش راه و هم تخت سلیمان علیه السلام
 تخت زدن - پنبه بر محسوس ساختن تپش
 زدن خوانند و فاعل آنرا زدن گویند نیز گفته
 قیاد و مثال آن مصالح که زانی القندیه -
 تخم ریسمان - بعضی نیز از ریسمان گویند و در
 محمل اشیاء او را -
 تخم گران - تخم زوید یا را گویند عموماً تخم زوید
 انصاف و نیز میگوید آنرا آدمی را گویند که بجا
 خستیدن خوانند -
 تخم گران - تخم است که از وی روغن بیرون
 آید و عطر آنرا میخورند آن نوعی که زانی الاذکار
 تیر شیرینا شدگان - اسی عاقلان میخوانند
 تراپیدن تراپیدن - رفتن آب از
 اندک و یکیدن بزی و آبشکی -
 ترشیدن - هموار کردن و خرد کردن و
 آنگیندن و کاشتن که زانی زفا گویند
 تراپان - بهندی پسند نام درین سال که آنرا

ترین - فتح کلمه و نیمه بیست که زانی از
 ترخان - اشیاء خود را و نیز سینه اشیاء
 و پودنه که با آن نیز میزنند -
 تر و من - ابراهیم و هم بمعنی گناهکار و بی پروا
 ملوث در چیزی که زانی الشر قنامه و در قندیه تر و من
 بمعنی بدگمان است -
 تر و فان - با یکم و سوم غنچه جان تر جان قوم
 تر و من - اشیاء آرا میده گردانیدن -
 تر شدن - آرزو گردیدن -
 تر و فان - مترادف تر و فان که مراد از
 محل میان دو معرفت و دانشند شرح چنانست
 که میان باطن و ظاهر است که از این است نام و هم
 نام این محلی است که خود را یکم و دویم و سه و چهارم و پنجم
 تران - لغتین نام گلیست منسوب به مرغ خوبان
 و شاید آن و در دستور کشتن نشتر است و
 در فاعل یا بمعنی گل نشتر مذکور است -
 تر و من - کنایه از آفتاب است که زانی القندیه
 تر و من - لغتین نام گلیست شدن و خشک شدن
 پرست و بزرگان و درشت شدن -
 تراپیدن لغتین با کاف فارسی متعریف
 که از آنرا خبر بردارند شده که زانی الشر قنامه
 و در مارک مذکور است که آسمان همچو پست می باشد
 تراپیدن - کنایه از آفتاب
 تراپیدن - با و در پنجم

موقوف آتش ان گریه بود در لسان اشک و گریه
 ایوان جام یعنی آنجا که آتش سوزند و در زیر
 خوری یعنی آتش ان گریه -
 توفیق در - با او قاتل غریب و صدک و ندان این
 تون - بهنرم قزاقگاه نظیر در رحم و آناه و دان
 نیز گویند و نیز در دگر گویند که دوی سرگرم بود -
 تومین - بافتح معانی کننده که ذاتی القنیه و در
 و سوره یعنی هرانی کننده مسطور است -
 متماثل - لایق متین و نیز فتح کیم و جزم و در سوره
 و خداوند سپاه گران و غیر ستم را نامند و در سوره
 یعنی سپه دار و گویار مسطور است و در غلامی
 فزا خبر داری که درین ذکر است و بعضی گویند
 که نام بهمن است -

تیر که درون - عطار و در حدیث آسمان -
 تیره میگویند - ای دعای بدکن -
 تیره خاک گردان - یعنی دنیا -
 تاب اختران - ای روشنی اختران -
 پیشه زن بیستون - یعنی فراد و بیستون
 نام که بهیست که وی کندیده بود -
 این سخن را همان صبح و آفتاب یعنی برنج هر آنکه
 سن - هر دو مانند و در حدیث -

فصل فی التری
 بهن - مسورت -
 تر عنین - ضمیمین ترنج -
 تنخارن - بافتح خیاب تر -

شکان - کبرک و سوم باکاف فارسی زنده
 گینه و در یاد آرد که همه تعالی و علی -
 ششمن - فتح کیم و کسر دوم بیرون -
 شکسین - بیجه و نیز نام بیرون و در لسان اشک
 مذکور است کسین بوزن کسین نام ترکیب است
 بیجان را بیچ کسین گویند -
 تو اکمن - بهنرم کیم و چهارم غلیو از -
 تو بزرگان - باکاف فارسی چان و بکار مذکور
 عین - باضم ده هزار -
 تو کین - باضم غلیو از - ز تو لیکن
 تون - جامه بشردای -
 تو دن - بهنرم کیم و سوم باحان نام است -

باب الواء
فصل فی العزیز
 قس و قسوا - بافتح مینما آواز است عزیز است
 استاد و خواندن خبر که ذاتی القنیه -
 تقو - جان تف -
 تو - تا بر سن چیزی تنها گفتو که علیه السلام التقو
 فی الاستحار و تو در فارسی بضعف است تعال کرده که این
 میگویند یک تو و دو تو -
 تلو - بیچ شعر که ازین را در برود -

فصل فی الفاهی
 هاگو - باکاف فارسی مجام -
 هاو - طاقت و قدرت که ذاتی لایق اقول این
 ترکیب موهوم برین است که قدرت و طاعت تفسیر

شاه قزوین و این سخن را در کتابی که در این کتابخانه است در این کتابخانه است

طاقت است و پس گندک لکه طاق با خود است
 از طاق که مندرجست است یعنی پیکار چنانچه میگردد
 که در طاق کاغذ پنج طاقه جامه -
 پیکار و فتنه بین بوی دان که تبارش بود نه
 و زبیل حمام و قنار و سبزه -

تقریب - فتنه یکم و سوم سخن در نوع و طرافت
 و سوره کذافی که در قنیه تقریب با سبزه
 و انچه علم بالصواب و در زنگوی است که بعضی
 و سکون و او فاری خوانند -

تقریب و فتنه بین بکارتان پرنده است آتش خوار
 خوش قنار که بگوید با بود کذافی الا و در زنگوی
 که در است و در فتنه بین و در زنگوی که بعضی
 و خوش قنار و بعضی بذال محبه گویند -

تقریب و فتنه بین و باریک -
 سبزه - بازار فاری نام مبارز قناری که در اما
 و فاسیاب بود و او را شاه دو کرده بود و گویند او را
 دنده بکنندش گرفته با مقام بهرام برادر خویش گشته -

تقریب - چهار جو که تبارش طسوج خوانند -
 تشنه توت - اسمی مشتاق قناری تو -
 تقوی - فتنه بین جان تقوی که مرقوم گشته -

پیکار و سبزه با کاف فاری زبینه که در و
 آب کم شود و جاسی بجای پانز و در باب
 بانه تارسی نیز فکر یافته و نیز سایه باشد از قنار
 و غیره که در تبار آن کولان نصب کرده باشند و آن
 شراب و گلاب و امثال آن در شب بکشدند و

آداب بازی قیفت گویند -

تنگو - فتنه یکم و دوم و سبزه گنبد و قناری کاف فاری
 تندر و - فتنه با کاف فاری که قناری یعنی بختل و سبزه
 تنگو - با کاف فاری نام شاه خطا و فتنه کاف فاری
 تنو - الفج با و او فاری جان توان که بعضی از و در و

تو - معروف و نیز یعنی خوانند و ایضا یعنی تا
 آرد چنانچه گویند و تو و تا و توت -
 توگو - فتنه بین کاف فاری جان تنگو که بعضی
 تنو - فتنه بین جان فتنه سطر و نیز فوری سبزه
 کس - با فتنه بین و نیز توت که گفته آید -

توتو - با کسر ز و در و فتنه و در لسان اشهر
 بر وزن و بوطاقت و توتو نامی -
 توتو - با کسر سبزه که است در و در و فتنه کاف فاری
 پیروز خوانند -

فصل فی التری

تنگو - با کسر و ر و به -

باب التری

فصل فی التری

تنام - که عقلی و اسمی نمودن -

تار - یکبار تار است مع -

تار و - آه کردن و نمکین شدن -

تار و به - آه گفتن -

تار و - با کسر عقوبت و عذاب -

تار و - ابله نمودن -

تار و - بنیاد کردن -

تال - عبادت حق کردن -

تابیه - شتر را خواندن -

تاجیه - نیک بنا کردن -

تاجیه - باطل و بیکار -

تاجیه - چیزی باشد غایت و غیر آن کار -

تاجیه - باز رنگانی -

تاجیه - بادشاه گردانیدن و بزرگی دادن

و سلام کردن بر کسی و درود و دعا و آواز

و قبول کردن تحیا شدی -

تاجیه - ناله کردن فی القیود و در مقام استقامت

اصل و نسل و نیز علی که رسان را شود و قول

نیز عاشی میشود و چشم که در دنیا لیاقت و علم است

گوشت و گندم و خوراک مغز و بیهوده منع یکجا

بیک کرده بخت آید -

ترجم - خاک نام و دو که فارسین یعنی گور استعمال کردن

ترجم - پیرش و آقاوان سینه -

ترجم - شمع اول و منم سوم جان ترجمان -

ترجم - امید داشتن و بی امیدوار کردن -

ترجم - آسان گردانیدن و غم و ابرودن

و خوش عیش گردانیدن -

ترجم - این گردانیدن و به بالا کردن -

ترجم - بخت یکم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد -

ترجم - روزی که از ماه نوی آنچه -

ترجم - واحد الشراک و بی البطل -

ترجم - نه مرد -

ترجم - مایه داشتن و مایه زنده کردن اول

تاجیه - شتر را بنده -

تاجیه - و گمانه جو کار و دیگران را گمانند

و نیز نام بادشاهی که در نظیر بود و قیل و یس -

تاجیه - تعویذ -

تاجیه - معبودی یعنی بازگشتن سودای الهی

تاجیه - بالغ هر چه جاقت و بی لاک باشد -

تاجیه - مبارکی نرستان -

تاجیه - باطن معروف یعنی دروغ بر بسوق بخت

تاجیه - پایان کرد و نه در وی لاک شود و تاجیه

فصل فی الفارسی

تاجیه - با بار موقوف خانه که در آن همیشه بود

بود و هر روز و هر روز باشد و به میشود و در شانی

خورشید در آن خانه افتد -

تاجیه - روزی که در آن -

تاجیه - آنچه بران نان خورد و تا و دیگر گوشتش

تاجیه - با بیم موقوف بادشاهی بود -

تاجیه - فیروزه یعنی تاج کجمنده شاه و نیز تاجیک

تاجیه - یعنی تاجیکان که آمده که نقیض بود

و ظاهر را نیز گویند و آن خانه باشد یا منت در گاه

که از چوبک سالانه و بی تقاضا هم و به باشد و به

تاجیه - و تاجیک هم آمده و زبان کپان نیز گفته اند و کپان

تراز و مانند است که بدان بهر بنی -

تاجیه - تازیان اسی چاکب -

تاجیه - نو و در زنگو با بزرگوار است تاجیه و تاجیه

تاجیه - تازیان - بازار موقوف چاکب که دانی افشند -

تاجیه - سیاهی روی که از اندوه و پیدایش

تاجیه

کافه نامند و در قنیه مذکور است که او را یک از مردم
فرید بر آید وقت دم زدن و نیز میانی آمدن دم
از مردم و چون در ادوات معنی میفرماری نیست
سما قنیه - با فاعل موقوف جامه خز که آنجا که بر شیمی
و از زده و یک در قباب داده شده و طالع شده
و گردانیده و غصه شده و پیچیده -
تاشه - اندک و زیاده و پیروزه -
تالانه - میوه ایست مانند شنگالو -

تالواسه - بالام موقوف خمر از زده و در دوتا
معنی میفرماریست عوام آنرا تلوی که نیز گویند -
تاه - معنی خمر و آید و رنگ شمشیر و چکان
و در زفا گویند که در است و نیز کنایت اناعداد
کنند و گویند تاه چند -

تاه - همان تابه مذکور -
تپانچه - بالفتح یا هم فارسی معروف که
تبارش لفظ خوانند -

تپاچه - با جا هم موقوف و پنجم فارسی
گوشت نرم خفته کنانه القیه -

تپاه - بالفتح آنچه باطل باشد و نیز که هیچ کار نایب
تپاهمه - معنی گوشت پنجه و نیز که بزرگ آتده و
معنی قلیه باد بخان و کباب خاکینه هم -

تجالی - بالفتح جان تجال که گذشت و در ادوات
گفته آید که در روی مردم باید و اگر بپزند گویند
که بخار شمشیر و برفت -

تیر زده - معنی تیر زده آمده -

تیر تیشیه - نخستین با پنج فارسی آلتی است که
که در روی دارد یک طرفش پنج تیشیه است و طرف
دویم پنج تیر و در میانش دستگیر باشد تبارش
سداد خوانند -

تپنجه - نخستین همان تپانچه مرقوم -
تپوه - همان تپاه کنایه ادوات -

تقیه - نخستین همان تپاه مذکور -

تقیاره - بالفتح تپ و لرزه که از بزرگ شدن بزر
ماید که زانی زفا گویند و در لسان الشعرا بوزن تپیر
طبل و دانه و در جمعی اجمال حسینی آورده است که
تپیر و بل که میانه او با یک باشد و در ادوات معنی
دل مطلق آمده است -

تتارچه - بالفتح بار موقوف و هم فارسی نمی
از اسامی تیر یا اعتبار یکسان -

تتر لوه - سخن و لایع کنایه القیه و الکستور -
تحت فیروزه - تحت کیمبر و در ملاح اشعرا
معنی آسمان نیست -

تخله - بالکسر غلین و عصا در زفا گویند است
تخله بالفتح و قبل نخستین غلین و عصا -

تخمه - معنی اصل نژاد آمده و مرضی است که
آدمی و حیوانات و گیاه از پیر حوزون بسیار
بسم برسد حصصا که بوتر و تباری بهینه خوانند
تذه - معنی شنیده آمده که کنایه القیه -

تراشه - همان تراش که شسته یعنی تراشیده
که بیکام تراشدن چیزی بر زده و تراشیده و جدا کردن

نوشی

نوشی

نوشی

ترانه - بالفتح نوعی اناس را چاس سرود
و قیل آورده موزون با ایگلو باشد یا از باب
نیز بعضی شاعران ترانه آید -

ترتیب - بالفتح مزبور است گردن آسیا را در
- بنام تازی نیز لغت است -

ترتیب دوم - افتتاح یکم و سوم قبالہ

ترغده۔ لفتختین بمیل فتح مکہ بن دوم

گرفته پیرسخته و بر عضوی و بندی که از درد

حرکت نتوان کرد و آن کو بند تیر غده شود است۔

تترقندو۔ بالفتر ترش ومان ترقندو۔

ترجمہ۔ تربت کن امانی الطب۔

مترود۔ باغبرخت ضلالت و دوزخ

پرمغنی تارده است که نافی القنہ

ترورده یعنی ترورده است کذا فی الاموات

تر و قلم نام موه -

تشریح۔ ماوراء مرشد و غیر مستثنیٰ کہ سب پریش تو ان

و نیز خرمی از ترس آنکه مخصوص اندک مرغوان طعام

افگشتند و تماشايش نظر خواند و گشت انجمن و ادب

پیشتر بخندید - بپوشید - بگرفتید و درشت شدید و بگویند

کند از روزگار ما اما در شش ماهه منتهی به نیکو رفتن آمد

تره ص ۵ - تره است که تاز لثه برهان نما

تو ما فتنه خفته از طغیان کشتارین

خاندان و اوقات و مشغولیت و غیره

فائقه باشد که مردمان را در وقت در آشیام آرد

کند و طوطی بافتن است که نامش ()



و در کتاب برای آن روز نیز بسیار است و در

”ناخوب نمیرشود و در آفتاب ننهد همچنین تا چهل روز

بدین دستور سرخود مسکه بود و شتاب بر این رویتند و

بر سر زنده و در آفتاب خنند تا بقوام آید بعد از چهل روز

مجلس ازان سازند و خشک کنند و در وقت حاجت

قرصی از ان در آب گریخته اند از ترانه مشهور قیام

پایان

تزوہ الفتح بہان تزوہ مرتومہ۔

مشروع بافتن بازار نازی و اندان کلمه ان غنیمت

مشمور۔ بالفتر و جبر خا و نیر موی شانه کرده

میرافراز عشائی میهندش باقی نامند

وہاں چہ نمک بہشت اور کربلا و زکریا

بوزین ہستہ بہ مجنوں کلو لہ آید کیا از جنگہا می

الوان و سخت سازند و بدان مازمی کنند.

تشنه - بوزن پشه میانه دروغن -

تقریباً ۱۰۰۰ - یعنی تو ستر۔

تغاور۔ مفتی آفتاب احمد، درمات ندرت

که در هر دو عالم مشهورند تا به یاری او از او را از هر که و از هر جا که

که می‌نویسد در کتاب خود که به نام «مقدمه» نوشته است

روکش اور کمرہ دار القندہ

تفتیشی

شاید که از آنجا که در این کتاب گفته است که

التي هي في الحقيقة

بسم الله الرحمن الرحيم

بہارِ شفا جلدی ہر مریض کو مانتا ہے

تقصیر - باضم این تاسمه مسطور و بالفتح طعنه
و قیل معنی اخیر باشین ترشت است -

تفصیله - چنانچه از جامه های که از ان قبا و لباس
سازند و در اوقات است که نوشی از جامه ها که
- ای بیستان بافته -

تقصیر - بالفتح میان تقصیر -

تفصیله - بالفتح از چینه و جوز و غیره گوشت کنند
بیکجا بچست و در میان آشپزخانه گوشت کنند
و جوز و غیره بچینه بجا کرده و بیکای نموده و بکافیه
و در میان الا که کام آورده است اگر کسی وقت
قرا و تفطیله گوید تفصیله محو و کافر گردد -

تقصیر - بالفتح مشتبه غلبوت و خانه او -

تکلمه روانه - بالفتح باکاف و زاء فارسی خلایف

تکلمه - بالضم کوی گریان و کلامه و مثال آن

تکلمه - بودن که بزرگویی که آزار رنگ نیز گویند

این تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین

حاکم کرمانی و در علم گفته که گفت که در تاریخ و جغرافیه

و در کتب اللغات تکلم با کسر مع التشدید بندش و

یعنی از زبان و معنی سرکین گاو و گاوین نیز آید

که آنرا پس ساخته بجهت سوختن خشک نموده بنا

و نیز تقیه و پاره از هر چیز باشد چنانکه گویند فلان

چیز را بکنه که در معنی پاره پاره ساختن و نیز نشسته

بلند و نعلی از تیر که بجای پیکان گرسیده دارد

تکلمه - یعنی کج زبان آمده -

تکلمه - بالضم حاجت یعنی نیاز و قیل بالفتح

تکلمه اسسه - غم و اندوه -

تکلمه - بوزن کسبه غلات کار و تیغ و

قیل بالضم و قیل بالفتحین و نیز اندوه و قیل و قیل

بی آرامی و اضطراب و قیل و قیل و قیل و قیل

و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

قلاط و در کتب خوار و در کتب مسطور است غلات

کار و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

تکلمه - بودن همه دام و جال که عربی گویند

و معنی بایه زبان همه آمده و معنی طلام و قیل

که بتاریخ و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

و مثال آن گفتن و جانی را گویند که چار و داران

بند و طلق و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

تکلمه - بالفتح باخار و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

تکلمه - بوزن و معنی تاجیه -

تکلمه - بالفتح باسیم شد و بایه فارسی

تکلمه - در ایران زمین -

تکلمه - آواز جنگ -

تکلمه - بالضم معنی زبور آمده و چینی باشد

مانند غنچه بر تپه اول از درخت سرزند و بعد از آن

برگ از میان آن بآید و زبور سرخ را هم گویند

تکلمه - بالفتح صورت و بایه فارسی

اشهر و طبع است و در اوقات است قیل و قیل

حرف پارسی پس تاسه باشد و در کتب مسطور است

تکلمه - بیکر و صورت و اقد علم الهی و باب -

تکلمه - بوزن و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل و قیل

تنگ روده - بانون مجزوم یعنی خوشش
 تنگ پیچیده - بالفتح باکاف موقوف و
 با و او فارسی کنایت از دنیا و روزگار است -
 تنگ جو صله - باکاف موقوف و فتح ما و
 نهاد آنکه اسرار بال مخفی تواند داشت کذا فی
 اقول معنی ترکیب این اندک دانوست و ستم
 بجای کم همت نیز است یعنی است بزرگ نیست
 گویند فلان جو صله اندک دارد -
 تنگه - باکاف فارسی معروف و نیز آرد
 فیض کرده مثل تنگهای نقره بسیار زنده و بخت
 و آرزو تنگه بخت نامند کذا فی الملتقط -
 تنوره - بالفتح تنو آتش و نیز نوعی از پیش
 مبارزان مانند خوشن لیکن جیب با و آرد
 تنولیه - بزرگی -
 توار - بالفتح معروف یعنی نشت گاه و
 خانه که در و سرگین و پلیدی و رفته بود و نیز خانه
 که گرد بر که دبانج و بستان و گشت و زور بند
 بی الاوات بر چین گاه گری و خانه که در و زور
 سرگین و پلیدی و رفته خاک و گاه بود و در
 لسان اشتراند کورست که تپارده بوزن بیاره
 خانه که سرگین و رفته و در و بر چین
 حاجت که بهند و بیزار نامند و الله اعلم
 تو انچه - باجم فارسی بوزن معنی آن پاچه گشته
 تو انچه - بوزن تپاچه معروف -
 تو انچه - معنی کباب و گوشت پخته نازک که

و خاکینه و کور را نیز گفته اند و بایست که بایست
 کذا فی القنیه -
 تو اچه - نام مبارز ایرانی که پس او بر تپاچه
 تو اچه - بریز -
 تو اچه - با و او فارسی معروف -
 تو اچه - قوس و فتح -
 تو و و - با و او یک فارسی جفت که ضد طاق
 و در سالن اشتراند تو و و معروف است -
 تو و و - انبار بر میزی کذا فی الاوات -
 تو و و - بالفتح و زنده عزیز -
 تو و و - بالفتح و الضم و کمال که بر دست بایست
 ستم یعنی دست کلمه با بطر جانوری نامیده که
 آنرا اشکال نیز گویند تپاچه اشکال خوانند
 کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است تو و و
 نام شرمی که چنگیز پادشاه مغلان آنان خرید و
 و او علیه الله جهانی را خراب کرده بود و از بعضی
 ذامانیان سماع است که تو و و بخت ترک قاعده
 و رسم را گویند -
 تو و و - یعنی مسافر شده -
 تو و و - جان تو و و مذکور کذا فی و ناگوایه -
 تو و و - باکاف فارسی کعبه و مخزن -
 ستم همیشه نام همیشه است و در باره از نو یک
 همیشه نارون -
 ته - بوزن شه جان ماه معروف و نیز هر چه
 را گویند -

توتیشته - بافتح نام شهری که فریدون در آن بود
که ازانی الاوات و غیره -
تیراه - باکسر جازوئیت که بنیادت سرخ و سبز
بود و در زردی بجای برایش گذاشتند که ازانی
سبک گویند و نام ولایتی است در هندوستان
که در اینجا تیغ خوب بیاید -

تیرازه - بمعنی قوس قزح آمده -
تیر ماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بوی
آفتاب در برج سرطان باشد -

تیره - تاریک و سیاه فام و کل لوده نیز گویند
تیغ کوه - یعنی سر کوه و تیز بلندی هر چیزی -
تیه - باکسر یا ابی که در درون حیران باشد
و از آن بیرون آید آن تواند و نیز آن بیابان
موتی عاییه اسلام با و از و سوط بنی اسرائیل
که در به سوطی خواجه هزاره دم بود و از آن بیابان
چهل سال فوجش ماند و از آن بیرون توانست
که ازانی الموابه العباد -

فصل فی التریکی

تیه - چشم که در وضع دوم نازک -
تیرمه - بافتن تیرب -
تیرنه - باضم کلشک -
تکه - نهان گذاشتن نقطه و در علمی مذکور است
تکه وزن که بزرگویی -
توره - رسم و قاعده -
تورژه - کلمه -

توشته - بالضم سینه -
توقه - باضم کساز -
توه - بافتح واکسرتنه -
تولکه - باضم با جات فارسی شب تاریک -
تن فره - ابرش سیاه -

باب الیاء

فصل فی الحیرلی

تابلی - باضم یا که در و غشی کردن -
تابخی - براد افغن -
تاوی - آورده شدن -
تاری - ایستادن -
تاسی - بالشدید صبر کردن -
تاریخی - باهم حارقه کردن و کار -
تانی - آلودن -
تجلی - ظهور و روشنائی -
تحت الشری - زینت و تمیز -
ترقی - بلند شدن -

تقی - بافتح بر بزرگوار و نام حضرت سالت
تقوی - بافتح بر بزرگاری -
تالقی - بافتح و یا فتن و بدست آوردن و نیز
تلف کردن چیزی را و خوردن آن را و ختن گذاشتن
تواری - پنهان شدن و برگشته شدن و پنهان
توقیع احمدی - نام مهربوت حضرت برات
صلی الله علیه و سلم -

توزی - معروف گذاشتن التاج و در ادب

توزی با انضمام جامه ایت در و طبع و طبع
 و در قیام آورده است و توزی با انضمام جامه
 جامه ایت مثل کتان که چون شعاع اما جناب
 بر و افتد باره باره که در و احوال نیز منسوب
 توزیست که رنگ کمان بدان یکپند و آن پتو
 و تنه ستند -

فصل فی اضرای

تازه ماهی - ماهی را بعد از پختن میان
 روغن پرشت میکنند بقایت نظافت و پاک
 میشود و این وضع مخصوص انسان تافته
 علم فردیدرس سبب سلطان ابراهیم رحمت
 که شایع طعمه سیاق بودند و آن شایع را
 فرنگ علمی گویند -

تازه بزرگ رنگ ریز گل تر
 نشانگری - یعنی تازه سیاهی خط جناس
 نشان کنند بهستی -

تاری - تیره رنگ -

تازی - عربی و نیز مضارع تاختن یعنی
 تاخت کنی و اسپ معروف -

تالگی - کشیند و شتی یعنی و تیه -

تامی - همان تاه و نیز بمعنی طاقت آید پاک
 گویند چندی تایی و مانند چندی تایی جامه مدال
 وضع جامه و کاغذ و شت را گویند -

تباهی - چندی بکمان برید و نشانگر برید و تباهی
 ترمی - بالفتح تریاوت معروف که در کمال اندکند

تتقی نعلی - بنشین آسان و ابرسانه -
 تخت طاقدسی - نام نوعی است که
 تخت گوی با پشمی با پنجم و ششم فاسی طرح
 ترجمه طباطبائی نوشته است و در تاج اساس
 معنی طباطبائی بنده بازمی آورده است آن چوبی
 که خراطیان بهت کنند و رشته زبان چوبی
 بچکان در زمین زند گبر و و آورده کند و بندش
 امروا مندر و به و نیز نامند کدانی انقباض اقول
 این تقریر لفظ نموده آبی ست زیرا چاقو که میشود
 ترومانی - بالفتح طوفی و گنا چکاری و معیوبی
 تکیانری - تاخت تریکان و ترک تاختن -
 ترکمی - منسوب است به ترک و اسپ معروف
 و در زغالگو یا ذکر است ترقی خار انداز و این
 جانور است این تریکان -

ترمی - بوزن یا باله یعنی بالکسر یا این
 و بار که تبارش جبار گویند کدانی نوشته است
 ترشی - بالفتح و کسر جانور است خزنده که شمشیر

مانند و ک خارهای سیاه و سپید سر تیز و زرد چون
 کس قصدش کند خود را پیش اندازد بایش چون تر

همه و در فایده قاصد کشیند تبارش قنقه و بند
 سایه نامند و در زغالگو یا ترمی را هم بدین معنی

آورده است و در زغالگو یا ترمی را هم بدین معنی
 و در ادات آورده است که آنرا روبا و ترمی تیره

قطنی - بالفتح تار و سکن فایده کسرون برده و حکایت
 که در آن سوز -

تاریک و سیاه و در زغالگو یا ترمی را هم بدین معنی آورده است

پنگا لیدی - باکات و دوا فارسی یعنی دودن
چخت و جو است -

تنگلی - یعنی تنین باکات فارسی حاجتند -

تلی - با انهم و البقع دست افرازدان حجام

که بدش بخاندی نامند و دست افرازد حجام

کذا فی الاموات و معنی اول درست است چنانچه

از زنا گویا معلوم میشود -

تماشائی - بایا می نازی تماشا کنند که کذا فی

تندی - با بضم درشتی و بلند می -

تنگه سی - باکات فارسی موقوف نیست

فقیری و مسکی و سخیلی -

تنگنای - باکات موقوف یعنی تنگه و تنگی بر چیز

و راهی که در میان دو راه بود و در کوه کذا فی

شرفنامه کنایت از گو که بنا بر شرف گویند -

هم آید است و نیز کنایت از دنیا می دانند

و در لسان اشعار معنی ظلمت دنیا و قایل به ارم گویند

قو الخی - با افتخار ما که کذا فی زنا گویا و

ملک نظارین اند - را در تکی آورد است و سبک

از روی - ماه آبی است و در زنا گویا و

که آن در نوع می باشد - یک لال و در سبک

قوز می - با دوا فغان و پاتی می باشد آن قوز

چنانچه زنی از دو خشن و غیره می گویند و

تاری برآید و بدست هم می زنند و معنی قوز

درین لغت و معنی است چنانچه گوئی کینه قوی می گویند

قوی - قوی است و نیز معنی قوی بود و چنانچه

گوئی تابوی برخواستند - پاشی یعنی با بر

نزد و این معنی را در صدریه است و در زنا گویا

بزرگوست که نام برنده خود است -

مشی - کبوترن خالی و از بندگی شیخ واحد

شیرازی با انهم صحت است کذا فی القنیه و معنی

ترکیب خالی فتن بر روی و خالی زنده

و خالی سستی هم آمده -

تیر طاهی - نام دار و سمیت و در قنیه یعنی کذا فی

تیر مندی - یعنی عطار کذا فی القنیه و معنی

ترکیب ظاهر است -

تیغ و دوشی - یعنی کشش و دوش و قیل این

عبارت از جهاد قوی است -

تیا حاجی - ترجمان یعنی آنکه زبانها می گفت

فهم کند و هر یک را زبان می فهم کذا فی و نیز کما

کذا فی القنیه -

فصل فی الترمی

ترمی - با انهم با جیم فارسی سبک کام رو -

ترمی - یعنی تنین با جیم فارسی کشار و -

ترمی - با انهم کجاشک -

ترمی - بهنج کیم و کسر دوم خوان -

ترمی - بهنج کیم و سوم نمک آب -

ترمی - بهنج کیم و سوم -

ترمی - کبوترن ماده -

ترمی - با انهم برآمد و بالفتح غیر -

ترمی - کبوترن و سوم فارسی کذا فی

تقاسم و البقع در عربی است که بدان از زنا گویا

چنانچه

فارسی علم خانه رومیان در مدو و گوی مکانی است
در مکتوبات با اترشست -

فصل فی الفارسی

ما فیها - صغ و کثرت سداب کوی باغی برای
صحن سداب سحرانی -
نقاره در درویشیت که آبا فرهاد گویند و
بهندی باغی خوانند -

باب الف

فصل فی العربی

شمار - پنج یک و سوم و هفت و هجده و بیست و یک
و بیست و هفت است که اندک و دار الفجاب نیز گویند
تا در نوی را می ریزد و با بقدره و با نیزه زبانه
و نیزه که در سنان بشکند و باقی القیه و بعضی
چوباره نیز آمده است -
نقشب - نقشبین و بسکون و در نیزه و حن
سایه که آب بنک و دایره و آذر سدر را که یک
نقشب - سوانح -
نواب - پانچ و یک و باقی القیه و نیز نام در
که بنایت فراموش دارد و در دست و هم پای است
نیکو یعنی ضد عقاب -

باب الف

فصل فی العربی

جملات - قرار و استادن و بنای بود
و آراء و مرثیات و غزل -
بنیت - بافتن و زانیت و زانیت را بن

تنگی - با کاف فارسی و یا -
توزلی - جان طباغی مرقوم -
توی - گل سرشته و اندو علم الصواب -
توقدیری - جباری -

کتاب المشا

پناه پیشگاه کاشی یعنی از بهر چیزی که از این
کنند به حساب بجای بافتن باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

شمار - یک -
شمار - چشم زخم از بهر چیزی که از این
شمار - بافتن بسیار و تو انگری -
شمار - و شروا - بافتن زنی پیرال -
شمار - چند ستاره از جمیع و برین ثور که آذر
پیرین گویند و آن شش ستاره اند و قیل و قیلت
و آن کی از منازل قمر است و نیز نام زن -
شمار - بافتن و اندک و از گوشت و پخته و شالان
شمار - بافتن و در سر شنبه -

شمار - درخت میوه و یا -
شمار - شایسته و سخن نیک و با کس و با کس
شمار - خوراک و یا - جزا و در آن سستی
در آب و روی و بندش سوال گویند که باقی القیه -
شمار - بافتن و در دست و دره یعنی فافه -
شمار - کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
شمار - گاهی که در می بافتن و در دست و دره
شمار - گاهی که در می بافتن و در دست و دره

فصل فی التترکی

مکتوبات بافتن با کاف فارسی مرقوم و بافتن

نشد و بیست که معنی آن مرد بد دل ترست و بیست
ثوابت است ستایگان غیر ستایه که آن کینه را
دوست و دو اند و نزد بعضی کینه را دوست چنان
اند و جمله بر کرسی جاسه دارند -

باب الشار
فصل فی العزنی

بالمثل - سوم و شاره و نامت گذاشتی الکتبه
شکست - سیم و یک کتبه و شاره و نامت
گذاشتی الکتبه و کو با الضم نام تمام است این شش کلمه
که خدا با یقوت معتصم بر آن کلمه ذکر کرده بود
و اسمی آن درین رباعی سے آید رباعی
بکامی بن خط خوش مندرید - بغایت خوب و لکنت
مناسبت خوش و ریحان - رفاع و لکنت شیرین و زیاده
و بعضی مناسبت را قویع میگویی و مناسبت آن یک
قلم و یکم ازین استخراج کرده اند و امش شش تعلیق
درشت اند و معنی لکنت است که سه خط حصه از آن
دست دهد و از آن خطوط هم گویند -

شلیت - بالفتح سه یک -

باب الحیم
فصل فی العزنی

شاج - باج کردن گویند -
شجاعت بالفتح - مع تشدید و غیره و رنده و روان
و شج و شجج - کلاما بالفتح خون ریختن بدست
و آب ریختن بر چیزه و روان شدن آب و
خون و در حدیث است افضل الحج الحج و الحج

شجوج جمع شج -
شالج - شج شانه و سکه و لام برف و باران
بارانیدن و کندیل گردانیدن و برف و شامو
نخستین موج آن و پنجمین آرام گرفتن و خاک
شدن دل -

شواج - بالضم باج و فریاد گویند -

شوج - بالفتح نام طریقت -
شویج - با کسه میان گرفتن و پشت و میان هر دو
و گ - و شیشه بلند و الله اعلم -

باب الحی فصل فی العزنی

شرح - بالفتح بر نانی بخندانی -

باب الحی فصل العزنی

شواج و شج - بجزی نرم و فرو رفتن با شج و شج

باب الحی

فصل فی العزنی

شما و - هم و ب - با -
شرو - بالفتح و سکه و رازان و شکستن
و شری کردن و بخت را شکافته شدن هر دو لب -
شرید - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد
در شیر و شربت و گوشت -

شعد - بالفتح و سکه و خورده خورنده شده آب گرفته
شمد - بالفتح لب یا سوال کردن از کسی و بسیار
در نوم و زن جاع را از مرد چنانکه آب مرد
تمام و ابریده شود -

شمو و - بالفتح قبیله از عرب و هم قوم صالح علیه السلام

نور الهدى

نور الهدى - بالفتح جوان نوحات و فریه قوی که نزدیکی است
شعید - بالفتح نام موصیفت
شید - فتح یکم و کسر و هم که آنرا که سر سبده

باب الراء
فصل فی العزلی

مفسر - بر وزن کینه نام کوهی و کله - سبک
شعب - کافور - دار ویت که بشش کاکر و سنگ
شیرینار - بالفتح نام جوی بزرگ که ازانی اقیهه نیزه
تغیر - و ندانیش دور قینه مذکور است جاک
که از ان خوف باشد و در بند کافور
شیر - سیوه شمار جاعت
شور - بالضم لغتی و تور نام سیر در گن و در
که او را شوج نیز گویند که ازانی القینه و بالفتح
درختی که او را کاک و گردون گویند و نیز کاکو -

فصل فی الفارسی
شاکر و شاکسته - و لاج

باب الطاء
فصل فی العزلی

طاط - کلها و لاج با و ا و جمع طاط است
شرط - یضمتین شش که در کمان و نیزه و خنجر
اخبار بر بند و رنج بدون و سر گین اذ اختن
قسط - بالفتح مرکب و شرط و جمع و شرط باضم
گوشه کمان -
قسط - یضمتین کوب شدن -
قسط - یضمتین بوی گرفتن گوشت و آب -

شلط - بالفتح سر گین تر
شرط - کل و قول یثیق و یثیق

باب العين
فصل فی العزلی

قطع - بالفتح اکھا اگر کن و در کمر و فتن کسی
قع - بالفتح من القش بدلی کن
شلع - بالفتح شکستن
شلع - بالفتح شکستن
شلع - بالفتح شکستن
شلع - بالفتح شکستن

باب الفاء
فصل فی العزلی

ثقف - و لاج و استاد و یرک و زخم و حیت
ثقاو - کالبد و نیزه
ثقیف - که تیز و کسه که ازانی القینه
و در لاج مذکور است ثقیف مرکب و شاف یا دیز ترش

باب القاف
فصل فی العزلی

تاق - نام اسبینه و روان که ازانی القینه
تاق - نام اسبینه و روان که ازانی القینه
تاق - نام اسبینه و روان که ازانی القینه
تاق - نام اسبینه و روان که ازانی القینه

باب اللام

نام و بیاد و بیاد و بیاد

فصل فی العزلی

تیا لیل منع ثوابل شیخ که بندگان مسلمانند
تیل - بالکیر گیاهی است که در احمیتا لیسین
گودن بدران نباتی است که در زمین در هم یافته شود

باب النون

فصل فی العزلی

شحنین - درشت -

تعبان - نوعی از مار و اثر دوا -

شحنین - بیش بها و فربه -

شومون - گیاهی است که عربا و اعرابا گویند
و آن متهم از بود نه است کذا فی القند

باب الهاء

فصل فی العزلی

تالکث ثلثه - نصرانیان که قوم عیسی اند خدا را
میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خدا است و
مریم زن اوست تعالی الله عن ذلک و لعل اکبر
و معنی ترکیب سوم سه است و نیز سومی سه طلاق
و سوم سه پاله

شجره - باطن میان وادی و فراخی آن میانه
کذا فی القند

شوطیه - کبریکم و سوم احمق و سست گول
کذا فی القند

نقعه - نام حضرت عزت کذا فی القند
و قول در نود و نه نام بابی تعالی عزت امام
حضرت رسالت معلوم خواهد بود و نیز استوار و استوار

و ثقات با کسب جمع
ثلثه ثلثه یعنی سه پاله که منزل که در اشراف
باشند اقول اگر چه این هر دو لفظ نازی است
اما ترکیب فارسی است

تلمیه - باطن رخنه
تلمیه - باطن مانده چیزی از شراب و غیر آن

باب الیاء

فصل فی العزلی

شامی - جامی - جامی گویند
شامی - پستان مردوزن -

شامی - خاک نناک و در دست تو مفتوم زمین ای
سخت الشری و در قندیه یعنی توانگر است و در

صراح این لغت بافت نموده یافته شده است
شامی - باری مال و توانگری -

شامی - بطن کمر و کسر دوم و بشدیدا مقیم شده
فصل فی الفارسی

شور و موی سرخ و سید که باز این پنج خوا
کتاب النجم

ابو جهم الشمر یعنی شمر است و جباب و جباب
باب الالف

فصل فی العزلی

شیرا - پادشاهی و بدی اما فارسین و حق
گروه اند و در کتب و گویند و در بدی سخا -

شیرا - شمر که در آن ظلم و جور و بدی
و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر

و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر
و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر و شمر

شیرا - پادشاهی و بدی اما فارسین و حق

دیل بر و گفتو لقا فی غاما الزم فید مهب جها
جلال - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام از بروج فلک که حکما آن
برج کادی خوانند و در ستور یعنی دو پیکر ستور
جفتیا - سپان -

فصل فی الفارسی

جابلسا - بضم سو و نام شهر است ببلخ
بزار و دوازده دار و دوبره در آن هزار سپان -
جابلقا - شهر است عظیم بمرج شرق و شمال
جابلسا که از پس وی تیج آبادانی نیست -
جان افرا - اسبچه مدحیات بود مثل آب جفا
بما شال آن -

جان صبا - امی خاصیت صبا کذا
فی المادات و القنیه -

جانگزا - باکات فارسی مفتوح یعنی آنچه
کام بنده حیات بود همچو زهر و مانند آن -

جان من و جان شما - یعنی سو گسند
بجان من و جان شما و نیز جان من و جان شما
و نیز بجائی که استخوان و محبت سخت باشد گوشت
جان من و جان شما که استخوان و محبت سخت
بغیر حرم و درین قسم کتر کرده باشند و معنی
از لفظ مستغافرت است که معنی استغفار و ملازمت
مستغاف میشود و چنانچه گفت دست من از دست
دست من و دست تو و دست تو و دست من و دست تو
جفتیا - یعنی دست و جفتیه یعنی کج شده
و نهاده و دو تاشته -

جلنا - بلفظ ژند پند پوست آوست و
میوه انا و دیگر باشد -

جلنا - بلفظ سربانی یعنی خیار آمده -
جنش آبا - سیر کو اکب بود که کیوان و
برجیس و بهرام و آفتاب و ماه اند و تیر و ماه -

جوز لوا - میوه الیست معروف که بهند
مایچل گویند کذا فی زفا گوید و در طحان
جوز بویا بایا نوشته است و حق بهرست زیر پ
این مرکب بلفظ جوز و بلفظ بویا که اسم فاعل
بویست بنزایت الف چنانچه در گویا -

جوز بویا - همان جوز و اچنانچه کدشت -
جوزه لوا - بوزن کوزه ستا یعنی شانده کوزه
استه غلیو از بعضی بحیم فارسی گویند کذا فی لسان
جوز فروش کندم نما - یعنی دغاباز -

جویا - باوا و فارسی جوینده و نیز نام پیکو
مازندرانی که کوستم او بر کشته -

جنطیانا - گیاهی است که اول نالک و چنانچه
جمیا - تباری حطب خوانند -

باب البار التاری

فصل فی العربی

جانب - کشنده و شتر کم شیر -
جانب - کناره و طرف و غریب -
جباب - بالکسر بریدن قره و خایکین
و بریدن شاخهای درخت ثرا تا آزاد شود -
جب - بالفتح بریدن و خاد کردن

<p>کسی را و غائبان بگریستن و غیلان - جذب کشیدن و ربودن و جدا کردن بجهت جواب - با لکسر ایشان و اندرون چاه و پائین آبی است بکدام مبارک جمع آن جواب -</p>	<p>جذب با لکسر از زمین معلوم میشود و مقدار معین جذب یعنی بکشتن گرو گریستن شدن جذاب - با لکسر و التشدید سکر آب و با فتح و التشدید بیا رگشته که کما قماش و جوان از شهری جالب یعنی متین لفظ فارسی است مستعمل در فارسی معنی زن فاحشه است کنایه شرفنامه و تبارک معنی مبالغه زدن است ابوقت و دانیدن در گذشت و معنی جوهر جود کشیدن است و عورت فاحشه که جلب میگردد بدین جهت که او امانت مردان بسوی خود میکشد -</p>
<p>باب الیاء الفارسی جاساس - نام مخفی که وزیر کشتا سلطه بود و جاساس نامه از تعنیفات اوست - جشاسپ - نام پسر شید است و پسر دیگر با خاتم و نگین و بلقیس و ابی و اشال آن نیکو و پهلوان است و اگر در رقابله سستد آئینه و شمال آن افتد سگند مراد است و اگر بیاید و شراب مرقوم باشد حمید ملو است و چون از اینها خبری مسطور نبود هر خبر که مقتضای محل باشد آن مراد دارند -</p>	<p>جنوب - حد شمال و بافتح باوی بکر از طرف دست راست آید چون و قبله از هر طرف است جنب - بافتح پیوسته بهترین نکه دخول کرده در قبل یا انزال شده باشد - جوب - پیراهن بنفشه است - جوزاب - کتوداب - جوج الکلب - غلتی است که هر چند بخورد و بیری نشد کدائی نمائند الفواکه - جواب پاسخ دادن سخن را و پاسخ -</p>
<p>باب التاء فصل فی العزنی حالوت - نام کافری که داور عالم اسلام اورا کشت و این لغت اگر چه غنی است بکلمه هر چه عقل در فارسی است همه در عربی آورده جبروت - عالم بالقوه را گویند و سنه عظمت و بزرگواری نیست و این صفت بر مبالغه است چنانچه ملکوت - جالات - شتران زر - جشت - بهشت - جنایت - گناه -</p>	<p>فصل فی الفارسی جاروب - چیزی که بدان صحن خانه راز و جنب و رنده جایی و جاسی را برروب -</p>

جسارت - دلیری و گستاخی -

فصل فی القاصی

جام هوش از دست رفت - ای
هوش از دست شد کذا فی الادوات و در تنبیه
از دست فلک رفت است -

چرخست - چرخ انگور مال کذا فی زونانگو یا
و قیل باجیم فارسی چرخست بالفتح مع الزا
المشدة آواز به هم بودن دندان و چرخان
چرخه کاسه طشت ساسی شاکرگان -

جست - بالفتح یعنی خلاص یافت کذا فی
در قناره است بالفتح حمید و حمیدین و بالضم
جغوت نفیتمین پندارنده جغوت است
قیل باجیم فارسی -

جغرات - بالضم عربی یعنی راست تناری
صفاط خوانند کذا فی القنیة ازبکی شیخ
شیرادی مجموع است که این لغت فارسی کتب باشد
شاید که سمرقندی باشد -

جسمت - نفیتمین جوهر است فرومایه کعبه و غایم
اندرکی بسرخی زند و در عجب البلدان مندرج
که میان سرخی و سپیدی جوهری است اگر بگویند
جست شراب خورندستی نیاید و اگر پادشاه
در شمع آنگونی برین تاثیر دارد و اگر بر بالین
نهندش خوابهاست نیکویند -

چند بهید است - خایچه ای است که مو
اودانند و له است کذا فی زفانگوا -

جینیت کش فرمانت - ای طبع فرمان تو
جوش صورت - بدغری و ترشروی -

فصل فی التزی

جنت - بیکرم و فتح و بهر بری -
جنت - بیکرم و فتح و بهر بری -

فصل فی العز

جاوش - ترسایین و رفتن شتر در میدان
جشت - بالضم زمین بلند و بالفتح موم و س
مروه ویرگیس و غیر آن که اهل منجیه است و
از بن پست آن -

چشاجشت - بالضم بیا گیاه در شهر
وموی در هم شده و شتر طبر -
چشاجشت - نام گیاهی است در تاج
اسامی نباتی خوشبوی است -

جشیش - درخت خرد خرا -
جشت - نفیتمین قنور -
جبرشت - بالکسر و التشدید نوعی از بوی
جنت بالکسر اهل جنت -

فصل فی العز

جرج - بالضم نام مردی -
جلج - سپیدی او آن -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -

جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -

جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -
جوج - بیکرم و فتح و بهر بری -

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>جمع - و در وی است که فارسی را با کسوف نیز گویند</p>	<p>جمع - و در وی است که فارسی را با کسوف نیز گویند</p>
<p>بند شش با کلمه آمدن کذا فی القصد</p>	<p>بند شش با کلمه آمدن کذا فی القصد</p>
<p>باب الحار</p>	<p>باب الحار</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>جامح - بربند -</p>	<p>جامح - بربند -</p>
<p>جامح - سکه شد با بر وجه نقش و در ازان</p>	<p>جامح - سکه شد با بر وجه نقش و در ازان</p>
<p>جامح - بفتح نام کوبی است در مصر هر که در آن</p>	<p>جامح - بفتح نام کوبی است در مصر هر که در آن</p>
<p>شغول شده است او را کار با کشاده است از آن</p>	<p>شغول شده است او را کار با کشاده است از آن</p>
<p>او را بفتح میگویند کذا فی معدن المعانی</p>	<p>او را بفتح میگویند کذا فی معدن المعانی</p>
<p>جمحاح - بفتح مهر قویم -</p>	<p>جمحاح - بفتح مهر قویم -</p>
<p>جتراح - جراتها و با تشدید بسیار جرات کثرت</p>	<p>جتراح - جراتها و با تشدید بسیار جرات کثرت</p>
<p>جتلح - بازوی و دنده و با بفتح گناه و است علم</p>	<p>جتلح - بازوی و دنده و با بفتح گناه و است علم</p>
<p>جوارح - اعضا است آدمی که بر آن کسب چیزی</p>	<p>جوارح - اعضا است آدمی که بر آن کسب چیزی</p>
<p>کند و غیره و نیز جانوران که کاری از مرغ و دود</p>	<p>کند و غیره و نیز جانوران که کاری از مرغ و دود</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>فصل فی الفارسی</p>
<p>جرم جمع - آفتاب در وقتی صبح در وقت</p>	<p>جرم جمع - آفتاب در وقتی صبح در وقت</p>
<p>باب الحار</p>	<p>باب الحار</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>جمع - فخر و بکبر کردن</p>	<p>جمع - فخر و بکبر کردن</p>
<p>بفتح</p>	<p>بفتح</p>
<p>جامح - یعنی بل که همه چیز را بیرون</p>	<p>جامح - یعنی بل که همه چیز را بیرون</p>
<p>جامح - وادی شمران آب</p>	<p>جامح - وادی شمران آب</p>
<p>جوخ - بفتح که روی سوار یا پادشاه که تازی فوج خوانند</p>	<p>جوخ - بفتح که روی سوار یا پادشاه که تازی فوج خوانند</p>
<p>و بالضم برین بن و در آنجا که یا نشسته فوج الفوج</p>	<p>و بالضم برین بن و در آنجا که یا نشسته فوج الفوج</p>
<p>بند با چون میوه را که میخته گرد و در حیات قد نباشد</p>	<p>بند با چون میوه را که میخته گرد و در حیات قد نباشد</p>

<p>جوش - آواز نرم و آهسته آواز کردن یعنی جساس - نام مردی است - ججس - دویدن سنگ و التحرک پلیدی مردم جلوس - نشست - جلیس - منشین - جموس - فشردن روغن و آب - جوس - خیر جوشن و در میان سرای رفتن براسه خمارت -</p>	<p>جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر می آید از اخباری بود و پیاده جالیمنوس - نام یکجمله - جاساس - همان جاساس مذکور - جفت مقوس - طاق عمارت سنگ و فصل فی الترکی</p>
<p>باب الصاد فصل فی العربی جصاص - بالفتح مع التشدید یکجمله جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>فصل فی الترکی ججس - آب است - ججکوس - یار که از یاری بر بیست طاقت ز قمارنداشت باشد -</p>
<p>باب الصاد فصل فی العربی جصاص - بالفتح مع التشدید یکجمله جص - گچ که از سنگ می باشد</p>	<p>باب الشین المعجمه فصل فی العربی ججاش - بالفتح کثیر الجش و جش باز بویزه یعنی مست آید و بویزه و بویزه بسم استعمال کرده اند و در لسان الشرا یعنی جادو ججش - لشکر -</p>
<p>ججاش - آواز بلند پاک کرده و نیزه یعنی ججاش - بخشنده جان جهان را بخشیدن ججاش - بالفتح با سکون خسار علقی مانند کردن در گامی مردم از گوشت برآید و آن بیشتر در گامی مردم تارگان و فرغانه و دیگران شود و بریدن مخاطره دارد و بهندی که گنگا گویند ججیت کش - رکابدار و امیر امور - ججوش - چوبیت که پوست ندارد و کدافی ججوش - شورش -</p>	<p>فصل فی الفارسی ججاش - آواز بلند پاک کرده و نیزه یعنی ججاش - بخشنده جان جهان را بخشیدن ججاش - بالفتح با سکون خسار علقی مانند کردن در گامی مردم از گوشت برآید و آن بیشتر در گامی مردم تارگان و فرغانه و دیگران شود و بریدن مخاطره دارد و بهندی که گنگا گویند ججیت کش - رکابدار و امیر امور - ججوش - چوبیت که پوست ندارد و کدافی ججوش - شورش -</p>

در پائیدن صید از چنگل باز و صیاد -
 جویض - بچه آتام که از شکم شتر آوده افتاده باشد
 جواض - زبان جبار که در کمر است آخه -
 جویض - بگشتن از پیر - و بر گردیدن
 جویض - بر وزن نجف ز قمار تکبر اند -

باب الطب
 فصل فی العربی

بحر ط - بالکسر زان پیر -
 جباط - بفتح کیم بکون دوم سر تر کشیدن
 و شمشیر کشیدن از نیام -

باب الطب
 فصل فی العربی

جاط - نام مردیت : آنکه کناره چشم او
 پدید آمده باشد -
 جحوظ - بضم تین خیره شدن چشم و در صراح
 بیرون شدن و بزرگ شدن چشم -
 جظ - بالتشدید ششقه سطر -
 جعوظ - باز داشتن و سطر -
 جفاظ - بفسق -
 جلیظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
 جواظ - بالتشدید مرد سطر و تکبر در رفتار -
 جوظ - بتکبر رفتن -

باب العین
 فصل فی العربی

جماوع - بدال جمله بزمه یعنی یاک کوش

جافوع - بذال مجر جوی که در زیر زانگور میزند
 جالع - مردم کم حیا و خشن گوشت -
 جامع - فراجم آورنده -
 جالع - گرسنه -

جذع - بکون دال بریدن بینی لب گوش
 و دست بفتح دال بد غذا شدن -
 جذع - بکون ذال سوز رانی علف
 داشتن و بفتح ذال نوشیدن و کاری -

جرجع - جره جره خوردن آب و شراب -
 جزع - قطع مسافت کردن و بختیابی علیها
 جشع - بفتح سمع جریس شدن کاشیدن جریس
 جعجع - بجمع - زمین موضع درشت نمک -
 جلع - کشاه شدن لبها از کم خیا که دندان
 دیده شود و کم حیا شدن و خشن گشتن -
 جعاع - بالکسر مجامعت کردن و بفتح مع آه
 جمع کننده -

جمع - همه -
 جوع - گرسنه شدن -
 جاع - گرسنگی و آفتان -

فصل فی الفارسی

چاه مقنع - چاپی است که این مقنع بکم
 از دو ماه دور بر آورده بود و در چاه شهر
 روشنائی او ظاهر شد -

باب العین
 فصل فی العربی

ج

جناغ - بالعمد سخته فرو دهن زمین بود اگر ایشان
و آنرا جناق نیز گویند که ذاتی الملقط اما در
تاج الالفاظ است که عاشقانه زمین را گویند -

فصل فی الفارسی

جناغ - سخته سوراخی که بر سر ستون میسازند
جناغ - نوعی از نای افرانست که میشنند
و به قناتان بر مای بندند -

جل و زرع - جانه غوک است و آن نیری
باشد سبز رنگ که در روی آبهای استاده
بهرسد و آنرا لغری محلبت هندی کافی نامند -

جناغ - بالعمد دهن زمین است را گویند
و شمشیر کات اسم گفته اند و نوعی از اسباب
دانه زمین باشد بر آنکه زمینت نقاشی کنند
و لفتح اول گروهی و شش طری که دو کس با هم بنهند
و استخوان پسته مرغ را نیز گویند و نیز طاق پیشین
جناغ - بمعنی جوی آمده که در وقت زراعت
کردن بر گردن گاو دهند -

جناغ - بهمانسو زرا کشته بهتر چراغ - یعنی
موزی کشته -

جناغ - خار پشت و نیز دهنه شتر کرده که بر روی
جناغ - جنه ست از نای قبل از جیم فارسی
ج - چوبی باشد سیاه رنگ بوس که اول
پیش سازند و تراشند و نیز چوبی است که بدان
جناغ - زنند تا سکه بر آید و قبل از جیم فارسی نیز
چوبی که در گردن گاو چینی کش بود -

جناغ - نوعی از نای افرانست که میشنند
و به قناتان بر مای بندند -

باب الف

فصل فی العربی

جناغ - جاعت مردم -
جناغ - جند -
جناغ - جیف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

جناغ - جنف - شک -
جناغ - جنف - شک -

چرخ دره - بوزن بلبله این از دهنه و گدازنده
و بعضی افق جیم گویند کذا فی زفا گویا -
جفا پیشه - با چهارم و پنجم فارسی گنابکار
که با فی القینه و ظالم را نیز گویند و گنایه از
مستوفان و ولیران -
جفاله - بالفتح کلام مرغان غمو و قوچه از
مرغان نامند که در وقت گشت دروز رعیت
فرمانند خصم صا -
جفتمه - بالفتح کز شده و خمیده و دو گشته
و قیل با هم فارسی و در قینه یعنی طاق که در
بنا با کنند و بعضی گویند بوب بندی تا که انگور
در درخت گنایه و خر قواس جفته شاخ انگور کذا
فی زفا گویا جفته بالضم هر دو لکده است سرین
مردم و غیر آن و در قینه یعنی گره زیبان ندکوست
جفتمه یعنی کیم و سوم و میان خام که بر یک
نشدند و به هم گری نامند -
جگر گوشه - با دو تجانس و او فارسی و فرزند
جاکش - با دو م فارسی سوم و قو و مشتاق
جاکشانه - عاشق و مدقوق و انقبیه
جاکشانه - با کات فارسی و دو م و دو
جاکشای و نیز جکش و معنی پست -
جاکر گریه - چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند
خان جگر گریه - خورده است یعنی چیزی از چیزها
پاکیزه کم کرده است کذا فی القینه -
جکاشه - بالفتح جانور است خزنده که بتازش
قند خوانند و بهند سابی نامند -

جکیج - فنور مسکه که بتازش میگن گویند و در
تاج ترجمه میگن جکیج روغن گاو است و در روغن
فنور مسکه ازین معلوم میشود که جکیج آوند سبز
گویند که در آن روغن تنور میدارند -
جکغوزه - بالفتح با دو فارسی پیوه است مانند
پسته که از نرسان آرندش و در قینه میگویند
پیوه درخت صنوبر و جکغوزه گویند -
جگله - بالضم آوند شراب و بر آن و نیز گبایست
که از جایگاه غضن روید یعنی ساروغ -
جگبند - با فواری صاحبان کذا فی زفا گویا
جگبیم - نوعی از اسلحه که بندش کناری باشد
کذا فی القینه و آن جنسی دیگر میشود و آگنای
که آوند هر میگن -
جگدره - بفتح کیم و سوم و چهارم طریقه آشکنه
می باشد که در میان آن صوف و شال و جامه ها
در یک شگفته کنند -
جوانه - جان جوان - زیادتی از چنانچه در کلام
خواجہ نظامی آمده است عزن پیر نهبانه جوانه
و در قینه یعنی جوانی مذکور است -
جوهر بنه - جوئی است که پوست ندارد و سپید رخ
بتازی سلامت گویند کذا فی زفا گویا -
جوهره - باز کذا فی القینه -
جوهرینه - بالفتح لوزینه و در زفا گویا یعنی شوربا
جوهر مذکور است -
جوهره - نام مبارز لشکرش روس -

جو زبویه - باز موقوف ثمان جو بکاه بندش چاکل
چو - بفتح کو شک قمریان جو سست است در
فرنگ مرقع قواس جو سست بوزن دوچ
جو شیر - بمعنی جولا به و با فنده آمده که بتاز
حاکم گویند و نوعی از آتش هم باشد که خورند -
جولا و جولا به - کلاما با و او فارسی شنیده
با فنده آمده و عنکبوت نیز گویند که بتاز
دلدل خوانند -

جوهر زمانه - اصل روزگار -
جوینه - مرغی است بزرگ و سپید با گردن
در آنکه بتازی آنرا گردن گویند کنایه زفا گویند
جهان ویده مسافر -
جمنجه - نوعی از کفش پایی و از کف کفای زفا گویند
جووانه - بالعم نام درختی است که بتاز شاکی
و صمغ او را غنر زود گویند و مسرب روده
بریان را نیز گویند -
جیوه - بایار فارسی سیاه -

فصل فی التری

جاده - نام ولایتی است در یاب -
جهره - گروهی است که بندش لکتری نامند
جلجله - غلیبواز -
جهره - تازیانه -

باب الیاس

فصل فی العزلی

جانی - گناه گاه و در فارسی بمعنی جان سستی

آید و نیز مشوب بسوی جان -
جیلی - کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و
نیز کنایت از عبد الواسع جیلی است -
جدی - بزرگاله و نیز ستاره و نام برجی حدی
بضم کیم و فتح دو و م با یار شد و مصغر جدی ستاره
باز پسین از نبات انطش صغری که قبله بدان ستاره
جلالی - چهرگی و بخت قنای و پنجه مشوب جلال
باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند ماه چهارم
جیلی - بفتح چیری پیدا و روشن -

جاوی لاولی و جاوی لآخری نام دو
جنی - بالکسر و التشدید پی -
جندی - لغت مشکو -
جوالقی - جوال بان -
جودی - نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام
بران قرار گرفته بود -
جوهری - گوهر فروش -

فصل فی الفار

جاووی - چیزیکه بدان حال مردم گویند
جاو و خیالی - اسی خیال جاو وانه -
جالی - درختی که از چوب آن سواک سازند و بند
جام شیر و می - یعنی پالیه پازان که شتر
این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دزدان
لبان می تواند که اقلت -
جام جهان نامی جام گیتی نامی
جامی - جام جم مذکور -

جامی - با سوسم موقوف و کاف فارسی

هچي - بالفهم باير فارسي نام سخنة كه لطيفه
خوب كروي آورده اند كه روزي كسي بطيفه
خوب كروي ديوان نمنه پدا تشويران بهگامي
كه بخايزد رفت چرخه ما در خود را بناست -

جداي - بالفهم جدايوت نمناة سخاني
جلاوة زه همدسي - همدراو چو مغز زده است
ليكن اين در وقت بعيني برانند كه آن تخم
بيايست دان نيوة جنگي ست

جگه خوارى - يعنى نم و اندوه و بهشت و
چرخه تير كذاني المنطقه و نير بهني جگر خوار
جگي جگي - اين الفاني ست كه در خاسا
زمان در وقت جلاع بر شوهران گويند و سني
آن است كه من قربان وفداي تو كذا است
اما شيخ محي فخرى تحقيق ست كه چون كسي
منت كند چرم گوي خود بدو گشت گرفته بگويد
جگي جگي يعنى تر خش و بگذا پس بدین معنی نیز
سست كه زمان در وقت جلاع بنت بر شوهر
كنند كه فرخيش و درين انهار عجز خود ست و
بدین سخن شوهر را زيادت رغبت ميشود و اين را
كرش گویند

جست ماهي - برگاه كه آفتاب در برج
حوت آيد گویند نير بونس عليه السلام و كنيان
سليان عليه السلام هم هست -

جواني - بهني ساني آید -
جمه وری - نوعی از شراب و بعضی گویند

انچه نوكران ما مشاهير و ساليه و ناكار و جوا
و بهني كذاني المنطقه اقوال هچي براي جامه خمر
بدیند آردا جگي گویند و آنچه در پيرايي بدیند
آردا مشاهير و آنچه در پيرايي بدیند آردا مشاهير
ساليه گویند و نير آنچه از آن جامه باشد آردا جگي
گویند چنانچه پرده جگي -

جامه گوهری - يعنى پايه پوری و حلیه و
پايه آگينه كذاني موايد الفوايد و اب تون
معتشوق را نير گویند و نير گویند چنانچه
لایه جامه گوهری در خطبات هچي است
جامه قطرانی - يعنى بانه سياه و بانه بام
جامه پراز شیر و می - پايه نخاين و سني
و کاری كه متضمن حش و بهيت بود و نير
محبت و عداوت باشد در هم آمیخته يعنى شیر
و عداوت و قیل و قيل و كیف و كیف و نير كذا
از شراب بهشت و ليكن در سكر زمانه ميشن

درست می آید بلكه آنجا اين مراد است كه مراد
جامی داده كه همچو شیر است در شیرینی و چرخه
شراب ست در قلع ایچختن و نير آوروں و نير
جامه پراز شیری - هان جام پراز شیرینی -

جلا نهر ساي - يعنى آنچه عمر نقصان كنده بود و نير
جانگدای - بكانه ساي ضيق يعنى پير و نير

جاو و ان سر - آنجا كه آنی زفا گویا نير
جان و نير گهي - اين مثل است ای جان را
دین دل بر باد دهی و ضائع سازی -

که شترده سازد گویند کذا فی القصد -
 جهری - بالفتح و الصم والاصح بالکسره بازاری
 جنگ زرگری - کنایه از جنگ ساحلی
 جعفی - بالفتح با کسی مشورت کردن کذا
 فی الملتقط اما در قنیه باجم فارسی غنیمت
 جنگلاری - با کاف موقوفه غلیو از -
 جوع کلبی - غنیمت است که هر چه جان
 بخورد و سیری نشود کذا فی الوداع لفوائد -
 جوز هندی - آنکه هندی نایل گویند
 کذا فی الطب حائق الاشياء -
 جوهر علوی - یعنی آسمان و ستارگان
 کذا فی الملتقط و نیز روح بر قول کسکه گفته
 روح جهرت -
 جویای - با و او فارسی جویند -
 جهان بینی - یعنی باو شاه و بادشاهی
 و بنا کنند جهان ای خدا اے تعالی و
 جوالقی - قومی از قلندران اندک ایشانرا
 جوالقی گویند و نیز جوال باف -
 جهانجوی - یعنی بادشاه -
 جهانزاری - یعنی بادشاهی و بادشاهی
 جهان کی ای جهان پهلوان بادشاه جهان
 جیفه گاه چایی - با کاف فارسی یعنی و بنا
 کذا فی القصد

فصل فی الترقی

جعفی - مشورت و نگاش کردن با جمعی بهم

جهری - بازاری -
 جعفی - نام بادشاهی از یونان
 جوالقی - نام مرد است -
 جعفی - با کسی مشورت کردن -

کتاب البیوم الفارسی

باب الالاف

فصل فی الفارسی

چار و ترسا - بارامو قوت یعنی چار و ترسا
 و نیز آفتاب و روشنائی -
 چار از و با - بارامو قوت یعنی طابع از
 چار و ا - بارامو قوت مرکب سوار
 چو چوب و شتر و شتر و مانند آن -
 چار و ا - صبر یعنی ایوا -
 چرا - بالکسره برای چه و سبب چه و این
 مرکب است و بالفتح مفرد است یعنی چریدن
 چرند کذا فی الملتقط اقول نیز امر چراندن
 اما یعنی اول مرکب آمد چنانچه چراگاه اے
 جای چریدن لیکن مفرد کسر آمده باشد و
 یعنی چرند همه از روی قاعده نمی آید زیرا چه
 امر و فاعل چریدن چراید و از گردن گزاید
 چرب بالا - یعنی آنکه بالایش خوب بود
 چرخ خضرا و چرخ مینا - آسمان اول
 چلیپا - بالکسره اول چهارم فارسی آنچه
 سه گوشه شکله از زرد و نقره و مس و چو و اقبال
 آن بر همه میهنود و زرد نار اندازند و هر خط

مؤید

و کتایه از زلف مشوق هم آمده و نیز صلیب
چشمه - استخر - باغبان -
چشمه - نام گایست که در بند و شان بسیار
میباشد آنرا رای چنای نیز گویند -
چشمه مینا - کتایه از سان اول -
چرخ - بار او فارسی جامه است پیشین
نوعی از پوشش کوتاه که به بند جوگیا نش پشته
و آنرا کتایه خوانند -

چو چرا - یعنی غلیو از کتایه ز فاکو -
چوزه لوا - بنظم کیم و کسر لام و قین زار فاکو
چهارا شو - غناطر اربعه -
چهره آتش نما - سرخی روی و قوت غضب -

باب الیاء التازی

فصل فی الفاری

چهار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و
با تخته و دفعه کتایه الکتاف و نیز کتایت از
چهار غناطر بود که اسباب سیاد عالم است -
چهارم اسطرلاب ای آفتاب و اسطرلاب
و آنستیم چهارم -
چهارم کتاب - یعنی قرآن عظیم -
چهارم جلا کتاب - یعنی آفتاب -
چرب - و قوت از بار -
چشمه رسیاب - یعنی آفتاب نیز رسیاب
چربنداب - نام عمده ایقاز محلات تبریز
چشمه بی آب - بجایا و بی شرم -

چشمه شب - ماه و ستاره -
چشمه کاسب - شام چشمه است در فرسان
چلب - پارچه پنج پهن باشد که در تقارن
و باز یکجا به هم آورند و مجازند و نیز قند
چلو خوب - بنظم چین و لام و با و او فارسی
که بران کتاب بیان کنند -
چوبک مرطوب - یعنی زر کدانی القینه -

باب الستار

فصل فی الفاری

چابک دست - ای شتابکار که در کار
شده است نماید -
چار بالشت - مسند است که پادشاهان
و صدر و اکابر بران نشینند و کتایه از اینها هم
مست و اربعه غناطر نیز گویند -
چاشت - از چهار حصه روز یک حصه کده
که در بند بر گویند و نیز حکایت که در آن وقت نور
چارخ حیات - غناطر اربعه -
چار جوی فطرت - بمشله -
چار و هفت - ای غناطر اربعه سیارات
چاه اوست - کنایت از دنیا -
چغفت - لحاف و نهالی و سوزنی و جاک
و هر چه بر در که خدر -
چشیده باشد -
چغوت - بمشله -
چیات - یعنی طباخچه آمده -

چرب و دست - بایار موقوف یعنی شیرین کا
 و در قند یعنی غلاب آمده است -
 چرب قامت - کنایه از خوش قد و بلند قامت
 چرخشست - بفتح چیم و خا و جیم و تیل و تیل
 چرخ باشد که بدان شیوه آنگونه تیکر گیرند و تیل تیل
 چست - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 که لقیض فراخ و کشاد باشد و هر چیزیکه تنگ و
 باندازم در جایی نشیند و معنی محکم و زیاده و نازک
 و نوسان از پا چستند که روی آواز از زبان
 دوزخ و نیز چایک و چالاک -
 چشت - نام طایفه است معروف که پنج
 هزار از بزرگان دین در آنجا است -
 چشم سوزن است - یعنی تنگ است -
 چغیت - معنی شرم و پند و امثال آن که
 در میان ابره و اشرف و بالاش و نهال الحان
 و توشک و غیره گذارند -
 چغوت - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 شو گویند و پر و پر و پر و پر و پر و پر و پر و پر
 چغوت - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 چغت - معنی که در فخر و عارها بود -
 چغوت - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 چنگال و دست - با کاف فارسی
 لام موقوف و خا و جیم و تیل و تیل و تیل
 و ادویه فارسی و در فاکو است یعنی طعم
 آن ابرو عن و شکر تخلیط کنند -

چون سایه در گل خفت - ای بر و بر و بر
 چغیت - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 بایار موقوف - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 فصل فی الفارسی
 چایج - نام شهر است از ترکستان زمین
 کمان و تیل و تیل و تیل و تیل و تیل
 چج - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 چکوچ - بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 و بفتح چیم و تیل و تیل و تیل و تیل
 چار و تیل - بایار موقوف و خا و جیم و تیل و تیل
 چا طبع یعنی آتش و باد و خاک و آب که فانی است
 اقول این چهار عناصر است اما چهار طبع حرارت
 و برودت و رطوبت و یویست را گویند
 لیکن کسانی که نمیدانند میان ایشان فرق
 میکنند بجای یکی و دیگری می آرند و آن غلط است
 چنانچه اگر بجای جیم ابر و عکس زد و اندام علم
 فصل فی الفارسی
 چایج - همان چایج مذکور است
 چکوچ - همان چکوچ مذکور است
 باب الحار
 فصل فی الفارسی
 چس - معنی است چیل صابر که در آن
 تخمیر طبعیت آدم شده -
 باب الحار

فصل فی الفارسی

چارنج - با سوم مو قوت چارنج
 چارنج - شله و بعضی سنگون نیز آمده است
 و آن گاه دروست و پایش میخ زده باشند از
 شیخ واحدی میخ بوزن پنج منقول است
 چرخ - بالفتح امر حیدین و فاعل آن خواجه غفر
 آواز زخم میخ که جنگام زدن بر وجود و کما که
 چرخ - فلک است و چرخ بدان روغن و شیر و شکر
 و جز آن باشد و چرخ که زنان بدان زیان
 رسند و چرخ هم گویند و دایره و کمان نمک
 که از آلات مصاریست و تیر چرخ بدان انداز
 چرخ - در فلک و گردش آوست
 چرخ - با که آنکه آب شیش همواره بر او
 دور و موی در گانش میسازد آن رخنه گردد

باب اول

فصل فی الفاسی

چهار چسب و - چهار سر بر لبه -
چهار برود با بار مفتوح نام شهری که چهار بر
نشاخ شافیه مشوب بدان است که در مشفق
من الالباء و العلامه شیخ محمد خضر شیرازی -
چهار حد - شرق و غرب و جنوب و شمال
چهار منج کشد - یعنی عمل اقطار کند که
تواند افزاید ای عمل بواسطه کند -
چهارم بایز - ای اقلیم چهارم -
چهار لاجورد - یعنی سبز و زرد آسمان -

چار استوار - چار عنصر -
چار بند - کتب - از دنیا و عالم -
چاره آبی - کسوف - چارمیست در طرابلس
هر یک که آبی الزان خورد آفتق گردد -
چند - یعنی دوم زند و سنی کند و بگوید -
چند - یعنی سی کرد و گوشتید و دوم زند -
چراغ - ترا و عن افروزان کند یعنی نور
تازه بکن و حیات ترا غزایوت گردانند و چنان
تاز و روشن گردانند -

چنانچه روز را پروانه گرداند یعنی آفتاب را
پنهان گرداند زیرا چنانچه روز کتاب است آنرا کتاب
و پروانه که چون عبادت از پنهان کردن است
زیرا چون پیش از آنکه شمع می افروزند و در آن
پروانه می افتد پروانه را بر آوندی نشان می کنند
و نیز پروانه کردن عبادت از سجیدن است و
و نیز گاه پروانه یعنی نامه باشد یعنی آفتاب نورانی
و در کتب مشرب باشند چنانچه پروانه را می رسد از
و قبل چنانچه پروانه در دهن چنانچه فرو میرد
چنان آفتاب در دیا فرو برند و نیز عبادت
از خفتم سافتم است زیرا چنانچه پروانه چون
خود را در شک میزند و بخور میبرد و در بینی میگذارد
و در کتب مشرب است آفتاب که در پیشانی است
پروانه گرداند یعنی آن نور زیرا چنانچه پروانه در دهن
چنانچه فرو میرد و آسمان اول

چون غمزد با الفت چو پاشا و شیر امسا و گورچین

بگوشتا چه پر کرده
چرو - یعنی استانه در خانه و جایی را بگویند
که استکان در برابر آنجا مانند و بختین بکنی
مانل بسرخي مخصوص سپ و ستر و خالغ -
چربید - فروان شده غالب آمد -
چشم زو - مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم
بر گردن اطفال بزنند و آن سیاه و سفید که بخواهند
چشمش مر ساه یعنی چشم و چشم مر ساه -
چشم فرسید - ای چشم زخم من سگدانی افشید
چشمه بکا ای که - ای آفتاب برج حوت که
چغده - بالضم موی گره زده و بققا بسته
و کنگر حصار و نیز آن جانور پرده شوم که شب
بیرون آید و در روز نه بیند و بودنش در خراب
بود تبارش بوم خوانند و آن دشمن و دشمن
و سبب عداوت است میگویند جانوران بیک
ادشاهی او را اختیار کرده بودند زانوی از و بگوید
آمد گفتند این همچین است باین مشورت بکنیم
زادغ گفت او چنین خنیر و لیر است او را بخواهی
از و بخواهی و بش کسی دیگر را اختیار باید کرد
پس از داغ عداوت گرفت و کیفیت جنگ
ایشان در کلیل و منه مذکور است -
چغده - سوی را گویند در پس سر گره کشته با
چشمید - یعنی کوشید -
چکما و - بالفتح سرکوه و پیشانی و نیز میانه
و این لغت بزبان تجارت -

چماند - یعنی در سیر و خدام آورد -
چشمه بختین اسپ کابل پاکب خوار که
چندان نبود -
چشمید - بالفتح خرامید و فرمانان شد و کرد -
چمنید - بالضم گنبد -
چند - شمار اندک و عددیکه کم از ده بود و شمار غیر
چنبر کپو و - فلک -
چندران بود - یعنی تا آن زبان باشد فقط
کذا فی الکتاب -
چون حرف آخر است را بجد - یعنی چون
بیل و حرف آخر بجد عین است و غیرین باب
جل هزار باشد و هزار بیل گویند کذا فی الکتاب
و نیز معنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیرا که آن
الک را هیچ عدد نیست در حساب جل و نیز بخوا
مجهول است -
چون صدف کشاو - ای دهن چون
صدف کشاد -
چون سگ و پس انوشاند اس -
مراقبه شد -
چون بار و وزبان شد - یعنی منافق
شد کذا فی الموائد الفوائد -
چهارم ملکاو - یعنی اقلیم چهارم که آن
خراسانست منسوب بافتاب -
چما و - بفتح اول معنی سرکوه و معنی شپانی
چهار زاو - با سوم موقوف نام کاهنت بن

چون

و هر که در کنار دیوار باشد و چنین بداند که آفتاب
در دریا فرو میرود و از دریا بالا می رود و یک کد یک
چشمه هفت اختر - یعنی نتره از منازل
و برج ثور زیرا که هفت اختر عبارت از ثرایست
چغیر - ترسیدن و القنات نمودن -

چغندر حقیقت در چاکندری - که با اینست
خوردنی مثل شرب که به پیش کنگه نامند و از آنجا
که درست که به پیشش نویسند گویند -

چهار - بالفتح و غنیست که باز دارد و بر کمال
پنج شبت کنند و نیز آنچه زنان بردست از حنا
نشان میکنند و از این گویند -

چمبر - بالفتح حلقه رن تاب و حلقه دوش
چمبر کردن معنی خنجر کردن نیز دیده شد و چید
و گزینا بر دوش را نیز گویند -

چمنور - قودکش -

چندر - بالضم همان چقدر مذکور -
چنگار - بالفتح بجاوت فارسی جان جنگا -
که در باب سابق مندرج گشت بمعنی تخت -

چور و چورور - کلاهها با و او فارسی تدر و
و بعضی گفته اند چور و چور مرکب بمعنی تدر و ست
و در زغالگو یا در نیمه فارسی نخست از سلسله

آورده است اما در شعر قناده در باب جیم مازی
و فصل اول از جمله مرکب مذکور است چور و چور
چور زیر - ای جنگ بنهر که اثر بنهر که خوانند
کهانی الاوات -

چودر - ششدرای عاجز -

چون و انانار - یعنی سرخ -

چهار جوهر - عناصر اربعه -

چهار گوهر و چهار ماور - مشله -

چیر - مالک - بیکدیرومی مردم خیر مردم او شیده
و نقش کرده -

چیر - بایا فارسی دلاور و چیر و نیز در لغت
و در قتیله بمعنی غالب است -

چیان از و کچیر بمعنی مخالف شده و غضب آید

فصل فی الترقی

چانغ - کارو -

چقمق - بخیل -

چقمق - بالضم نخاس -

چو قمر - کوا و اولمعه و که گرز و با کتر نسخه بی
نویشته دیده شده است -

چقمار - مشله -

باب الاثر

فصل فی الفارسی

چاره ساز - یعنی چاره کن و گفته -
چاره منخر - با سوم موقوف بمعنی گردگان
که به پیشش اگر و ناسند -

چاه پوز - با سوم موقوف که نیم است و
و او فارسی آن خار با آهین کن که بدو
افتاده از چاه برگشتند -

چیدار - با دوم فارسی سر سوز که تبارش

چرخ خوانند - چرخ انداز - آنکه تیر برست چپ گیر و بنیاد
 چرخ روز - آفتاب عالم تاب -
 چرخ آغ پر مهر یعنی فانوس و چرخ که چراغ را
 محافظت از باد کند -
 چرخ انداز - یعنی کماندار آمده -
 چرخ پرنده است آنی که آواز او المیج گویند
 دنازی و درباری نام آن چکا و کن مرغاب
 هم آمده و در فرستگه بدین آمده پرنده است
 آواز چرخ و باد و اشغال آن شکا کنند و چون چرخ
 و یا باز خورده که بگیرد و چغالی بر سر روی آن بگذارد
 و خود را بر باد و بتازی جاری گویند -
 چرخ روز - آفتاب -

چرخ یعنی میمون آمده که بتازی حمد و گویند
 چشم آوری - یا بار فارسی یعنی برقع و آن چرخ
 باشد گیاه و شبکه دار که از موسی دم پاشند
 و زمان مانده نقاب از پیش چشم
 آویزند -

چشمه لبشر - نام چشمه است در فراسان
 از ولایت طوس -

چشمه سیاه ریز - آفتاب عالم تاب -
 چرخ - زن و شنا مده -

چرخ ساز - یعنی بگرد بگردان و گردونه
 و ساز نامه چرخ و چرخ را بساز و چرخ شکل -
 چرخ - بالفتح مع سکون الفین النجمه فی باب
 جابر است آنی که آواز او کوبید و در زمان کوبید

چرخ بختین هم درست ترست و در قمری نوشته
 که چرخ آواز و صدای شوک را نامند و نیز ترس
 و بیم و ناله و زاری و نیز بگویند گیاهی را نامند -
 چفت ساز - نوعی از مهرای زدن چنگ
 و ریاب و ارغنون و امثال آن که نامی الا طلاق
 و نیز از چفت ساختن فاعل آن -

چنگیز و چنگیز کلاه کلبه اول و ثالث فارسی نام پاشا
 مغلان علیه اللغه او را چنگیز خان نیز گویند و تفرقت
 که بنام داده بود و از آنوره نامند -

چوز - بالضم کباب که بتازیش تدر و خوانند -
 چهارمخ - بار بار موقوف همان چهارمخ که گشت
 چهاره پرواز - صورتی که نامی زفا کوبیا و سینه
 ترکیب قمار است -

چرخ پرنده یعنی چغری کم و اندک آمده که بتازی
 بصناعت فرجات نامند -

باب سیم

فصل فی نقاشی

چاپلوس - بابا موبوت یعنی سینه آمده که
 بزبان آوری و در زبان و فرقه تینی مردم را
 فریب دهد چاپلوس باشد -

چار و یوار نفس - کنایه از جلد انسان غالب
 آدمی و دنیا -

چپاوس - باد و دم و چهارم فارسی فرمیده -
 شیرین زبان و فروتن که مردم را فریب
 چرخ طلس - یعنی عرش مجید -

چرخ مقبول - یعنی فلک کوز پشت
چرخ آفتوس - یعنی آسمان که فلک الافلاک با
و فلک اول مخصوصا -

چرخ بالفتح حوضی است که در آن گاو را اندکدانی
چشم اویس - یعنی چشم خیل مد و آن بغضگاه
کنیده باشد و بهتر و غضب گشته چشم گدازین

چشم خروس - کنایه از شرابا گوری و نیز
و او باشد سیاه رنگ شبیه چشم خروس خال سیاه
در میان دارد و گویند مرد درخت که بزم است هر که

که درم از آن بخورد او را قوت باده دهد -
چکس - بمعنی خجالت و شرمندگی و نیز بمعنی
بازو شاهین و چرخ و امثال آن -

چلاس - شخصی را گویند که پیش از انداختن
سفره از هر طبق با هر یک لقمه طعام بخورد و باز
آنها را پس خواند بگذرد و او -

چمراس - بمعنی آیت آمده -
چهار دیوار نفس - و اصطلاح کتبات از چهارم چشم
چهار گریس - با چهارم موقوف یعنی طابع
آمده و معنی تحت کاوس هم آمده و بعضی تحت شد

فصل فی الفارسی
ت

چالاش - خرامیدن و باز رفتن و باز
چهار ساعه - یعنی گزیند -
چاقوش و چادوش - نقیب -
چخش - بالفتح گزینی باشد که اندکدوی در گاو

مردم را آید و در وینکند -
چیش - بفتح کیم و ضم سو معنی چربی آید که سوخته
چشم پیش - کنایه از خجل و شرمندگی شدن در

چشم گاو پیش - با کاف و یاء فارسی و دوا
موقوف نام گلی است و آنرا گل گاو چشم گویند
چشمه نور بخش - کنایه از لب و لبران -

چشمه آتش - یعنی آفتاب -
چکش - افزاینی باشد که هنگام بر سر گران
و در گران را بتازی مطر قه خوانند -

چمش - دانه سیاهی است که در اوهای چشم
بکار برند و نیز خرام و زقاری باشد که از روی
عجب باز و بگردند -

چموش - نوعی از کفش و با افراد باشد
و نیز اسب و اسیر لکزدن و بد فعل -
چنگ بست و ش - ای چنگی که مانند صراط است

چنگش - با کسر که کاف فارسی هم باز و توانی -
چنگال جوش - نان گرمی که با روغن شیرین
در یکدیگر آمیخته باشند -

چوب کش - آنچه بدان اندیشه بکنند که کافی
چهار بالیش - ابراهیم موقوف است و در زفا گویند
معنی تحت آراسته و در ادات معنی عناصر را بدهد

و در قنیه معنی جهات اربعه است -
چهار یکپوش - این چهار قوا هم نامیده اند
اصطلاح الادات و اگر شین رابع بسوی گشته
باشد چهار عناصر را بدود -

باب الطاس
فصل فی الفارسی

چاربیط - یعنی چاربخار
چشم منقط و چشم منقوط - چشمی که در دیده او قطره
باب انطا - فصل فی الفارسی

چخو انط - باشد پدر و خزان زنده
باب العین - فصل فی الفارسی
چاه منقطع - آن چاه که این منقطع حکیم است
از آن برآورده بود چهار شهر روشن شد که
میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه
از آن چاه برآمدی -

باب الغین

فصل فی الفارسی

چارخ - نوعی از اناوار است که بیشتر در بقا
چارخ - منشد
چیانغ - نوعی از اناهی است
چرخ - معروف و گنایه از پیروم شد و دنیا
و بمعنی چرا و چرا کردن و روشنایی هم آمده
چرخ تیغ - بمعنی تیغ چرخ
چرخ - بمعنی شکره آمده که تباری صغر فغان
چرخ - خار پشت
چشمه تیغ - آب تیغ
چنانغ - بالفتح با دو م فارسی صبی از اناهی
چغ - بالضم آن چوب که بدان جنات زنند
و گاه گوگرد و گش -

چیلغ - نعره و فریاد که از روی غم و غم
چینی آرمی گفت -

باب الف

فصل فی الفارسی

جام صدف - آن جام که از صدف است
چاه یوسف - است نزدیک سلطانات
کذا فی القنیه و نیزه سبطه باو شایسته
چاهی است مشهور که برادران یوسف علیه السلام
یوسف علیه السلام را در آن چاه انداخته بودند
و آن دیار را منی اردون که در نواحی شام است
نزدیک طبریه واقع است -

باب التاء

فصل فی الفارسی

چای طاق - با سه م موقوف منبی از حیا
چاه شقوق - نام چاه است بر آه کعبه الله
چاق - بمعنی صحت آمده و در فرنگی بمعنی نان
چاق - بالکسر خوب که بدان جنات زنند
چقاچق - آواز زخمی که پایانی بر اندام
و نوعی از سلاح است که آنی فرنگی علمی
چقاچق - بمعنی چقاچق است که آتش زده است
چاق - گرد آهنی نشنیده
چوباق - نوعی از سلاح آمده و قبل چاق
به حمایق - آتش زنند
چقوق - آواز سبک و داغ در غنای مثال آن
فصل فی التری

چاق عیده -
چقاق و چقیق کلاما بافتح هان مخارج که گشت
چاق - باضم شش چکر -
چواق - تنگ -

باب الکاف والتاری

فصل فی الفارسی

چاک - بنم سوم طریف و جالاک و پ
چلختی کش و نیک جناب و در قنیه یعنی از نایب
چالوک - بخله -
چارک - نقیب و چاوش -
چارک نام قصبه لیسیت از توابع کابل -
چاک - چکان -
چاکا چاک - با سوم موقوف و از زخم تیغ و ز
چالاک - جان چاک مسطریه -
چبلک - بالکسر با دوم فارسی بنا شایست
آلوده و پلیدی و در فارسی پلیدی و ناپاک نوشته -
چچک - بضم تین خال رخساره و در فارسی گویا
بمعنی گل که درستان باشد و بعضی بکسر تین
گویند و نیز بنم اول در شرفاء بمعنی گل و ترکی
چریک - باضم سخن که مخالفت کی با دیگر
گویند و نیز در معنی است مانند باشد که در معنی
گویند و سخن را نیز گفته اند که از زبان و غیر اینها
خوش طبعی و طراوت و سخن که نقل است
آفا و زیاده گردد و معنی تهمت و طنازی
شوخی و محبت و افعال و اقراق هم

و چستان را نیز گویند که تازی لغز و بسند
پسلی نامند و در فارسی گویا یعنی طغرند گوشت
و فتح اول حرفه نقاشان باشد و آن گاه
بسیار تنگ چوب که نقاشان بر آن صفحه تصویر
یا نقش با خط خوب گزارند و با قلم موی صفت
و طرح آنرا بجا آورند و غیره صغریه بکسر تین
تنگه یا نیز که بید که در میان روغن بر این گرد
باشد و جروح اموات آنرا بیشتر تصدیق نمایند
و بمعنی صغریه که قیام باشد و در دست آنرا
ملانی گویند هم بنظر آمده -

چرب و خشک - یعنی نیک و بد و زیادت
چقصان و حاضر -
چرخ لیسک - پند است بزرگی کنشک -
چرخوک - چوب خرد و طی که طفلان - میان
بدان بندند و بزرگین اندازند -
چرک - بالکسر بنم اول نام و جامه امثال آن
و در لسان الشعرا بمعنی خاریشت نیز آمده است
دوم با هیچ بیان نکرد که دست یا غیره
اما در لغت باز از همه قریب است و در دست
معنی آب دهن است اما جیم را بیان نکرده است
چروک - چین و خ و در هم نشسته و فتح اول
و ثانی بمعنی نانی آرد که دهنه انبان گذارند
چریک - بافتح لکریه و لایت بعد از باران
چرک - بالکسر از فارسی جا نوریست خرد
گویند و پیش قفله و هند ساهی نامند -

کفانی الاموات و غیر الاموات لسان الشعرا
چرک بدین معنی ویمینی ریم نیز است اما حرف
ووم را هیچ بیان نکرده -

چشم حراغ فلک - یعنی آفتاب -
چشمک - یعنی چشم بر یکدیگر زدن و سلاطین
چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القیامه و
نیز چشم کو تاه را گویند -

چغوک - با و او فارسی برنده است آبی
که آنرا چر گویند و در فرهنگ نامه است چغوک
قبر و معنی باغور که بهند وی منتر گویند و با و
فارسی نیز گویند کفانی زفا گویند -

چشتک - بافتح و باضم پنده است که آنرا
که واک نیز گویند -
چخت فلک - خم فلک -

چک - بافتح قباله بیع نامه و در تفسیر
معنی مشوره آواز زخم تیر و آواز چیزی خواندن
چکا چک چکا چاک - آواز زخم تیغ و کز
چون سیاهی زنند و در زفا گویند کور است نام
سلاطین که بهندش چکر گویند -

چکاک - منشور نویسنده مهره سای کذا
فی زفا گویند و غیر آنکه دیو بهفتند و سواد کنند
چکا وک - بافتح و قتل با کسر با ووم فارسی
پنده است آبی یعنی چیز که آنرا سرخاب نیز
گویند و نیز نام نواز -

چاک - مرگ است خرد -

چاک - باضم و وال بر شیم و در لسان الشعرا
بگور است با ووم منموم و وک بر شیم و بچند
و یک زن -

چاکشیرک - بفتح اول نام مرغ است که آنرا
بنازی تقطیر البول خوانند کفانی زفا گویند -
چاکوک - گبیای است و همان چیز مذکور است
سرخاب و نام قنده است از مویست -

چلاک - یعنی سرگین گردانگ آمده و آن
چاقو است معروف که بنازی محل خوانند -
چلیک - بافتح مابعد کفانی است که بیان و غن
چلک - یعنی اول ففتح لام و وال بر شیم و یک
لام که غن و یک ن و بفتح اول غنم کفانی است
دو یا یک خوب آمده که اطفال بدان بازی کنند
بمقدار یک قهقهه هر دو سران نیز میباشند
و دیگری بقدر سه و جب خوب کوتاه را بر زمین
نهند نوعی که یک سران از زمین بلند باشد و چون
در ازاد است گرفته بران زنند معنای که به هوا
بند باز در هوا می بران زنند چاکه دوت -

چلوک - رستی که برگردن آبان بندند -
چلونک - بافتح و خت خنجره و نیز نام
چمتاک - پای افرات -

چمتاک - بمشله -
چاک - شان و شوکت و پیشدستی و قوت
و افزونی و پیشی و قوت و قدرت -

چشتک چشمک - کلاه بافتح کفش کذا فی زفا گویند -

و قیل با اول و آخر فی چنانچه گشت -
 چنگ - یعنی سنگ آمده که تازی قفس
 گویند و بهی نیز گردن و بستن نیز آمده -
 چنگ - ابلغ کشتی بزرگ که دانی نرنگ است
 و بالفتح دست مردم و چنگال در دهان نوحی
 از دایره رعایت شتر و نیز یعنی اقسام

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سادات ملک کنایه از آسمان چرخ سیلاب
 چرم گرگ - یعنی کوس آمده -
 چرنک - آواز بی دردی دوزخ شیر و گرز
 با اشال آن و نیز آوازی که در میان گنبد
 که به سبب فرو خوردن چیزی بر چیزی بر آید -
 چنگ - داغ پیشانی -

چنگ - کنجنگ -
 چنگوک - چکاوک -
 چلانک - جانور است که از لاک گریز انگ گنبد
 چنگ - بفتح اول یعنی نج و گشتان مردم
 و چنگال در دهان و مرغی شکاری نام سار
 چرم گرگ - آفتاب -
 چوشت پلنگ - یعنی اباق -

چوشت پلنگ - اسی کوزه -
 چو درنگ - یعنی چه فائده و چه متع و چه
 و چه لطافت -
 چو خنک - با سبب موقوف آن آلت چرین

که زمان شوخ هنگام فرام آید بن زمان دیگر
 بکار برند و آن زمان که تازی سقری نامند -

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل - چنین موقوف بهی چنان ملک
 و درت انگیز و خوب لطیف نیز سحر است
 چال - پرنده است همچو زاغ که گوشت و چون
 گوشت بپاست و در قینه مذکور است یعنی خرم
 و کوی و معانی و نوعی از رنگ اسپ گلگون
 و این معنی از زفا گوشت و از زبان
 محمد خضری شیرازی سموع است که استعمال چال
 آنجا میکنند که کس در بازی فرو می برد
 فلان چال کرده چنانچه آنجا در چوگان و کوس
 میگویند فلان چال کرده و با حار عطی حال
 چال است یا جیم فارسی و الله اعلم -

چاه بابل - یعنی آن چاه که هاروت و ماروت
 بر آن در بنداند و با ستاره چاه در خندان
 بدست چشم هاروت از بدیدی همچو باروت
 سنگ گران و آب که آن چاه در میان آب
 چرخ سنگدل - اسی فلک مهران و در تینه
 میگویند که آن فلک که آفتاب در دست -
 چرخ غول - بالفتح او و فارسی نام داری -

چشم غول - با سبب موقوف و او و فارسی
 بگوشت چشم بگر نیستن -
 چشم اغیل - همچنین است اگر چشم بنگرد

در دست و زبان

چراغ چشم - مژغند -

چرام - اعلت زار ویر که گاه حیوانات -

چرم - بختن نام مقامی است از ایران

و کس اول و سکین ثانی و کمالش معروف است

پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و کرک

و آب و اخال آن -

چشام - بمعنی دانه آنگاه سیاه و لغوه باشد

چشم - بمثل -

چشم - معروف که بازی عین گویند و آب

و نیز بمعنی چشم زخم آید و در لغت مذکور است که چشم

گیاهی است که بیدش چاک گویند -

چشم زخم - با سوم موقوف بمعنی آسیب نظر

چشم نیام - با سوم موقوف بمعنی که بر آفت

چشم و چشم - مثلاً -

چشمه اگر کم - آفتاب -

چشم بضم تین یا افزا جاکلی بمعنی نقش جاکلی که

در نقاشی پوشند قیل با جیم عربی چنانچه گذشت

و هم است است و گاه و خرم آمده و بفتح هر نیم

معنی رفتار و خرام -

چم - بفتح خرام و نرا منده و کسر اول بمعنی جل

و زرع آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم

که دره ای آبهای استاده هم رسد و بهندی آنرا

کافی گویند و بضم اول بمعنی نقل انگوری آمده که

شیرین آنرا گرفته باشند و بمعنی سرای خشت نیز

ویده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جاندار

و بمعنی قفاخر کردن و لاف زدن هم باشد و

دانه باشد سیاه شفاف که در وارو لاهی چشم

سجاء بر فرد و بفتح اول بمعنی جانته باستانی آمده و

طبق پسته را نیز گویند که آنرا از فی بویا یافتند و

غله را بدان افشاندند و پاک سازند و بمعنی سینه هم

ویده شده که عرب صدر گویند و نام محله ایست

در شهر نرواب گوان بزرگ چوبین را نیز گویند

و کوپاک نرا چوپا نامند و چشم خیده و راماس

برج و خیم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاه جهان آباد

و دوازده مرکز چشم را هم گویند و بمعنی خرد و آشنایی

هم آمده و نیز خرم و گنگاه و بمعنی معنی نیز آمده که

روح گفته است چه نظر را بنظر جسم و معنی راجع

آن گفته اند چنانکه انگوریند این سخن چه ندارد و

معنی ساخته و آراسته نیز آمده و اندر نوشته و فرام

آورده را نیز گویند -

چاچم - بمعنی پیشانی آمده

چنگام هم هم گلیاهی باشد مانند خنگشت

چون زنی و شکا که زایدین را در آب گذارند

همین که آن گیاه از خرم و استود آن زن را

وضع محل شود -

چو کشتی شد هم - بمعنی شناور شد هم -

چو گل از پوست بیرون آمد هم - ای

خنده زنان بیرون آمد هم -

چهارم - بار بار موقوف بمعنی خلطها را شدن

ای ابو بکر و عمر بن خطاب عثمان بن عفان

چندین - بالفتح - تیره کردن -	چهارم - آفیه علیه السلام و مختصر اربعه -
چندین - کسرتین - ریم آوردن -	چهار نظم - با بر موقوف یعنی طبایع اربعه -
چندین - با کسره مختصر کردن آمده -	چهارم - ابا کاسر شده -
چهارغ آسمان آفتاب و آفتاب -	باب - الزون
چهارغ جهان -	فصل فی الفارسی
چهارغ کشته شمع عبارات و موقوف است -	چهار و اربعه ایمان - ای برت -
چهارغ مغان - یعنی شربانگور -	چهار یا بش آریکان - با سوم موقوف -
چهارب زبان - بالفتح - سوم موقوف آنک -	یعنی طبایع اربعه -
چهار باشد کذا فی اعلی و در تفسیر یعنی شیرین -	چهار و پلو شدن - یعنی سخت میر شدن -
چهار پاسبان و غریب و آمده -	کذا فی التفسیر قبل فناء سنائی فتن که از شربت -
چهار بنین - فزون آمدن و آوردن -	چهار تکمیل زون - نهان بخار و گزاردن -
چهار و فتن و کردن -	چهار میدان - سر شدن دندان بخوردن -
چهار برین - عرش و قیصر اکبری -	چهارگر آریاب که بغایت سروا باشد که نامش در لسان -
چهار زون - رهاش و سیل -	العلامه یعنی شیخ محمد قاضی -
چهار زون - رفته و رفتن و کسرتین -	چهارش - او ان بمعنی امام چاشت آمده -
چهار گندگون - آسمان اول -	چهارس دان - نظر فکایان که در فتن چاشت -
چهار فزون - نام و در آن که از زبان برده گویند -	چهار کاندین - یعنی چکانیدن آمده -
چهار گمیدن - کسرتین ایاوت فانی آواز -	چهار میدان - یعنی شمشیدن آمده -
چهار گزند و بگام زدن و امثالین -	چهار ویدن - یعنی فرا و گزند و بگام زدن و امثالین -
چهار و ان - بالفتح - هر شهر و روز -	وست برایشان و که نماند از آنکه و ای از انسان چه آید -
چهار میدان - چاره جستن و ویدن -	چهارمان - سه موزه که تبارش چرم و قوت -
چهار میدان - با با - فزاری یعنی جانی غلطی -	کذا فی التفسیر لیکن در ادوات و غیره فنام و در لسان -
چهار فزون آمدن -	بیم تازی آورده است و الله اعلم بالصواب -
چهارم آنحالیدن - از گوشه چشم نگریدن -	چهار بن - یعنی انا چه آمده -
چهارم بر و فتن - انتظار کردن -	چهار زرین - آفتاب -

چشم بر زمین افکندن - نجش شدن -
 چشم بکیش کردن - یعنی چشم بینا زدن -
 چشم از رویان این است - رخسار کند افکندن -
 چشم خورشید نشان - شراب انگوری -
 چشم و کشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
 چشم را از دل کردن - کنایه از تماشا کردن -
 چشم کشیدن - کنایه از چشم زخم -
 چشم زدن - ترسیدن و تکیه برت از زبان
 این که اکلح بهر -
 چشم سوزان - آن سوزی که در آن شعله در آید -
 چشم سیل - چشم سیل روان - ای چشم گریبان
 چشم غریبان - ای غریبان و چشم بهمنان -
 چشم گریبان - یعنی چشم زخم رسانیدن -
 چشم گریبان کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
 چشمه آبکش فشان - یعنی آفتاب -
 چشمه ترش شانسندگان - یعنی عقل و قضا و حکما
 چشمه خون - دل و آن شکل منبر برست -
 چشمه دریا - روان یعنی آفتاب برج است -
 چشمه سفران - کنایه از نهایت تنگ چشمی و تنگی
 چشمه تیر و گون - کنایه از شب -
 چغان - بالفتح نام شهر است -
 چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -
 چکان - چکاننده و امر از چکانیدن و نیز
 که نام کان -
 چکین - کشیده و نام ولایت است -
 چکیده خوان - می انگوری -
 چکن - بالکسر با کان فارسی که کشیده زرد و
 چکان - بالفتح خوانان -
 چکانیدن - حرمانیدن و در زدن انگور
 حرمانیدن است -
 چمن - بختیشتن شمشکهای که گرد و برگ گردان
 درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که در
 درختان باغ نشسته و شاخهای ایشان بهم پیوسته
 بود و نشسته زمین و صحن باغ را گویند و درختان
 یعنی صحن باغ و بوستان است و زمین خرم و غیر
 و بلندبهای اطراف زمین که در میان آن
 چیزی کاشته باشند و در قدیمه یعنی گلزار است -
 چمیدن - حرمانیدن و بانا زدن -
 چمن - بالضم یعنی چون و آن ترجمه از آفتاب
 و در تفسیر زاهدی میگوید چمن است که مختصر چمن
 چنان - بالضم چمن آن -
 چندن - بالفتح چوبی است خوشبوی که
 بتازیش صندل خوانند و از امیر زمین اندک
 هر وی ملک الشعری بگانه قسام است که چوب
 خوشبوی و راحی صندل و روزه که نام و لایحه
 است آنجا میشود -
 چنگ در امی نهان - یعنی دست و گانه نهان
 و آن کنایه از سخن و زدن چوبی و کمال مسک است -
 چوبک ایشان - چوبی است که از آن یکدم
 و پارچه شوند -

چوبکشتن - بمعنی مهر و نیش سفید پاسبان
و نوبت زن را نیز گویند -
چون به نامان - با و او فارسی چوبی است که بجان
بدان نام رست کنند و نیش بیلن گویند
تباریش محور خوانند -
چوبان - با و او فارسی کوبان و در طعنه
میگویند شبان گوشتندان و گله بان سپان -
چوبکین - بمعنی افراسی آمده که بدان نیز
از مینو جدا کنند -
چوبکین - بشده -
چوبکین - پنده است صحرائی شبیه
بمنع خاکی که او را کاروانک خوانند و لقب
بهرام چوبین و نیز رویاکی باشد سنج زنگ
که بر سر بندند -
چو خوشه صد زبان - ای خوشه گندم خوشه جو
چو خون حیوان - روغن سبزه و شیر او شد
و امثال آن -
چو خون زبان - می انگوری -
چو خیدن - با و او فارسی لغزین و انما بان
چوسن - بوزن سوسن بمعنی جوشن آمده -
کذا فی لسان الشعراء -
چو سپیدن - بمعنی سپیدن آمده -
چو سپیدن - بمعنی مییدن آمده -
چو گکان - آن چوب سه کز که بان گوئی
زند تباریش صولجان خوانند -

چون - بمعنی چک و بسیار آمده است کذا
فی القتیله اقول و نیز برای شرط آید و نیز ارون
اگر و بمعنی وقت هم آید و نیز برای شبیه
آید و نیز ارون مانند و بروی لفظ هم هم آمده
چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا
آنچو روز روشن اما بر شرطیه لفظ هم در نیاید -
چونان - بمعنی چنان و همچنین و چو آن آمده
چونین - بمعنی چنین آمده که چون این باشد
چو گکان - بمعنی چو گکان آمده -
چهره شدن - کنایه از بر خاستن -
چو میدن - چکیدن -
چیدن - بمعنی بکاه و اندازند و بکار رفتن چنان
چهار آخور سنگین - عناصر اربعه -
چهار ارکان - چهار کسب و چهار طبع فان کلمه
و در موارد الفوائد بمعنی طبایع اربعه چهار است
چهار اقوان - چهار بار حضرت رسالت
علیه الصلوة و السلام و نیز عناصر اربعه -
چهار آیتین - بمعنی خمیه چهار گوشه آمده و کنایه
از چهار مذهب هم هست و نیز عناصر اربعه -
چهار دیوار جهان - عناصر اربعه و نیز
جرات اربعه یعنی مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چهار زبان - بشده بمعنی اول کذا فی موارد الفوائد
و نیز کسی که بر یک سخن فغاند -
چهار طاق افغان - بمعنی خورشید -
چهره چو تاج خسروان - ای چهره نازد

چیتان - بالکس ابعین موقوف خمیری
الغیر سیدن که بازیش اغلو و هند پسلی
چیلان - بایر فارسی نام میوه است که
تبارش غناب خوانند سموع از خدمت امیر
حسین خراسانی

چین - شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که
هنگام ترش روی و غضب پدید آید و شهرت
مشهور که گاه آن دارند و تعریف آن چنین است
و چین قبا و پیشانی آن و چیننده و امر چین
چین برابر و چیندن بمعنی غضبناک شدن
وروی در هم نمودن و کنایه از پر شدن چشم
چینه و آن - حوصله مرغان -

فصل فی الترمی

چغلن - بالکس هر چه بزرگ -

چغن - بختین شکار -

چاغن - بختین شکار -

باب الواو فصل فی الفارسی

چا سو - بایر موقوف بازاری که چاه
اوقا باشد و از شیخ محمد غفری نقل است که آن
چهار بارگاه به متصل سازند و بجا چاه و قنات
چاکسو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چا سو - باکان موقوف و این باشد سیاه
و لغزنده به قدر حدس عرب آنرا شیمز گویند
که ذاتی طلب تلافی الاشیا -

چربو - بمعنی چربی آمده که پیچانغ است -
چرب پهل - فرو -

چرخ شوی رو - ای ستار و بیفانده گرو -
چشم آرو - بحد الف آنچه برای دفع چشم زخم
در بانغ و گشت ویرام بریا کنندش -

چکاو - بالفتح و قیل بالکس آبکاف فارس
نوعی از مرغابی آمده که آنرا سرخاب گویند و نیز
پرنده است اندکی از کبشک بزرگتر خوش واز
میشود و او را با بازی ابوالملیح و نیز بقره خوانند
و نام قدیمیت از ویست که آنرا ابوی چکاو
هم خوانند و بمعنی چنان نیز آمده و آن چوبی
باشد که میان آنرا آبگافند و چند مایل بر آن
نصب کنند و نیز آداب خوانان بدان اصول
نگاه دارند -

چنو - بالضم ابو فارسی چون او -
چو - باو او معدوله مانند و بمعنی هنگام شرط
و طلب و محبت نیز باشد -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

چیر و چیر - بزار فارسی جابوری است
که بازیش قنقد و هند ساهی نامند -

از دیا بجا ره است -
 چاهمه - شش و نظم و قیل با جیم تازی -
 چانه - آنچه بندش پیره و لونی نامند این شیخ محمدی
 سماع است و گناه از حرف و سخن آمده -
 چاه - معروف گو زرخندان بان نیز بطریق استقامت
 چاه - نام دلائیست از دیا بار -
 چاهچله - بالفتح بکیم و دوم و سوم فارسی غلامی
 چاه غیا - بالفتح با و میر و سوم فارسی
 چیزهای که دران چنانغ نهند و از محلی بجای آید -
 چاه غله - بالکسر که است ست فرو که شب
 مانند آنکه تا بان ناید و آنرا که شب تاب بگویند
 چهره - بالفتح چهره که بر سر گوشت پند و هند و طافی
 چرخ ترسا جامه - یعنی آسمان دنیا -
 چرخ زرین کاسه - یعنی فلک چهارم -
 چرخ صوفی جامه - یعنی آسمان دنیا -
 چرخه - آنچه زنان بدان ریمان رسند -
 چهره و چهره بالفتح پوست و نیز آویخته
 سبز رنگ گویند و چهره ای را گویند که رنگ پوچا
 چهره پوسه - بالفتح پنجم فارسی که دوم است آنچه
 برنگه کرده و جگر بود و بازایش جازده گویند که دانی افش
 چهره - بالفتح همان چاه غیا که دانی افش
 و در تینه بنی چار حسته و دو دند که در است
 در لسان اشترای چهره و بوزن و وزنه و جاست
 چهره و پیده - یعنی چاره جوئی کرده و دیده آمده
 چهره - یعنی اول پسر و پسر ساهه -

چهره یعنی پیو شانسیده آرد که و نقش بدر
 آورده باشند -
 چیزه - بالفتح و قیل بالضم آنچه در بندگی و فتنه بماند
 که دانی ز خاک و یا و قیل و او فارسی بغیر از آن است
 چشسته - یعنی شیردان گو سپند بزرگ و مثال آن
 چشپیره - بالضم بابر فارسی طعامی است که از
 آرد و شیر میان آن قلمه با و دی می اذانه و در آن
 می نهند و در ظرف آن قلمه می جویند و خورد و در بند
 آنرا چشیده میگویند و از تشبیه بگل سپید میگویند بالفتح
 نیز شایسته دارد و آنرا جو سبز گویند که دانی افش
 چشیده و پیده - بجای و بی شرم -
 چشیده گشته - تحول -
 چشیده - سوراخ سوزن و بانیکه از سنجاب
 جوشت در و روان شود -
 چشمه براد - با و سوم موقوف یعنی منتظر و تظار کنند
 چشمه سکا وانه - با کاف فارسی یعنی چشمه فراخ -
 چشیده کنکله - نام تشبیه است در آذربایجان
 چشیده ششم - بالفتح یکی باشد مخصوص آب و
 استراده آنرا خشک نیز خوانند -
 چخاله - هر سینه نارس -
 چخانه - نام سازیت که بندش در دانی افش
 چخه پیده - ترسیده -
 چخه مار و چخه واره - کلاه بالفتح با و نیم
 معجزه اول چهارم فارسی سستی که آب بپاشند
 سوال کرده باز می طاعت کند که دانی افش

چهارم - الفتح حمید و کاشته و دو تا کشته -
 پنجم - الفتح زیبا نام که بر دوک سیند بند
 چغندر ازو - مشه -
 چک - یه - بکسر نه به بیت که از اکر وان کار نک
 گویند تبارش جاری نامند کدافی القندیه -
 چاپا سیه - با لکسه با سوم فارسی کرفش گویند -
 چایچه - باد و تجاش کسود بختر چیل و چیل و
 سانس که چیل چای غلیظ از این گویند اما در کتاب
 یاد فرستگ تا غایت یافته نشده است -
 چایله - یعنی منت و بیکان آمده -
 چکانه - الفتح پایله و نیز کدوی خشک خالی
 که پایله اش سازند -
 چچیر غه - الفتح با سوم فارسی معنوم هست
 از تازیانه معروف -
 چمنده - خراست ده -
 چندم و ده - یعنی چیزی که چندم و ده باشد
 کند و در قفیه است معاذ الله بیکدکس -
 چنه - بالک روانه و این مختصر حدیده است
 و اثر از این نیز گویند -
 چوب پاره - بابا بدو قون ماک که بر کشت ما
 قیه بدانه شبی سجد آمده کدافی زنگاریا -
 چوبینه - باز او فارسی پرند است صوفی
 یعنی کاروانک -
 چوبه - یعنی خدنگ و تازیانه و در من آمده
 در چوبستی را نیز گفته اند -

چوترو - الفتح یکم و سوم آن بلندی مرلج که در
 صخره خانه و با غنایست کنند و آنکه چوترو
 گویند غلط است -
 چوزو - چوزو شانی بابا و غنایست چوزو زاده ماکیان
 چوشمیر و چوشمیر - کلاها بابا و فارسی همان
 چوشمیر - کلاها -
 چون ماه چهارم گفته - باران و قوت یعنی
 ناچیز و مسرور -
 چوگان - سبیل افشته - ای حلقه گیسوی معشوق
 چوقصب - سوخته - یعنی چوینی سوخته -
 چوتاه - یعنی همچنین و چوین -
 چه - الفتح اول و سکون پای و دره و در آنکه
 برای افاده شایسته آمده بچو با غنای و طاقچه و مورچه
 و دیگر و امثال آن و بطور باره و دره خفت
 چاه است بچوشه و شاه دره و راه و گاه و گاه
 و کبکسر اول افغانی شانی نقطه است که بر
 استقامت آید و در محل تعجب و در مقام استقامت
 استمال کنند و صفت کثرت هم است و یعنی
 هر چه نباشد و بهت تقلیل هم آمده است و نیز در
 آخر لائق نمایند چایچه در لفظ نیز چاه و یعنی
 آواز خنجر هم آمده که در وقت کربخین از این بسیار
 چهار و یکچه - کنایه از دمانی مینی و چشم و گوش
 چهار گامه - اسپتیر زده و راه دوازده
 چهار منقوطه - کنایه از فلک که سه آمده که
 فلک البدین باشد اعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب

چهارم - کزایه از معدوم و با چنین
چهارم - اسی عطارد
چهارم - با چهارم موقوف ای چهارم
چهارم - با چهارم موقوف و او فرات
یعنی جنازه و نیز چهارم
چهارم - اسی چهارم فلک
چهارم - با کسبیک و روسی مردم و غیر مردم
از ترشیده و نقش کرده
چهارم - یعنی عقل و مع و ملائکه
چهارم - عذاب است
چهارم - با این نام و ملا و در تفسیر معنی خاکست

١١١

فضل فی الفاسی

چایلی - یعنی جلدی و چالاکمی آمد و دیگر
اسب را هوار -
چایا پاتی - بابا فارسی نان لطیف -
چاشنی - معروف و معروف و خوش و خوش و خوش
چار کلی - شربت باریک آید آن اینگزین
چار کافوری - کنایه از پیچیدگی و پیچیدگی
چار مروی - بابا موقوف و مفتوح نام
شرح شافیه که شاعرش منسوب به چار بهرست
و چار بردی بحکم تازی تعریب است پانین
چاه جوی - بابا موقوف و واد فارسی
آن خازنی از پی سر که بدان دلو افتاد
از چاه بر کشد -

چاه ظلمانی - کنایه از دنیا و قلاب بشر
 چای - معروف -
 چایانی - مردم بنی میانی شرم -
 چتر آسمانی - کنایه از راه شب چارده -
 چتر سمائی - شده -
 چتر گلی - آسمان و ابرس یاد -
 چغنی - یعنی دم زنی و سحر و کسری -
 چربی - یعنی پیکر گوشت و بزرگ مثال آن
 و نیز ملایت و نرمی -
 چرخ چنبری - فلک -
 چرخ ووالائی - شده -
 چرخ - بالکسر جسته از جامه ابریشمی
 چنبر جسته از طلست که از آن طلست چنبر نامند -
 چشم زاری - زاری و دل زاری که زمانی القینه
 اما در ملاح اوقات چشم زاری معنی عاقل گشت
 یکین پنج منظور نیست -
 چشم شب پیامی - یعنی شب بیدار -
 چوکی - بالفتح ایچیان آسایگر و یعنی خدا
 و ازین خاست که خانه را یک گویند که زمانی القینه
 چمانی - ساقی و خزان هستی -
 چندگانی - باکات فاسی آنکه چنگال له -
 چندگانه - بالفتح باکات فارسی و قوت غلبه
 و اجیر تازی همه است که زمانی زنی گویند -
 شکلی - باکات فارسی ملک ساجیان و چوکی
 چوخته چوهر - ای بنبر که که زمانی القینه و قیل

باب الالف

فصل فی المعنی

حاشا - پناه گفتو که تقالی حاشا کند و معاود
و بگردد و در شدن و قیل کلمه روع است یعنی
انجمن نیست این و به تمام فارسی اکثر
بجای لغو و باند می آید -

جها - بلکه تشدید نیز زانو و دست فتن کو و ک
جبهه الحضر - یعنی نیک آن گیاهی می شود
بغایت سبز و در برگ سی گنگه و میشود بخوردون
آن عقل متفاوت میشود و آن ولایت تربیت
اکثر میشود و گیاه قلندر آن خورند و آنرا سار می
حدا - یعنی نیکو آید و آرزو -

حشا - بالفتح کاه ریزه ها -
حجا - حریم شدن و شاد شدن ایستادن
و تخمیلی کردن و حجا بغیر هزه ناحیه -
حدا - بالضم و الحمد و اندک اثر بفرستد بالفتح

چسبیدن و تیر با کس دوسر -
حرار - شیرینی و حرابا لکشر المد نام کو بهی بک
حرار - بالفتح سرخ -

حمیار - بضم اول تیزی شربت تیزی شب -
حمیر - لثام المؤمنین عایشه صدیقہ رضی اللہ عنہا
حمقا - زن کم عقل -

حنا - بالفتح معروف یعنی حنا و زینا لکشر و حنی
که از برگ آن خضاب کنند و کش لعل میشود و
هند و هندی نامند -

چو حقه بیدل و مغری - یعنی هم و دلی
و ابل دل و شرم و هم خلل داری -
چو دل کعبه گرد می - اسی توجیه بدل کرد
چو گمانی - بالفتح اسپه که در گوی و چو گمان
باختن موافق مزاج بود -

چو مهر بی سرو پاینی - اسی بیکار بی آرام
و یا چو مهر و دوری یعنی بیکار باشد که بدان
چهار دوری - معروف و تیر کنایت از جهات
چهار جوی - کنایه از عناصر چهار
چهار زبانی - کنایه از عناصر اربعه نیز چهار
چهار سومی - بار و موقوف بازاری که در
شهر باشد و چهار طرف -

چیرگی - بیا و و کاف فارسی بفضل او و تون
ولاوری و غالی را گویند -
چی - مخفف چیز آمده که تازی شی گویند -

فصل فی التری

چغنی - با کس مشورت کردن که دانی لطفیه
اماد در شرفنامه باجم تازی و عین مملک هم بدین
و فضل فارسی آورده است الله اعلم بالصواب
چی - لکسر در آخر کلمه ترکی افزاینده صانع آنچه می
بود چون با کماچی کما که دانی شرفنامه تیر شفته

کتاب الحار

حاجب ساجد بهشت باشد و الحار الحار و الحار
یعنی زن زبان آور و تیر زبان و حار بکسر هزه
کلمه است که برای را ندان شده که بند -

مؤید

خفقار - بالضم مسلمانان و قتل کننده گان دین
 حوا - نام زن آدم علیه السلام که از پیکر او
 برآمده بود و نیز زن کافران
 حوراء - زنی که پیش از پیش از دنیا چشم
 و دهان او باز بوده است

حیثا - هر جا -
 حدوا - بالفتح باد که برابری باشد
 حیا - بالفتح باران بهاری و فراخی سال
 و شرم داشتن و فرج و زدن آستر

فصل فی القهار

حاشا - بودینه گوئی -
 حالوما - رستی باشد رخ سیاهی مائل کذا
 فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده
 حسد آرا - بدخواه -
 حقه بینا - یعنی فلک -
 حلو ایهما - ای هجای حوا -
 حند فوقا - دوایست بستانای میانی -
 حوش قریبا - یعنی آن موص که در آن گور

فصل فی القری

حباقی - در این است -
 حواشیا - نوی از سیاست -
 حوا - دوایست رسته که نیز از بی برگه گزینی
 حلیا - میوه ایست شکل خوشه نریا در مریضه
 مانند بودند دارد کذا فی القنیه فی القنیه
 خطیبا - بناقی است که اول در خطین ملک
 شناخته بود و خطین نام ملک بود از میانان کاف
 اما در شرح قریبا جیم آورده است یعنی آن بناقی
 خطیستنی سرخ رنگ گشته -
 حند ارا - و حشمت کذا فی القنیه اما در تاج
 در حرف قاف آورده و ملاحظه است

باب البار الساری
 فصل فی العزبی

حاجب - گناه -
 حاجب - از پرده دار -
 حب - بالضم دوست داشتن و دوستی و کبر
 دوست و بالفتح دانه

حیاب - بالضم دوست داشتن و دوستی
 و باره دیو و قیل نام گزینی و بالفتح آب بسیار
 و قبه آب صبا که سرخ و پاره ماه

جوب - دانه و سوراخ بزرگ پای و سب -
 جبهه - اقلاب - خون بسته یاد که می باشد
 درون دل -
 حبیب - دوست -

حجاب - با کسر زینه و نیز معنی شب و قرآن
 آمده است و بالضم مع التشدید و بانان و در
 استعمال آنانکه پیش پادشاه خبر آید و رسانند
 و بالفتح کوه خرد و مری و کوه تاه بالا -
 حجب - از داشتن -

حدب - بفتح تین مهربان شدن و طبع
 بر آوردن چیزی زمین بلند و کوه پشت -
 حریب - بفتح تین شانک مال کسی و حشمت
 شدن و سکون را جنگ و دشمن و حریف تین جمع
 حرب با کسر لام آند و گرو -

حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر انداز
 حساب - شمار و شمردن -

<p>فصل فی العربی</p>	<p>صیب - بزرگوار - حصب - یغمتین همیه و آنچه آب آن شل فروخته و نیز بزم ریزه -</p>
<p>حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیاز حالات - زنان استن و برادرندگان و اینها که برادرندگان آب اند -</p>	<p>حصب - بالکسر بگ کان مار که کذا فی الصراح حطب - همی جمع کردن و همیه آوردن بکون طار کار بزرگ و کبر طار و سخت لاغر -</p>
<p>حامیت - بنایت گرم - حانات - دکانهای می فروشان - حالت - دکان -</p>	<p>حطب - بالفتح جای بسیار همیه - حقاب - یک نوع بیان بند زبان و نیز نام کوی حقیب - یغمتین تنگ بالان شتر و یغمتین در بانان محره و روزگار -</p>
<p>حجرات - خانه و نظیر و شتر - حرافت - جمع حرفت یعنی پیشه و هنر - حرت - مالیدن سخت -</p>	<p>حطب - یغمتین نام شهری که اینجا شیشه خوب پیشود علی الخصوص کاسه جللی برای شربت خوردن و نیز در نوشستن و نوشیدن شیر و انگور و نیز نوشیدن و شیر تازه -</p>
<p>حرما - حرمتا و حرمت و اشتداد حرمت تعلیم و عوام و زیادتی - حسان بن ثابت - نام مداح حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم -</p>	<p>فصل فی الفارسی حجره پیر و اخت خواب - اینجا آب وید بر کذا فی الاصلطاح -</p>
<p>حسنا - بالفتح نکوینا جمع حسنه است - حمت - بالفتح گرم و یغمتین یا سد شدن - حلبت - صیغ اسجدان -</p>	<p>حلی بند آب - یعنی آراینده آب بسبزه و زائده مر وید از قطره آب کذا فی الملتقط حلی آب - بضم آن نقوش را گویند که از باد و غیره بر آب بر آید و روا باشد که آفریننده بشیر یعنی از بخت مراد باشد کذا فی شرح الحزن -</p>
<p>حلاوت - شیرینی - حماست - سختی و مردانگی و نام شاعر - حماقت - ابله -</p>	<p>حوضه آب - یعنی آسمان - حیر آب - حفر طوبت زمین کذا فی القصد و نیز حیرت و حیران -</p>
<p>حدیث - گویایی که برگ او زبان آدمی ماند و تخم او شلت باشد - حشمت - عظمت و بزرگی -</p>	<p>باب التام</p>
<p>حسرت - دریغ خوردن و پشیمانی سخت حمایت - بالفتح نگاه داشتن کسی را از بدی و نیز حمایت -</p>	<p></p>

و پناه دادن از شدائد -
 حضرت - معنی لغوی آن فرجه و بازو
 در باشد و بمعنی اصطلاحی معروف -
 حجامت - خون برداشتن -
 حرقت - سوزش چشم و دل از دریا نشوین
 حرکت - جنبیدن و اغراب دادن -
 حمیت - شدید علاقه کذا فی التاج و حمیت تباشیر
 غیرت و تحفیض ننگ عار شوین کذا فی البصرح -
 حوت - ماهی و نام برجی از برج آسمان
 که صورت ماهی دارد و چون آفتاب از این برج آید
 اهل بند حیت گویند و حوت با لغت گریه
 برگردیدن مرغ در هوا -

فصل فی الفارسی

حلقه تجرید یا سرست - یعنی سر حلقه
 تجرید است و تجرید در اصطلاح ساکنان مجروح
 ای هر چه امر و دریایی از آن آزاد برون آید
 و تقریر آنکه در بند فزونی و در مکتوبات قدیم
 شیخ جهان است تجرید از علائق و خلائی بود
 و تقریر از خودی اگر گوئی حلقه سرند از زیر چپ
 در دست جواب گویم فقط اول که نهایت دانه
 بنهت سرد است و آن مرغ عظم است که دانه
 ارواح مجروح است در است ترست یا گویم از حلقه
 محاسن مراد است و از تجرید یعنی بر مجلس برآید
 و در عرف هر که بزرگ باشد و مجلس بر حلقه گویند
 حدیث تجرید از علائق پاک شود در به آزادگان

حالا که شود همچو گل خندان برون می شود پوست
 گزرا معنی تجرید از دست - هر که در قفسه
 بر درو نیست در طریق اهل معنی فرو نیست -
 حور از دست رفت - یعنی روح از دست رفت
 حور از چشم رفت - یعنی روح از چشم رفت
 حوضه کز آن چشمه خورشید رفت - از چشمه
 و از چشمه چشمه انصاف و از او کمر و از او بر شید
 جمال و یا تو را در دست فیز حوضه آن چشمه
 کنایت از ذات محبوبیت که منبع چشمه است
 و از خورشید روح و دست که در حوضه در دست
 حوادث مختلفه - ای حوادث معجزه شد
 حویت - بالفتح یا بر فاسی کلمه که و اگر و آن
 شتر کذا فی القنیه -

باب المشاء

فصل فی الاعزلی

حادث - نو -
 حارث - شیر دهنه و جمع کننده مال و بزرگ
 و غزای و نام شصت
 حاش - بزه کار بخیل و سگ -
 حدیث - سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن
 حضرت رسالت را گویند -
 حرث - مزارع -
 حرث - کشت کاسته -
 حشاش - خواب و سرمد -
 حشاش و حشیش - کلاه بالفتح کتابت و حش

حدوث - مرد تو فاست و چیز نو پیدا شده بوی و نحو -
 حدوث - یغبتین نو پیدا شدن و قهرهای نو پیدا
 حشر - بافتح کشت کردن قرآن انداختن حشر کشت
 و لاغ کردن و تودشتر از بیست - انداختن سوزاندن یا تشر
 قحاش - بالضم مع التشدید نام نایت و قیل و یل
 که بی آزاری کشد کذا فی الصحاح
 حنث - بالکسر گوشت را بخدات کردن گناه
 و معصیت و طاعت
 حواوشه - سخنهای نو پیدا شده -
 حیث - بالفتح هر جا و اینجا -

باب الحمیم

فصل فی العزنی

حاج - بتشدید حیم کشتن و قنیت حیم حاج
 حج - آسایدن و در کردن شکم شتر از خوردن
 حج و حج بفتح کیم سکون و در بچوب زدن و نیز
 دادن و در صلیح است نیز بدان -
 حجاج - بالضم و التشدید محبت آوردن و
 حجاج بالفتح و الکسر تنوینی که در چشم باشد
 حج - زیارت کعبه تافتن کردن و قصد کردن و قدم
 نهادن و ناله شدن و کشتن محبت بجای که کردن قتل
 و زلفت و در خرما و باران طوی کینه و قوت
 و در حج بتشدید حیم کشتن یا کسر کردن و در حج که
 زمان و در آن بتشدید حیم کشتن یا کسر کردن
 حج - بزم و تنگی و تنگی
 حجاج - بزم و تنگی
 حج - بزم و تنگی

حج - بالکسر اصل خبری -
 حجاج - جمع حاجت ای حاجتها -
 حوج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر آنرا بر غنبت تمام خورد
 و ترنجبین از آن حاصل شود -
 حلاو برنج - یعنی حلوائی که از آرد و برنج سازند -
 حویج - بالفتح با سونم فارسی آنچه بالاسه
 و یک بخت انداختن برای خوشبوی مانند ادویه و
 زیره و قرفل و مانند آن تبار و شیر قائل است و جمع آن
 قوایل است و در فرهنگ علمی بتدنی لفظ هوانج با اعر
 هوزوزن قوایل به امارت بایر فارسی دوده لندا
 در بخار آورده شد -

باب الحما بالهملة فصل فی العربی

حج - بالکسر حریص
 حج - بالکسر و توج وقت زمان طلب
 کردن چاروا -

باب الدال

فصل فی العربی

حاجو - نام سپهر حضرت یعقوب است ادما در یوسف
 حبال رشاد و سپندان دراز که هفتاد و یک
 نامند و آنرا حرف نگویند کذا فی طب حقایق لای
 حد - کرانه -
 حداد - آهنگر -
 حسد - به خواهی -
 حسود - بدخواه -

بغایت نیکو باشد و چو بگوید نیکو و باز بگوید و آه و بیهوده
 و بالفتح گرمی و بالکسر فرج زن -
 حرور - بالفتح باد گرم و بالضم گرمی -
 حریر - پرنیان و نیز بمعنی کاغذ آبد -
 حشر - گرد کرده -
 حصار - بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره و
 بالای شتر و حصرترا در این است و نیز نام و لا
 و قبل نام شهر است -
 حور - گوساله -

حضور - آن مرو که بر زن رعیت نهند از عجز
 حسیر - بویایی خزا و زندان و در قفسه بمعنی
 حصار - گرد کردن -
 حفر - گور کننده کذا فی القیبه و راجح بمعنی گور
 حقیر - خوار -
 حنجره - نای گلو -

حور - گم شدن و هلاک شدن و باز گشتن و
 بنحسین چنان سیاه -
 حویر - بفتح کیم و کسر دو م جواب سخن -
 حیر - سرگشته شدن -

حیدر - شیر و نام علی رضی الله عنه و اور حیدر
 ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست
 که پستان در دهنش و در پستان به بخراشد
 و چون ابو طالب خواست که برایش بوسه دهد
 روی او بخراشد پس محمد صلی الله علیه و سلم
 بیایدند و خواستند که بوسه دهند و پدرش گفت

که روی خود نزد یک او کن که او خواهد خراشید
 انیک پستان من و روی پدر خود خراشیده است
 این کودک حیدر است پس آنحضرت صلی الله علیه
 و سلم حیدر را برداشت و زبان مبارک خود
 بهانش کشید و لعاب خود بهدانش داد و از بخت
 آن لعاب درای شریعت و مخزن طریقت
 و معدن حقیقت شد -

فصل فی الفارسی

حاجب بار - جبرئیل علیه السلام -
 حامل سفار - یعنی هر کذا فی القیبه و نیز
 عالم بے عمل و قایم جاہل -
 حجت استوار - یعنی قرآن مجید -
 حر فکیر - بانار موقوف و کاف فار
 عیب گیر و عیب گیر و خطا را بگیر و خطا گیرنده
 حریت کلوم یعنی روزگار خدارود - اصطلاح

ادات بمعنی غرض جان مست -
 حسن عیارتی بدخ قمر - ای نوز قمر
 حلوائی شکر - یعنی مخصوص نام حلوائی است
 که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادوات -

باب الزاد القاری

فصل فی العربی

حاجر - بازداشت میان دو چیز -
 حافر - دیرک و سخت استوار -
 حجاز - بالکسر که و مدینه و نیز نام پدیده سرود
 و این را با بال غیر گویند -

باب الشین

فصل فی العربی

در بیان کلمات

حارس - پاسبان -
 حبس - بازداشتن مجرمندان و در آن وقت که در حبس
 حبس - گمان بردن -
 حدیقه قدس - یعنی مرتبه واحد -
 خلیفه القدس - بهشت -
 حس - دنیا فتن یکی از حواس خمسیه است
 جمع و آبرو شرم و ذوق و کس -

فصل فی الفارسی

حقه کا ووس - نام کهنه و نواخته -
 باب الشین فصل فی العربی
 حاش - دور شدن چنانچه بگویند حاش شد
 حایش - درختای خزا -
 حبش - گروهی از سیاهان اند -
 حرش - نام قبیله و جانور است که بفارس
 که گردن گویند -
 حشیش - گیاه خشک -

فصل فی الفارسی

حاکم کش - ایام بقوت و کاف مشق بوده
 و مطیع و فرمانبردار -
 حلقه دست بند این فرش - یعنی برین
 حلقه گاهیش - کنایه از بنده و غلام -
 حلقه از گویش - مثله -
 حلقه نوش - کنایه از لب مشق -

حجر - بازی و شستن و در میان دو چیز در اند
 حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را
 مرز گویند بنیکه بواسطه آن شیطان غیور
 تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار
 کس تعرض رسانیدن نتواند -
 حرار - بالغ قبیله است از تیم -
 حرار - جنحیف محسوسه و است که در اول پای
 شود از غضب تشدید را خراشده اندوه و
 حر - بال تشدید بریدن -
 حرز - جای درخت -
 حضر - افراط کننده -
 حمز - گزیدن -
 حوز - کنار -
 حیز - یعنی مکان -

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند که از منی اقلیه
 و نخاع مغز نه نیست را گویند -
 حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق -
 حقه باز - باز گیر و بازی کردن بازی کنند
 حقه سبز - آسان -
 حقه بمغز - مرده دل -
 حکم انداز - تیر است اندازنده که خطا نکند
 حور زبانی ساز کنایه از تیغ و شمشیر
 حیض عروس رز - می انکوری -
 حیز - نامرد -

<p>حیض - خون که از زن با غلظت و قوت او در دردت و اکثر تازه و اندک علم باک و آب</p>	<p>باب الحاصل فصل فی العربی</p>
<p>باب الحاصل فصل فی العربی</p>	<p>حاصل - شتر ماه که قوت او در هر سه است معرض - سخت نیامد شدن چیزی و آرزو -</p>
<p>حافظ - دست زمین - حافظ - دیوار - حقوق - بوی خوش قیل بوی خوش مردگان</p>	<p>معرض - مرد با آرزوی بسیار - معرض - سخت و دیوان - معرض - نیکو بختاب -</p>
<p>باب الحاصل فصل فی العربی</p>	<p>حاصل - خاک - حاصل - زعفران -</p>
<p>حافظ - نگاه دارنده و راه بردار و روشن که اثر وی قطع نشود و نام معنی شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ شمس و حافظ خوش -</p>	<p>حاصل - بچه شیر و نر نام مردی - حاصل - نام شتر -</p>
<p>حافظ - بخت و بهره و مظلوم جمع - حافظ - بهره مند گشتن فی الساج و هذا بخت و نصیب و بهره مند شدن - حافظ - بالضم و التشدید جمع حافظ - حافظ - نگاه دارنده و یاد دارنده و نام خدای تعالی و الله اعلم بالصواب -</p>	<p>باب الحاصل فصل فی العربی</p>
<p>باب الحاصل فصل فی العربی</p>	<p>حاصل - ترش - حاصل - زن یا ناز شده - حاصل - نفع ضایع و آری که بهر دست رسد گویند که نامی القینه - حاصل - نفع الحار و تشدید الیم نام و بیت که بهار می ترشد و بین می چو کمانه اند بر سر بستان می وانی می باشد و بستان می بر سر و خرم و هر دو ترش و بهترین انواع و سکن سق و عدیان صفراوی - حاصل - مشروب اینها و نمک - حاصل الارض - چای و شکر و قند و و غیره و اینها را می گویند که در این اصرار -</p>

در بعضی از کتب
حافظ را بخت
و نصیب و بهره
مند شدن می گویند
و حافظ را بخت
و نصیب و بهره
مند شدن می گویند
و حافظ را بخت
و نصیب و بهره
مند شدن می گویند
و حافظ را بخت
و نصیب و بهره
مند شدن می گویند

نفع و در وجه صلاح ساکنان حقیقت معنی ریح
مجرد و هم آمده -

حروف که با ضم سپندان در ادک بهندش
المیون خوانند و آنرا حساب ایشاد نیز گویند
کذا فی الطب حقائق الاشیاء و در تاج
سپندان گفته مسطور است -

حروف موقوف - آنچه در حرکت ظاهر
نکند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق و او غله
حروف جمع حرف بالفتح -
حرف شفت - یعنی تین دارونی که بهندی کنکه
گویند کذا فی زفا نگویا -

حرفیت - هم پیشه فارسیان یعنی همان
ویار هم آسمان کنند -

حلفت - سوگند -

حلیف - هم عهد -

حنف - کج شدن -

حیث - بالفتح ستم -

باب الف ت و

فصل فی العزلی

حقوق - آنکه در کار خویش استوار و ثابت -
حرق - سوختن -

حراق - بالضم حفت و تخفیف افصح است
حق - نام خدای تعالی و نیز خدا یا بطل
حلیق - گله -

حذقوق - دیدن است آن بزرگ است بری کذا

حقیق - نام مردی که در حق ضرب المثل بود
حوق - کرایه جفت -

حیق - فرو بردن -

فصل فی الفارسی

حرون مسروق - آنچه در خواندن متروک
و در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العزلی

حاک - بافته -

حاکب - نفع بخش یا رسد گوشت که بهندش کشته
حسره الملوک - بالفتح روزه گرم که باید در

به چند سوخت کنند و آنرا حساب از غلامان کنند و آنرا
در بازار بکاف نشستن ممکن نه بدین جهت است

می برند کذا فی الملقط -

حاک - بالفتح و شد و سوده کردن و تراشیدن

حکاک - سوده گر -

حکاب - نفع بخش پیش و هر چیزی که خرد باشد

و اجمع حکم است و نیز انزال -

حکب - نفع بخشین کام و در تقاریر -

حواسیک - باد های مختلف -

حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - نفع بخشین گل که باز می شود و در غایت

کذا فی فرتنگ علی یکی -
 حسیبک - همان حشره الملوک یکی از قسمیت
 حلیه گر خاک - رویانده سبز -
 حامل فلک - میل فلک آن دو اندکی
 میل جنوبی و یکی میل شمالی -
 حوضک - مصغر حوض و طاس بزرگ -

باب
فصل فی العربی

حابل - تار دانه برای حیدر دام نهد -
 حال - وقت که موجود باشد و در اصطلاح سالکان
 آنچه وارد شود بر دل سالک بحض موهبت یا
 بغير عامل و اختیار آن چنانچه حزن یا خوف
 یا بسط یا قبض یا شوق یا ریق و زائل گردد
 بطنه معتقل نفس و در اصطلاح سخویان آنج
 بیان بهیت فاعل و مفعول باشد و در اصطلاح
 گوئی بازان فلک حال کرد چون گوئی از
 میل بیرون اما شیخ الشاشخ شیخ محمد خضری
 مسموع است که آنرا حال گویند با جیم فارسی
 و این مختص بگوئی نیست بلکه در زبانهای دیگر
 چون فرقه بر گویند حال کرد و حال شایسته
 آنست و الله اعلم بالصواب نیز حال در عرف
 بمعنی بهیت مردم اند حال آنچه از چیزی باقی
 ثابت بود و درای آن رفته باشد -

حامل - بر دارنده و نیز زن باردار یعنی آینه -
 حایل - نافع -

حل - بالفتح کشاوری است و بالکسر ضد حریت -
 حلال - بالفتح مشله -
 حلول - فرو آمدن -
 حمل - بالفتح بارشکم و بر دوش و بالکسر
 بار بر دوش و همچنین بره و ابر سیاه و نام چوب
 خمال - برابر -

حامل - مصحف که تقطیع او جزو باشد یا آنرا
 بهیکل نیز گویند و نیز دوالی که بر طرز زنا بر بندند
 و در آن تقوید جزو آورینند -

حنبلی - میر و کتاه و کلان شکم و نام مرد -
 حوصل - معروف کذا فی التاج و کما مع
 که آن مرغابی است که حوصله بزرگ دارد و در قنیه
 مذکور است جانور است که بدان شکار کنند و پسند
 لگزانند کذا فی فرتنگ علی یکی -

حوقل - پیر ضعیف و عاجز شده از جاع -
 حیاک - برابر -
 حیل - جمع حیل -

فصل فی الفارسی

حساب - حمل - یعنی حسابا سجد -
 حریض گل - یعنی خنده گل کذا فی القشینه
 فیز سرخی گل -

باب
فصل فی العربی

حاتم - نام مردی مشهور که در سخا و شجاعت
 او را حاتم طائی میگفتند و زاغ سیاه -

<p>حاکم - داوران که اگر حاکم میگویند بدین که منع میباید بکار برانجامند و در هیچ از مردم - حجام - خون کشنده و تراش یعنی دهن بند و تراش حرام - یعنی سب و دلال یعنی بازداشت شده حریم - بازداشت کرده و در هر روز و در هر وقت حسان - شمشیر و نام شاعر است - حسان - العجم - خاقانی - حشمت - خدایم و نیز قومی اهل حیا صحابه اشاعت جمع است - حصص - کسبترین خیرات آنکه حرام کند فی المبادی و نیز مرد و ترش و تنگ خوی و خلیل - حطام - شکسته و بریزه گیاه - حطیم - کوی و از بیرون از سوی کعبه - حکم - میانجی و حاکم - حکیم - است کار و استوار کار و درست و نام کردگار - حلاص - بچه گو سپند - حلقوم - نامی گلو - حلیم - ابر و بار - حمام - بالتشدید و تراش یعنی گریه و در اصطلاح کبوتر و نیز مرغی که با طوق بود چمن فانتی و قمری و گاو و نیز سحاقی که بگوید حرم - بالفتح و بالتشدید که رفتن تپ قصد کردن حمیم - خوشایند و نغمه و در مرتب گرفته و آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستان</p>	<p>و مال برگزیده - حیر و هم - میان سینه و نیز نام یکی از پادشاهان فرنگیان که بران حیر بنعل علیه السلام سوار شده و هر جا که اسم او افتاده بجز رستی و سایر می خاک سم او را دو گاو و درین انداخته و او با نیک گرد چنانچه مشهور است -</p>
<p>فصل فی الفارسی شریف حلقه و هم در و پای که مانند حلقه و هم باشد حاحم - بستان افروز - حم حم - از آن محل - حقه - بگویی کینا فاحم - یعنی افلاک - حکمت و هم یعنی ازلی - حله و هم - یعنی سبزه - حلقه تسلیم - کنایه از بند و زنجیر و دار -</p>	<p>باب النون فصل فی العربی حان - محض خانه یعنی دکان و مکان خوار - حاسن - اه - حاصن - زن پر مهر کار - حب الوطن - شبنه وانه - جبل المتین - یعنی تکران - جبل المساکین - عشقه یعنی لبالب - حدریان - سبزه تر سبزه - حران - بالفتح و بالتشدید و نام دلا در کانه دریا که مسکن زرد و دشت حکیم مصنف و استا آنجا بود و کلامی را المودت و مصنف ایسا که کتابی است و علم مصنف از آنجا است -</p>

حرز و لون - جیهانی ست مشابہ حر با و زاجیه
مصر شیعہ -
حرمان - بالکسر می بهرگی الحرام یعنی کج و بد
حرون - بالفتح اسپ و شتر سرکش و کره نارام
حزین - بالضم اندوه و حزین بالفتح نام اولاد
حسان - بالفتح و کشید نام مداح حضرت است
پناه محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم بالضم حسان
انعامیت خوب و نیکو -
حسیان - بالضم شمار کردن و عذاب و تلخ و
ویران و ناوک -
حسن - بالضم نیکویی و فحش نیکو و خوب و برتر
و نیز نام مردی -

حسین - نام مردی و حسن حسین بن علی کمان خست
رسالت صلعم بودند علیها السلام -
حصن - بالکسر جای آوار که از آناه گیرند
حرز و لون و حار و لون - سپید مبره و مندرش
سکینه و کج و گاه نامند کذا فی طب و حقایق الکلیه
و در زفا گویند نوشته که حله و لون فحش نیکو نوعی از
حشرات آب که مندرش شکسته نامند و در آب است
و ابجه یکون فی اکثره -
حاضون - فحش نیکو نوعی از حشرات آب که مندرش
شکسته نامند و با نام روز بجای ضا و حجه اسم
آمده است چنانچه گذشت -

حلوان - بالضم نام شهریت پر نعمت و نیز مردی
که کابین و خزان برای خویش ستاند و بهر حال از

حلوان المرأة مهر و مرد و مال گوی و یعنی کج و بد
عظمت و بدان یعنی همان حرام و بدان آمده است -
حملان - بالکسر آلت مرد یعنی ایر که کذا فی الحقیقه
حنان - رحیم -
حنین - بالضم نام مردی نیز نام وادی و نیز
گفته میشود من جادی الا ولی حنین -
حیران - فر و مانده -
خیر و لون - نیکو -
خیوان - فحش نیکو جانور فارسیان بسکون یا
حیدر - بالکسر گاه و حیدر بالفتح بلاکی -

فصل فی الفارسی

حاجن - خیزه -
حاجن شیطان - یعنی زمان حصار شیطان
بر فلک و زمان فاحشه و بدکاره -
حصار و لون - آتش دان -
حصار ترین - فلک لافلاک -
حصار شیا و مان - تمام شهری از ولایت و در آن
جلقه آبگون - آسمان -
حلقه بر و زون - یعنی فتح باب کردن -
حلقه مرسان زون - شله -
حلقه زن - طالب فتح باب -
حلقه سپین - آن برف که در عرض غدی و خیزه
و نیز ماه -

حوت گردون - برج حوت -
حوض عثمان - یعنی آن حوض که تخت نسیان
نام داشت چون پیغمبر علیہ السلام بر سر آن حوض ایستاد

و در بعضی جاها

نمان نام نهادن حق تعالی آب آن حوض را که
در نهایت تلخی بود بیکرت نام نهادن آنحضرت صلوات
بنهایت شیرینی رسانید -
حیلۀ زمان - یعنی ترمج بر وجهی دیگر پس
حلال بودن بر شوهر اول و ایند اگر شوهر زن
خود را گوید حیلۀ زمان کن مطلقه نموده -

باب الواء

فصل فی العربی

حصول الفتح اش آماج کذا فی الماستطاما
و تاج حشو باشین قرشت بمعنی آشامید -
و آنکه بسیار شاد و الله اعلم بالعواب -
حشو - آنگذل شپس حزان و پند را نیز حشو گویند
بدین جهت که بر نیز قبا و اباش نیز میگویند و در اصطلاح
اصل عروض حشو و سطر مصرع را نامند بدین
که آگین در میان می باشد و آن خواه و در کن باشد
حصول - بازداشتن -
حشو - برافروختن آتش -
حشو - شادوار -
حلو - بنشین شیرین مزه -
حمو - بالفتح اب النعج -
حنو - مهربانی -
هو - سیاه لبان -

باب الهاء

فصل فی العربی

حاجه - نیاز -

حاشیه - پلیدی که رسد و چیزی نویسد
و بمعنی مقننه نری آید -
حاشیه - گزیده جامه و جبان و شتران حسد
و مردمان فرومایه -
خانه - دکان خمار -
حال - حال -

حامله - زنان باردار -

حبسه - دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبسه آنکه
دوشش حصه گویند و شود و آن لعل میشود و برنج
سیاه هم میشود و نیز نوعی ارزان سفید میشود و بهنگ
کنکلی نامند و کرسنی نیز خوانند و جبان دیاره
حبسه که برابر میشود -

حبشه - معروف یعنی نام و لایقی ست که در
آسجا بفایست سیاه میشوند -

حجه - بالضم معروف بران و بالکسر سال
و بالفتح واحدة من الحج -

حجه - بالضم معروف یعنی نماز کوه و تاریک
میباشد و به شناختی آفتاب در آن نمی رسد
اصل این حجه است بمعنی سوراخ موش مقلوب است
یا باخودست از حجه الابل خطیر تا با از حجه که
گزاره است بدین که حجه اکثر در و بکرانه صفت با
بارگاده میباشد -

حمله - برده و خانه آراسته تخت و جامه -
حده - بالفتح و التثنی تیزی و تخفیف مال
یکانه و تنه شدن -

حصاه - شله -	حصاه - جوانی -
حصاه - سنگرزه و سنگ که در شان بود	حصاه - چشم و قیل بی بعین -
والحصاه کثره العدد یعنی الحاجة الزاویه العقل	حصاه - زبانی خداوند و نشان میوه دار -
کذا فی التاج -	حصاه - زن آزاد -
حصاه - نزدیکی چیزی بقال کلمه بجزءه فلان	حصاه - سوخته -
بهره حرکت آمده است و نیز اگر دگر و سراسر و	حصاه - با کرم گیاهی است برگ و زبان می
درگاه و بفتح ضا و ما ضشگان -	می ماند و تخم می شلش بود کذا فی زبانی نگویا
حصاه - بالفتح گروه اندک از لشکر که غرا کنند -	و بالفتح دشمن که در تاج یعنی کوتاه نیز آمده است
حصاه - خورده و رز -	حصاه - پیش -
خطبه - بالفتح جاتی شب بودن سوزان	حصاه - جنبش -
که از شاخ و رخت و چوب و رخت رخت کنند و	حصاه - آرد که با شیر و روغن نهند کذا فی التاج
تبرایز گویند کذا فی القنیه و محوطه که برای چاروا	و معنی آرد که کور است -
و غیر آن سازند و دوار است -	حصاه - بالفتح آشام گرم کذا فی القنیه و تاج
حصاه - بفتح تین بازگیران و خوابان کذا	معنی غصیده پیک مندرج است غصیده کاهی
فی التاج و معنی تیره نیز مستقل حصه کلکو و کاهیده -	حصه - یعنی نومنان و صاحبان عازمان
حصه - بفتح تین و ششگاه است که محافظند	و طاعت و بکن کذا فی الصلح و در نصایب الصبیان
حصه - بالضم طرف چوین فرو بود و پیش	معنی دست است -
تنگ بود اکثر نزد خطاران باشد و بازگیران نیز	حصه - پشیمانی سخت -
بود و حصه کبر الحار شش کجی سه ساله -	حصه - نیکوی -
حصه - بالضم وار و در بر کماندن سر کاه	حصه - غیر خاله - همان حصه الملک -
حقیقه - علم و یقین و کراهه چیزی که با بخت	حقیقه - و پیخته گاه -
و گاه و شستن آن بر تو واجب باشد و حقیقه الله	حشبه - بالکسر کینه و بالضم و الکسر و ده با و درم
ما یبصر البصر حق الامر و جوبه و يقال بلغت حقیقه	حشبه - عظمت فی التاج الحشبه القابض
هلا لامری بعین شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح	عن انحیک فی الطرم و طلب الحاجة -
صوفیان حقیقه است ما گویند معنی چیزی که بر آن	حشوه - سنائی و دانشان و آنچه در شکم بود -

چیزی دیگر است و آن بیولی است و هم بدین معنی گفته اند حقیقت کل شیئی هو الحق و بعضی میان حقیقت و هیت فرق میکنند و شایع کتاب گاشع از نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علی است بی حجاب تعینات و مجو کثرت موهوبیت در شفعه النوار ذات - حکمایه - سخن گفتن - حکمه - بالکسر تواروزبان دارنده از ناشایست حکومیه - بالضم قضا - حکمه - بالضم از اردو وار و بالکسر قلیل بالفتح نام قبیل و مقام و منزل و نیز نام شهر است کذا فی القنیه و التلخیص - حلیه - بالضم شبیهت که اهل هند بجهی گویند حلقه مجلسی که دور نشسته بوند و حلقه نر و لقره و اشال آن و حلقه زلف خوابان - حلیه - بالکسر آرایش و سیرای و نیز بمعنی صورت آید چنانچه در خطوط می آید فلان قن من الحایته بشیر بها و نام ذی که قمر ب النسل بود در شصت حلیه نام نومی که حضرت صلوات الله علیه خوانند - حاه - مادر زن و گوشت ساق - حمامه - کبوتر - حمامه - نگاهدشت از بدی و پناه - حمامه - بالشدید زن بابر کشنده - حمد و نه - بالفتح بوزنه کذا فی القنیه - حمزه - سرخی و نام شکل و هم علم رمل -

حمیه - معروف و تنگ - حنه - زن مرده کذا فی التلخیص و نیز حنه زین آن بونی است که سپان را باین بی می کنند خام می چنند - حنجره - نای گله - حواه - بالفتح و التشدید عزال کذا فی القنیه - حواله - معروف یعنی نقل وین از نه خود بفرست حوالیه - باللام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گزیده حوصه - مکان خباز - حوصله - بفتح کیم و هم چهارم لایعرب کذا فی التلخیص و بمعنی هست نیز مشتعل است - حیه - بالفتح مع التشدید بارزنده و کثرت و دراز حیاضه - بالکسر حلقه تنگ اسپ - حیل - بالکسر دوغای چاره - حیوه - زنده شدن و زیستن و زنده گانی -

در حوالیه و حوالیه و حوالیه

فصل فی الفارسی

حرر سینه - با چهارم موقوف یعنی نرم سینه - حریت آب ندان باقیه ای حریت و شرف کوفت یافته کذا فی القنیه - حصن - فیروزه یعنی آسمان نام شهری و قلعه - حصار فیروزه - آسمان - حلقه سفره - آن حلقه که در کنار سفره میدوزند حواله گاه - مقام تفریح که گرد و گرد و شهر باشد باطراف آن کوه و آب -

باب الیاء

فصل فی العربی

حاجی - نزدیک -
 حاجی - مبالغه کننده -
 حاجی - حکایت کننده -
 حاجی - بزبور آراسته -
 حاجی - حایت کننده و نگاه بان -
 حاجی - بازگیر کفافی التاج و معنی با هر چیز
 جباری - بالضم نام کوچی است که بخت و شانس
 حبشی - منسوب بکوه حبشه ایشان سیاه میدانند
 بدین مناسبت هر که سیاه میباشد او را حبشی خوانند
 و هم بدین معنی در اصطلاح سیاق و سباق را گویند که آن
 سیاه میشود -

حاصلی - زن باردار -
 حجر الحشیر - جنسه است از سنگ که در زمین
 حبشه باشد رنگ وی سبز باشد و چون او را آب
 بسایند مانند شیر کنی از وی بیرون آید و آن آب
 نیز بود چنانکه زبان بسوزد خاصیت آن آب است
 که بفرم که در معده جمع نشده باشد بیرون
 حسین - سید مشوب بامیر المومنین حسین علیه السلام
 و نام برده سر و حسین است -

حجی - بالکسر بافت مقصود مرغزار -
 حواری - بالفتح یار و هم بدین اصحاب علی
 حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند علی
 علیه السلام و قبل الحواری الناصح و صدها شیخ
 حواشی - جمع حاشیه -

حجی - نام خدای عز و جل و در مذکور نام تبسیده
 که کم از شنب باشد و گیاه تر و تازه -

فصل فی الفارسی

حامل و حی - خبر نیل علیه السلام -
 حجاب - ظلماتی - یعنی شب -
 حجاب کحللی - یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار
 حرا حی - راهزن که بتازیش قاطع طریق گوید
 و نیز آنکه حرام را د باشد -
 حرف گیری - یعنی عیب گیری و عیب گیری -
 حسن عاریتی - یعنی آن فال که از کوه
 بروی عروس بندند و هر آرایش که بخیر حسن ذاتی باشد
 حسن مبیندی - نام وزیر سلطان محمود گنگنه
 حصار لولایی - یعنی آنکشت دان بهین کذا
 فی الملتقط و نیز آسمان اول را بدین سبب میگویند
 آسمان اول از لولادست و نیز هر حصار که
 سخت و لافتح باشد -
 حصن هزار زمین - بمعنی حصار هزار زمین آمده
 حق گوئی - با کاف و واو فارسی نام برنده
 که تمام شب بشنخ و درخت آویدان حق حق گوید
 و چون روز شود مخفی گردد و کس نه بیند و آخر شب
 از زمین وی یک قطره خون بچکد -

حقه باز می - بازگیری و چشم بندی -
 حکم اندازی - درست اندازی و حکم انداز
 حلالی - بایا فارسی معنیست که بتازیش مصطکی
 خوانند کذا فی القنیة و نیز یعنی حلال زاده و حلال
 است -

و بعضی حلال بودن نیز آید -
 حلقه پیچی یا الفت با جرم فارسی زلیبانی که سبک
 باشد و آنرا بهفت رنگ میکنند کذا فی الملتقط
 حتمی - بکسر تن با سوم فارسی جهان خلالت
 که بابا له نیز می خوانند -
 حوض ماهی یعنی بروج حوت -

کتاب احسان
 الحی بر شعر الاست یعنی موی سرین بجای شمشیر

باب الالف
 فصل فی العربی

خیار رخیه سپینه -
 خضرا - قصریت عظام شمام و سبز و در تاج
 گفته است خضرا سیاهی که سیاه نماید از سیاه
 آهن و نیز آسان را گویند -
 خطا - شهریت از ترکستان زمین مشک نیز
 منسوب بخو بریان و شاهان هند بهاب -
 خضا - بکسر کلیم و پنج پوشیدگی -
 خلا - خالی شدن و خلوت شدن منسوب است به
 خطا - متوا - نزدیک حکمای رصد خطی است
 موهوم و در وسط السمار که یک سر و قطب شامی و
 دیگرش قطب جنوبی می باشد است و در هر خط
 دیگر است و چون آفتاب بغایت و بیات
 وقت است و است میرسد سایه پنهان میشود بلکه اثرش
 نماند و ارتفاع آفتاب استوای او از ان اقلیم
 تا آن خط استوایی بود چون آفتاب بدان خط

روزی برابر گرد و و از پس آن آفتاب ارتفاع
 بگویند بکسر ذوال خوانند هر چند در ارتفاع آفتاب
 و روشنایی او زمان زبان و قوامی بشیر نیز
 بتدریج در کتاب دنیا و تن نقصان پذیرد
 کذا فی الموانع

فصل فی الفارسی

خاتم کو یا یعنی دهن شاهان شاعران
 خارا - سنگ سخت و درشت جنبی از جواهر
 قیمتی ساوه و مخطوط باشد و نیز یعنی خارا و باقیام
 الف کذا فی شعر قنانه و نیز خاکو یا گفته است
 ابیثی که آنرا اصنامی گویند و گفته اند فارابی
 جاده مخطوط و خارا شی شیری بان غلابی است -
 خال - عصاره که کذا فی الفقهیه -
 خا - تیراه بالا - آسمان و بالا علی -
 خا و ثون و یا - ای شمشیر و پناه و پنج -
 خا - خدا - خداوند خانه کذا فی الملتقط -
 خدا - اینم فارسیان اطلاق این لفظ تنها
 بر خداوند تعالی گفته و بندگی شیخ واحدی
 میفرمودند که اکثر محل وصل فارسی ذال مجمر
 بود و است که ایدون بال معایه میخوانند و لفظ
 خدا که تفسیر نام خدای جل جلاله و است و حضرت
 امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بال معایه میخواند و
 ناما چون مرکب شد از شمشیر خداوند احد است
 دولت خدا آن و بکلام اطلاق آن بر غیر خدا هم
 کنند یعنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود

خرگاه بینا - آسان -
خرمن گدا گدائی که در خرمن گدائی کند -
خسر وزیرین عظام آفتاب -
خمر بد پرست کمان را - اسی معاینه را
دکسان اندازد کدائی القنیه -
خرم فضا - آسان -

خود حاجت نبود و انجا - بواو معد و کینه
در مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر استقامت مقام
خدا شد و با کبر حق مانوس گشت کدائی الیواند -
خو و نما - با او معد و کینه مر و خود پرست و کینه
خولیا با او فارسی چیرست که او را به تصریف کنند
و مانعی نباشد و دیوانه فرار و با خولیا نیز کویند -
خضیا با بصر سر و روش یعنی شادی خنیا گردید
خوان لیجا - یعنی خوانی که گریان فراز کنند و
سلامی عام در دهند و آنرا خوان گرم هم گویند -
خوشا با او معد و کینه و با او فارسی پس آید
نیک که تباریش طوبی خوانند و نیز خوش -
خیمه خضر - یعنی فلک کدائی الیواند -

خسی لکلب سنج گیاهی است بهر گیاه فرام
آمده و منده ایضا که گیاهی است مانند خضیه لکلب
خصیه لکلب - گیاهی است شاخ مرغ
و برگ گرد و در دالکشنور به نقاب مصری میزند و
سیر باد و گویند قسام میباشند سیمی که بی تخم است
در آخر اول گرم تر و سیمی و مقوی عصب و نوعی
که تخم سیاهی دارد و در دوم گرم تر و جفت است
سوداوی نوثر و آنکه بخش در بقدر جوید و سرخ
و اندر و نش سفید با لزجت است و در دوم تر و
بنایت مهبی و آنکه تخم و شبیه کتان میباشند در سوم
گرم و با بطویت فضلیه و در تحریک با و قوی تر -
خضاب - رنگ -

خطاب ضد غیبت یعنی بدایه با حاضرین
که بدینچنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون
صاحب یکی را خطاب کنند یا بر وقت شود گویند
فلان چنین خطاب یافت -
خطب - سخنگوی مردان -
خیر المشاب - جامه سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون محراب - یعنی کعبه الله
خاتون خر که سنجاب - کنا یا زاده آفتاب
خاک و آب - یعنی قالب بشر
خر باب خر که را باب - یعنی آن کت چون
کوهر کانه باب اشال آن بود و تارها بر کوشند
خر که سنجاب - یعنی آفتاب -

باب الالباب الهامی
فصل فی العربی

حایب - نویسد -
خراب - ویرانی و در شر فنامه گفته است
خراب ویران و مست طالع -
خصب - فراخی سال -
خصب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

در صراح مذکور است خرافات حکایت شرب خرفه
نام مردی پری زوده که ازان حکایت میکرد
و حکایتی که باور میبهندی گفتند سیه
حدیث خرافه و بی الحدیث خرافه حق و در سیه
مذکور است خرافه با انهم سخنان شیرین خوش
خرافات جمع است -

خریت - بالفتح و التشدید را بهر دستاد -
خطوات - یفتحین بسیار کام نهاد -

خضات - بالضم ناکاه مردون -
نقش - بالفتح آهست سخن و آواز کردن -
سخن نرم و آهسته -

خصیات - بالفتح جمع فضیه یعنی پنهان شده -
خفوت - مردون و فروا قنادن آواز -

خلوت - جای خالی و بالتحریک مردور و خلوت
و فریب دهنده -

خوات - بالفتح و تشدید نام مردی از انصار
که با زنی روغن فروش کا خود کرده بود و در عهد
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بین
اشغل من ذات التحین و باب آن زن مذکور بود
خیر الحركات - یعنی نماز -
خیر السکانات - روزه -

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات - یعنی محبت الله و پیر کائنات
از فاطمه زهرا علیها السلام -

خاتمه - بر وزن ناع علیها السلام و از انی القینه

خلاب - بالفتح زمین نناک که در آن پابلو
خله چوب یفتخین باجم فارسی چوبی که
ملاحان بدان کشتی برانند تبارکش مردی باکش
چندش کردال نامند کذا فی القینه -

خمسب - خم بزرگ -

خشب - بالفتح صفت -

خواب - با و او معدوله و نیز با و او فارسی آید
نقیض بیداریست نیز آنچه در خواب دیده شود
که بعد از بیداری گویند -

خواب - رستی که لنگر کشتی بدان بندند -

خوشاب - مردارید در خشنده و آبدار -

خیزاب - با بار فارسی موج آب -

باب التبار فصل فی العربی

خرابات - بالفتح طرب آباد و میخانه کذاست
شرفنامه قولین جمع خراب است و معنی لغوی
آن خراب است و جایی پریشان طرب آباد
میخانه را که خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام
اکثر این جمه خارج آبادانی شهر میباشند و قیل شد
ثم خفت فی الاستعمال یعنی صفت مباهله یعنی
آن بسیار ویران گفته است و طرب آباد و
میخانه را که خراب میگویند هم بدین که آن خراب
گفته و رانست -

خرافات - بالضم سخنان باخوش و پریشان
و طرافه را حدیث است کذا فی سینه فنامه -

خار لبست - بار بار بوی خوش است از خاچان
و امثال آن که در گرد و در باغ و گشت فرو بندند
مخاطبت را به پیش بار خوانند -

خار لبست - بار بار بوی خوش است از خاچان
جانوری خرنده که در پشتش مانند و ک خاچان
اند بتانیش قفقه و هند ساهی نامند و نبه
میوه ایست که به پیش کسل نامند -

خار ز راه با خرم است یعنی هر گاه راغی
در عسری را عسری است -

خاک لبست - یعنی بنده مطیع و متقاد و با دست
خاک با دست لبست - بشله -

خاک خفت - کنایه از خاک پوش -

خانه پست - دنیا -
خراج مصر طلب میکند لبست یعنی لب تو
در شیرینی بجدی نمالیده است که از مصر که
مشهور به قنوقبات است طلب خراج میکند -

خراگاه کاو لبست - آسان -

خرو در خط است یعنی عقل و هوش در قیست
خروس کنایه عقل بر کوفت یعنی روح
شاد شد و در نشاط آمد کذا فی الموائد -

خسر و ششم بهشت - اسی حضرت سالت پنا
صلی الله علیه و آله -

خسر و سیارات - آفتاب -

خشت معرون و نیره و نیر و بین و نیز
ملوانی که مثل خشت مربع کرده خشک میکنند

برابر قرص نان تنگ که بروج مرده می خشند -
خشت خشت - صد جا که نوبه شیده باشند
خشک سال آفت - این جهان -
خطاره لبست - آن خط که در میان لبست
اسب بدر از افتد کذا فی القیة -

خفت - بالضم خسیدن و خفتن و امر آن
یعنی در خواب شو کذا فی القیة اقول امر بلفظ

ماضی نیامده است مگر همین یکی دیگر سفت که بر چه
این هر دو با ماضی مضارع و ماضی نیامده تا امر
از آن بگیرد چنانچه گفت و رفت را گویند
رویده آمده است پس امر آن بخذون ال که
علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود

اگر گویی خفت را مضارع آمده است گویم لایم
که این مضارع آنست بلکه مضارع این بنسبت

آمده است لیکن بضرورت این هر دو مضارع
بنای استقال کرده اند بنادیت و ال پس امر آن
بخذون و ال ضرورت بلفظ ماضی باشد

خواجی گریبان چراغی گرفت - اول نور
حاصل کرد و قیل الی ذل است بگریبان عقل نزد
خواب است - با و او معذله خواب یعنی مال کذا

فی القیة و نیز ماضی خواب و معنی مصد آن ام
آید چون باضافت ذکر کنی چنانچه گویند خواب

خدای برین بود یعنی ارادت او

خو و پرست - یعنی خود بین و متکبر -

خوست - با و او معذله خبری که مانند و آه گرفته

<p>خیر دست - مردم سرکش - باب فصل فی العزلی خراج صبح زدن و تیر دادن - خراج - عیش خوش - خراج - معرون - خراج - آنچه در زمین خراجی لازم آید و خراج سرگزید - خراج - بالضم برون آمدن - خراج - چیزی که از جوی بزرگ ببار کشند و پایه از رویا کذا فی التاج و در شرح نامه میگوید شاهی از روی که طریقی از روی و کا دیده آب برید بهندی از آنرا و نگ گویند - خیشنوج - بالفتح پنبه و آنکه کذا فی التاج -</p>	<p>خفج - بالفتح کیم و عظم سود سبز و است برش خوردنی تبارشش تعلقه که گویند و بهند ساکن نیا خراج - بالفتح و بزرگ که تبارش ابلق نامند - خراج - بالفتح ناز و طرب بق - خراج - گله مرغیان -</p>
<p>فصل فی التری خراج - حاکمیت کذا فی زفا نگویا - خراج - بالضم با و افای خرد س - خراج - نفیتمین جان خراج که گذشت - خراج - بالفتح نام و لایقی از ترکستان زمین نیز اصلی ست ترکان - خراج - بالضم نام کلی که آنرا تاج خروس نر گویند و نیز گویندی که کو دکان بران شمشیر و سواری کنند و آنرا شکل و پاک و غوم و قوج و جیم گویند و</p>	<p>فصل فی الفاری خفج - بالفتح آن گرانی که خواب مردم را فرو گیرد قبل با سوم فاری بهندیش اچامه نامست و در زفا نگویا یعنی دیو شبانه گفتند است - خشک خراج - بالضم فاری خشک گوشت یعنی آنکه از نزاری گوشتش استخوانی پیچیده باشد و از روی بوی خوی آید تبارش نیز خوانند کذا فی التنبیه - خراج - بالفتح و ضمیر هم رنگی از رنگهای آب کذا فی زفا نگویا - خراج اصا خجند و پیشوا و عظم</p>
<p>باب الحاکم فصل فی العزلی خالق الاصلح - پدید آید و چرخها - فصل فی الفاری خواجیه مساح - یعنی حضرت - سالت سناچه علم و السان کثیره - خراج صبح - سندی بچ و افواب -</p>	<p>باب فصل فی العزلی خراج - بوند است و میان مکه و مدینه - خط النخ - یکی از اجناس خطه است - خراج - بالفتح کیم و بومش و بوند نام شهر است</p>

و نیز گویند که کو دکان بران شمشیر و سواری کنند و آنرا شکل و پاک و غوم و قوج و جیم گویند و

از ترکستان زمین و نیز ایالتی است مشک خیر مشوب
 بخورد بایان کذا فی شرفنامه در بیان اشعار مذکور است
 خلع بوزن مخ نام شهرست مشکابا دوست خوشبو زین
 خنوخ - نام اور پس بن غیر علیه السلام -
 خنوخ - شفقنا لو -

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ - برج سبله و الله اعلم بالاهوال و البیضاء

باب الدلال

فصل فی العربی

خاله - نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی
 علیه و سلم پسر لید فزین نام پدر یحیی بریکی که صاحب
 فضائل و مکام بود کذا فی شرفنامه و در او است
 که این کارکن امیر المؤمنین بنصفه حلی بن عبد الله
 بن عباس بود و او را خاله بر یکی میگفتند و نیز
 نام طیبیه که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود
 و در حق و فقر او حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود و در
 یا بنت خبی انصاعه قومه لیکن او نبوت خود را ظاهر
 نکرده بود و در دنیا و فقرند و چنان بود که او با قوم
 ساکن بود و در بلا و عدل پس بیرون آمد آتش عظیم
 و در ظاهر و پس با بنات و زراعات و مویشی
 و جزایان سوختن گرفت پس قوم او توجع میکردند
 او بعضای خود آن آتش را زد تا آنکه باز گشت
 آن آتش در آن خانه پس گفت مرا و لاد خیش را
 بخوانید و را بعد سه روز نام را اگر میش از سه روز
 آواز بیرون آید و نیز در پس هرگاه در آید در آن خانه

صبر کرد و در قوم او و در روز و شیطان و سوسکه کرد
 ایشان طاقت نماند گمان برده که او هلاک شد پس
 ندانند و درش پس بیرون آمد از خانه و او را ازین
 آواز و در سری حاصل شد پس گفت خسته و بی وقتم
 قوی و بیستی باز خبر موت خود کرد و گفت مرا قبر خوانید
 و بر قبر من نقب خوانید بود تا چهل روز قطع غم
 که مقدمه او خری و دم بریده باشد خواهد آمد چون
 مقابل قبر آنکس باشد پس آن قبر را بکاوند تا او
 بخیزد و خبر دهد ایشان را باحوال برنج و قبر از
 یقین و رویت پس منتظر بودند تا چهل روز آید
 قطع غم و پیش آن قوم با ستاد بر قبر او پس
 خداستند موتشان قوم و که بجاوند قبر او را ایشان
 یاد او و در سبب جهالت خود که را حاضری باشد
 خواهند گفت ای لاد علیوش القبر انقضی بعد
 چون و فقر او را تذکره رسالت صلعم آوردند آن
 زمان شد خاخنه بالا گذشت و او با خاک الدین
 میان می گفتند و این قصه در قیصری مسطور است -
 جنت الحیدر - رحیم آهن -

خدا - بالفتح رخسار -

خمنده - عود و رطب و یابس -

خفده - مرو تیز روش در راه -

خلده - بالغنم نام شسته و جا و دان بوی
 کذا فی المستلح -

خو - مرو جوان نیک خلق -

خیر البلاء یعنی که و مدینه و بیت المقدس

فصل فی الفارسی

خاور جانور برنده در غایت شربت که آنرا
 غلبه و ازین گویند که گدافی شرفنامه و در فرنگ
 مولانا فخر الدین گمانگرند که گویند که باز را گویند
 و در فرنگ ماسدی طوسی است خاوندان
 زغن یعنی کویل و آنرا خرد نیز گویند زیادت
 اقبال و فیه نظر بر اچه تنسیز عن کویل یافته
 خاکی سنا و آنکه خلقتش از خاک بود و پیش
 متواضع نیز آید
 خا سیدید - باد و در فارسی که آن خیم است
 نام دار و چینی گدافی شرفنامه و در قتیله
 و اوست که آنرا باد و گویند بتا زایش تمام
 و بهندی و همایه گویند
 خاک شمد - باکان موقوف یعنی خوار شد
 خاک و پا و شد - خوار و ناپدید شد
 خا لغو و با نون - موقوف عین مشروح خا و با
 خانه با و - یعنی میزان و دلو و جوا
 خا میهمیا و - یعنی کاره صبا و
 خاکی کند - اسی بندگی و خدمتکاری کند
 خجند - بالضم نام شری در بلاد و اراکند
 خداوند - یعنی صاحب بزرگ
 خرا و - بالفتح و التثنی نام بادشاهی که پادشاه
 منسوب بود که افی القتیله و در شرفنامه
 میگویند نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التثنی
 غلبه و ازین عن یعنی کویل که افی القتیله

و فیه نظر بر اچه زغن یعنی کویل یافته نشد است
 مکر در فرنگ نامه ماسدی طوسی
 خرو و بالفتح کل که بتا زایش طین خوانند که
 فی شرفنامه و در زفا گویا میگویند که کل و خرد
 بالضم نند بزرگ
 خرو و مکر - و نشند و عاقل و دانا
 خرسند - بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود
 و در قتیله یعنی خوش و خوشتر و مندرج است
 خرو او - بالضم مدت ماندن آنکس جویا
 که فارسیان بیا گویند و بهندی اسانه گویند
 که افی شرفنامه و در زفا گویا میگویند که بهندی روز
 خرو و بر اچه طبع آید - اسی خرد و از نفس پرورش
 خرد - بالفتح و کبابی است مانند هشتان
 خورش بر آفتاب قلم راند یعنی سحر و سحر و سحر
 خم و بد - یعنی کشته و صند غم
 خم و بد - یعنی زود و دفع کند و متواند کرد
 خم لا جو - بالضم آسان و نیز خمی که از آن جو
 خود - یعنی او هم آید که افی شرفنامه اقول خود
 لفظه لاند الاضافه است و معنای با کثره او
 محذوف می آید چنانچه در عربی لاند الاضافه است
 و معنای او محذوف آید و لفظ خود صند نیست
 معنی زیر اچه چون میگویند فلان ابدان خود است
 معنی آنست که از آن غیر نیست و معنای او
 نفس است چنانچه معنی نفس است
 و لفظه چنانچه گدافی سنا و در شرفنامه

نمی شنایم و علی بن ابی قحطیل مادر چنین محل معنی ملک
طاعت و جاکتی که میگویند خودی خود را و در کن
یعنی خود بودن نفس خود را و در کن دو است -
خود - با او فارسی کلاه آینه که بهنگام
بر سرش نهند -

خورد - با او معدول اکل کرده و خورش از طعام
و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه
و نیز معنی ریزه ریزه کرده است چنانچه گوی
بشکست خود یعنی شکست و ریزه ریزه کرده و خود
خور و هر دو - با او معدول و میوه معنوم یعنی
ریزه ریزه و در تاج مصداق در تاج کسر خورد و هر دو
اشکی کستن و مندرج است -

خوش شید - با او معدول و یا فایسی آفتاب
مقدار مساحت و سی صد و شصت بار چند هر م
زمین است چون شب نیز زمین رود زمین
بالای و سی چون و زمی باشد فراز و پستی نیز نام
مردی و نام زنی معشوقه و جمشید که مقصد آن
سلمان نبشته است -

خوشه در گلو آورد - یعنی بچینه شد و قریب وقت
در رسید -

خوشید - با او فارسی خشک شد و کرد
و خشک کردن و شیدن -

خوند - تذکره کذا فی شرفنامه و نیز معنی خداوند
آید چنانچه گوی خند کارای خداوندگار -

خون دل در بن ناخن آورد - یعنی

خون دل در بن ناخن آورد

خصیفت الخاؤن آنکه اورا بل و عیال نباشد
خندید - با کسر طویل -
خواؤ - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم -
خورند - یعنی دوازدهم روز از ماه -

باب الرار
فصل فی العربی

خامس زبایکار -
خاطر - آنچه پیش دل آید تدریری یا کار -
خالی السیر - تنهار و چون ماه را باستاره
اتصال نبود خالی السیر گویند -
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش -
خبر - آگاه و دانای -
ختار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از
گیاههای نود و کذا فی شرفنامه بالفتح مع تشدید
فرمیده کذا فی التاج -

خمر - خمر -
خمر - کلبن -
خمر - حیران و مست و کابل -
خمر - آواز شویش آب و باد -
خمر - بالفتح و باختر شد و کل سخت تر و توله کل
و کل کذا فی شرفنامه دراج یعنی سوراخ آسیات
حسن الحمار - شخار کذا فی بعض الطبع
خسر - زبایکار می پذیرد و در شرفنامه نیز از شرف
خسر - سبزه نام صاحب موسی علیه السلام
در دعوت ایشان اختلاف است و در ولایت

شبهه شکست نیست و ایشان را خضر بدان
میگفتند که هر کجا که می شستند بجز می شست
بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند
خط - الفتحین قدر و عظمت و دشواری و
روشنی که در میان نمیشد و چون در چیزی گرد
بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان با مشت
و اشال آن کذا فی شرفنامه دراج یعنی مثل سبب
چنانچه گویند در خط اندازی مثله و نیز خط اشرف
بر ملاک و در شرفنامه همین معنی را بدشواهی بیان
کرده است اما ازان معلوم نمیشود و اگر چه این هم
نوع دشواری است -

خطیر - مهار و مانند چیزی مری با قدر کذا فی التاج
خلایع الخدار - اسپ بی گداز و شتر بی مهار
را کرده و روان شده و مبر و کوبه -
خمر می يقال لعنه خال لا خطری سبب نزد او نیز
خمار - بالضم ملاطع و کدورتی که بعد از خوردن
شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر -
و مقنعه و بالفتح مع التشدید می فروش
خمر - بالفتح مایه خمیر و مان پوسیده و آرد شده -
خمر - رشنه و در شرفنامه مذکور است نیز
ویشانی آتش و ماه خور و اشال آن آید و
بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده است و در خط
نفت مایه یعنی خرمای می خورد و آرد و است
خمر - انگشت خمر
خیر - نیک و مال و در تفسیر معنی اسپ سطر است

فصل فی العربی

خیار یعنی برگزیده و میوه معروف
 خیسر یا الفتح نام قلعه معروف فی التاج اهرم قبطی
 خدیج عور یا الفتح المایه قباب سرب کذا فی التاج
 و فیه ايضا المایه شمس مانند یاریکی از هوا فرو آید
 يقال المایه شمس السراش و در لوح مذکور است خدیج عور
 بر یک حال نماند و نه باشد چون آب جز آن غول در گن

فصل فی الفارسی

خاک در ای قیم در
 خار خار با سوم معروف یعنی تعلق با این خلی
 و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن خار و خارند
 خار پشمر یا کیم فارسی خاوه
 خاوم پشمر زمل

خاکدان غرور با سوم معروف یعنی دنیا
 خاکسار با کاف تازی متوکون آنکه جایش
 صفت شمال بوده و خار و گرداوده و فقیر
 خاکستر استخار نیزیم و غیر آن بعد از سوخته شدن
 بماند پیش را که نامند

خانه شش در فتح وال یعنی دنیا با تنبا
 جهان است

خانه شیر پستان و بایا فارسی برج است
 خانه گیر گیر نموده خانه و خانه را گیر و معنی تازی
 چهارم نزد آن بهفت تازی آنکه یکم فارسی و دوم
 زیاده سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طبل
 ششم هزاران که از هزار و ده هزار نیز گویند
 بهفت هم منصوبه

خاور مشرق و نیز مغرب گویند کذا فی شرفنا
 و در قنیه مذکور است خاور مرکب است از خار و حیدر
 را به مملکت ساکن و و او برای عطف یعنی حسرت که
 بتازیش حار خوانند

خیمر یعنی بخیده باشد
 خشمخیمر بختیمر و مغلس که بتوانگر لاوت در
 خیمر یکسر اول مرد خوب زیبا و جمیل و خوش صورت
 و صاحب حسن

خدییر فتح اول یعنی حسن است که در باب و خوبی
 و خوشدلی و خوش خلقی باشد

خدیور یکسر اول یعنی خدیو است
 خد مشگر مختصر خدنگار یعنی خدمت کننده
 خد مشگار یعنی خدمت کننده آمده

خدر بضم اول آن قباب عالیشان کذا فی القنیه
 و زبان بهلمی یعنی خوشی و خوشحالی باشد و فتح
 اول سکون و دوم معروف است که اهل هند که ها گویند
 و کنایه از مرد گول و احمق و لای شرافت گل تیره و
 چسپنده و حرکت بنور و عود و همکاف مثال فی نیز
 کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضا و امر خریدن فلان
 آن در زنگویا یعنی کلان لاشه مندرج است

خراخر فتح یکم باد و متجانس و از یک از کلماتی خفته است
 بتازیش طبع گویند و آنرا خراک الفتح و تشدید نیز گویند
 خراخر فتح یکم و سوم و تو شدن و قوی و شسته و او
 خراخرا و خراخرا که در خمر و خمر و خمر و خمر
 اکثری آنرا که گاه گاه گردا تهاب باید بتازیش که گویند

خریدار گیر - پاشم موقوف و نهتم فارسی آنکه
هر کسی او را خریدن خواهد بازیش نافقه گویند
خندکاسه کذافی القینه و نیز یعنی خرمی و در گن
و بگیر آید نیز یعنی خریدار بگیر
خروار - بالفتح و تونگ با جامه و جز آن قماش
که خرف شدن تواند اصل این ست بعده باز شتر
سستور را گویند کذافی القینه -

خرز - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا نرود
شدوران ولایت بسیار میشود و در قینه مذکور است
خزرتختین باز از حجه نام ولایتی است ترکستان زمین
که آنجا مردان سپید پوست باشند و در آن زمین
قندز میشود و خزران نیز گویند -

خریه اردو شیر - بادال موقوف و یاد فارسی
نام شهر است آبادان کرده اردو شیر و اردو شیر نام
بهمن بن سفت ریا بود -

خرزیر - بر وزن حیران خاکستر که از پاک نیست
و امثال آن باشد بندش بجوهر گویند
کذافی القینه و در فرنگ فخر الدین که اکثر
آتش مذکور است -

خسر - بفتح اول و ثانی یعنی تخم باشد و بضم
پدر زن و شوهر -

خشر - یعنی خشرات الارض آید و مجموعا و موش
و امثال آن و هر جانور که خرنده باشد -

خس و خاور - یعنی آفتاب و نیز باد شاه
زمین خاور یعنی باد شاه مغرب -

خسر و چهارم سر - یعنی آفتاب -

خشک - آخر - یعنی سال محظوظ -

خشکمار - یا بضم نام طبعی که تشنگی آرد و بخورین
آب نرود و شکم کلان شود و بازیش سستقا مانند
و هند طیند هر گویند کذافی شرفنامه و قینه و رده
لفظ خشک بوزن مشک بالفظ مار بوزن زار
استعاره گویند کذافی لسان اشعرا -

خشک - بکاف موقوف یعنی دیوانه و طوطی -

خشک - تر یعنی یک بد قلیل و کثیر و بحر و بر و بحر و بر

خشیشار - الفتح غریب است بی کلان سر تر و گویند

خشیشار - بالفتح والنون فی موضع باید نرود
کذافی زفا گویند امان خشیشار که در بعضی غریب است

تیره گون آبی سر سپید و بزرگ کذافی القینه -

خط محجور - نزدیک حکمای رضی خلی است و بهر
که یک سر او بشرق و سر دیگر بغرب پیوسته و

منقطع است خط استوا و سیر آفتاب بر دست
کذافی شرفنامه و در زفا گویند است که خطی است

در فلک جنوب تا شمال -

خط - پشهر - نبشده -

خط - هر نام اول خط جام جمست -

خط - سافو - نبشده -

خط - نصف النهار - خط استوا -

خط - کر و ار - هر زبان خدای تعالی -

خط - کاسه - هر - نام خط ششم است از
جمله بفت خط جام جمست -

خط کز ار کنایه یا تلمیذ -

خط - یعنی اول دین سطر یعنی قدر و منزلت
و نشان و شوکت و عظمت باشد و معنی آفت و
دو شوی و گرو بستن در آب و دانی و شش ط
در تیر اندازی عربی است و دو سکه انیر گویند -

خلخال زر - یعنی پای برین آمده و کنایه از
آفتاب هم هست نام شهریت ناین فروین کیلا
خاراقت سر سر - یعنی سر خلافت -

خمار - یعنی اول نام شهریت از ملک خط و
ختم بنسب بخور و بان و در عربی ملالت کدورت
و کلفتی باشد که از رفتن کین شراب و غیبه
جمل شود و کبیر اول مقصد و رو پاک نان یعنی اول
و تشدید دوم در تازی شراب فروش -

خدیو - یعنی اول و ضم بای فارسی پل صراط را
گویند و قیامت را نیز گویند -

خجسته - عربی است معروف و معنی شمشیر هم آمده -
خجسته زر - آفتاب و غم و اندوه -

خجسته - کشف بوی گوشت و حریر که هنگام
برای کردن آید و دو و آنرا نیز گویند که زانی شرف
و در زفاگو یا باجم فارسی هم قوم است -

خجسته - یعنی آوازی که چون کاسه و غیره و
اشغال آن و کند که بهندی که کجی نامند
و قبیل بانون شود -

خجسته - یعنی باجم باکاف فارسی مطرب و
سراینده سرود -

خنک زر - آفتاب -

خنسار - جانور است آبی که گوشت و خوراک
خوار - بالضم با و او معدوله ضد عزیز و آسان
و شوی و اندک و خورنده و نام مقامی است کذا
فی شرح قنانه و در زفاگو یا میگوید که نام خط است
نزدیک رخی -

خوار یار - با و او معدوله و برابر و قوت کند
و آنچه بخورند و مضره و خطه است نزدیک نمی کذا
فی شرح قنانه -

خوار کار - مرد شکر کار و خواری کننده -

خواری خوار - دشنام دهنده -

خواجہ بعث و نشر کنایه از حضرت رستا
صلی الله علیه و سلم -

خواجہ سپهر - با و او معدوله و در فتم فارسی شری

خوان سالار - با و او معدوله طبایع و درج

ترجمه مجاهد خوان سالار نوشته است و در

صلاح و تاج اسامی معنی مجاهدین طبایع گفته است

خوارستار - بالضم با و او معدوله و معنی قوت نمهند

خوالیک - بالضم با و او معدوله و کاف فارسی طبایع

خواجہ سپهر کنایه از آفتاب عالمتاب -

خواجہ زر - همیشه -

خو و کار - خود غرض -

خور - با و او معدوله و آنچه بدان فریاد کنند نام کو

بهرام ساخته لغمان بن مندر و هر چه خورنی بود از
طعام و خیر آن نام خوردن فاعل آن و آفتاب

که بر وزن میزند بندش کا در و چنگا در خوانند و
 قبل جانور است که شب بیرون آید و در روز
 نه میزند و آنرا شب پر کن نیز گویند -
 خنجر خنجر بالفتح یا یافعی نام ولایتی از ترکستان
 مشک خنجر و آنجا آسیان چاک زیبا و خوبان
 باشند کدانی ز ناکویا -
 خنجر - بالفتح نام شهر است -
 خرقه در انداز یعنی مجرد و از خیشین بدر
 خنجر کو از بالفتح باکان فارسی مضوم چوب و
 با یک که بدان خراب برانند -
 خنجرگاه سبز آسمان -
 خشک مغز پنجم باکان موقوف علی و دیوانه
 خط سبز آن خط که برآمده باشد و نیز
 از عیب مرقوم بود کدانی الاصطلاح -
 خفت خنجر عبارت از بقاری ستر کذا
 فی القتیة و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر
 گفتن و گفتن و فاسق چنانچه شست بر شست
 و در قتیة نوشته خفت خنجر با سوم موقوف و پنجم
 فارسی است -
 خور نام ولایتی مشهور و بایار نسبت خور
 مانند و آن قریب بپامان و بهار آنرا
 ستوده اند مانند بهار موقان -
 خوشنواز - با و او معدوله نام والی هپاله
 که شهر است بزرگ کدانی شرفنامه و
 معنی ترکیب نوازنده خوب -

خودی سوز - با و او معدوله و ششم فارسی
 نام آتشکده آذر آبادگان کدانی شرفنامه و نیز
 سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و کامران
 یعنی خودی را دور کن -
 خون رز - می انگوری -
 خنجر - بایار فارسی خنجره و ام از خواستن و نیز
 موج آب کدانی شرفنامه نیز مستی با و کبوتر
 وقت نشاط و ابتدا علم -

باب السین

محصل فی العربی

خاس - خج -
 خباس - بالفتح مع اشدید غنیت یا نده -
 خبس - بالفتح گرفتن غنیت و بغایت گیرند
 خس - بالفتح مع اشدید کوک و مر و کوک
 و گاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از
 تاج ست و دیگر از شرفنامه و معنی اخیر فارسی
 محقق معطل است -
 خمیس - بالفتح و بایار -
 خمیس - چشمنه و جامه چگیزی و شکری
 که پنج رکن دارد -
 خناس - بالفتح و اشدید و دیو و سوسه کنند
 خند ریس - بالفتح می که نه و گندم که نه -
 خنس - بضم کم و فتح دوم و مشد مطلق کوک یا
 گویند و معنی کوک است به ستاره را گویند و معنی
 پنج کوک را گویند و پنجمین خسته شدن است -

و پیش رفتن سببی -
 مخصوص بنشینان چنانکه در پیش منبری ماند
 خلیس - بالفتح غدر و بدعهدی کردن با کسی
 همیشه و جانی شیر در ناره و انداختن

خوش و ستاس - با او محدود و له و احضا
 یعنی یک مشت از خوب بتازیش او را بضم خوند
 هندی چنانکه نامند و ستاس بسیار آگونی
 خوب جمع جیبانه چنانکه باشد کذا فی القیة

فصل فی الفارسی

خایه لیس - کنایه از مرد عیبار در کار
 بنیر سنگ است که از جانب چپین آورند -
 خایه لیس - ساروغ کذا فی زفا نگویا -
 خلیس - بالضم بایه فارسی که بانوی خان
 کذا فی زفا نگویا -

فصل فی العربی

خبر خوش - معرب بحر خوش یعنی ثانی -
 خشخاش - کونار -
 خفایش - بالضم شب پره -
 خموش - بالفتح پرده -

خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بحر و ستور گونا
 خرس - بالکسر جانور دشتی و زنده در غایت
 شهرت که موطی تمام اندیش دراز و انبوه بود
 خرنش چال و بجا نماند -
 خرنس - بالفتح باکاف فارسی گس سنگ
 که چون بر ریش گوشت نشیند تپاه کند و اینجا
 فی القور گرمت افتد -

فصل فی الفارسی

خار و خوش - یعنی خاریست از آهن که دلو
 و چاه افتاده را بدان کشند کذا فی زفا نگویا
 خار کش - بار بار موقوف و کاف مضموم موقوف
 که بتازیش جر موقوف خوانند کذا فی شرف المید
 باکاف مفتوح هیرم کش هیرم فروش کذا فی القیة
 خاک باش - باسوم موقوف ای متوجه خوا
 و گرد آلوده باش -

خروس - بالضم واو فارسی یعنی نر اکیان
 خرس - بفتح اول و سکون سین جمله شمع
 مردم ناکس و زبون فرومایه و زویل و خلیل آمده
 و جانور است که بدن او شبیه بود بدانه جوی
 با بایه و دراز دارد و بر آب می رود و تیر خاشا
 خنجر الماس - که از تیر نیم گذاشته
 خنجر روس - بالفتح گندم رومی -
 خور و الماس - ریزه الماس -

خاش - مختصر خاموش -
 خام نوش - باسوم موقوف واو فارسی
 خورنده کثر آب آمده و نیز اگر آن بدان سبب که
 خام یعنی شراب هم آمده -
 خانه فروش - ای خانه بفروش فروخته خا
 و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود -
 خجش - بالضم نام علی است چو با بونجان یا کدو گوی

و آتشی که بگردن مردم بپرسد و در و کند و بر پیش
مخاطب عظیم دارد.

خداش - بالفرض بایاد فارسی خداوند خانه و
که با نیکو کدانی شرفنامه در زفا نگویند بخت سین مهله
آورده چنانچه که بخت.

خرایش - بالفصح تراشیده و خراشیدن بناخن
و خیز آن و هر چه انداختی بود که بکار نیاید تبارش
سقط نامند کدانی شرفنامه در زفا نگویند بخت سین مهله
خرایش بالفصح بکار.

خرکش - کشنده خرد و خرد کش و سر موزه -
خرگوش - بالفصح با سوز و چهارم فارسی جا کور
شکاری چهار پای که در کوه پائین گویند و تیشی

از میان قصب تا سراد تخم بر باشد تبارش
خرجوش گویند کدانی زفا نگویند بخت سین مهله
خرشجاش - نام بهادر تورانی -

خروش - با واد فارسی خروشدن بسیار حیاط
ختران شد علم بر سرش - آخر از این قبیل و
خس پوش - با واد فارسی پوشیدن نه
بسیل حقیق کدانی شرفنامه و قبل پوشیدن
حق بساطل -

خط بجهان کش - یعنی تارک دنیا کش -
خط بر سر کش - ای خطای من بگیر
خط در خط عالم کش - ای همان عالم محزون
خط کش - بالکسر حلاب -

خراگوش - با واد فارسی شغله و غلغله و غلبه

خمش و خموش - با واد فارسی همان خموش
خنده خمش - با واد و تاجش مفتوح و بایاد
فارسی خنده با سحره و افسوس -
خواب خرگوش - با واد فارسی یعنی تنقل
و خفته ساختن -

خواجه تاش - یعنی خداوند خانه و نیز علامان
و چاکران کی خواجه هر یکی مردی که خواجه تاش بود
خوش - با واد فارسی یعنی خوشین خوش کرد
و خوش نغز زانیر نامند و نیز یاد شود هر سیخته خوشو
خوشداسن کدانی شرفنامه قول با واد فارسی
ام خوشیدن با واد یعنی خوش و خوشی و خوش
با واد معدول شاد و شگ و طبع پذیر -

خون سیاوش و خون سیاوش - چونی
که جابگیر بدان زند تبارش بقم خوانند و هند کم
نامند و وجه تشبیه است که افراسیاب سیاوش را
کشته جانی که خون او بر زمین ریخته شده همانان
از ان مقام این دخت رسته و معنی شراب نیز آید
خوش - معروف است و قلابت دارد و تشبیه
بمعنی خود و من مرقوم است -

خیره کش - بضم کاف ای ضعیف کش -
خیش - با واد فارسی جابه معروف آن نوع
از ارچه و بافته بگلان باشد و گویند جابه
پنبه کدانی زفا نگویند بخت سین مهله که آن
بایشم و پنبه بهم بافته باشند و نیز اوزاری باشد
بخت زرعیت گلان و بعضی میگوند آن چوبست

که برگردن گاه و بگاه و بعضی برانند که آن
پیر را نامند که آهن بدان حکم سازند.

باب الاصل و فصل فی العربی

خاص - ضد عام -

خالص - پاک -

خاص - مراد لاغریان -

خصوص - تنها یکی -

خلاص - بالفتح رشتکاری و بالکسر آنچه

خالص گرداند و از آتش از جنس نر و نقره

خلاص - بالکسر خلوص بالضم آنچه بماند از

روغن پس از گداختن و در صراحی خلص

خلوص کلاهها شاد شدن -

باب الاصل و اجتهاد

فصل فی العربی

خافض - تمام خدای تعالی و نیز فرو دازند

و حرون جابر این خافض گویند -

خوص - غور کردن و چیزی -

خیاض - بالکسر در رفتن و چیزی پل -

باب الطاء

فصل فی العربی

خبط - آمیختن -

خرائط - خه گره -

خط - معروف یعنی خط کتابت و اصل

وضع آن از زبان قاضی و پس بر عمت

والیشان از جایی نقل میکردند که در کراة الکلب

نقش پای بعضی جانوران منقش شده بود صوت

حروف از آن آفتاب و گرد میگردد و اندک خط

این مقلد بود و اندک علم بالصواب و نیز خط آنرا

میگویند که آغاز مویها در عذارش بدان بر می آید

و این از قبیل ستاره است بر وجه تشبیه و نیز نام

مقامی که نسبت کرده میشود خیره را سوسه آن

بقال روح خطی -

خط - آمیختن -

خطا - بالکسر شوریدن عقل -

خمرط - نوعی از درخت اراک که میوه آنرا

خوط - شاخ باریک یکساله و در فارسی خمرط

نموده میگویند و در فارسی بضم میخوانند -

خیط - بالفتح رشت -

خیاط - بالکسر سوزن و بالفتح والتشدید درزی

فصل فی الفارسی

خربط - یعنی بط کلان -

خوش خط - یعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد

خون ربط - شراب سرخ -

باب الظار

فصل فی العربی

خط - مردیکه جسم او سترجی باشد -

باب العين

فصل فی العربی

خاوع - فریبنده -

خاشع - آرمیده -

خاضع - فروتنی کننده -
خاضع - بالکسر و غا و فریب -
خروج - بالکسر و سکون الثانی و فتح الالف
بیدار بیدار
خوشنوع - اعیان غلات است کذا فی القنیه
خضوع - فروتنی -
خام - بالضم طلاق ببال -

فصل فی الفارسی

خمر - باز رفت محشر -
خرد و امین است از طبع - اعیان غلات است
از نفس کذا فی القنیه -
خسب طبع - مردم سبک فرومایه -

باب الفین

فصل فی الفارسی

خایه مرغ - سیف مرغ کذا فی زفا گوایه -
خایه مرغ - آشیانه مرغ -

باب الفار

فصل فی الفارسی

خاف - ترسیده -
خاف - بالضم و التشدید
خفت و آن را گویند - نمیدانند باشد که زیر
چشم حق نهفته است و در کذا فی القنیه
خرف - بفتح کیم و کسر و هم - پیر فروت کذا
فی القلیح و در قنیه میگوید حیوانی است از حیوانات
دریا که بتاریش افکار لطیف و پند و اندرز میگوید

خرابیت - تیره ماه و باران تیره ماهی و اشیاء
محمد ضری منقول است که خرافیت است مانند
آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن
فصل خزان است و نیز کچ فرگشتن از خزان گویند
خزوف - بفتح حین بازار معجزه و بر سر و بر سر
و اقطاط افکار کذا فی القلیح و در بعض لغت طلب
یعنی سپیدان اند است -

خسوف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه
و گرسنه و کمین و بزمین فرو رفتن و بزمین شدن
و نقصان شدن -
خسوف - بالضم گرفتن ماه -
خسوف - سبک -

خاف - بین خلف بفتحین و زبند شک
خلاف - بالکسر و خبری و دیگرگون نمودن
از درخت بیدست که از شاخ او بر مصلحت میگویند
آدمی طرف آب آید یا مقدار بیت گز و نوعی را
شک میگویند کذا فی طب حقائق الاشیاء
و معنی مخالف نیز آید -

خلوف - دم و دهن -
خلیفه - راه میان کوه -
خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال - بضم خ و بفتح
خفت - بالفتح رکوبی نیم سوخته که زیر پیر
نمونه شش آتش زود گیر و دیر گیر است

نیک نرم که آن هم زیر حیا نهند -

باب الکاف

فصل فی العزلی

خارق - باره گشته -

خازق و خاسق - ساق نیزه که بهند
رسیده باشد کذا فی القنیة -

خاقق - لرزنده -

خالق - آفرینگار -

خالوق - که آینه شهر کذا فی التاج و در تفسیر
معنی گویند باریک است -

خرق - بالکسر جواب زنی و خوی و کریم و
بالفتح بیابان و سوراخ و باریکی -

خر باق - بالکسر نام مری کذا فی القنیة -

خریق - بالکسر و باره معنی بچه خر گوش کذا فی القنیة
خلق - آفریده شدگان درین مذکور و نمونش
توشنیه و جمع برابر است و آفرینش -

خلوق - بوی خوش کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکور است غطره -

خلیق - بالفتح بابان -

خندق - معروف -

خناق - بالضم ضمیمه که از غلبه خون حاد
و

فصل فی الفارسی

خاک و خاک - کوه زمین -

خاک معلق - زمین -

خربق - بفتح کیم و سوم سپهره که بهند

سیرسون گویند -

خمر که از برق - آسمان -

خط از برق - خطی که قرین جام جهان نهد

خط الحاق - خطی که نویسندگان مقام الحاق بنویسند

خضرق - بفتح کیم و سوم فارسیان و محکم فرم و

و شام استعمال میکنند اما اصل لغت و معنی معلوم

نشده است کذا فی القنیة -

خضیق - بالفتح با سوم فارسی نام میا پخته

میسلی است ترکان را که ایشان اخنایان

گویند و نیز یک نفر خنای را خنای گویند -

خوق - بالضم حوصن خشک کذا فی القنیة -

خنجر ملک مشرق - کنایه از آفتاب -

خورنوق - بفتح کیم و دوم و چهارم و قصه درام

که بنایت عزیز و عجیب است و قصه آن

در شرفنامه مسطور است -

خنیمه از برق - آسمان -

باب الکاف التامی

فصل فی العزلی

خایساک - نام وادی است بکابلان -

خیک - بفتح تین نام مری -

خنوک - نام جزیره است بحر فارس -

خشک - نام مری -

خشک - نام مری -

فصل فی الفارسی

خا تون خاک - زهره و آفتاب -

خاتون شهبستان افلاک - مثل -
خاشاک - ریزه کاه با خاک بهم آمیخته و
در اداست ریزه های چوب خاک و امثال آن
که با یکدیگر بهم آمیخته باشند -
خاشک - مثل -

خاک تارک - قالب بشر -
خاک نمک - نام بازی که کتابی غیر گویند
خالیسک - یک انگه دران و هست آن و
تک خرد که ترکش بدان دارند -
خیاک - بالفتح با دو م فارسی شنگاه گویند
یا چار و دیاری که سرش کشاوه باشد و در آن
یاد عمری نیز آمده است -

خیز و رک - لغتین خرنده است که گلیان غلط
و در زفا نگویا مندرج است که بعضی نیز اینگونه اند -
خیک - لغتین افشردن گلو و نیز سیاهی روی
که از غم و اندوه پدید آید تباریش کلف خوانند و
قبل خیک با دو م فارسی نان بزرگ -

خچوک - بالفتح محکم یعنی استوار کدانی زفا نگویا
خجک - لغتین خلی نقطه و کاه کدانی اصرار
خجک - بهشتین انگشت نه که تباریش خج
و خرده خوانند قبل پاره آتش کدانی الفتنه -
خدوک - بهشتین شرنده خجل شدن کدانی
شرنمه و در قینه مذکور است بالضم با و او فارسی
طیر شده یعنی خجل شدن کسی طیر شده باشد
آزما نگویا خدوک است یعنی خجل است -

خراک - بالفتح بانگ مرنفخته که از گلوئی برآید
تباریش عبط خوانند -
خحر حکوک - بالفتح با سوم فارسی گیاهی است
که بزنان کم شیر دهد زیاده شیر را و در زفا نگویا
مذکور است و در ویت که آنرا پهل و کچی گویند
کدانی زفا نگویا -

خحر چیک فلک - سرطان -
خحرک - لغتین مصفران خوف و دنی و چوب
که بدان اصحاب تغیر را خفتانند و در زفا نگویا
از چوب تراشیده بالای خبک امثال آن باشد
که بدان تارها بوند و نیز خرا را گویند کدانی شرفنامه
و در مائیه ملقط بقلم میان قاضی شده مرقوم است
ایچ بدان و بار بار نشه کنند -

خحر گوشک - با سوم و چهارم فارسی مصفر و خج
و نیز گیاهی است که اطلاق لغت بر او کرده اند
شرنمه در لسان الشعرا یعنی زبان مذکور است -
خحرک - بالضم مبره است که در چشم و غم را در
گلوئی گوید کان بندند -

خردوک - بالفتح گیاهی است که بزنان کم شیر دهد
زیادتی شیر را -

خرونگ - معنی شب آمده که تباری و جان و
برندی و نوکا خوانند -

خرنک - مثل -

خز ووک - جا نوبست که شبیه پهل است -

خز وک - سرگین گردانگ تبار و قبل خوانند -

خشک - کبر اول بهی کل معصم آید بهی
 بهی تاخیر و درنگ و مطلق وقت را گویند
 اعم از هیچ و شام و غنیمت و غنیمتین خاری باشد
 سه گوشه و آن دو نوع است غرور و کلان هر دو
 معروف است و خاری به سه گوشه که از آهین سازند
 و نیز خاشاک که از اقل من شیخ محمد خضری
 خشک - مصغر خشک و نیز خشک طایفه که در
 بغل سزاوار و یکتای می دهند
 خشک - یعنی کم و سوسوم و خشک بوزن
 معروف در ام زاده
 خشک - صند تر خالی از لطافت و نیت
 و خنیل و بهی و جای که خشک تر و سفید تاجیل
 کثیر باشد و نیز سحر و بر مراد است
 خشک - خشک - شتری
 خشک - باضم جانوریت پرده که آنرا
 کاروانک نیز گویند و یکم پرسی مفتوح نیز گویند
 کذا فی القیة
 خاشاک - آفتاب و آفتاب
 خاشاک - بهی در آب و درین و بهی اول
 پیچ از ابر و شاد و رنگین و یکی ناپخت رنگ کرد
 که دختر کان غلغ کنند و کوزه رنگین
 خشک - باضم و التی دیا از پاک و پخت
 بر دست زدن ای و خشک زدن و نیز آن دن
 غرور که پیش از زدن بود و نیک عیق باشد
 و با تعریف مصغر خم

خشک - باضم نوعی از پوشش و رشت
 که در ایشان پوشند
 خشک - بالفتح و قبل الکرسیه و اند و خشک
 و قبل کلمه میند و بعضی گویند که غلام است که
 بهندش کلمتی خوانند و خردک شده
 خشک - بهی و خوش و سرو و نفس زدن و
 خوش با و گفتن که تباریش طوبی خوانند
 خنیا که فلک - با دو تجانس اول فارسی از بهر
 خواستار الملک - کلی است در روم
 خورنگ - باضم با او معد و له مهر است سراج
 و رفع خیم زخم در گلوئی که و کان بندند
 خواجه فلک - باضم با او معد و له آفتاب
 خون ل خاک - ای تر که که در جویات کوه
 در سراج با و آفتاب منجوش و کذا فی القیة
 خوی آتش ناک - ای خوی عقیق که کذا
 خوشک - غلام است در غایت شربت که خون
 کم کن بهندش کلمتی نامند

در القیة

فصل فی الکواکب و الفکار

خدرنگ - بهی از تیر و بین که خوار و سخت باشد
 خدرنگ - بالفتح باضم ناری بر جی از بر جی
 فلک که تباریش سلطان گویند و نیز جابری ای
 که در شکلی بیای کج رود و از او پنج پاک نیز گویند
 خرسنگ - یعنی سنگ رنگ که سخت گران باشد
 خط زبر و زبر رنگ - ای خط سبز و بر آمده
 خشک - بالفتح و بعضی و بالکسر و پید و آن

کے

خُشک شمع خشک نموده خشک
خشک شمع خشک بود و خشک
بود و خشک نو باقی خشک کذا فی القصیدہ
شمع شب بهنگ - بامرو و تجماع فی امی
آن براق که در شب جلای حضرت رسالت معنی آن
علیه السلام برین سوار بودند و کنایه از صبح صادق است
نفاذ فی القاصد -

خامک - باکسر شراب و آن غار و مشک
 بزرگ بندش کمال نامند
 فیروزه زنگ - آسمان

باب في العرف

بر او را دروشان و سنی و شهباه
بزرگ و سنی از برین می و اشتر غیره را مشو علم که
به ایام و به برامید و درویش نام که می درویش
نمی آید و در فای خیال آنکه گویند که بقدر
بخت و در می و یا اندام دیگر سایه باشد از این
باشد و از تازی است زیرا که این نام پندیده است که
در آن کوه است که سایه باشد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في خلقه
الغياض والنبات والحيوان
والإنسان ما ينفعهم ويؤذيهم
ويعلمون أن لا اله الا هو
العليم الغني.

خبر - ۱۰۰ -

خورشید - سپیدان سپید و خوش -
 خورشید - بالفتح ضعیفان و زیلفان -
 خورشید - بالفتح کیم و سکون و هم و همون -
 خورشید - بالفتح میان که وقت شیراز نشین
 بنده و خوش و قمار را نیز گویند -

خلخال - سر که در سر و خجفت و در دستها -
خلخال - آنچه در میان و میان و میان و میان
سجده - سر و رخ و فرجه میان و در دستها -
خلخال - با لکس و دندان و فرجه و خجفت که در جابجاء
خلخال - پای بر خجفت -

حاکمیل - دوست و فریویش و شمعیت تن
و دوشه شمشیر و نیز و دوستی کدنا فی التاج و نیز
ایراد بهر علمه السلامه غلیظ که بند

فولان با فتح خدا شکاران واحد جمیعین برآید
و در قیامت بر عین الان است -

خیال - صورتی که خواب بیند و نیز و
چیزی که در میان کشت زار با می کنند تا میان
برمند کنانی القتی و کنانی الموند استاج و نیز
خیال عالم مثال را گویند و آن بزرگ میان
عالم ارواح و اجسام و آنرا خیال هم بدین گویند
عکس ارواح عالم است و نیز خیال تصور صورتی
در خاطر خواه آن صورت جسمی باشد یا مدون
پس این خیال شاعر -

بہر الخصال۔ یعنی نوکر و صفات اللہ جل و علاہ

کذا فی شرفنامه و نیز ذکر لا اله الا الله را گویند
 چنانچه در حدیث است الا انکم بخیر اعمالکم
 فقالوا نعم یا رسول الله فقال ان اقلکم لوالا اله الا الله
 خلیل - بالفتح اسامی اصحاب کرده اند نیز خلیل

فصل فی الفارسی

خرچال - بالفتح باسوم فارسی پرند است
 آبی بینی سرخاب کذا فی شرفنامه و زرافا گویند
 مذکور است مرغی است که سر بالا کرده و دو تبار
 کره را گویند -

خرول - یعنی نامزد غزل -

خرمن کل - رخسار و عارض محبوب

خرغول - بالفتح با و او فارسی گویاست
 که اطلاق شکم باز دارد -

خروس کشکریه قتل - باسوم و شش فارسی
 کنایه از آنچه موزون و لطیف آید و نیز روح لغت
 کذا فی القیامه -

خشکسال - با کاف و موقوف یعنی سال قحط
 و سال بی باران -

خض سکنه رول - یعنی همت کذا فی القیامه
 خطا کل - خطا و عیب -

خط اول خط کل - خرشن گویند
 خواجه گاه فعل - یعنی دنیا -

خواجه گاه سبیل - یعنی آن و دستار و که
 تبارک و تعالی سبیل گویند -

خول - با و او فارسی و قیل فی شرفنامه

تیز رو بعضی گویند دراج که آنرا کبک نیز گویند
 و در لسان اشعار کبکیم فتح نام فی مسطر است
 در قیامه بختین یعنی لا عت -

خوان اول - کعبه کذا فی القیامه

خوبل - بوزن موحل که در حدیث است و قیل
 که پای و است و علم بالعقاب -

باب المیم

فصل فی العزلی

خاخم کبک است اما در حدیثی و شیخ تا حدیثی
 انگشتری با کینه نیز آمده -

خاوم خدمتکار غلام کبک یا جباریه خدم
 بختین حب آن -

خرم - بالضم و التثنی نفوق از کل و اقبال
 عیش خرم ای نام کینه و نیز کذا فی التاج و در قیامه
 معنی خوش است و در لغت و این را با و

سعد و نیز فی القیامه و بالفتح تا قیل از عرف
 یعنی خدمت و اول از نفوق و در لغت و این را با و

خرطیم شراب و فی کوه و فی قیل کذا است
 خواش زرافا گویند فی التاج و خرطیم فی و

مذکور است و در حدیث و در لغت و این را با و
 و در حدیث و در لغت و این را با و

و در حدیث و در لغت و این را با و
 و در حدیث و در لغت و این را با و

و در حدیث و در لغت و این را با و
 و در حدیث و در لغت و این را با و

و در حدیث و در لغت و این را با و
 و در حدیث و در لغت و این را با و

که بزرگترین مرتبه بود و او را خاقان نامند و نیز
نام ولایتی است در زمین ترکستان فارسیان
یعنی خان نیز استعمال کرده اند -

خازن - نگهبان مال -

خوالنجان - کسبه لام معروف کذا فی التاج
و در طب حقائق الاشیاء مذکور است خسر و او
و آن چنان باشد که در هر پیوسته بلون سرخ و هم
بود و آنچه از طرف سواحل آریز سبز بود و جوان
بیوی شیخ ماند و بهترین انواع وی آنست که
محکم بود این لغت عرب است -

خائن - نام استوار و خیانت کننده -

خائن - بختیمن و املو -

خذلان - بالکسر بهرگی -

خسران - بالضم زیان -

خسروان - بالضم از تان و رشت و فاضل

محققان - علت کذا فی القندیه و در شرح

نمبیه بن علم و طبعین دل و سرای برقی و

خلفاء الراشدین علیهم السلام که در زمان عثمان

رضی الله عنهم اجمعین -

خلخان - بالضم جمع اخلق بلغة الفرس که

فی شرفنامه و در تاج خلخان جمع خلق همین است

مقوم است -

خاهن - بالضم و بالکسر سنگ است سیاه

که گنبد سازندش و باره میرخی زرد و زنگنه

که هره است میانی و او کیو دست و گویند که

سیاه و سفید است -

خمسین - چاه و اعتکاف چاه و وزیر ایران

چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت -

خوان - بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج

و در شرفنامه میگوید خوان با او و معد و معد

یعنی خوان طعام پس معلوم میشود فارسیان همان

خوان را با او و معد و معد استعمال کرده اند چنانچه

خسران - بالفتح و رختی است خوشبوی کذا

فی التاج و در شرفنامه مذکور است بایار فارسی

و سوم موقوف چوبی است که بهندش است و خوانند

و نیز نام ولایتی است و در قندیه مسطوره است نفیخ نیم

و هم سوم شاخ و رخت و الله اعلم بالصواب از

شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی است نیز

مرکب است از خیزوران امیر خاقان و از اندک -

خیر الکمالین - گنجایی است که بر رخت پیچد و

رخت را خشک کند و آنرا را بخورد و طراوت و

سازگی برده و بر گمایش زرد که اندک بازیش عشقه

و لبلاب نیز گویند کذا فی القندیه -

مقتل فی الفارسی

خاتون - عروس و صاحب خانه کذا فی القندیه

اقول عروس صاحب خانه لفظی مشترک است بر مرد

و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص نساء

یعنی که بانو -

خاتم سیمیل نشان - همان عشق و دلباشان

کذا فی القندیه -

خاک گرن - بار و موقوف گنده فار و خارا
بکن و نیز نام ولایتیست -
خاک معیلمان - فار و دشت ام غیلمان که در
لکه گویند کذافی القنیه -

خاقان - پادشاه ترکمان پادشاه چین -
کذافی شرفنامه و در قنیه پادشاه قندیا و شاه پیر
و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود -
خاک گران - بکاف موقوف و یا کذافی شرفنامه
اقول خاک گران از لکه گویند که رفته خانه آنجا
اندازند تازی و مرغ ساط گویند و آن مرغ سیاه
و این مرکب است از قبیل میدان و سرشته آن
آوندی و سرجه مراد ازین طرف است یعنی محل
پس یعنی ترکیبی جایی خاک و محل خاک باشد و یا
همین است و معنی خاک نیز آید قول خاک گران
خاک فکیلمان - اسی قالب کافران و بابان
کذافی القنیه -

خاک دیوار خورون خاکیمان -
آدمیان و خواران -

خال نان - یعنی بر روی نان که سوزان
بچکان که قند کذافی شرفنامه و قیل که
مسلمه که بر روی نان بسبب تیزی آتش می آید
خام گرن - با هم موقوف ای میگویند
کذافی القنیه لیکن از ترکیب است قنیه -

خامالاون - چین و مصری -

خامان خامالیوان - مثله -

خاشخامان - پادشاه چین -
خاندان - خلیفه و نیز معنی خانه پد آید
خانه ویرین - آفتاب و ستارگان -
خانه روشن کردن - کنایه از آفریدن
و یا بتار سیدن -

خانه فروشان - با واد کار پاکبازان مجربان
و خراباتیان و ناخلفان -

خانه گرن - یعنی در و ناخلف که خانه پد آید
خاوران - نام ولایتی است که حکم حلال الکحل
خاوری از است و دشت خاوران فرنیست
بسطام است و نیز معنی خاور آید -

خامیدان - بدندان ریش کردن کذافی خاک
خستن - با لغت نام ولایتی است مشک خیز
ترکستان زمین مشکوب بشادان و خوبریان
ختملان - با لغت نام ولایتی است در وادی
آن در باشد و اسپ ختمانی منسوب بدان است
خدا ووران - یعنی آنکه بعد از خدا واد
و نیز دکانی صنوق و مجبور و ملعونان کذافی شرفنامه
و معنی ترکیبی آنکه از خدا وند و اند معنی رضای
خدا وروشان - با واد فاسی معنی اهل نصرت
معرفت کذافی شرفنامه و در قنیه مذکور است و
مقصود فانی که خود را به نقطه و مرتفع آرایند قول
یعنی خراباتیان -

خدا گیکان - با کاف فارسی با واد

ادوات یعنی خدا وند و مراد از مذکور است که گندمان

استقال این لفظ و حق غیر پادشاه نیامده است
خدائی و فرشتان - کن اهل لعنت که در حق
خدائی گستاخند -

خراسانگین - نام سلامی است کذا فی القنیه -
خراسان - کشور چهارم که مشرب بخورشید
و خورشید در بعضی کسان خراسانی هم میگویند
گفتند که کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است که
نام ولایتی و نام نیا فی -

خراس خسیان - آسان -
خراسیدین - بالفتح تراشیدن پوست بریدن
خراسطین - کرمی است که از گل بدید می آید
تباری اعمار الارض و ثمره الارض نامند -
خراسین - مشد -

خرامان - باز و تکبر برنده تبارش تنه نما
خرجین - بالفتح زنی که یا خوال بزرگ گردان
هر چیزی بیدارند -

خرخون - بالفتح نام شهر -
خرقه و زان خستن - خمار و قوت یعنی گبنه
معرف شدن و عا جز خستن و تسلیم کردن -
خرقه ساختن - کنایه از چاک ساختن و دیدن
و پاره کردن جامه خرقه کردن شده -

خرگمان - بالفتح بینی بلند گمان و کار لا ینفع
و لایعنی و کار و شوار که از آن بدین توان آمد کذا
شرفنامه و در ملاح اشعار یعنی خرقه عطا کرد
خرستان - با سین موقوف بانیکه خرا

در آن بسیار بود -

خرمن - ابلیس قوه غلبه یافته و غیر آن باگاه آ
خرشیلین - با واد فارسی فرایه کردن بگریزانی
خرزان - بالفتح هشتم روز از شهر بود ماه که خورشید

در برج سنبله بود آن روز جشن رمضان است و بعضی
گویند که خزان روز سوم است از شهر بود و فصلی
از فصل اول از ربع سال آن سنبله است که آفتاب

در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آنرا تیر ماه
نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زانگو ایست که
درست تر آنست که خزان چهارم روز است از

شهر بود و در مواد الفوائد مذکور است ایام برگ
خرزان - ولایتی که طولی آنجا نود کذا فی
المواد الفوائد و در شرفنامه بدین معنی خزان بختین یعنی

اهل و نون است سپهر دولت باشد -
خزروان - بختین و بختی نام سهاره توفانی
کذا فی شرفنامه و در انکات شاهنامه سلطنت

نام دیوس -
خزیدین - بالفتح و پختی و آمان کذا فی زانگو
خستن - بالفتح مجروح کردن شدن و زانگو

یعنی خردیدن مذکور است -
خوش کروان - با سوم چهارم فارسی آ
مشهور را پوشیدن و زمین پوشیدن کذا فی القنیه

خسه و آخر آن خسته است آفتاب -
خسرو نشان - یعنی آنکه که در شاه یاوشاهی
سازد و نیز کسی که نشان آید و پادشاه را

خسوعون - بالضم و دو کردن -
 خسیدن - بالکسر که بدن و در زانگو یا پنج
 مرقوم است -
 خشت من - ماد و شوهر زن یعنی خشتی که از پای
 خشت من - با بار موقوف یعنی آنکه
 خشت زنده و از این خشت بزگویند و زنده خشت
 اسی زنده خشت یا خشت را اینرو آنکه چنگ کنند
 بخشت یا در بین بود یا چنگ خشت در بین کن
 خشک انگبین - یعنی شکر که هم در زنبور خانه
 خشک بود -
 خشت زرین - آفتاب -
 خشک یا خشت - با بار موقوف یعنی بی گرد
 یا خشت و هر چه اسباب بود تمام و یا خشت -
 خشک جان - با سیم موقوف یعنی جان مجروح
 و جانی که در آن عشق نبود و از نعم دیگر بی بهره بود
 خشک جان - با وقف کاف یعنی روزگار که
 که در آن اهل کسبه نبود -
 خسوعون - بالضم بر گل زود خشت و دو کردن
 خضر خدلان - آسمان دنیا -
 خطیر سر کشیدن - یعنی بخطا و عیب کردن
 خط مشکین - اسی خط سیاه -
 خندان - بالفتح قبا می سلامی که زانی فاکو
 و در شرف نامه گفته است معروف به نذر آنکه خندان
 خندانیدن - بالضم یعنی غلط نمیدن و
 خوابیدن آمده -

خشتن خشتیدن - بالضم غلطیدن که زانی
 شرف نامه و در قینه مذکور است خشتن بالضم
 غلطیدن و خواب کردن و ناز عشا و زانو شستن
 شتر و جزات شدن و نمید شدن غیر -
 خندان - بالفتح همان خندان بالضم که بخشن
 غلطیدن و خواب کردن و ناز عشا که از روان
 برانوشستن شتر است -
 خلد برین - یعنی بهشت بالا برین -
 خلق آتشین - کنایه از شیطانی -
 خلدین - بالفتح خشتن و در رفتن که زانی
 زوت انگویا -
 خمستان - بالضم خانه خار که اسباب
 زمین خورده باشند -
 خمسه من - یعنی پنج انگشت من -
 خمک زون - بالضم و التشدید المیم و تک
 زون و دون دون و خوشی کردن -
 خم غلیکون - فلک اول که فلک قمر باشد -
 خندان - بالضم مینان که زانی لغتیه و نیز خندان
 خندانیدن - بالضم و الفتح بر خندان
 فتح اول و سکون نون یعنی غلطیدن کردن حرکت
 و سکات و گفتگوی مردم یعنی آن سخن گفتن
 از قینه است -
 خنجر ز آفتاب - عمود طبع و آفتاب -
 خندان - نام شهر سیت در نواحی چین و
 هر چه شکفته را خندان گویند -

خنجر ز آفتاب

خندستان - بافتح سحر و منوی و سحر
خندستان - باعلم و قیل و قیافه و در فاعله
بکسر و سکون نون زیر است معنی مبارک و نجسته
و فرغیده و جابون -

جنیدین - بالضم - میان جنیدین کنایه فی القنیه
خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن -
خواجہ اختران - مشتہی -

خوابستان - باوا بعد ولہ سیاہی دان
تہا زیش ووات نامند۔

خواجہ النجاشی - باوا اور محمد ولیہاں خولین
یعنی خسر و داماد خولین باوا اور محمد ولیہاں
خواجہ زریں - آفتاب -

خواب گزینان - بمعنی ترک عادت اولی آمده
 خواب کلان - تمام دارو نیست که بتاریش
 خواب جویون - بضم دو و متجانس قبل غلام
 کسور نام دیوی (از جمله شیاطین و این
 لغت سرانی است -

حضورستان - باثانی معدود شایخ نوکران
در حلقه و یا حسین سر بر بند و نیک تازه و
نمازک بود که نامی القنه -

خودروستان - با آتی معلول همان خمر و شکر
اما معنی ترکیبی لائق و دوستان است -

خوڑوہ بین۔ ابریک بین۔

خور و دانه - بابا و معده و له پیچ و دانه
و بار یک بدن و نکته و ان و نیز غیب و ان

و یعنی ماکول بدان نتر آید۔

خوشیدرستان یعنی مغان آمدہ۔

خوش سواران۔ باوقف وال یعنی

شب بیداران کدافی شرفنامه لکین این معنی
از ترکیبی است و می شود اقول اگر ازین صاحب دان
مراودا شد که ملک و ملایم می عنوان از ایشان
جایگاه مشغول میدانند میاند جایمانی رود و نوی

مناسبه بود و چرا که دل در قباب میسر نمیشد
آفتاب است هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد
یا ازین کمالا نفس فرادارند که از مقام روح در
گذشته اند و بر سیر و روح را آفتاب گفته اند
ولهذا تجلی روحی بصورت آفتاب می باشد

چنانچه در کتب و ابواب شیخ جهان نیکو برست نسب
 هر که از مقام مروج در گذشت و بمقام سر رسید
 پس گوئی بران سوار شد و نیز خورشید سواران
 ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوا یاقوت
 سوار میگردد و در حله ایشان در گرمی سوارند گوئی

پیرا آفتاب سوارند و هم بدین میگویند عساکر
خویشد سواران طلب و معینی هر چه بر سر ایشان
حاکم کن و مصالح دوم نیز مؤید میگی است
میگوید هم برنج خود و در این پیران طلب بدین

تقریر بیان هر دو مصراع ربط ظاهرست اما بر تقریر
اول بیان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن
از قبل ملاحظه باشد در اینجا چه معنی مصراع اول آنست
یعنی کمالان طلب کن و معنی شعر ثانی ملاحظه

معنی است بر تفریق اول از شب بیداران چنین
اولیاء مراد باشند و بر تفریق دوم از شب بیداران
بر پنج مراد باشد زیرا که کسانیکه بر آفتاب سوارند
ایستاد باشند بدانکه معنی شرف قرار از یزید الفدا کنند
و در آن توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب
در زمین بین میرود و هر که در شب بیدار می باشد
گوئی بر آفتاب سوار است -

خوزان - باده افارسی نام ولایت است
نام کم خیز شاه بن سباوش -
خوزستان - باده افارسی و موقوف نام ولایت
قریب اسپهان جنوب لشکر و در فرنگ مولا نا
خوزدین کما که مسطور است که خوزستان لشکر را
خوشد این - با و او معدوله خسته یعنی مادران
و مادر شوهر -

خوش عنان - اسپ فرمانبردار -
خون بایستق رزان - یعنی می انگوری -
خون باران - خون گریان کذا فی الموائد
خون جهان - اسی خون اهل جهان -
خون چین - یعنی مویانی کذا فی زفا لک
خون حیوان - یعنی گوشت و روح و شیر
و جفرا و شهد و جزآن کذا فی الموائد -
خون دل زفا حرج وان - اسی عرق
سرخ من پایی روان کذا فی القنیه -

خون رزان - می انگوری -
خون سیاه شان - چوبیکه بنایش نفخه نواز

مهند کیم نامند کذا فی مشرقنامه و نیز می اصل گویند
خیال شکستن - اسی طبع کردن -

خیال پرستان - اسی عاشقان و دل آلود
و اوگان کنایه از ارباب نظم و شعر نیز است -

خیبستان - کسانیکه خبیث یعنی امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه -

خیروان - بایار فارسی و بر موقوف شیران
را گویند که آن مقبیه و لطفاتی است -

خیمه صحرای ابرون - کنایه از غلب شدن
خیمه در خرابی نون - کنایه از بی شرم و
بیباک بودن آمده -

خیمه زون - کنایه از بر خاستن و بر پا
نشدن کثرت تناسل آمده -

خیمه زو حانیان - آسمان -

باب الواء فصل فی العربی

خشو - سهل لطن را گویند و تقبیله ستر می باشد
و آن کنایه از عفت و تناسل است -

خو - بالفتح مع التشدید بکر سنگ و بالضم عمل
خطو - بالضم گام -

خطو - بالفتح و الف و مقطعه در هم بسته شدن
خفو - بالفتح اندک درخشیدن برق -

خلو - بصفتی غالی شدن و خلوت شدن
فصل فی الفارسی

خاک تو - اسی تربت تو و متواضع و آبرو

کذا فی القتیبه و بمعنی طینت تو نیز آید -

خاکه ان دیو - دنیا -

خانه ترازو - برج میزان -

ختمو - با بضم در وی اختلاط بسیارست

بمعنی گویند شاخ گاه است آن گاه در زمین

چین باشد و بعضی گویند شاخ است چون ترازو

سال از عمر مار بگذرد و آنرا شاخ بر آید کذا فی القتیبه

و در زبان گویند یا بمعنی شاخ افنی یا ماری که او را از

خمر و - بفتح تین یا با ال معنوم خمر خند است که

سیر کین اختلاط و آنرا خمر و ک نیز گویند -

خمر و - بفتح تین اثر خمری از مرده کذا فی القتیبه

خدیو - با بضم و الکسر یا بای فارسی است و او را

پادشاه و وزیر و در زبان گویند یا است وزیر -

خمریو - بالفتح نام پادشاه و قبل نام پادشاه

خستو - بنهم کیم و سوم جانور خرنده و پاپی و گاو

که بتازیش مقرر نمایند -

خسرو - با بضم نام پسر سیاوش بن کیکاوش

که گنجینه لغتندی و نام پسر پادشاه بن هر فر شاه

بن نوشیروان که معشوقه او شیرین بود و شکوه

و فرزند سپاهانی را نیز بجای خود آورده بود چون

پادشاهی بزرگی صفت گفته خسرو عهدش

گویند کذا فی شرفنامه و در قتیبه مذکورست خسرو

و عزیز و بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا فی

تم لفظه و نیز نام شاعری و بلوی که گفته خسروی

منسوب بدوست -

خسرو وارو و خوجن کذا فی طبقات الکلیه

خششو - با بضم مادر شوهر و مادر زن -

خطو - ای و زمان تو کذا فی القتیبه

خطی تو - ای نیزه تو که آن خطی است -

خکاو - بالفتح با کاف فارسی نام مقامی است

خو - بالفتح مشتق از غله و آب و سبز رنگ در

لسان اشعار صحیح است که گویا سبزی که از کشت گیند و در

اندازند و در ادات الفضله بمعنی اخیر یا بنهم مندرج است

و بمعنی سرشت و عادت نیز است -

خیرو - بالکسر نام کلی لعل شکل گل بنفشه کذا فی

شرفنامه و در زبان گویند یا میگویی گیاهی است که بپند و

پت بس گویند کلی بزرگ دارد و اول اصح -

خو - بفتح کیم و ضم و هم آب هن که خوی نیز گویند

باب الهمام

فصل فی العربی

خاتم - آخر چیزی -

خاکه - خواهر و مادر زن -

خاکوله - و غاو مکرو و احولی و دودی و دور و

و خوی و اثر -

خافضه - فرو برنده و فرو کننده و نیز گفته اند

خاسرو - تنگیاه مردم -

خاشعه - مرد خفته و فروتنی کننده -

خا صیه - طبیعت و خوی و اثر -

خاویه - خالی و اقاده -

خجالة - شش و زندگی -

خاتوله - و غا و مکرو و دوروی کذا فی شرفنا
و در اوقات ست خاتوله و دوروی و و غا و مکرو
و غا باز و است علم و العوالب -

خاوه - جاردنی که بچوب بسته سقف و دیوار
از گره افشانند -

خاره - سنگ سخت و جسته از جامای
ابریشی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مختلط ثانی

خار آغبانی خوانند و صابی و غنای نام مروت
خارچینه - بار موقوف و جمیع فارسی است

نیلک دین گوشت و پوست و بر انگشت و
یا موچنگ گیرند و خارچینه را تباری نمناش

گویند کذا فی زفا گویا و در تاج معنی نمناش
موی کن نوشته است -

خازنه - خوابه زن -
خازره - گل سرشته که تباریش طغین خوانند -

خاشه - ریزه گاه یا خاک آمیخته کذا فی
شرفنامه و در زفا گویا معنی ریزه های سرین

گما و شیل کن مذکور است و در اوست ستیزه ها
گاه و چوب و سرکین مانند آن بهم آمیخته -

خاک شده - ای خوار شده -
خامه - قلم -

خامساز - با هم موقوف خازره -
خانقاه و خانقعه و خانگاه و خانگاه آخرین

باکات فارسی عبادتخانه -
خانقاده - یعنی خلیفه -

خانه - معروف که تباریش بیت نامند و در
قدینه یعنی زن مذکور است و این معنی مجاز است

خایه - بریده مرغ که تخم مرغ نیز گویند -
خفه - بالفتح افشردن گدا و قاسه و قلاسه -

کذا فی القتیة -
خجیره - بالکسر و خویه بالفتح حکم و استوار -

خجیره و خجوه - کلاها بالفتح مع الابدان القهار
جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفا گویا خجیره

معنی قوه در یک مذکور است -
خجاره - بالفتح و الضم نامک -

خجسته - بالضم مبارک -
خدره - بالضم یا به آتش که در میان و دور و

یعنی شراره کذا فی زفا گویا -
خدرابه - بالضم چوبی که آب از دیگر بند و عرش

بندند نگاه سران بدین خوار همی پالاید آنها
خوارابه - بواو معدوله هم نویسدش و بالفتح

ویرانه از بیت -
خمر بند - آنکه در خلعت و اوی پالان نهادن

و بار کردن قمر و خمر کنند و در این کیسه عاشر
روز کارش از گرایه خرب و تباریش بکاری خوانند

خمر شسته - با سوم فارسی خمر و بلندی را
گویند کذا فی زفا گویا و در قدینه مذکور است بلندی

قبر و جز آن که باری پشت باشد یا از قبر است
نیز گویند قمر است -

خمر طیه - بفتح کیم و سوم که دم است یعنی حرف

کندانی ز قانگوا -
 خرمینه - بالفتح باجمیع فارسی جهان خرمین
 و بالضم باجمیع تادی جوال و گویش یعنی تنگبار
 و قنار تبارش خجج گویند -
 خرمش - بالفتح و در متجانس خصوصت مجاوله
 که دانی القنیه و نیز تعلق خاطر -
 خرمه گاه - بالضم جای خرمون و نیز خرمین و
 که بیکان و درون خرمین بزرگ بود یارند بجا محل
 خرمه - بالضم شاره آتش و عیب بکته یعنی
 بیکلی علم و نیز یعنی پارتد سافته و زشت و
 و رقیقه یعنی ریزه پیوسته و پاره آتش که از حقیق
 خرمه گاه - بالضم بکاف فارسی بجا که بر زمین
 نشیند از سینه شرم که دانی القنیه -
 خرمه - بالفتح آکت سطر و دراز و اله -
 خرمه - بالفتح کیم و سوم و رشتی ست خرمه
 بر گرایش کافران هنگامت پرستی بکار بر
 بندش کثیر خوانند و قیل و خیال که تبارش
 خطل نامند -
 خرمه - بالفتح بکاف خصوصت کندانی شرفنا
 و در رقیقه یعنی خرم شده است -
 خرمه - نام فارسی ست که بندش گمیکار
 گویند یعنی سالی و در طری گویند که دانی بعض
 نفات الطوب -
 خرمه - بالفتح سبزه است ترش که تبارش
 بقعه و قنار و بند لونا گویند -

خرمه کرده - اسی چاک کرده -
 خرمه گاه و خرمه - کلاها بالکسر بکاف فارسی
 حصه از بنام مراتب پادشاهان و ملوک و نیز
 مقام خوشی را گویند چه بهدی زبان خرمه لک -
 خوشی بود و قیل کلاها بالفتح -
 خرمه گاه ماه و خرمه گاه ماه و خرمه خرمین ماه
 خرمین ماه - کلام بالکسر یعنی آن دانه ملوک -
 گاه گاه پدید آید که دانی شرمه و در طالع اشوا
 خرمه ماه یعنی آسمان مذکور است -
 خرمه و خرمه - کلاها بالفتح و بشم کاف
 که خرمه تبارش و لدا و کار خوانند که دانی لصرح و
 خرمه - کسر و دوم و سوم و چهارم فارسی
 خرمه شکی که آنرا گویند گویند -
 خرمه - سوخته - بی مایه و مایه بر باد و او را
 خرمه - یعنی جهان خرمه که دانی بعضی طب
 خرمه کاف خرمین کلاها بالضم و الراء شد و
 و کاف فارسی جهان خرمه گاه -
 خرمه - بالفتح نوعی از بوق که هنگام
 دند و مهره است کم از که در پیش شکم نامند -
 خرمه - بالضم با و فارسی و در شرف نامند
 که گوشت پاره بلند که بر خنده گاه زنان بر آید
 یعنی فرج و در فغانیا مندرج است پوست بالا
 سر که دور کنند تبارش بطر خوانند و هیچ
 پوست که نخسته و در کنند آنرا خرمه گویند
 از آن مرغ باشد یا ذکر -

نورالهدایه

خروبه - بالضم با سوم فارسی مرغی که بسیار
بر سر دام بنده تا مرغان دیگر فرو واید -
خره - بالضم خروس و نیز جانوران وحشی -
بالفتح کشت رفت روغن که بعد از چکیدن بماند
بر سر کحل مانند بوی خره خوا و اگر هم آمده است
و خره بالفتح و التثنية یک کل ترک تباریش
طین خوانند و نیز توبه کل و بالضم و التثنية
بادست که موی را بزدند و از باد و خور و دیگر گویند
و بالفتح و التثنية هجوم و از دو جام خلوق که بقیه
باشد و خلوق را که شدن در آن به شواری بود -
خریده - بالفتح بنده و کنیز که بچه و دختر باشد
کذافی شرفنامه در قنیه است دختر خود اقول خریه
در فارسی آنچه مشتری باشد یعنی خرید شده بنده
یا کنیز که در میان بزرگ اما دتازی یعنی دختر شریفین
و آنکه نارسیده و خروبه است -
خساره - با سین جمله شاخهای پراکنده از درخت
و در کردن کذافی التثنية -
خستوانه - بالضم یا موقوف خرقه که از کربلا
دورند و پیشینه است که در ویشان دارند یا موقوف
آیه نینه و در لسان الشعرا مذکور است که تار کربلا
خسته - بالفتح تخم نمزیده و زخم خورده که
تباریش مجروح خوانند و خروبه که تباریش باد گویند
حسن و مین گرفته - ای عابد شده و
زینهار خوانده -
خسر خواجه - بالضم بر شوهر زن -

خساره - بالکسر خیا نچه گذشت در لذت بازی
خسته - بالکسر معروف و نیز بر کفش حجامه
پوشیدنی کذافی شرفنامه و در قنیه خشک از ار
و مردم عامه سوزده گویند -
خسته - بالکسر و قبل بالفتح مغلس بی برگ
خشک سال خاوشه - ای غلطی که از مواد و واقع شود
خستینه - کسرتن سپید و قبل سپید خورد رنگ -
خفه - بالفتح سوز و فشردن گل و کذافی شرفنامه
و در قنیه یعنی عطسه مذکور است -
خنده - کوشش -
خندیده - پسندیده و مشهور و معروف و از ادوات
فی الخیال مع الثمار آورده است -
خله - بالفتح آب بینی آدمی و حیوانات و قبل
بشده یا لثانی هرزه و گم شده و چونی که کشتی را بدین
بر اندازند و روی که ناگهان از بندگاه خیزد و بند
یهوک نامند و در لسان الشعرا بمعنی نخست بوزن و
بصیح کرده و در بواقی تخفیف -
خلوه - بالضم رسوا کذافی القنیه -
خجانه و خجکده - کلاهی بالضم همان خستان
مذکور می نماید -
خسته تحیره - پنج ستاره سیاره و در آفتاب
و ماه تاب کذافی القنیه -
خمره - بالضم و خمره یعنی کم و سوم جنبی اوانی
که اکثر کاشکرو آچاروران دارند -
خندیده - بالضم و مشهور و نامجا بر سر و بر سر
بسم الله الرحمن الرحيم

خوابگاه و خوابگاه - کلاه با او و معدوله و با
 مد قوت و کاف فارسی آنچه که شنبه و چاه است
 خوابگاه - با او و معدوله و خاند و شیخ و
 حاکم و ملازم و بندگی - خوابگاه نظامی علیه الرحمه یعنی
 دل است حال کرده اند و در موافقت که طائفه طلوع
 روح را گویند که ذاتی شرفنامه قول خوابگاه عظیم را گویند
 و این معنی شامل است آن همه را -
 خوابگاه - بالفهم و معنوی و افغان طالع را گویند
 و در موافقت غلامی لا بدی که قوت بدن بدان
 خوابگاه قبه و پرده و در قتیله یعنی کلاه است -
 خوابگاه - با او و معدوله و سین موقوف و مقصود
 مطلوب و نیز مال و سیم و زر -
 خوابگاه - با او و معدوله و دوات -
 خوابگاه - با او و معدوله و آنچه بدان فریاد کنند
 که ذاتی زنا گویا -
 خوابگاه - با دووم و سوم فارسی تاج خروس
 و نیز گلی است سرخ -
 خوابگاه - با او و معدوله و ریزه هر چیزی عجیب
 و نیز ماکول را گویند -
 خوابگاه - با او و معدوله همان خوابگاه که گذشت
 خوابگاه - با او و معدوله و ریزه هر چیزی عجیب
 و نامت و نیز ماکول را گویند -
 خوابگاه - با او و معدوله نوعی از علمتای سرخ را
 که ذاتی شرفنامه و در قتیله مذکور است خوابگاه با او
 فارسی طلقی که بدان موی ریزه و قیل و ذیل و نیز ماکول را گویند

خوبه - با او و فارسی و بین مهاد آن صورت
 که در کشته و پالیز را از چوب کاه و امثال آن
 برای کنند تا به نام و سباع و بدین آن بگریند
 و ذاتی پندارند و از اکثرین نیز گویند که ذاتی القتیله
 خوشه - با او و فارسی معروف و نیز یعنی برج
 خوشکار و خوش کار -
 خوابگاه - با هر دو متجانس فارسی آن خوابگاه
 که در پایگاه با دشامان زنده فروزند براس
 افزونی پایگاه -
 خوابگاه - خواب که آب گردد و آنچه بگردان
 تن و خوابگاه نیز گویند -
 خوابگاه - ای خون صفت -
 خوابگاه - با او و معدوله لفظی است که بکمال قدح و فعال
 خوابگاه - با او و فارسی گیاهی است که در کشت
 گندم و جو روید و گندم و جو را زیان رساند
 و خوابگاه را نیز گویند -
 خوابگاه - بالفصح کلید آهن و چوبین و خوشی و خوش
 و خوابگاه که مستقل است -
 خوابگاه - بالفصح خوابگاه زن -
 خوابگاه - با اکثر شکفت بسیار و آشکارا و شوش
 و بی شرم و سست و تار یک و عفت و خفا و عفت
 و پیونده و خبری با نیز لفت است و در زنا گویا
 که کش نیز آمده است -
 خوابگاه - با او و فارسی و در لسان اشعار خبر
 معنی است نام بازی که با موی نیز گویند

وامسگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی الموائد
 وامن کشید ای اعراض کرد و ترک صحبت
 وامن وهر - ترک حشرات زمین را گویند
 و بعضی فرق کنند و گویند دام جانور وحشی غیر
 عمده یا واهو و غزال پنجگانه خصوصاً و حشرات الارض
 و پرند و غیره و هر یک که جانوران دران بفریب
 گرفتار شوند کذا فی نه نامک و یا و دو وسیع را گویند
 آن جانور نه باشد همچو شیر و پلنگ گرگ و
 و سایر از شکار کذا فی الموائد -

دراغ کرو۔ امی براگندہ کرو۔

در اسرار کبر و آفتاب۔

در باقی شدہ معنی باقی غائزہ۔

در پس نشاندهای مراقبه شد کفای آن

در رجب۔ نامہ مقامی مشن بشارت کٹا

فی القلعه و در شهر فغانیه است نام شهر می و شهر

خود را که خداوند بنا نموده و با او میسر است

و در این راه که می باشد مرا خدای عز و جل یاری کند

برج گنبد کشا و نه ای و دیوار کشا و

مردود بقا ان رنور و ساعه و شش

مقامی رہنماؤں کی قیادت میں

حصار مکه و معجزه فتح مکه

از کتاب سیرت النبی ص ۱۸۱

وہ کہتا ہے کہ میں نے اس کو دیکھا ہے۔

بریں ہیں اور۔ اسی ناپاک اندیشہ کی بنا پر

درخت از او معروف که بعد از این

منہ لدا می الفنیہ امول ونیر سرورک یات

در خط شد یعنی بخود شد و بدویش گشت
در خور و - با او معدوله لائق و زیبا و
دیگر معنی نسیا باشد -

در خوی سرود با و او معدوله ای و سیرات

۱۰۰۔ بالفتح معروف کہ تباریش المہ گوئید

وہ جتنی چیزیں وہ قیل گیسے کہ علیؑ کے دوست ہوا اور

تند و آتش اسرار و نشر گویند مندر و او خزان

و مضبوط رہنا شروع کرنا اور ان کے ساتھ ساتھ

شماره دوم و هفتم و دوازدهم از کتاب

شیراز و کاشان و کوشه : طبرستان طبر -

فصل دوم در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

و از آن جهت که در این کتاب

وہی ہے جو کہ

مفتی (۱) خانہ کعبہ کے لیے مسکن و مستقر بنانے کے لیے

شرح واصل خواص امان بنام سبیل و سبیل

در حجابی سوریه ای جانی میزدی در حجاب

در میان بابا سید یحیی تبریز است

در تیسلیس وینتی میسوزو و بکار می آید۔

در کوزه سیر و او یعنی شادی و شرم

بیابان پیش اور پور

در بند شکل عدوت متماثل سان بیجا چنانکہ گویند غلامک

درود - بالعلم از این دو صل بنکره رحمت و

از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم

و طبرستان

دریا باشد۔ مضارع دریا فتن معنی اولیاء

و نیز در ترجمه آب باشد و مانند مضایع و غلات

و بضم و ال یعنی اولوایند -
 و برین بر که لاچورو - بکسر چ که دومست
 اشارت نسوی ملکست -
 و را آلود - با کسری یعنی ختم آلود و بار بار بار
 و ستا ترند - با فتح پ درستم که میخ نام نهاد
 و مستبرو - با باره و قوت یعنی فتح و غیره
 و پاک دستی و قوت یافت و فرو رفت -
 و ست بند - و ستوانه -
 و ست داد - با باره و قوت سخاوت -
 و ست میگیر و با سوم و قوت و مفتوح
 ای دین می خورد -
 و ست و گنبد شد کنایه از کینه پرست
 و ست مزو - با وقف تا یعنی مزدوری
 و دعوی خالی کند - اسی دعوی مجبور و مفتوح
 کذا فی القند و نیز دعوی فروتنی کند -
 و ل تمیز آتشین شد - احوال سوخته
 و ل خاک پای او شد - اسی سپارو شد
 و ل صید او شد - بمش -
 و ماع و اردو - با عین و قوت یعنی تکه
 و اید و مزو رست -
 و ماهید - با کاسم ولایتی و شهری و نیز نام
 کوپی بجد و درستی که چاه بابل درشت -
 و هم سرو - آه نو میدی -
 و ندر - با فتح نو دکامه و میاک الیه و نام
 گیاهی که بت بی درین گویند -

و نذران سفید - خندان و خنده -
 و نذران نکستی سفید - اسی نخندی تبسمی
 و نذران نماید یعنی بختند و خوش شود
 چه خند و لازم فرحت و سرور است -
 و نیا و نینه میدید - یعنی دنیا فریب میدید و
 غافل میگردد -
 و و و - با علم معروف و نیز عبارت از آه
 و و چشم چهار شد - یعنی با یکدیگر ملاقات میدادند
 و و قرض اگر چه مضر یعنی آفتاب ماهتاب -
 و و مان گرم و کسر و - مثله -
 و و پانزده اواد - بمعنی زینت
 و از ایشان او -
 و و مقان خطه - رضوان که خازن خلعت
 و و مقان نورو - اسی نام مقان کتاب ایشان
 و و مید - یعنی بر مید -
 و و میای شو شمر - اسی رنگهای گوناگون
 و و میزو - یعنی آخر کار دعا بقیت میر
 کذا فی القند اقول بمعنی البتة و بی شبهه است
 یعنی این کار خدای است و پانزده و و پانچ
 گوئی امر و ز فردا یعنی امر و یا فردا -
 و و یو رخا نه روان شد - اسی یو رخا نه فرا شد
 و و یو باو - با باره فارسی و او و و قوت گرد باد
 و و یو بند - با باره فارسی و او و و قوت فارسی
 طهورت و بشیرا گفتندی و نیز نام و انویت
 و یو ندر - با کسرت نام و انویت کذا فی القند -

و یوسپید - بادوم و پنجه فارسی و ششم تیریم
دبوی که اورا ششم بار در آن کشته -
وین در سر مغروری گرو - ای دین
در نیال مغروری با و دارو -

باب الارب فصل فی الحیرتی

و ابر - آخر قایع و باقی از نسل و بن و عیب
و آخر - خوار -

دار - سدرای و دیار -
و ب - الا کبر - بنات انشگر کبری کذافی لکنیه
و پور - مادی که از سوی قبله آید -
و پیر - جامع کشته از پس کذافی لکنیه
و در شرف نامه یعنی نویسنده و منشی سلطنت
و ثمار - جان که پیر جامه پوشند -
و تر - بالضم و التشدید و اید بزرگ -
و فقر - معروف -
و مار - پلاکی -
و ور - گرهش و یعنی عهد و زمان نیز آید -
و هر - زمانه -

و پجور - تنگ تاریک -
و پیار - بالکسر مهریت زرین -

فصل فی الفارسی

داوار - ماری تعالی و دارنده کذافی لکنیه
و در زنگویا یعنی دهنده مذکورست -
و اور - بوزن مادر برادر و دوست و

این لغت ما و راو النهرست -
دا و لستر - با و ال موقوف و کاف فارسی موم
و تا مفتوح یعنی عاقل -
وار - دارنده و امر از روشن و آن کلت
سیاست است که اهل جراتم و در زبان را بدان
سیاست کنند و در بعضی طب و ابر یعنی پهل
در از آمده است -

و ابر سرور - بهشت -
و ابر خلافت پیر و ابر و ابر یعنی دنیا -
و ابر و گیر - بازار موقوف و کاف فارسی
یعنی فرزند و در و در و در یعنی هزاره
و استار - با سید موقوف و کاف تبارش
خوانند کذافی لکنیه و در قنیه مذکورست
در بازار با کالای فروشند و قیمت کنند تبارش
سار خوانند و نیز تبارش یاغ و دلال باغین
و انخدار - با نشان و بنده و عیب دار -
و اعر کاز - داغی که در دهن بر اچ هر دهن
که باشد کازر و در کند -

و امگا - چو یو و یو - با سوم موقوف و چهارم
و ششم فارسی دنیا -

و امن گیر - ای ملازم صحبت و صاحب باش
کذافی المواند و در قنیه مذکورست و امن گیر باری
موقوف ای مصاحب و هم و در میان
و انشور - و نشند -

و اور - و انشند و نام خدای تعالی و آنکه میان

نیک و بد فصل کن بتا بایش تا کم خوانند -

دایره دور - یعنی نکات -

دختر نذر و دختر نذر - دختر نذر شوهر بگیر
و دختر شوهر از نذر بگیر -

دختر - بالفتح معروف و دختران گنای است

و خدا را - بالفتح جاد پیچیده در تحت بسته معروف
دست دار کدانی است -

در - بالفتح معروف ترجمه باب امر و بدن

فائل آن چون مرکب بی شیا پیچیده در و دله کوه
و نوع و جنس -

و بیج در سبزه و دال مضوم کنایه از دال

در از شمشیر کنایه از تیغ زن و حقیقت و چاک

در حور - بالفتح با و او معدوله لائق و زیبا
در خورشید و طعام -

در و بار - بالفتح با هر چهار جمله درختی است

و معنی ترکیب سوا و در بار و در دانه -

در وانه تار - قطره خون در خون -

در و خوار و در گاه - فخر فرمایند زمین -

در و در - با هر دو دال غلام که در غایتی کنند

در که و در که - کلاه بالضم با کاف قاف

و در شانی و او نیز مختصر در و در که با کاف با کاف

فارسی در کنند -

در یا بار - در یا بی بزرگ و نیز نام شهر است

و در نهنگ علمی نگار است و لایق که در نهنگ

در کناره های دیه است -

در یا می قیر - شب و دیوات -

در یا می اختر - آسمان -

در و آ - دارند و مصادره کو توان در این نیز

و ستار - بالفتح معروف و نیز جاده که سر و پیش

خوان این با هر چه باشد و نیز امر دست آوردن فاعل

دست امر صدر و وزارت و صدر امر -

دست خطر - با تار موقوف یعنی او آخر زد و تار

که در آن گرد بسیار بود و سندی که در آن آفته

و مضرتی بسیار بود -

دست خرم - یعنی سخن سخت و شام آمد است

دست گار - با تار موقوف و کاف فارسی بخشنه

خداوند و با کاف تازی بدست کارنده

و هم گار و نیز نقشه که بر لکه و امر است بر نه

و از آمد و یار تحت میکنند برای تماشا -

دستگیر - با تار موقوف و کاف فارسی یاری

و امر دست گرفتن و گیرنده دست آنکه به بند

دست افتاده باشد بتا ویش استر مانند

و مستور - بالفتح صاحب است مستور آنکه

در شب امور بر وی اعتماد کنند و نیز پیش و ستور

بالضم نیز گویند و نیز بخشنه و ستوری و حجت اجاز

و مستیار - یاری ده در پیش وری -

و سحر - بالفتح بخشنه از غله که آنرا شافل گویند

بند شافل به خوانند -

و سحر - بالضم با و او معدوله و شوار

و سحر - بالضم با و او معدوله و شوار

و سحر - بالضم با و او معدوله و شوار

و دیگر - با کاف فارسی همان و اگر گذشته در قنیه
که یعنی با کثیر الاستعمال است -

و غیر - بالکسر رخسار -
و نیور - یکسری که و فتح سوم و سکون - پارتم
نقاهی است که حضرت خواجه احمد شاه دنیوری
و خواجه مرشد دنیوری منسوب بدان اند -
و غیر - بالکسر رخسار -

و یو - و ارباب فارسی و او معروف نوعی از
درخت سر و باشد و صنوبر هندی را نیز گویند
و بعضی می شجره ایجن خوانند -

و یو سار و یو سوار - آنکه جایزه یو پوشیده باشد
و آن جامه است از پلاسی درشت که هنگام جنگ پوشیده
و یو هفت سر - بایار فارسی و نام موقوف
یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه
هفت طبقه دارد و قبل شب که هفت ساعت
بسیاعت مستوی هر ساعتی منسوب به سیکه از
ستاره سیاره و مقسوم دارد و ده گاه ساعت متوج
و هر ساعتی منسوب به یکی از سیارات به سبیل
دور و کسل و یکبار هفتین قیل معمول است کذا فی الموضع

باب الزام
فصل فی المعرفه

و زر معروف یعنی دوزخ جامه نیکون در فرج آن
و هلیئر - بالکسر غار معروف و در که در در می باشد
بدان راه درون سراسی در بکیند و در قنیه
بمعنی والان است -

فصل فی الفارسی

و ارباب یعنی آنکه بچوب از بازی کند و نیز
امست بچوب و اربابی که درون -
وال بوز - گوید از فراشگاه مرغیت سیاه وید
و خسر ز یعنی می انگوری و در فرنگ علی یکی
بمعنی مطلق شراب یا گورت اما اصل آنست
زیرا چه زر انگور را گویند و در قنیه بمعنی وانه
انگور ز گورت -

درخت زر - مشک کذا فی القنیه -
و زر - بالکسر حصار -

در بر اثر - بالکسر ارباب فارسی عیث چشم آلوده
دست آموز مرغ آموخته -

دست انداز - یعنی ده که زن کذا فی شرفنا
و در قنیه دست انداز بمعنی قاض طرارند گورت
اما معنی ترکیب ظاهر است -

دست آویر - بایار فارسی آنچه بدان مردم
تعلق میکنند و هر چه نیک لطیف بود بچیزی
که پناه گیرند و تکیه سازند -

و ستارچه سار - یا نیم موقوف و ششم فارسی
ای بریه و سلامی بدو و شش حالت ساز و دست بدو
و لاویر - بایار فارسی آنکه دلهای اهل نظر و
اصحاب بروا مل بود -

و لسوز - مشفق -
و مساز - بالفتح محب موافق و منفس
و هم نیم شود می که بر دهن می آید چنانچه در شرح مخزن

نیز

و ندان افرنی - بایار فارسی خلخال و در
 زنگامه یا بمعنی بوزارت و در لسان اشعار
 سخت و ندان افرن در حرف نون اوست
 حرف ز است لیکن درین معنی یافته میشود زیرا
 لفظ افرن یافته نشده است مگر آنکه گویند این
 تصحیف کاتب است اصل این افراد بوده است
 مشتق از افرادین که بمعنی آراستن و خوش
 کردن است بعد از آنکه در مجموع خلخال و ندان
 گفتند سامع بنده است که بایار فارسی است بیاوست
 بعد از ندان افرن شد و معنی زنگامه یا نیز مؤید
 بدین که این مشتق است از افرادین زیرا چپ
 بوزارت خشن کننده و ندان است و خلخال را که
 و ندان افرن میگنید بدین که آراینده و خوش
 کننده و بعضی آن فارسیا یا فارسی بدل کرده اند
 چنانچه در افرنی پذیرفته شده است و الف اولی گفته
 چنانچه در زنگامه و ندان پذیرفته شد -
 و ندان برین - شد بمعنی سخت کذا فی القمه
 لیکن چنانچه در لغت و ندان افرنی توجیه کرده
 نموده دوم هم تواند -

و وال باز - با دوم موقوف یعنی و غایب
 و دولت نیز - باشد فارسی که دوم است آن
 دولت که مردم یکایک بر تبه بزرگ رسد -
 و باز - بالفتح غار و دره و بالکسر باگت فریاد
 و بر سر نه سوز - یعنی دنیا -

باب الزاد الفارسی فصل فی الفار

وثر - بالکسر ثم آلوده بدو در شرفنامه اسدی چشم

باب السین

فصل فی العزنی

و یاس - ووشا بکر -
 و یوس - معروف کذا فی القاج -
 و یس - بالکسر و شاب شیر خوار و یاسم
 کار های بزرگ -

و یس - ریم تن -
 و یوس - بی حمیت و بی رشک کذا فی القاج

فصل فی الفارسی

و اس - الت اهنین سر کثر که بدان گاه برسد
 و کشت در و در و عربک نمزجمل خوانند نه نه و افان
 و اس و یوس - بمعنی ضلع و ابر باشد
 و نیز فاش و قماش بود کذا فی الامادات اقول س
 و یوس اتباع ائمه یعنی اولی باشد ثانی تابع آن
 پس باید که واس و یوس هم پس آلت اهنین کثر
 باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش
 باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش هموست
 و فاش اگر قبا و شین محببه خوانند چنانچه در ادب
 و ملقط و شرفنامه مکتوب است معنی آن آشکار است
 هیچ مناسبته ندارد و اگر قبا و شین محببه
 خوانند چنانچه در زنگامه یا مرقوم است پس خود
 هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی
 در فارسی مگر آنکه گویند فاش قبا و شین مملکت است
 که معنی آن تیرست و این مناسب است زیرا چه

واسن فارس از جنس قماش است این حال
معنی آنست زیرا چه هر جا که اتباع آید از ثانی
مثل اول چون آن مراد باشد یعنی مثل داس چو
باشد از جنس قماش تیر و غیر آن و مویله است اینست
رخیل خپانچه و ریح است کنج ایشکال و سنان
فراخ جرات و اشکال دای که بان پیرایند
عصای سرکش و سنان فراخ جرات همان تیر
و نامی طلوس یعنی فردوسی طلوسی
در نفس یعنی در زمان و فی الحال
در یواس - بالفتح مایه فارسی و قیل لکسر
گرد و گرد خانه و جوی که در بسج نهند محکم را
تا کسی با دقت تواند کرد -

وستاس - بالفتح آسیای که بدان گبر دان
دوست آس کنند
و شترس - تابار موقوف قدرت و توانگری
وست محاسن - مایه صدر محاسن
و ووه عباس - ای فرزند عباس خلیفه
و موحاس - یعنی پنج حد ظاهری و پنج حد باطنی
و لیس - مایه فارسی اند و پنهان و شکل ساز

باب الشیخین المحدثین
فصل فی العزیز

وایش - پوست -
وایش - بالفتح خور و دین گیاه را -
ویش - بالفتح بر سر چیزی در آمدن -
ووش - یعنی خراب شدن چشم از درد

وایش بالکسر نام مویله است

فصل فی الفارسی

وار گوش - بار موقوف و کاف فارسی
یعنی نگاه دار و متمتع بهش -
وایش - کاسه و تمور و دشت چخته -
وایش - کبیره و م علم -
وایش - کفش - بالفتح کاف پیر کار و امر و اثر و کشیدن
و فاعل آن -

و وایش - نام امیر بدایین -
ویش - یعنی نباتات -
ویش - بالفتح آغاز کار -
وار گوش - با چهارم موقوف و پنجم فارسی
یعنی خبر که بازایش جار خواهند -
ویش - بالفتح قلم و کفش - با چهارم موقوف و پنجم فارسی
ویش - سارک که بیت شهر از مینا که است
شرفنامه و در قنیه مذکور است یعنی بنشین بایش
که می درخشد و در ادوات است برق و ضاعفه
که بهندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید -

ویش - با سوم موقوف و در ویش -
ویش - یعنی شمشیر آن آلت آهنین که سر را
و کفشگران امثال اینان دارند و بدان چرم
سویاخ کنند برای دوختن و در ادوات است
ویش - یعنی علم و آن آلت آهنین که کفشگران
دارند و گر مری کبیره دال خوانند -
ویش - بکاف مفتوح ای محو کن مرد کن

درویش - باضم با و فارسی کلک که حجام
و از اندک ذاتی شرفنامه و قیل بغیر حرن فارسی
کذا فی الادوات و در قتیله مذکور است درویش
بر وزن سروش تبارزی و داغ و نشان اخوند
و کبک و دل بر وزن و معنی درفش است که افرا
کفش و وزان و امثال آنها باشد -
درویش - بالفتح معروف و اصل پوش بود
خوانند از دریا کذا فی القتیله یعنی بضم دال نثر خوانند
در یاکش - با کاف و مضبوط میخواره باشد
بانیک شربست گردد -
در یاکوش - مشد -

درین حشیش - ای درین زمانه -
دست پنیش - با سیم موقوف چهارم و پنجم
فارسی ای دست بد عابر آوردن و گریه کردن
دست خوش - یعنی سخره و دست مال
و شکش - تا بار موقوف یعنی قاعد امین
و مضبوط و سیر و سایل و در قتیله یعنی گمان لغو و تم
که آنرا کباد و نیر گویند - کباد
و لوق پوش - صومعه ناهد -
و لکش - شوق انگیز و آنکه دل سوخته
همیشه مایل بود -

و هم سیا و شرو و سیا و و ش - همان پوش
و نادر آن پیش - با با و فارسی حلال
و وجه تمییز آنست که چون بچکان خلل کنند
و نادر آن پریشان میشوند بدینکه محفل بسیار میشود

دو آتش - ای دلب -
دو خاتون پیش - ای دومردک چشم
و آفتاب و ماهتاب -
دو و کش - با چهارم موقوف که سوم است
روزن و طلخ و گریه و و یکدان و امثال آن که
از آن دغان بدر آید -
دو و رباش - بار بار موقوف معروف و بیعت
آه سیر تعلل است و امر و در برون و نعل آن
کذا فی شرفنامه و در غریبک علی مذکور است گیر را
همیت زدن است یعنی دورایش و نزدک میا
و نیر جویی است مخصوص که بزر و نقره می گیرند
پیش کو تو ال می برند -
و و ش - با و و فارسی شب گذشته و نیر
باز و که تبارش گفت خوانند -
و و شش - ای دو زده و اگر ابطار و
سخاوند یعنی دوش او نیر آید -
و و شش - سبک تر شش عطا یعنی از بزر شرفنامه
و یا پوش - یعنی شخصی آمده که عذر آهسته و حق افرو
و شش - که اول یعنی داد و دوش آمده -
و یق خوش - نام نوای آمده از موسیقی -
و یو خوش - باشد -

باب	الصدا والمعلمه
فصل	فی العربی
و ایص	بالفتح و زو
و حص	بالفتح جنید بن بلع برست پای نو

وخص - بالفتح کنیزک -
 وخریص - بالکسر تیر فرجابه -
 وریص - بالکسر تیر پوشش و شتی و کر به و جزان
 وحص - بالکسر یک بسته کرد -
 وحموص - بالضم کفیلین -
 وحمیمص - نام شخصی است بنایت انا و بریگ
 وخصص - یفحتمین پر گیاه شدن شکم شتر -
 ولاس - بالکسر زره نرم و درخنده -
 ولامص - بالضم مبدل -
 ووص - بالکسر چینه که بالاین دیوار -
 وومص - فجود آهن -
 وویاص - بالفتح والتشید مردی که کس
 بروی نتواند دست یافت -

باب الضاد و الحجة

فصل فی العربی

وحرص - بالضم نام موصنی است و نیز نام آب
 وحصص - یفحتمین لغزیدن خیری و یل کردن
 آفتاب از میان آسمان و لغزیدن کاه -
 ووحصص - یفحتمین باطل شدن تحت -

باب الطاء و المعاد

فصل فی الفارسی

دریای محیط یعنی دریائی که آفتاب ان
 غروب کند و آب آن دریای گرم و سطح است
 مانند سیاه که انی شرفنامه لقابل آن بقول
 جرم آفتاب همچون دیاست در چهارم آسمان

و دریا جزوی از دنیا است پس غروب آن درین
 چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید
 که حضرت رسالت با اباذر گفت تو می خواهی یا
 اباذر که این آفتاب کجا غروب میشود او گفت
 خدا و رسول را میداند فرمودی عین حایت و
 در قرآن نیز است لغرب فی عین حیمه و کعب خبا
 را پسیدند و در تورات چگونه یافتی گفت من
 مار و طین و اگر گوی ازین مقابل غروب مراد
 یعنی مقابل آن آفتاب فرود شود بگویم پس باید که
 آسمان در شب هم مخیلی باید و همچو روی ستاره
 نماید زیرا که زمین بذب آسمان مخلقه فی قدره است
 پس حاصل چگونه گردد و حاصل است و شتر شکم هیچ نیستیم
 اما در حقیقت گفته است تو من و استیجیل بقیته -
 و مستحط - خطی که از دست خود بنویسد -

باب الطاء

فصل فی العربی

واظ - پر کردن طرف و گوی کسی که رفتن
 و لظ - بالفتح زدن و دفع کردن -
 و لظط - بالفتح شتر ماده پشت سخت -

باب العین

فصل فی العربی

وزع - زره و پیراهن زنان -
 وراع - بالضم پوشش شایمان است -
 وفع - دور کردن -
 و مع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

و باغ - آنچه بدان پوست پیرانند -
و باغ - منقرض و فارسیان یعنی عجب تکبر نیز
استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

و باغ - معروف و نشان شاعر که نام خود
در شعر باغزال نژاد از این مرغ گویند و در ادب
که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم
و آنکه باغ کند و فیه نظر -
و الوغ - خرپه هندی که آنرا هندوانه گویند
و رونع - بالضم با و و فارسی معروف که
بنازیش کذب گویند -
و ریغ - بالکسر با و فارسی افسوس و اندوه
و دشوار و این کلمه اوجمل تا سفت استعمال کنند
و نع - بالفتح جانی که موسی باشد -
و وع - با و و فارسی جغرافی که در و آب باخته
راست کنند و در هند آنرا چها چمه نامند -
و یلیغ - بالکسر با و ام -

باب الف

فصل فی العربی

و ف - بالفتح بیلو و بالضم معروف -
و فاف - و ف که و ف نزن -

فصل فی الفارسی

و رجهت - بالضم یکم و سوم زنبور سیاه -

و و حرف - یعنی کاف و نون -

و ریا کف - سخی و توانگر و کف دریا -

و ست لاف - سودای اول باشد -

و ست باف - عمل خودی آنکه از شاه دیگر

باب القاف

فصل فی العربی

و ابوق - نام شهر است -
و انوق - بفتح نون و دناق و دانگ و نیز
و لاغ و افشاده -
و ریا ق - بالکسر تریاک -
و قاق - آرد فروش -
و قیق - سر و دم و پنجه و خیری بار یکم فصل
و لوق - و لکه کنانی القاج و در قتیله فرومایه و
ناکس از هر خیری و زنده و در ادب یعنی شمشیر است
با موبای آوینجه که در ویشان پوشند -
و مشق - کجترین و بنازیش بفتح دوم و خند
قصبه است بشام و در عجم تبا لبله ان مندرج است
که شهر است عظیم بشام که آب و خوش هوای سازگار
دارد و نداری که بقعه از بهشت آورده اند -
و ورق - بوزن زهره و بیاض شراب کوزه آن

فصل فی الفارسی

و لق - شکم و رخت بر کذا فی بعض لغات
و ق - بالفتح پشینه که در ویشان پوشند
با موبای آوینجه و اعتراض بر سخن کسی
کنانی شرفنامه و در ادب است و ق مایه

نفیس میش بهای که در مصر یافتند و گدافی بدانکه
این لفظ عربی است شد و معنی چتری بار کافیا
این آنحضرت بدین معنی استعمال کرده اند و بکسر
تاء زحمتی معروف که بدان ملغم و سرفه میشود و آنرا
پادشاه زحمتهای میگویند و بدینش راجع روگ غولند
بیشتر از اجرت از اندیشه و اندوه میشود و نیز بخبر
آب بسیار در خاری این رحمت پدید می آید اگر درون
سی سال این شود که تکرر میشود و گویند مدت تمام
شدن این علت هزار روز است چون هزار روز شود
صورت تداوی با خبر بهم تمام شود و اگر پیش از
اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر می شود
و در او کمی این شش شاست و این زحمت را دق
بدین میگویند که مردم را سخت لایع میکند
درخت و قواوق - درختی است که با باران
آدمی است و ناکه بردخت باشد سخن گوید و چون
بشکنندش ببرد
و عروق - ای درجالت و معنی ترکیبی خوبی
و مسوق - بکسر اول و فتح دوم و سین ممله
ابریشم سفید کدافی القینه -
و وازده چوستق - یعنی نرج فلک

فصل فی الترقی

ووزق - دام ماهی -

باب الکواکب التاری

فصل فی العربی

ورک - بافتن نهایت نقر چیری طبقهای و دوزخ

وراک - سبک دریا بنده -
ورک - بالفتح جای هموار و در شرف قائم ادا
زمین سخت که در بزرگی و پیدایش و کدافی القینه
ورک - بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد
ورک - کوه بهمن -
ولاک - آنکه در جام سر سرد و اندام لایع کند
ولک - بالفتح مالیدن -
وارالمسک - نام دار ویت که بر آب
قوت باه و فرج باطن خورندش -

فصل فی الفارسی

وامن خشک - ای دامن خالی از اصلاح
ویر فلک - یعنی عطار
ورق قص شود و فاصل خاک با صاف و خوش
ای زمین را از لکه گیر و کدافی القینه
ورک - نصبتین و قیل با و فارسی بهنم بار
وژک - بالکسر یا از فارسی آن کرده که از نخل
ریسان و اشال آن افتد بدینش گری میزند
وست چاک - باجم فارسی فرنی غیر دریا
و قوت و قدرت و جلالت کدافی القینه -
وسک - بالفتح رشته جامه و دختن قیل
باشین بجمه -
و سوق - نصبتین و قیل بالفتح با و فارسی
هسینم باریک -
و فزک - بر فردان نقرک سبطه و من به از
هر چیزی که باشد تا ازیش کشفت و غلیظ خوانند

کذا فی القنیه -
 وروان فلک - ای آفتاب است -
 وروک - بالضم آن آلت آهنی که بران آشوبند
 وروک یک عشر یعنی در ده یک -
 ویرجاک - بالفتح دنیا -
 ویدیک - بالفتح منغردیم و نیز ووک -

باب کاف الفارسی

فصل فی الفارسی

وامگاه گرگ - بایم موقوف و هر دو
 متجانس و لمین نیز فارسی دنیا -
 ویرج یک - فتح و و تماش اشارت
 سویی فلک است و سویی دنیا نیز -
 ویرجحت گنگ - بالکسر دوم و چهارم و
 مفتوح فارسی و یا خا و یا موقوف بیت المقدس -
 ویشاک و لنگ - کلاهما بفتح تین آنچه
 شلخ خرابر و باشد و بند آفتاب شهری و لنگ آلتی
 آهنی و آفتاب که و به بل خوانندش و بندش
 سابل نامند و در ادوات است آن آلت آهنی
 دراز که سنگ شکنان دارند که و به آنراستین
 و گردی سیل خوانند -
 وک ویک - زبان کردن و و یکی مخصوص آنکه
 طبق نه بند و از پنج و یا هر چه باشد آنرا که حنی
 نامند کذا فی فرهنگ علی یگی -
 ورم گرگ - بالضم بکاف نخست هم فارسی
 یعنی طرح کاذب فیصل اصح صادق -

ونگ - بالفتح نشان و نقطه یعنی نقطه و اتره
 ویکار و نیز دیوانه و بی پوش -
 وود و آهنگ - روزه مطبخ و گربا و ویدک
 که از ان دغان بیرون آید -
 وورنگ - بالفتح همان دو پنج بضم فارسی
 معروف منافع و ابلق -
 ووشک - با دوم و سوم موقوف نوعی
 از جوب چون پوستش دور کنند بعد از قشر
 ماند و آنرا گاو و شک نیز گویند کذا فی دغا گو یا -
 ووم پلنگ - سپاهی چالاک و چیت و نیز
 رسم است که دم پلنگ در تر کش آفرینند بحیث
 شان و هیبت وکیاست -
 وونگ - صفا که از بیم خورن و ننگ و و چیت آید -

باب الهم

فصل فی العربی

واخل - اندرون چتر -
 وجال - کذاب -
 ووجل - بفتح و و کسر و دوم و کوفه و پیش از شکم
 و بالفتح مغالی در تکیه وادی و در شعرا و حبش
 و آنچه در آید در خانه از گشت زار و در آمدن -
 ووجل - در آمدن و عیب کردن -
 ووجل - ای که در آید میان و سپید و مضار و غلبه
 ووجل - بفتح تین و دخل کذا فی دغا گو یا و در
 تاج یعنی عیب فساد است و فارسان یعنی بیم
 تا سر و دغا شاک که مطبخ و حمام سوزندش نیز آورده اند
 وقلبی کذا فی شرحنامه و در ادوات است و قل نیک

و بالفتح مغالی در تکیه وادی و در شعرا و حبش

باب آینه از هر چیزی که باشد -
والل - با کسر ناز حسن و کرم -
و لعل - نام است امیر المؤمنین علی که مانتند
که از حضرت رسالت با ذوالفقار بهم یافته بودند -
و حضرت رسالت امکاس کندریه با جابریه
فرستاده بود -

دلیل - راه نما پیش آب مرین که پیش طبیب
به بیمار مرین شد پیش آب و پیش طبیب بزدند
گفت این عورت قریب مرده مرده مرده مرده
که زنده که بشود خود محبت کامل دارد این نوع چگونگی
باشد چون این خبر این زن رسید گفت
آنکس فاش شد اکنون نشاید رست هم بدین
خزن برود و بگوید که شوهر او معنی بود آن زن
سرش آبکس میگفت بلکه دروغ شوهر را هم غسل کنانید
و خبر هم کرد -

کرم - ابی نعمت معروف یعنی و خیل قال صلوات الله
سید

فصل فی الفارسی
و احوال - با و او فارسی دارا آفرین که بر سلاطین
از جوب و شک بود -
و از خال - با و او قوت و دخت نو نشانه
که نهال نیز شش گویند -
و از لعل - یعنی لعل و از کفانی طبعانی
و از اوایل نیز گویند -
و ابل - و او اهل - آن علامتی که برین

انگشت و دوام بران گسترند تا پنجه از دامن تر
و آهنگ کند و با هم افتد و در لسان شش
و اهل کوب زن کامل بخت با و کرده است
و با ختن و داهول بوزن عمود نوشته است
و حصره خون چال ای در کان لعل و جواهر
و با در میان لعل و یاقوت و امثال آن -
و زهره و ل - با یار فارسی مشاهدات عالم
علوی و عالم غیب -

و با و ل - با یار فارسی یعنی جواهر و خن
و با و لعل - پای لعل -

دست مال - با بهوم موقوف یعنی هر چه
بدست الله و نیز هر چه دست بدان مالند
چنانچه با یال استمال کرده اند و ستال هم گفته
که زانی شرفنامه و در قتیع یعنی زبون و کسیر
و گرفتار و آن پاره جامه که قصابان طبخانی
و امثال آن بکار بندش مذکور است -
دسته گل - یعنی آن شاخهای با گل

شکند و با گیاهی بندند و بدست دارند و بوی
دل - با کسر قلب نیز میانه هر چیزی را
دل آن چیز گویند و با کضم غلو که باری که در و
شکم پیدا کرد که زانی شرفنامه و در اصطلاح صوفیه
دل لطیفه ربانی و روحانی و واقعیت است
و در ک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و
معاقب هاست هر که دل را دریافت خدا را در یافت
و هر که بدل بسید سجده رسید وانی که دل پیش

واضع تو وایم - انی نشان محبت نشان کی توید
وال دوم - درخت نخل کذا فی القشیه اتول
دوم بالفتح - درخت نخل است وال سرخ
اوست چنانچه گویند شین شقاوت -

وایم - کلاه مرصع بجا هر که آزادیم نر گویند
بقتل تحت و چتر کذا فی شرفنامه ما و لسان اشرا
فرق کرده است وایم یعنی چتر و دایم یعنی
کلاه مذکور کرده است -

وایم - عطار -
وخت خرم - یعنی شراب -
درخت مرکم - آن درخت خشک در زیر آن
مرم عیسی رازا کرده بود -

در خط شوم - یعنی بخون و بیوش در اندیشه
دوم - اگر دامن و در دمر یعنی فی الحال
و در زمان و در خون و در نفس -
در خرم - بالفتح تمام مقامی است منسوب به شراب
و معنی ترکیب در اندوه -

دوم - بالکسر معروف وزن آن سه باشد
چهار وجه تفرقه شود و بالفتح تکلم دیدن پدید مراد
ترجمه باب نیز وزن ترجمه فی -

در دایم - بالکسر همان دایم معروف کذا فی القشیه
در دایم - بالفتح بیوش و چیده و پریشان و
در دایم - بالکسر همان دایم مذکور -

در دایم - یعنی همان دایم مذکور -
در دایم - مراد از بزرگ فی نظیر و پیش بها

و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را نیز در دایم گویند
در خرم - بالکسر باز از فارسی بدخوی در دایم
نخل نخل مستور است و در دایم گویند
همدایم است اما بعضی ترکیبی بد طبیعت و
تند خلعت است زیرا که لفظ خیم عربی است
در دایم - بالکسر باز از فارسی محمود و همگین است
و فرود آنگاه و اندیشه و کذا فی الاولات
و شاره علم - جامه کبر سرهای می بندند
لعل و سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زلفا گویند
و است حجاب هم اگر از دایم و دایم است خود
و است قلم - بانار ملوکوت معنی بریده است
و کسی که پیشین میداند و دایم میگویند و است قلم
شده است -

و مسته گندم - یعنی مواز یک مشت گندم
که از مشت و به نیز گویند -
و شام - یعنی دال یعنی بد گفتن بخش
و دایم - بالفتح ترجمه نفس خجسته و امر و دیدن
و فعل آن اگر مرکب شود و نیز است که از دایم
و امثال آن بدان آتش افروزند و شرفنامه فی دایم
نیز است و بالفتح و دایم -

و دایم - یعنی هر دو دال یعنی پای و فتح هر دو
دال یعنی زوم زوم و دایم و دایم و دایم و دایم
و دایم - یعنی دایم خاموش با طاعت و دایم
یعنی رضا طلبی -

و دایم - مراد از فارسی و مار موقوف -

پوست درختی است تنه بلغم و باطنی کدافی ^{بیشتر} ^{الطی}
و استان - باسین موقوف حکایت کدافی ^{بیشتر}
مشکل و شهرت و افسانه -

والان - یعنی دلیز و دلیز تازی است -
وامان - مختصر کن این آنکه میگوید جمع است
و هقان - اسم موقوف نام شهر نیست و د
طبرستان زمین -

و امین بر زبان گرفتار - یعنی بهشت که
و امین نشان - یعنی باز فرمان و کبر و تحجب
و امین - زیر چرخ شدن برابر چرخ
شدن و بالایی چرخ نشستن -

و اند و اند شدن - اسی پرانده شدن
و اند کن - اسی پران کن بیان پرانده کن
و او را آسمان - خداوند قائل -

و او روان - بفتح سوم که ششم است
و سکه ان براره که نام دبی است سوی او
این بر - لغت از قنیه است و نیز مرکب یعنی
داننده خدای و حاکم و امر کن -

و امر و امران - فلک -

و استان - بفتح و کسر دوم و بیان کتب
و بهر چرخ - یعنی پیکان که در شش حال نامند
و خست عمران - مریم رضی الله عنها -
و خست غش - اندر پروین - اسی پرانده
فراموش -

در آگهیته نقش می بین - با چهارم موقوف

و پنجم و دوازدهم فارسی اسی پیکری در قراب
پیکری ساقی در جام و شیشه بین -
و آفرینگان - اسی در برج قوس -

و راز خوان - سفره در آنکه در ریز با سینه
فراز کنند و نیز امر و راز خواندن و فاعل آن
و آسمان - کبیرا راه کا کباشان از فی خاکی
و راجعتن عطا و ادین و در قمار بازی خرج کردن

اسرا کن کردن با دوستان و بهر دوام گردان
کدافی القنیه او در معانی اخیر نوع ثانی است -

و ربانی گردون - یعنی دور کردن -
و ربانی افتاد و ان - با دو متجانس فارسی
که سه بین و شین اند و یا بهشت موقوف است
در سچ و شفت افتاده و ان -

و ربانی فتنه و ان اسی فتنه از پیش تاب
که بخین می افتد -

و پیش کشیدن - کنایه از پوشیدن است
و پیش کشیدن پیش کشیدن - با سوم چهارم
فارسی یعنی در سبت -

و در توت سپهر کون - بضم و متجانس که
سومین و چهارمین اند و یا و کاف فارسی
و بار موقوف اسی در پرده و در حوز و پایله
لا مورد و در ابراق اشجار -

و در غش - مر و ایدیش بها -

و درج و هقان - قول و هقان یعنی
روایت غیر معتد علیها -

درخشان نیکو تابان و درخشان کدبان
 ز فغانگویا و شکر فغانه اقبال معنی آخر با و
 سعد و له باید نوشت - گشتن
 و خشنیدن - بالضم روشن و تابان و
 و خشنیدن ای بخود و بقراردادن
 مطیع و مشق و شدن و در حیرت و تفکر شدن
 و در خط کمان بفتح خا و کاف و لام و نون کاف و نون
 و زرب - بالفتح سوزن -
 و رستگان - بالضم تبار موقوف آنکه
 قرآن آتیل و ادای خردن بخواند و اوست
 و رس خوان - بالفتح با سین موقوف شاکر
 کدانی شرفنامه و کاشی محمد خضری سماع
 که در سبقت را گویند -

و رخخان - بالفتح نام شریسته نزد یکدیگر قند
 و غلبگی - بالفتح با کاف فارسی و کاف باشد
 مانند جعفری با پنجه که هر که در آن باشد نماید
 و ریش کاوان و ریش کاوان ریش
 و عالم فریون و کینیتان شرفنامه شریف
 و ریشیدن بهشتین نیک و روشن و تابان و
 نمودن و گشتن -

و رفلان گریختن - پناه بدو ساختن
 و رگوش آشتن - با کاف فارسی یا و شستن
 و رنگشیدن یعنی در رنگ کردن آنی
 و رمان - وار و نیز ارم و رماندن -
 و رم بر نیز گن - ای رنگین درم گن -

و ررون - بالفتح شست عکس سیده بریدن
 و ررون پروران - یعنی انبیا علیه السلام
 و راب تلوید اصحاب مجاهده -
 و ررون کامه بالکن بان راسی خاموش
 و ررون نشینان - یعنی کج نشینان -
 و ریدن - بالضم بان فرودن مرقوم -
 و رین میدان - اشارت سوی فلک و
 یا سوی زمین است -
 و رالوان - بازار فارسی و ریع و حسرت -
 و ریران - بالکسر عیب گزین -
 و رتار خوان - سفر چهار گوشه و کندوری -
 و رت اسجن - دستراند -
 و رت افشانیدن ای ترک کردن ابا و
 و رت کار کردن کدانی القیه -
 و رت استخوان - قوت آنانی که برین
 و رت اندازان - ای آشت گران کدانی
 و رت فغانه دست اندازد و معنی و حکم زن کوشت
 و رستان - بالفتح جمع دست بخلاف قیاس
 حکایت و سرود و مکرو و میله و نیز نام پدر رستم کذا
 فی شرفنامه اما در ادات الفضل و لسان الشعراء
 یعنی حکایت بالا لغت است -
 و رت بدندان گزیدن یعنی حسرت
 و رت خوردن
 و رت بر و بان کردن - یعنی حسرت خوردن
 و رت اسجن - همان دست برین کور -

دست بیرون کن - ای دست قطع کن
 دست پیراهن - آبا رکسو سبختین
 دست پیش بستن - آبا رکسو سبختین
 غایبی گذانی کردن - دوست بستن پیش کسی
 دست خون - آبا رکسو سبختین باز می را
 گویند که در آن حریت فرو برد و بر چه باشد
 در بخت شود و قلاشی روی نماید گذانی آفتاب
 دست زن - سر و گوی و دام
 دست چلیپی بکن - ای پیش محکوت
 دست بند و گریه بکن
 دست بستن - با سوم و ششم و نهم
 دست فرخنده - جان دست بر خیزن گذانی
 دست نشاندن - ترک کردن
 دست چرخه کردن - آبا رکسو سبختین
 گریه کردن
 دست نشاندن - جان دست بر خیزن گذانی
 دست میان - ای دست قیام و شهادت
 دست نشان - یعنی مطیع و فرمانبردار گذانی
 فی القتیبه
 دست مایه زدن - کسب کردن و
 قبل طلب بجا کردن و جان کردن
 دست و بر خیزن - جان دست بر خیزن
 دست مایه زدن - با سوم و ششم و نهم
 غالب آمدن و ظفر افتن و مستولی شدن بر او
 دست زبانیان - ماشوره گذانی فی القتیبه

ماشوره زبانیان خامی است که سر و دگر چیده شود
 خواه از دگر بر آورده باشند و نیزنی کوچی است
 که جوار گان و باغندگان زبانیان بر آن چیده
 و عمل خاک کردن - کنایه از قلاب بشر
 دقت زدن - کنایه از شادی کردن
 دقت زدن - خوشستن و گذانی کردن
 دل آسمان - بمعنی سارده و کواکب و
 نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان
 دل انگیزان - نام کنه ست از موی سبخت
 دل کسی گریزیدن - کنایه از زنی و غمخواری
 دل خون مشتاق
 دل خورده و ان - ای دل باریک بین فی القتیبه
 دل دل کنان - یعنی آه زنان
 دل طاق کن - ای دل باریک بین
 و مگر کن از علائق و محبت نگاه گذانی فی القتیبه
 و لفتن - با لضم میوانی است آبی که چشم زار
 و گردن باریک دارد و آب تیره و شوره دار
 گیر و دزدانهاش بزرگ بود و سبک بود و گویند
 دل نشان - نشینده دل گذانی فی القتیبه
 و مان - تند و تیز رفتن و سخت محسوس کردن
 و غضبان سبقتالش اکثر مرکب است چنانکه
 پیل و ان گذانی فی القتیبه و در اوقات است
 و ان و مندر و این لفظ جزو لغت و دریا و مار
 پیل استعمال نیست چنانکه بحر و ان و ارواق پیل
 و سخت حمله دهند

کتابت است که معنی دیو در سختی و گمان و شک
لیکن معنی اخیر آن اولی است -

دیو - بیاور غاری معروف و نیرو جاد است
پیشین که هنگام جنگ در پوشندش او را و او
که نیند معنی دشمن نیز آید و در قتیله است شیطان
و نیز کنایت از غضب است -

دیوانه رو - سگ که روش او همچو روشن دیوانه بود -

باب فصل فی العرفی

دایه - بزرگترین فنده و چار و سوار و قیل
جند هر که و هر چه باشد از حیوان مذکور و خوش
دار القمامه نام معد مخالف مذهبان و در
اصطلاح اشعار نام شهر نیست -

دار النکبت - یعنی خانه که در آن بلا برسد
و در اصطلاح اسیاق خانه که در آن پیشین حدیث
و انزله - نام ساز است و مثل منجیل
نارند و نیز محوطه تیرای را دایره گویند و فی التاج
الایرة کشت و زو دایره خط -

و جله - بالکسر نام هنر بغداد -
و رفقه - بالفتح سپر چوبین که در فی التاج و در رفقا
معنی زده نیز است -

وره - بالکسر آنچه بدان زنند حدیان و غیر آن
و راعه - بالنظم و التثنی معه و ن -
و عابه - مزاح و بازی کردن -
و عوم - معانی -

داله - راهبری -

دواه - معروف یعنی دوات -

دوامه - بر وزن دوات آلت چوبین که بر سر او
خاک آردنی باشد و بچکان رشته پیچیده و بگردش
و آواز کند هندیش بخوره و لئون نامند که نامی آفرینه
و و و - درخت بزرگ -

دوله - بالفتح معروف که در فی التاج و در دوله
مذکور است بهره که از گردش فلک باز ماند -

ویاچه - رخ و فی التاج الدیبا جتان هر دو
و میه - بالکسر یا بان شبانه فی برق و در
و یه - بالکسر کی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا
و شبیه عمد و الله اعلم -

فصل فی الفارسی

دایره - پنج سوم که دوم است نوعی از فرا
و اوخواه - مظلوم -

دواله و داوله و الکلیم بالفتح مکر سوم بالنظم
و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم است
نام بازی است و آن گرد و گشتن است در بازی
که بتلاشش فک گویند که در فی زفا گوید و در سراج
مستور است که قلم است که بچکان بدو چوب
بازی کنند و آنرا خوک چوب نیز گویند -

داسکاله - باسین موقوف داسی که بدان از
پایند و عصای سحر -
دو آخ بر رخ زاده - گوید داغ بندگی زاده
که در فی القتیله ای مننده داغ محبت -

والا له - ولبیز -

والیه زره و ولیونه کلاه اوال موقوف
و واد فارسی در شرفنامه بابا یحیی بنیه بر نقطه
تازی نوعی از فاشک -

دانش پیشرو - بازار فارسی یعنی طاعت و علم
و انگانه - باکان فارسی یعنی متاع و آباب
کذافی القینه -

و ده - عددی که بتاریش عشر خوانند و
دایه و کتیک و ناکس -

و بدر - آواز د بزرگی و درون طبول سازند
سبب اظهار جاه کذافی شرفنامه -

و به - بالفصح آوندی که از پوست خام پخت
برای دشتن روغن و بقران و بندش کو پنهان
و فاعل از ادب بگرفته اند کذافی القینه -

و به خایه - علیست که خصیه بدان هماس کند
و از اغریه گویند بتاریش اوره خوانند -

و ببله - غلوله که از درخت خیز و کذافی الودا
و در دغا گنبد کورست و ببله بفتح بکم و کسروم
و قیل بضم بکم و فتح دوم غلوله و آن ترجمه است
و خیره - بالفصح و شیرگی یعنی بکارت -

و حمله - بالفصح سر و آب و گنبدی که بر سر گنبد
کنند و نیز جایگاه که در برج کافه باشد و زیر
آن پوشش اربع کرده و نردبان درون داده

چون گران بیز بتابوت ساخته و آن نهند و
نیز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت بیاض شتر شتر

و خمه فیروزه - آسمان -

و دیه - بالفصح جعفر و زنده و بهایم صندوق
در آب خضر آتش شود - اسی آب حیات
محو کرده و ترک کرده -

در از سفره - جهان در از خوان -

و ربه - بالفصح پیوند و پاره و رخت -

و رخت سفته - باتار و سین مضموم زینور سیاه
که چوب اسوارخ کنده نیز پرنده است که درخت
بشند بهندش بچهورانا مند و در فاکو است
بهندش بچهورانا مند و قول این معنی اولی است -

و رخت منده - تابان -

در خواه - گدا و امر در خواستن -

در خوی فی نشد - اسی در بحالت شده -

در ووه - مراد از آن در دکه که از دردی بگریزند
و در واه - و اندوه -

در ووه - در گذشتن گناه که بتاریش عفو خوانند
و رعه - بالفصح مخمور و رعه -

در غاله - بالفصح کاهی که در کوه بود چون دره
در گاه و در گاه - کلاه باکان فارس -

آستاد توکک عرب آنرا حضرت خوانند -

در هم خریده - یعنی بنده -

در مست - بالفصح واک گریه است که اسپان
چرا ند گویند که آن مرده است بتاریش شتر
شیر گویند کذافی الاطرات -

در نه - بالکسرتی کذا فی القنیه

در و نه یعنی کمان بدات

دره - بالفتح راه بار یک در میان و کوه برین

دریجه - باجم فارسی در فرد

در و نیزه و در یوزه - کلاه با فتح و با و

فارسی گدائی و گدائی کردن و در قینه یعنی

حد و جود نیز آمده است

در یکدانه - یعنی در تیم و در صفت حضرت

رسالت پناه معلوم نیز مستعمل است

درین خانه - اشارت بسوی دنیا است

درین هنگامه - محمله

در آگاه - باز او و کاف فارسی خشم آلود

کذا فی زفا نگویا

در و نیمه - باز از یله هر دو فاسی عدد

در یعنی در نیمه گویند کذا فی الادوات و در

شرخا مذکور است در نیمه بازار و با کاف

فارسی در مسان الشعر بوزن عبیده و فتح است

و دست انبویه - آباد موقوف و او و عا

غلوله عطرات مرکب که به دست سید دارند

بتنازیش شلایه گویند

دست جور کوتاه - ا - مغلوب بی قدر

دستره - یعنی یک و سوم و سیم معلوم یعنی تیشه

که در و گران بدان چوب بید کذا فی الذخیره

دست شکسته - بادست موقوف یعنی بی پایه

دست قدرت -

دستگاه و دستگیره - آباد موقوف و کاف

فارسی کثرت اسباب غنا و سزاو قدرش مرثیه توانا

دست کوتاه - کنایت از نشت که پیغمبر می سرسبز

دستگیر کرده - آباد موقوف و کاف فارسی

یعنی اسیر کرده

دسته - بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن

و گلهای بسیار با شافع گیاهای بویدین است میکنند

دسته کاغذ سپید و با لضم سنگ قبل بالفتح اما

در ادوات لفظا و لسان اشعار بدین معنی لضم

مصحح است اقول در معنی مصدر می نظر است چرا که

مصدیقه مصدر نیست و ادوات مصدر به هم نیست

و ششینه - بفتح یکم و کسر سوم پاره که اگر از دست بزن

نیز گویند و توفیق و شال

دسوارده بفتح یکم و کسر سوم و سکونی هم چهارم

مهلنتین چوبی که بنایان بدان نام است کنند

بتنازیش محو و هند بیلین خوانند

دستمه - بالفتح نوعی از غله

دستمه - باشین بجمه نام مبارز ایرانی

دستگاه - مابون موقوف و کاف فارسی

آنکه دشمن از و بیار و در اندوه و کاهش باشد

دشمنه - بالکسر نوعی از سلاح و دشمنه کار و کذا فی

و غده غده - بفتح یکم و سوم و چهارم کشت در نعل

و با شکم که زدن برای خندانیدن هند که گدی

دل که هم کرده - با سوم قاف گنا یا فرشتو دل عاشق

طالب مرصع و دل بالفتح پیشینه است با موی

آزینخته که در پیشان پوشندش و لب چاه است
و گریه و شستی اما صبح آنست که بر بغنی مشدود است
دلماهای گرم شدند - کنایه از دلماهای اصحاب قیامت
و دلماهای عشاق -

ولہ محتالہ گریہ فرمیدہ۔

و در قفسه یمنی در ناله مرغ -

ویمنه۔ البکر سگالی که شتر را که نام گاوی
بکسر و جید از شیر کشاید و ایدون و صفت مردان
استمال کنند و در قنیه جینی سر می و وینیز آمده است
و مده۔ الفتح آله و میدن آهنگران و مهال
ایشان و نیز برن را خوانند و در قنیه است و مده
بر وزن همه بیانی آمدن و مده نیز نام رحمتی از میان
و شیر و۔ الفتح دال و یا و در اطلنبور و آن
ساز است که مطربان از نندیش۔

و مشوقه - ما بضم موی از لپس سخنیته و نیز مشد و سارا
گه پسند که افی ستر فضا -

و منہ۔ مابینم و گلی و نیز بھنی فرسیدید۔

وکنند الهه - بافتح باکاف فارسی موقوف آنی
که از نادوان یازمین از سر با بیغ شد کدافی شرفنا
والادوات ولسان اشهر اما وزنگو یا رنگ لاله
مرفه دست بالام سحای دال موم و اتمه اعلایه
و نه - بافتح نغمت کدافی شرفنامه ولسان الشکر

مذکورست و نه بعضی دال و فتح نهان نعمت نغمه و عاشیه است
بمعنی آواز مطرب و در ادوات افضل اندک بگوست و نه
بعضی دال نعمت را گویند و نه بسنده یعنی نعمت چند
و نه رفیع دال نعمت ثم لفظه اقوال در ادوات هر چه
در لغت علیحد ذکر کرده شده است ازین معلوم
میشود که یک لغت بمعنی نغمه مطرب لغت دوم
بمعنی نعمت که موجب شکرست و الله اعلم بالصواب
و واسطه - یعنی شتابان -

رویت۔ اسی وقت۔

و و و چشمه - باجم فارسی آفتاب مانتاب -
و و و والد بافتح باسوم موقوف بمعنی بازبست
و و و والد و و و والد کلاهما بافتح باشد -

۹۹۹- بالضم خاندان و پسر مهر و فرزند
دوره چراغ که از و سپاهی کشند.

و در حق - بالفتح دایره و دوره بوزن شوله
پایه شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم
بالفتح است زیرا که شوله بالفتح است پس هر چه
و اگر کرده اگر گوئی شاید لغت دوم باز ترجمه است
بعده صلح کرده و اگر گوئی جواب گویم و لسان
مصحح است بوزن مشوره را از مهله چنانکه شراب اما
خواجه در ادوات الفضلا مذکور است دوره بوزن
شوره بار از مهله پایه شراب اگر صحیح باشد پس
فرق میشود زیرا که شوره با و ا و فارسی است پس
ضمیمه حائز باشد

دور از خانه - با انضمام باز آمد فارسی مضمون پیش از این

و خوشه - بالضم نادار فارسی و قیل با جاده
 گیاهی است که سجا که آویز در بندش حلقه خوانند
 و و سه ویرانه - و و قالیچ سنج که ذاتی القینه
 اقول بن کنایت از بلای و دیار وی است -
 و و سنده - بالضم و قیل بالفتح زیر مغرب
 پیشان و چنان چسبیده -
 و و شاخه - چسبست از پیکان و آن تیری
 که در پیکان دو شاخه بود -
 و و شنه - بالضم با و فارسی آوندی که در
 شیر دو شند -
 و و شیر - با و مع فارسی و خنجر نارسیده
 که در ساس نکرده باشند و عرک را بگویند
 کذافی الادات و در شمر قناره و خنجر نارسیده
 که ساس نکرده باشند بتازیش با کرده خوانند
 اقول شاید درین خطای کاتب است که سجا
 منفی مثبت نیست -
 و و کله و ارسپید و سیاه - اسی روز و شب
 و آفتاب و ماه تاب کذافی القینه
 و و گگاه - با کاف فارسی یعنی دو بهم شد
 و نیز تحت و صوف و ناز عید و نواز جمعه او و گگاه
 گویند بدین که دو رکعت بهم میگذازند -
 و و گگاه پیشه - اسی روز و شب نماید کذافی
 و و گگاه واره - با و فارسی با و موقوف آسمان
 و و گگاه - یعنی دو سر -
 و و نان بینی و یک شنه - با و فارسی و آفتاب و آسمان

و و و له - بوزن قوله گرد باد و نیز چایه شراب و
 بالضم آنکه خود را چیزی دانند و بخورند -
 و و - بالکسر قره و بهنده و امر آن و و پیشه
 تحت تا غایت از اهل سخن یافته نشده است و
 بالفتح ترجمه عشر -
 و و با و - بالکسر با ندره بفتح و و متجانس فازه
 که بهندی جوانی خوانند -
 و و و له - بالفتح و کسر و ال ثانی یعنی بغایت
 و و بهر - بالفتح و شته و در زفا کوبا یعنی راست
 و و بهر - همان و همان دره -
 و و و نه - یعنی زیور و آرایش و زیور بود که
 بتازیش تعیین نامند -
 و و بهمه - بالفتح نوعی از جواهر کم از که تویش
 و و میاه و و میه - با و دوم فارسی حاکم ابهری
 که بیانگر گویند -
 و و ید گاه و و ید که - کلاه با کاف فارسی جاک
 که دید بان نشینند -
 و و ید و پراه - اسی منظر پراه -
 و و یر و - با و فارسی رنگ سبک و یک بزنی
 و و یسمه - بالفتح مورچه کذافی القینه
 و و یکیایید - با کاف فارسی موقوف و یایید
 و و یکدان آهنی -
 و و یوچه - با یا و جم فارسی جواب نام خار که
 آنرا چوبک نیز گویند و نیز چانوشی بی که خون را بد
 بدان بجا کنند و هندی چوبک نامند

فصل فی الترسی

داروغه - باد او فارسی قطع شهر

باب الیاء

فصل فی العزنی

واری - عطار و وزیر خداوند مال و ثروت که
مستقیم باشد و سفر نکند طلب معیشت نماید -
واشکی - خواننده و دعاگوی و سپهر خوانده -
واری - فرقه‌ای که ذی القنیه -
ویتی - حاجه باریک که از صحرارند -
ویتی - بالغم نام این مقصود تاریکی سخت
وری - بالغم ستاره بزرگ در نشان -
وری - بالغم نام تیرگی روغن زیتون و
جز آن در اشعار یعنی تیرگی شراب متعل است
و عوی - معروف به معنی خصوصت بنای پیر
پیش قامی -

ونی - منبر و پایه -
وواعی - خواهشها و گردشهای زمانه -
وواهی - سخنهای زمانه -

فصل فی الفارسی

و او فارسی - باد شاه عادل -
وادی - دارو نیست و قیل نوعی از حبوبه
کذا فی القنیه -
واری بوی - بار بار موقوف و پنج فارسی عود
واری رونی - دارو نیست و می نافع القوه -
واری چینی - با سوم موقوف و چهارم فارسی

نام خوشبوی معروف مره و از موقوفی دل و کبد
و معده و برای قوت باه کجاری می‌دهد و بعضی طب
ذکر است که بهندی و آل چینی گویند -

واری - نام مخفی است در هندوستان
که بتجانه بسیار در آنجا است -
واری - باد او فارسی نام جاسوس نصر سیا
که بجا است حکار و حیلگر و حاجی بود -
واری - در کشتی - یعنی ترک صحبت کنی -
واری - حلی - ای واری که بود -
واری - نگار از تهری - اسی صنق کن
مورث شود پیرنگاری کنی -

واری - خداوندانش و صاحب خرد
کذا فی سفر قنامه اقول رفارسی یا برای خطا
که معنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهر
در اسی مصدر به چنانچه و زامی اما معنی حاصل
بایفته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی
نسبت است -

واری - کنایت از مراد علی است
واری - یعنی هفده رکعت نماز فرض که در آن
واری - کیسوی کردن میان نیک بد که
تبارش حکومت خوانند -
واری - با هفتم و نهم فارسی و
هشتم موقوف فلک -
واری - طفل کتب -
واری - دلاوری -

و برقی - نوع از قماش -
 و خوشتری - یعنی دو شینگی که تباریش بکارت خوا
 درای - بالکسر و لفتح جرس کدانی ز خاک
 و در ادات ست ایل بود که در کهنه نامند بیشتر از
 در دوزخ چای به بدو شتر فنامست و رای به فتح
 جرس و آنچه بگردن شتر بندند به شش کهنه
 نامند عام و آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن
 را وادار کنند و وادار کن اقول و این پنج معنی
 اخیر نظر است -
 و رباعی - یعنی بیانی کدانی که استعمال
 در رمی - بالفتح خطا و نیز یعنی در زینت و
 در کسوت مرکب است چنانچه کوئی و زری خفیه
 و خوشی بهشتین یعنی مشهور گردن خود را
 و نیز حکم گردن کدانی شتر فنامد اقول این اصل
 معنی است و معنی ترکیب علمی هستی -
 و ربی - بفتح کیم و کسر دوم یعنی فارسی جنوب
 باره چنانچه گویند کبک دری -
 و در سدس تخی - باکان فارسی است
 شش جهات جهان -
 و لاله خوش واری - یا خوشتر قوت و ادب
 و در مشرعی - سه شص و چهار جو تفره -
 و برین سنگناهی - اشارت بسوی دنیا
 و خوشی - بالفتح و قبل بالکسر از فارسی
 گرفته روی و در زفا گو یا یعنی بنایان نیست
 و دست بازی - یعنی حرکت و کدانی شتر فنام

دست کشتی - کنایه از کدانی است -
 دست مروی - کنایه از قوت قدرت آمده -
 دست موسی - کنایه از آفتاب کتاب -
 دست شوی - باماره موقوف و او فارسی
 ایشان کن گیاره است خوشی که بعد از طعام
 خوردن بران دست شوند و دست بشوی -
 دست کداری - با سوم موقوف و چهارم
 و غم و هنر فارسی ای قدرت و طاقت
 و ترنگری ویر یا بنده -
 و شکیری - باماره موقوف و کان فارسی
 یاگیری و اعانت و اسیری -
 دست مروی - با سوم موقوف شفاعت امانت
 و شنبوی - بالفتح و با و فارسی آنچه از جنس
 میوه خوشی و نمک و عطر در بست دارند و نیکان
 و مستیاری - باماره موقوف یعنی قدرت و قوت
 دست وشی - بابای فارسی ای یاری و در
 مثل این ترکیب معنی طالب ای وشی بده چنانچه
 بهتر کن -
 و شنگی - یعنی تخته باکان فارسی رودگار -
 و عویتی - ای سرعت اجابت و دعا
 ربنا انزل علینا مایده من السماء -
 و عوی - با و فارسی نام وشی که طوس بود
 و رستم و گودرز و گیو و ساجا و شکار و شکر را یافته
 که گویا کوسر از ساجا نوشته و سیاوش از اوه آوت
 و کستم بن خود و فرشید و وولهاک برادران این

هم دران وشت گشته -
 و قی رومی - جنبی ست از جا که بروم بافت
 و قی مصری - جابه بیت که مصر بافتند -
 و لک شامی - یعنی فرحت انگیز -
 و مسازی - یعنی موافقت موافق هستی -
 و هم عیسی - معجزه عیسی علیه السلام -
 و هم سیکسری - اسی دعوی احیاء اموات و
 ذهاب غل و نیز تریاک -
 و همان شامی - یعنی اطهار غضب کن -
 و والی - تمام مردی والی ایجاد بود و سکند
 نوبت با میره برود را بجای او در آورده ملک
 برود او را داد -
 و و خاوم - و می پوشی - اسی روز و شب -
 و و رای - با و او فارسی نوعی از مزایم -
 که آذنانای میزنند و نوعی از ساز مطربان -
 و و وری - اسی دنیا و آنچه دور دارد -
 و و وستی - کنایه از دوزخی تیغ است زیرا که
 دوزخی تیغ مقدار و درست می باشد و چون در
 تیغ واقع شود جاد قومی مراد بود و قیل و پیش
 بخشش بسیار و از شیخ محمد قاضی و در ویش
 حسن پوری سموع است که دوزخی در
 خراسان متعارف دران هست است
 جایش که میخیزند کس را بد و اندر پشت
 و در دست و هم که زنان میر و نند تا او
 شتابان برو -

دوران خدای - فاسقان -
 و و و قمری - اسی دورا خیر ادوار بهشتیان را
 گویند و در هر کس که هفت هزار سال می باشد
 هزار سال بخودی خود صاحب عمل است و پیش از
 سال دیگر پیش از کت شش کوکت بگیرد آدم علیه السلام
 در اول دور قمری بطور آمدن دوره پایان رسید
 از جهت این عالم را دور قمری گویند و بعضی بنهند
 که قیامت هم دور قمری خواهد شد -
 و و و قمری - همان دور قمری که گذشت - و
 و و و رگی - بکاف فارسی یعنی دور و بی و لقا
 و و و و قی - با چارم فارسی همان دور که گذشت -
 و و و و قی - معروف -
 و و و و رای - با و او فارسی نوعی از مزایم و در
 برار ممل ویده شد نیز و و و رای معنی خیر و او معنی
 نیز خوانده اند -
 و و و و و کانی - با و او و کاف فارسی سین جمله
 قیام و موت و در فرنگ نامه مندرج است که پیاپی و و و و و
 که دیگری را دهند -
 و و و قی - محبت ضد دشمنی چنانچه گویند و و و قی
 اطلاق آن بر محبوب محبوب هر دو درست است
 و و و و و قی - با و او و کاف فارسی و و و و و قی
 یعنی بکارت -
 و و و و و قی - دو و و و و و قی -
 و و و و و قی - کنایه از دولت مطلوب و محبوب و و و و و قی
 و و و و و قی - اسی زمل و شتری -

فی شرفنامه و در تاج یعنی گاه وحشی است -
 فو باب - بالفتح نام کوهی است بدین
 کذا فی القتیة و در تاج یعنی گسست مذکور و نوشت
 درین برابر است چنانچه در غراب -
 فو باب - بالفتح وقع و گاه پشت کذا فی الاداء
 و اللقطه و در تاج یعنی فرج است -
 فو باب - بالفتح گناه و یقین در و آخر هر چیز
 فو باب - زرسنج -
 فو باب - باران بسیار -
 فو باب - بالکسر گرگ -

باب التاء فصل فی العزلی

قوات - هستی پیرایه و نیز نوشت ذوق
 یعنی جفت و ناحیت آید -

باب الحاء فصل فی العزلی

قوات البروج - یعنی کرسی -
 نومی العجاج - یعنی خداوند درجات -

فصل فی الفارسی

فوارج - حیوانی است مقدار زنبور یک
 زرد بود نقطه های صبح دارد چون او را بگیرند
 بی توقف بر او اندازد و کذا فی زفا گوید -

باب الحاء فصل فی العزلی

فواح - معروف و تبار کذا فی القتیة

فوارج است و فواح داغ که بر کوه پند و پنا کرد
 سعد الفلاح منزلی است از منازل قمر -
 فواح - بالفتح و در کذا و درنگ و سرخ است کذا
 فی القتیة و در تاج است بناتی سنج که از شتر مرغ
 خورد و يقال انه سم و نیز گو سپید گشتی -
 فواح - گو سپید گشتی کذا فی التاج و نیز اسمیل
 علیه السلام را فواح الله گویند یا اعتبارا که عوایب
 که برای فواح اسمیل بر او هم علمای اسلام دیده بود اما
 در قصاص آن کبش را که از کوه با غریب آمده بود
 و ابراهیم در دیت اسمیل را فواح گویند و قصص اسمیل
 علیه السلام در حق اسحاق علیه السلام در کتب میراث

باب الالف فصل فی العزلی

قوات الحماو - اسی بانع ارم و بنای شد و الحماو
 کذا فی القتیة -

فرو و - بالفتح نام کوهی و قیل نام منبسطی
 فرو و - بالضم را ندید بالفتح اشتران
 که بعد از سه تا دو باشند -

باب الراء فصل فی العزلی

فرو و - بالضم داروی ساینده و رنگ ساینده
 که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی چشم
 نو کمر سه ششمتین آلت مرد و نیز از جنس و
 آهن بود و شمشیری که گراندا و از پولاد و سیاه
 از زهر آهن بود و بالکسر را کردن و یا در و دان
 و یا در و قضا و هر یکی و نیز قرآن و مذکور طلب

چه خواهی از ذکر این ست غلامه سر ذکر
ووالفقار بالفتح نام تیغ امیر المومنین علی
کرم الله وجهه

باب السین

فصل فی العربی

فونب النفس - کوفن کو بی اندر الحیة
نیز کوفن کذا فی زفا گویا -

باب المله

فصل فی العربی

وواط سخت یلو کر فتن تا که زبان بیرون شود
فوط - خوردنی قیج درشت
فویحول - بالفتح زود و گلو بریدن و کشتن -
فوقط - بالفتح بر فتن مرغ نر براده -

باب العین

فصل فی العربی

فواع - گز و ساق دست و هو من طرف الی
الی طرف الاصلح الوسطی و نیز فزلی از نازل فز

باب الفار

فصل فی العربی

فروف - بالفتح روان شدن اشک چشم و نیز روان
فروف و زریف - بهشتین اشک از چشم
فوعاف - بالضم زهر قاتل زود و جان بر دانه
و عوف - بالفتح زهر بود کردن و زهر خود کردن
و عاف - حبت و شتاب در قتال -
فوفی ف - بالکسوف و ف بالفتح شتاب کردن

بکشتن کسی و شتابانیدن و حبتی نمودن و نیز
ذفات بالکسر آب اندک -

باب القاف

فصل فی العربی

فروق - گیسوی ست مانند کندن نام کوفی قیج
اودا و عیه است که تخم او در اینجا بود و دانند
که و باشد کذا فی القتیة اما و تاج ست لاری
فوزانق - بالفتح طایفه است که از آرد خمیر کرده
مقدار نیم جیل رخت کرده می نهند کذا فی المنتقا
فوزنجرفی - یکبارگی بالجمع و فتح الزاد المله نام
شاعر کذا فی القتیة
فوق - حشیدن -
فواق - چاشنی گیر -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

فوات الحبک - یعنی آسمان -
فوا الفلک - بام پیوست

باب اللام فصل فی العربی

فوال - حبت زفتن و تاج خروس -
فویل - پشت باخته بگری کذا فی القتیة و در
تاج دست فزجن از استخوان کشید و ریا -
فول - بالضم خواری و بالکسر نرمی -
فولیل - خوار -
فونب الخیل - همان فونب النفس -
فونب الخیل - برگ شمشیر کذا فی المنتقا

باب المیم فصل فی العربی

فوامم - عیب کردن -
فوامم - بالکسر حرمت -
فومم - نکو بیدن -
فومم - نکو بیده -
فومی السلام - نام مقامی است -

باب النون

فصل فی العزنی

فوات العین - علت حتم -
فوالنون - ای یونس علیه السلام غیر
نام و یس که او را فوالنون مصری گویند -
فوقسن - بفتح سین زرخندان -
فوش الزمان - صبح کاذب کذا فی القنیه
منقول از حاشیه زفا نگویا -
فوفنون - یعنی صاحب فننا -
فوالقرنین - سکندر علیه السلام -
فوالشورین - یعنی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
فوشجول - معنی این در شرق قائم هیچ
نگفته است اما در تاج مذکور است را بهما و او
فوش الشل الحدیث فوش چون تم فقطه -
فومین - بالکسر هوش کذا فی التاج اکثر استعما
هوش در محل شعور و آگاهی چنانچه گوئی فلان
مست شبیه هوش افتاده است اما نگویی فلان
مست افتاده است پس چگونه است آید
جواب گویم فومین قوی در آن است در آدمی
که بدان دریافت و معلوم میکند پس از روی

مفهوم هر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال و
و دیگر فومین عربی است استعمال ایشان می آید
و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل می آید ازین
تباین فومیشود چنانچه معنی التذخاری است
و در استعمال فارسی که فوای میگویند که الله
پس ازین این معنی آید که معنی التذخاری نباشد -

باب الواو

فصل فی العزنی

فواو - سخت ماندن و پرمرد شدن گیاه غیر
فوزوه - ففتح بکم و سکون و دوم هر دو بر اینند
و حبت گذشته و افشاندن و ترسانیدن کسی
فوزو - بالضم خاوند و آن فروزه -

باب الهماء

فصل فی العزنی

فوره - کاهرس -
فروه - سرکوبان و بالاترین موضع هر چیز
و کل شیء اعلاه فهو ذروه -
فوریه - نسل آدم و پری و الذریه اسم لفتح
علی الاابر والامات والفسار -
فوله - بالضم خواری -
فومه - عمد و امان -
فونا به - بالضم و الکسر وادی و نیزر که یک که
فرو و اوراق و اجزا بنامند -
فوا به - بالضم گیسو و خلایق شمشیر -
فوفنا به - نام ستاره خوش که مانند گیسو

بر آید و آن بقول بنجام فارسی دوازده نوع است
فواص یعنی وباست و خواص یعنی مالت نام است
و خواص یعنی تقاض و تفاوت خلایق است
و خواص یعنی مرگ و نازل و مان و خواص یعنی
قطب است و بقول بنجام هندی هشتاد و نوع است

باب الیاء فصل فی العربی

فواکسی - یاد کرد -
فومی - زمیناری -
فونابی - یا بنم درم و بنا لیر چشم مردم و خرو
و هر مرغی که باشد -
فوسی - پشمرود -
فوسی - خداوند و صاحب -

کتاب الیاء
الایاء - الفواکسی یعنی گفته فرید و بسیار بخت و بخت

باب الایاء فصل فی العربی

ربا - زیارتی و در شریع زیارتی که در بیع قرار
و بعضی مثل امثال بدید آید -
ربا ازنا - اسی الله ازنا الاشیاء که از منی
مستحق است و بعضی از ابو بکر صدیق رضی الله عنه
که از منی الله و اما تحقیق آنست که این دعا
حضرت رسالت علی الله علیه و سلم بود -
رتقا - زنی که با وی جماع شده آن کرد -
رجا - امید -

رنجا - آسانی فراخ عیش -
روار - سبکساز و در کل من نیک و نوب و در کل
رضا - خوشنودی و مرد و سبکساز -
رطیدا - بالفتح چیز است که در شکل فقه با مقدار
عده دارد و اگر از شایخ نیز گویند -

رغنا - بالفتح همگی و دل است و در شایخ
و احدی امیر شهاب الدین محقق است که فارسیا
یعنی محبوب و بسیار استقال میکنند که زانی شرفنامه
اقبل درین گفت کالیه گفته است نادان و
سرگشته و دیوانه و احمق تباریش از عن گویند که
مانش آن رعناست -

رفقا - موافقت -
رفقا - بالضم جمع رفیق -
روحا - بالفتح و المذام شهرت کذا فی الفقه
و در تاج ست روحا و دیار -

رویا - خواب -
ریا - بالکسر نایش یعنی کاری که برای
نایش خلق کنند -
رغین الاعضا چشم -

فصل فی الفارسی

راه بقا - یعنی پایداری -
راه فنا - یعنی امراض و فاقات -
رنخشا - بالضم مختصر رخشان -
رفقه غیرا - یعنی زمین -
رواجا - بزور و اکنده حاجت -

روستا - با واد فارسی و سمن موقوف شده وید
روینما - یعنی در پیرو که عروسان را در بند
روینیا - با واد فارسی چینه از پولا و تیتی که
رومی بقا - یعنی راه پانیدی و صحت نیز
رویش که انسان کامل است همیشه باقی معشوق

باب الحبا و التنازی فصل فی لغوی
راکب - رسته سوار -

راهب - صومعه دار کذا فی التاج و در پیش
زاده ترسایان و در فرهنگ فخر قواسم با معنی
رایب - شک زنده -

ریاب - معروف یعنی نام سازیت و نیز
نام عاشق رعد یعنی ابر سید نیز است در قفیه
که گوشت باب الفتح متابع خواب با سستی است
چنانچه گویند فلان خواب راب است سمیع از
بندگی بران سید ناصر شیرازی -

رب - پروردگار و مالک صاحب بر
بغیر اضافت در سست نیست -

رجب - معروف که نام شهر است -

رطب - بالفتح گیاه بود باضم خرای تر -

رجب - بالضم جمع

رقاب - بالکسر گردن -

رقوب - آنکه او را فرزند زید -

رقیب - پاسبان و نگارنده چیز است

والرقیب النجم الذی یضی بطول عمه -

رکب - نسبت موی در نگاه زن

رکاب - نام ساید است و از رشت بلو و در
ساج ست الرکاب آنکه نوع معنی که در ساج است
رکوب - آنچه بر وسایل شوق مثل شتر و بعثت و سوار
ریب - گمان و شک گمان افکندن و سخن
خداوند زمانه و حاجت و آب و آب خوش -

فصل فی الفارسی

ریب - معروف یعنی روز مرد -

راز و دل آب - یعنی عکس که در آینه دیده ستی

رشته تب - یعنی ریسمانی که دختر را سید است

رباب - صاحب تب و بران امون میخاندند

رفع تب و گر به چند بران زنند و در کردن تب

بند که تب بجز بستانان رشته بر طرف گردد -

روز و غراب - نوشت می که افکندانی اقلیه

اقول این تعریف است زیرا چه غراب هیچ معنی از

نیز که غراب را گویند -

روضه ترکیب - یعنی قالب مردم -

روضه خوب - روضه مرغوب بهشت -

رومی حساب - ای راه حساب -

باب التام

فصل فی العربی

رافات - جمع رافت یعنی همراهی -

رباعیات - بالضم چهار وزن شین

ریت - بالفتح فعل مضارع یعنی آمایده

رث - بالفتح فوک و مترقال فی المعنی الرث

فصل فی الفارسی

راح ریحان شهرت - یعنی شهرت و شهرت

زهر است - منج و نام فوالتی و نام پز
 و نیز بینی تحقیق آید -
 راسخت - معربان رو سنج است -
 ریش است - نام روز چهارم از جنه مسترقه -
 رخت - بالفتح اسباب خانه و جزآن طعم
 یک مرد و پنبه و بار -
 رخت لبرست با سوم موقوف یعنی سازش
 و در قنیه معنی مرفیز است -
 رست - بالفتح خلاص یافت و رسته آ
 صعه و به شاه و معنی ماضی نیز آید و با نسیم
 رویدن و رویند و دیو یعنی زمین هم آید
 معنی آخر خاضد و بر شرف قاصد است اما در قنیه بمعنی
 باشین معجمه است و نیز رست معنی حیره آید -
 رشت - بالفتح باشین معجمه گرفته خاک و
 در قنیه معنی زمین است و بالکسر رشتن -
 رفت - بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز
 آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی
 رفتن یعنی رشت -
 رقیبان است - سیارات و نگهبانان عدد
 کذا فی القنیه -
 رکاب تو گران گشت - یعنی سوار
 گشتی و جلد کروی -
 رگ شخفت - با کاف فارسی ای مرده
 و جلدی گرفت -
 رماست - بالفتح اسین موقوف مملو

از ملک روحی -
 روز یا نروده ساعت - بدان که آفتاب
 چون در شوم درجه جزا برسد آن روز بزرگتر
 از روزهای تمام سال است و در خراسان که
 اقلیم چهارم است روز از دو و از ده ساعت به
 ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام
 سال همان یک شب کذا فی المؤید -
 روز رخت - یعنی روز قیامت روز خلایق
 از رشت و رشتن -
 روزه غرات - روزه علی -
 رومی بازگشته داشت - بفتح اول کس
 دوم که ششم است یعنی برای داشت کذا
 فی المؤید اقول معنی ترکیبی قاضیه مقلوب و ا
 و قاضیه بر قاضیه داشت -
 روی تافیت بالضم ای وی گردانند -
 ره هوان نتوان رفت - یعنی اختیار
 فقر و نوازی نتوان کرد -
باب الی
فصل فی العزنی
 ربایت - بالفتح چیز باری که از حاجت
 و از کار غیر باز دارد -
 ربش - بالفتح باز داشتن از کار غیر
 رشا ش - بالجمع رش یعنی کنه و سوده و رختیه
 ربش - بالکسر رختنه -
 رشت - بالفتح کمنه -

ر عا ش - بالکسر کو شاره و باج سرو
 عنب خرو س -
 ر ع ش - بالفتح پشتم
 ر عو ش - بالفتح زین شیر دار و حیوان ماده
 شیر دهنده و گره هفت روده -
 ر ع ش - بالفتح شیر خورون
 ر ف ش - بفتح تین جاع و سخن چشم گفتن

باب فصل فی العربی

را تینج - صغ و زجت صندبر -
 را نرینج - یعنی بادیان هندش سولف نامند
 را نج - جوز هندی -
 راج - روان -
 ر تاج - بالکسر دبر بزرگ که در می خورد درینا
 اب باشد و نیز بندور -
 ر شج - در بزرگ بختن -
 ر جاج - بالفتح گو سپندان و شران لاجر
 و مردم طبعیت -
 ر ج - بالفتح جنبانیدن و لرزاندن -
 ر جراج - لرزان و جنبان -
 ر جریج - بالکسر نام گیاه بیت -

فصل فی الفارسی

رینج - بنام نایه بیت از بیت -
 رینج - بفتح نین اعمار گو سپند گوشتاب
 پر کرده کذا فی شرفنامه در بعضی فرسنگنامه

رونج بفتح را و کسر و اوست عمده و روده -
 ریابج - بالکسر لقبه ایچقا که به پیش از دنیا نامند
 کذا فی القتیبه -
 ریولج - گیاهی است و نیز گوید که میوه است
 پنجه دار بقدر دست بغایت نازک و می خوش
 در موسم گل بود تا زایش ریابین گویند کذا فی
 شرفنامه اما در باج معنی ریابین بخیری نوشته است
 و در ادوات گفته است بهندوی جگر می گویند
 ریونج - نام درختی است که پوست او بکار بر بند
 کذا فی طب حقائق الاشیاء -

باب فصل فی العربی

راح - می و شادمانی -
 راح روح - یعنی نام نفاتی است بطنی -
 راحج - گران سنگ -
 راحج - نیزه دار و نام ستاره -
 ریح و رباح - سود -
 ریح - نیزه -
 ریح - جمع آن -

روح - جمع جان و الروح عند العرب
 و قدیمی الوحی و الحرحه روحا و روح نوشته
 که تنها یک صفت ایستد و دیگر فرشتگان یک
 روح الامین و روح القدس حیرتیل علیه السلام
 کذا فی التلج و در شرفنامه است و تعمیسی می
 رحنی اندر عنها و روح بالفتح خلکی فهم و آسانی

در این کتاب که در بعضی نسخ نوشته اند که از قلم حقایق الاشیاء

دور و زخوش -
روح - بالفتح از پس نما پیشین تا شب
سج - باد -

باب الحار المجتبه فصل فی العربی

راخ - غم و اندوه -
راشح - استوار و پست -
رسوخ - مصدر آن است -

فصل فی الفارسی

رخ شطرنج و در اصل آن مشد است
اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شطرنج
رخ بالضم رخساره و نام جانوری که رخ شطرنج
با انورج آن وضع کرده اند و آن جانور در
کوهها و یا مینا باشد بجایت بزرگست فیل و
گرگ را بیک حمله می برد و طعنه بچکان می سازد
و عنان اسب و جانب و معنی از رخ شطرنج و بنا
تا زده اند و معنی رخ شطرنج کشتی می نامند
لیکن هر دو معنی غیر ملائم است زیرا که شطرنج و کشتی
جنگ است و در جنگ آن جانور مقتدر نیست
و کشتی نیز غیر ملائم است زیرا که جنگ میدان
و هم بدین معنی سئل که واده و لوسلم که کشتی نیز در لشکر
می باید پس هستی که این از ورق میگفتند و رخ
اما اولی آنست که گویند این معنی است یعنی
برق انداز اول رخ می آرد و بعد می اندازد
روز رخ - با سوم موقوف که هفتم است

ای منور الوجوه و سرخ روی -
سرخ - با کسر معروف -

باب الدال فصل فی العربی

راو - آنکه او را طلب آن یا گیاه و ششاده یا
قال فی الصحاح الرود و الترویه من النساء الشابات
راشد - راه یافته -
رجل الحراو - زرباد که اهل هند آنرا زکچور گویند
که دانی ز فاکو یا -

رشاو - سپندان و راه راست -
رشید - راه رست یافته و رشیدت
خدا می معنی رشید نیز آید -
رصد - نگاهبان جمع را صد جایی و نگاه داشتن
و در شرف نامه رصد تجتین چو تره با بر تعلق
که بر تیغ کوهی شامخ نامند و بران حکما شمشیرند
و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه
و مشاهد کنند -
رعد - نام عاشق را بابت تند و اسام ملک
یسوق السحاب -
رعد - در دشت -

فصل فی الفارسی

راو - غرور و دلان حکیم و نبیره جو افرد -
راو و رهم و فتح سوم آنجا که سبزه با نور است
باشد و آبها روان و تیری آب و جاسی که
باشته بر پشت و نشیب و قرار بود -

راه آورو یعنی پویه که مسافران بر آنجا می‌روند
 راه بند - بامی موقوف راه زن -
 راه نور یعنی مرکب کذا فی شش فتنه و در
 فرنگ علی یعنی قاصد مذکور است -
 رحمت آباو - در شیراز خانقاهیست عمارت
 رخت فکند یعنی می‌نمیت شد -
 رو - بالفتح خردمند و دان و حکیم و معنی پادشاه
 رسد - ای آید و رسد ای سر و کذا فی شش فتنه
 رسید - معروف و نیز معنی بالغ شد و بخت
 گشت و سپری شد آید -
 رشته و درت خواب خوردارو - ۴
 خاصیت بیخی و خفتن و خوردن دارو -
 رشته جان و تار آرو - افغانی طر متر و در آرد
 محبت میری نیست -
 رشتنواو - نام مرد -
 رصد بند - واضح قوانین نجوم -
 رگنا باو - بالضم نام تفرج گاه است
 بشیر از که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
 رگید - بالفتح آمده است از غم و اندوه سخن
 رنند - بالفتح خراسان کذا فی شش فتنه و در
 دفاگو ایست رند با کسر مکرر و معنی متحرک و فتنه
 چالپوس نیز آمده و نقل است -
 رنگ آورو - یعنی خجل شد -
 رواو - بالفتح همان راود -
 روو - باد و فارسی سپرد و جوی آب تا بر شیم

که بر باب و غیر آن بندند -
 رو و ابرو - بالضم و بفتح تا جفا کذا فی دفاگو
 روز و روز از کوه باکو - بادوم و چارم فارسی
 و سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز را بند
 برآمده و روز دراز شد کذا فی القتیله و معنی
 آفتاب برآمده هم آید و ذکر روزها را در تلمیح
 روزیم و مید - یعنی روز قیامت -
 روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت کذا
 فی المواند -
 روزگاری شرو - یعنی روزی معدود و زیست
 روز هر ضرر - یعنی روز خشنود -
 رومی آورو - یعنی توجه کرد -
 رومی تروو - یعنی راه تروو -
 رومی آرو - ای آید ای مقابل و یار آرد
 ره آورو - جان راه آورو -
 ره نورو - جان راه نورو -
 رومی منوو - اکمل شد و در خاطر گذشت
 و روی را بچند -
 ربید - بالفتح جائی که پیران سر لشکر از آنجا
 فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته -
 ریحان زرو - شعاع آفتاب -
 ریشخند - باشین موقوف یعنی متحرک -
 ریلو و ریونند - کلاه باو و فارسی گیاهیست
 که پرندگان راستی آرد و معنی کتب طلبت
 که سردی آرد -

الفصل فی الدال

الفصل فی العربی

رشد - بالفتح چیست و سبک شدن و همچنین
پیشنمائی رنگین که بر کرون شتر آید بر سر
زینت و بکسر بر چار وانی که بستی دست پا
بر دار و در زقار -
رزاق - باران نرم و ضعیف -

الفصل فی الراء

الفصل فی العربی

رار - محقر تنگ سخنان که نرم است باشد و حکم
بر سر - بالکسر آبی که از دهان بچد آید -

الفصل فی الفارسی

راه - روشیر - نام شهر است -
راهر - نام شهر است که برین راهی بدان است
راشک - باکان فارسی سر و دگویی -
راهدار - بابا موقوف یعنی راهنزن و معنی
ترکیب و انده راه است -
راهروان - محرم با سوم موقوف یعنی سالکان
شب بیدار و اولیا را اندر -
راه خول - وار - باللام موقوف یعنی دنیا -
راگزار - با سوم موقوف و کاف فارسی
ای را گذر و نیز ام از راه گذشتن و فاعل آن
راه شته بابا موقوف یعنی مرکب فرار بر -
راهوار و راهوار - کلاه بابا موقوف مرکب
فرار و گذرانی القینه -

خس بهار ساری ابر بهار -

رستگار - بنابر موقوف یعنی خلاصی یا بنده
و نیز روزی یا بنده -
رصدگاه و هر با سوم موقوف که چارم است
و بایم فارسی دنیا -
رجو - بر رض و خداوند برنج -
رجو وار - یا پنجم فارسی موقوف معاف یا

و شاد و مکن -

زنگ شکر نگار - با کاف ثانی موقوف یکی و شیا
رو با سه موقوف خندنگار بنیان قیل یا بنا بر محبه
روح الا که بر یعنی میر کل علی السلام که فی الله
اما در مطلق اهل ملک روح اکثر و روح غلظت
رسالت اگو بنده از ان جمله ارواح و ظهور کرده اند
رو و وار - با و ال اول موقوف نام و است
گذرانی ز فاکو یا -

رو و وار - با و ال اول موقوف نام و است

و جوی بزرگ و در قنیه معنی شهر است -

روز بازار - با و دوم فارسی و سوم موقوف

یعنی رونق بازار که ثانی شتر ثانی شیر و در قنیه
نذکر است که در ملک با سوم است که هر روز از هفته
برای بازار دینی معین است مثلاً چون در روز شنبه
بحکم قسمت در دینی بازار شود و خلایق از اطراف
جداران و جمع شوند و خرید و فروش نمایند
و چون روز شنبه بحکم قسمت در دینیه و دیگر شود
خلایق اطراف با جمیع شوند و خرید و فروش

هم آسجا کنند و همچنین هر روزی بکشم شمت بازار
بدی می بین ست غالباً روز بازار و صبح نمیشد
باکاف تازی یعنی روز جنگ قول غالب همثال
این در جنگ ست و گرنه هر کار دشوار که است
آسمان این لفظ اطلاق میکنند

روزگار مبر - با سوم موقوف یعنی عمر ضائع
مکن و وقت ضائع مکن
روضه و فوخ بار - یعنی تیغ
ره آور - جان ره آورد

ربا - جان را بدار
رسجی - با لکه شرمیم فارسی طعانی که از بخت
پزیده بترنگ که خواهند
نیمه - نام دار و ست که باز هر ست

باب الزار الکساری

فصل فی العربی

راز - راس الیائین یعنی متر ازان -
رز - کسج -

روزاز - کسج فروشش کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکور است رز شالی را گویند و رز
شالی کوک -

ریز - کسج عذاب و کسج رزیا و هنام و هتیر نام
سحریت که تقطیع او مستغفلن متغفلن آمد

فصل فی الفارسی

راز - سر پوشیده و نام شهری و تیر آنکه عمارت
آن در بنای کذا فی شرفنامه و در زفا گویند است

راز کل که که تبارش طبعان گویند -
را و رز - بایار فارسی گیاهی ست که شترانش
چرند و از تخش آچار سازند -

رز - بالفتح انکور و ام رزیدن که معنی آن برگ
که درون ست و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
و رز شالی کوک را گویند کذا فی شرفنامه -

رسانا - و رز شالی - کلاها بالضم و بایار فارسی
بالمالت موقوف قیامت و از شج که خضره
بالکسج ست و اخیر الفتح بمعنی خلاص نیست

سجن بازار با فون مجزوم طایفه اند
باز گیران که بر سر سنا و دوند -

رشته دراز - یعنی طول مدت -
رقعیان راز - یعنی عارفان و اصحاب
مشاهده غیب نگا هزارندگان راز -

رندان خاک پیر - باکاف و بایار فارسی
یعنی آن اصحاب که وقیفه از دقاتق وین
فرود گذشت نکنند -

رنگس رز - باکاف فارسی موقوف آنرا
که عوام رنگریز گویند -

رواز - بالفتح بار بار ممل و مجله و مجله کار بندان
روز - روزگار را گویند ام روز روز فلانست

یعنی روزگار را دوست -
روزخست شب نیز یعنی عیار و نیز ام

و خیدینت و شب خواتن -
روشن منور - با و فارسی کنایه از عقل و تدبیر

و در شرفنامه مذکور است

فصل فی التری

ریز - رحمت گذار - در ملتقط -

باب السین

فصل فی العری

راس - سر و نیزه اشاره است که بهندی او گویند
 راسا راس یعنی سر بر پیشانی است بگویند
 روح القدس - مظهر جبرئیل علیه السلام
 ریاس - نام دار و نیست که از ریاس و
 ریواس نیز گویند بهندش چکری نامند
 رئیس - مظهر و در ملتقط یعنی مقدم است

فصل فی الفارسی

رس - الفصح کلونیزان نام رسیدن فاعل آن
 ریوس - باد و فارسی نام ولایت است

روشناس - ترجمه و جیه است

روشن قیاس - یعنی صاحب قدرت

ریواس و ریاس - کلاه باد و فارسی

چوبکی است که جانه لعل بر آن زنند و مدین میگویند

خوانند و در لسان اشعار باد و تازی مرقوم است

گذافی ملتقط اما در نسخه لسان اشعار که از دست

کاتب است در آن تصریح کرده است بفارسی

و در ادوات نیز باد و فارسی است

ریس - باد باد فارسی شور با هر سه پیش از کفر و

ریواس - بالکسر زرق یعنی ریاد و نفاق و

باد فارسی جهان ریواس مذکور که بتاریش ریاس

و بهند چکری نامند گذافی القنیه

ریز ریز - امر از ریزیدن فاعل آن مظهر کام

و را بهار و در ملتقط و شرقا یعنی لغت و رحمت

نیز آورده است و گفته است در لسان اشعار باز

فارسی یعنی اخیر مندرج است یعنی باره باره و قطره قطره

و ریزه ریزه و اقوال نسخه کسان اشعار که نیزه کاتب

در آن این لغت مذکور نیست نه باز از تازی نه باز از

فارسی و ادوات فارسی و ادوات فضل که جامع لغات

لسان اشعار و غیر نیست یعنی کام مراد و موانع

باز از فارسی در آن هم لغت نیست و دیگر در ملتقط

که معنی اخیر را تفسیر به باره باره و قطره قطره

و ریزه ریزه کرده است تقیم آید زیرا که معنی اخیر در

ملتقط رحمت است و این معانی خود در آن

مذکور نیست شاید سهو کاتب است چیزی و نیز

در ملتقط مذکور در باب لسان الفارسی یعنی رحمت

ریز هر تری بصیغه امر و نسی ریختن و معنی مرد

ضعیف و در صراح سطور است ضعیف و مرد

ریز مرد و در صحاح مذکور است الضعیف و الرجل

الضعیف و در تاج آورده است الضعیف و مرد

ضعیف و چیزی مانند خاک که او را بخورند

ریز ری - با هر سه پارسی یعنی رحمتی کن

و بهند ری -

ریاس - جامه -

ریواس - باد و در فارسی نام سپر کیکاؤس

و اما در طوس بن بود که بدست فرو دین

بر بهیاد و بهیاد است

باب الشجر المحبب
فصل فی العربی

راش - سست و ضعیف است -
ریش - باران اندک ریزه -
رسوایش - بر بانی که چربی از وی چکد -
ریش - پر مرغ و در فارسی نجبه ایش گویند -

فصل فی الفارسی

راش - انباشته که عوام لباس از راس بپوشانند -
ریش - کبر ستم شادی و طرب سرود -
ریش - کوفتگی از ضربت شمشیر که آنرا از میان
پنجاه نیزه ستم شمشیر بر سر پیران آورد و غیره
ایسی دیگر است که شمشیر بر سر پیران و حتی بر سر بزرگان
ستم و عذاب و آزار دهد و در کتب احسان و او نه
و غیره معنی است و معنی است که در آن روز با شمشیر
روشنی و تابش و نیزه کردن گمان می نمود که دایم
بر شکال دستان پیران آید یعنی همان ستم
ریش - مایه و مسافت و دوست چون و از
کنند و نیز ریش خرمایست سیاه که در ولایت پارس
می شود و عباسی دیگر است -

ریش - الفخ براده چوب اشال آن -
ریش - فروش - باغات فارسی موقوف
از شجره فروش و از شجره که در کار و خرب و هند -
روز کوشش - پنج فارسی یعنی روز جنگ -
روغن و روغن - معروف کنایت از روغن
روغن - شمع کیم کیم و روغن نوی که تبارش

عادت خوانند و نیز زقار -
روی پوش - سیاه موقوف با بار و او قار
برقع و از پوشیدن و فاعل آن -
ریش - بلکه معروف که تبارش نجبه گویند
و بایار فارسی نیز شوباهی هر سیه پیش از کف زدن
بر می آید و از برای در و سینه کف است -

باب الصاد

فصل فی العربی

رخص - از ران شدن سرخ -
رصاص - از ریزه -
رصاص - معروف یعنی بسیار رقص کننده -

باب الصاد

فصل فی العربی

رایض - که آب و سوز را یعنی کشته یعنی ام
روا و فصل قومی از برخلاف صفت و عفت
و بعضی از ایشان فصل میدهند امیر المؤمنین علی
که در الله وجهه ابراهیم که صدیق رضی الله عنه
المر و فصل سملیه که لا نهم تر که از بدین علی
بن العسین رضی الله عنهم -

باب الطار

فصل فی العربی

ربوط - بستن چیزی به چیزی و در لفظی که میان
و کس باشد که از رباط گویند -
رباط - بلکه خانه که نانی فرنگ علی یکی و
معنی پل و بند آب است و در تاج به

<p>بند ستورست -</p>	<p>رضیع - شیر خواره -</p>
<p>فصل فی الفارسی رعنما صما حسب بر لبط نام ستاره است و رسم آسمان که عرک نرا زهره خوانند -</p>	<p>ربیع - بر داشتن و نیز حرکت پیش - ربع - چیزی شریف و آسمان دنیا - رقاغ - بالکسر خطی است از اجناس خطوط و در تقنیه مذکورست رقاغ میوه است مانند جود مگر آنکه سر او تنگ افتد باشد و لون او سبزی مایل بود و در لغات طلب مذکورست که بهندی سهل گویند ربع - بیا رحلی مایل چنانکه اول که از او نازل می شود</p>
<p>باب الطین فصل فی العربی رخط - بالضم و ناله تیر که پیکان در کنند و رخط بالتحریک تیر که در ناله موضع پیکان رست شکسته باشد -</p>	<p>فصل فی الفارسی روضه باغ رقیع - محمد مصطفی علیه صلوة و السلام کذا فی التقنیه اخول شاید لفظ مقام آجینا کتاب ترک کرده است بسبب معنی مقام محمد مصطفی که از آن مقام محمود میگومند - رنگ ربیع - یعنی رونق بهار - ریگش قطع - هر دو از اسباب سیاست است چون باو شاکلی بر می کشن بنصفه و دو می قرار بر قطع ریگ می اندازند و بر آن افکند و بکشند</p>
<p>باب الطین فصل فی العربی رابع - چهار - راجع - باز گردنده - راضع - شیر خورنده - رافع - بر دارنده و نام بابری تعالی - ربع - بالضم چهار یک و نون ع از آنکه رصد بر طریق خط کتاب مختصر ترازو - بفتح منزل و کشت و یکسومین تب که زوینا بر میج - بالفتح نام دره با فراست و گیت که در عهد خویش گنجینه محصور بود و جباب المیزونین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بهار و آن مدت ماندن اقامت در برج حمل و نیز و جزا کذا فی الموائد و رناج نفعی ایران بهاری تیرست - رضاع - شیر خوارگی -</p>	<p>فصل فی الفارسی رافع - دامن کوه بجانب بحر که فرو رود و محرابین کوه و کشت - رافع - زندگانی فراخ - ربع - میل کننده و قصد کننده - رواق - روبراه بازی -</p>

<p>روغ - باب او فارسی مختصر ارفغ -</p>	<p>روغ - باب او فارسی مختصر ارفغ -</p>
<p>روغن جریغ - یعنی روغن کتان کدانه</p>	<p>روغن جریغ - یعنی روغن کتان کدانه</p>
<p>شرفنامه اتول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن کرد چریغ افروزند -</p>	<p>شرفنامه اتول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن کرد چریغ افروزند -</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>فصل فی الترکی</p>
<p>راف - جابجری که از آب ساس کوبیده در</p>	<p>ربویش - بنشیند مرد -</p>
<p>عربی معی صرافی و الطواف و دیگر اضافت حلاوتی است بنایت لطیف و در علمی است که شگوفه و گل بهار جوز است و بعضی گویند پوست روف - بافتح برین دشتی که در فیه ابر عمارت برای نشست میکنند و این فغ و عمارت ملک رو و کشف - نام مقامی است</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>باب القاف فصل فی العربی</p>	<p>روغ - بالکسر میان دو کون و پیش و چری -</p>
<p>راواق - پالوان و آن اتی است طاه با سوار خدای بسیار که روغن و جلاب بران صاف میکنند و رواق نیز برین لغت است راشق - نام جانور است -</p>	<p>روایت - پیرو و آنکه از پس سوار بر سپیدی نشسته و نیز ستاره نیز و یک منس و اتع و در اصطلاح افغان کلمه که گمراید بعد قافیه و قافیه چری که گمراید در آخر بیت و هر دو یعنی که بغیر قافیه آید میویش باشد که آنکه بطریق مسط باشد و رویت نمی میراج آید -</p>
<p>راشق - نام جانور است - راشق - نامی که باید او خورند صافی و بی مینغ و اسم لما را خاتمه و نیز بحر و وزنه که در آن نظم مسلسل آید گویند که در بحر رابق است و نظم که در آن گریگی زبان باشد و آنرا نیز رابق گویند رحیق - شرابی که در آن عیش باشد رزق - روزی -</p>	<p>رعاف - با لکنم خون بینی - رعایت - گروه - رفوف - با شن بساط گردان باید و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده معراج تشریف بردند در طوابع مذکور است که در شب معراج چهارم مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پنجم بعلی علیه السلام از مسجد اقصی تا مدرسه ائمه و خیر و ماز سیده النستی تا کرسی در فرفر از کرسی تا عرش گفتند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه است که فرفر ستخته بود -</p>
<p>رزاق - روزی دهند - رزواق و رشتاق و رسواق - کلمه با هم روستا یعنی باشند ویه - رفق - با لکسر نرمی و خوش نمودن و دیگر</p>	<p>رعاف - با لکنم خون بینی - رعایت - گروه - رفوف - با شن بساط گردان باید و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده معراج تشریف بردند در طوابع مذکور است که در شب معراج چهارم مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پنجم بعلی علیه السلام از مسجد اقصی تا مدرسه ائمه و خیر و ماز سیده النستی تا کرسی در فرفر از کرسی تا عرش گفتند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه است که فرفر ستخته بود -</p>

و هر ای کردن و بالفتح آنچه جستن میافتن است
 رفیق - مردی که دوست و یار سفر -
 رقی - بالفتح کما غزو پستی که بران نوسند
 و جزیران و بالکسران نرم و شک زمین نرم و بند
 رفیق - بنده و بندگان و پیروی جنگ -
 رمق - رگ گویند و باقی جان که بعد از ج
 باقی می ماند و بدان بعضی گوشت می جنبند -
 رواق و رواق - پیش خانه و لقال
 رواق - است سائوه و بی الشقه التي و لقال
 کذا فی التاج و در ملقط شرفنامه و ق معنی بالو
 مرقوم است و رواق بالکسر صحیح است -
 رونق - بالفتح اول هر چیزی و فروغ و شرف
 و می و رونق الصغی ضیاء -

فصل فی الفار

رفت فتنه و رفاق - معنی یار و شای
 چنان مالامال و پر شد که خنین گرفت از آن
 فواق خواست کذا فی القنیه و تیل این کتاب
 از پرش بن صراحی است زیرا که فتنه آوند شای

باب الکاف التاری

فصل فی العزنی

رکیک - هر چیزی ضعیف اندک کذا فی التاج
 و نیز لکن که در بیا خطا باشد گویند که رکیک
 روحی فداک عادت عریست - هر که خوش
 شوند این کلمه گویند معنی روح و عادت عریست

فصل فی الفاری

راثر پنهان خاک - رستنی بای و اوار
 و غیر آن را گویند که بتدریج از خاک برآید آنرا
 نخ نیز خوانند و نیز کاسه که تیاریش جفته خوانند
 ریحک - بفتح اول و صم و هم که سوم است
 آریخ و در لسان اشعرا باکان فارسی صحیح
 رشته خاک - یعنی آدم و آدمیان موجود
 رشک - بالفتح غیرت و با که - هر که رشک
 کذا فی شرفنامه در قتیله که رشک است که رشک
 کرمی باشد که تیاریش صواب خوانند و نیز غیرت
 و بدین معنی الفتح را بسیار است و در ادوات الفاضلا
 مرقوم است که رشک آن چیز که محبت ابر محبوب
 خود بود و هر یک از غیرت خوانند و کرمی است
 که تیاریش صواب گویند -

رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود
 سخن گوید گویند می رکد -

رکشک - بالفتح بازار فارسی بوزن او رک
 شخیدن معنی گناه کردن و لغزیدن و از جا
 فرو خیزیدن کذا فی لسان اشعرا و ادوات الفاضلا
 لیکن صیغه مصدر و فارسی بدینگونه نمی آید
 چنانچه در مصدر کتاب گذشت -

روزن فلک - باد و هم فارسی ستارگان
 روشک - باد و فارسی نام دختر و اما بن
 و از اب باد شاد ایران زمین و سوزگان او
 در جنگ سگند و بعد از کشته و سگند و بوجوب
 وصیت او و روشک اسماء و خلیفه او آورده

ریش خوک - بایار فارسی و طبعی و خوک
خیزد که در اندام وی بیرون می آید و نو و آب شده
ریک - ای نیک بخت بتا زیش و بیک
گویند کدافی شتر نامه -
ریدک - بفتح کیم و سوم کدیک نام وی کدافی
القینی

فصل فی الکاف و القاف
ریک - بفتح کیم و ضم سوم از دفع کدافی لسان
و در ادوات با کاف تا دومی است -

رنگ - یعنی جنگ معروف و دیگر است
گویند واهو و اشال آن و خوش و میل و مکد کد
فی لسان اشعار و در ادوات الفضل بمعانی دیگر هم
آمده است یعنی نبات و شرمندگی و اندک بایه
خجالت هم و خیانت و خوشی و فامده و روش
و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرنگانه
جلجل و بعضی بزار معجزه گویند تم لفظها و در شرف
بمعنی حال و حصه نصیب سیسه که از دروان قمار
و اشال آن بجاصل بدینتر آمده است و رنگارنگ
و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون -
روضه رنگ - ای سبز دام -
روضه فیروزه نگ - آسمان -

باب
فصل فی العزنی
رحیل - اسم من الارحام و عینی آن آن
روان - هر چیزی فرومایه از مال خبر آن
زریل - جانیته به -

رسول پیغمبر رسالت رسیده و فرستاده
و خبر آن و پیغام فرستاده کدافی آتج و در شرف
بمعنی پیروست و او معتمد آمده بمعنی رسالت
رطل - نیم من و در دست و در فارسی معنی
بیله هم آمده است -

روخی ازل - گویا هست چون شتر آزا بخورد
ز هر گزندگان او را زبان نکند کدافی زنی گویا
رمل - ریک و نام بجر که قطع آن فاعلان
فاعلان فاعلان آید و بجای فاعلان فاعلان
نیز آید و نیز در عرض فاعلان و فاعل هم آید
و نام علم معروف که شانزده شکل دارد -
رمال - رمل دان -

فصل فی الفاری
راهروان ازل - ساکنان این طالبان
رقم اول - کنایه از عرش -
رخمال - بالفتح طعام -
روخیل - نام پسر متر یعقوب علیه السلام
از نادریوست علیه السلام -

باب
فصل فی العزنی
راحم - مهربان و نرم دل و آمرزنده -
راهم - شتر بجه که در و چیزی آگنده باشند
تا بدان تکلی شتراده از پی موهه کنند و نوسه از
درخت کدافی التان و در شمال فارسی است و نیم
روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع صد سرکش و نیز

نام عاشق و میوه و نیز نام مادی در بند بود -
 رستم - رشته که بر انگشت دیگر بند تا بدان
 چیز را یاد داند رسته واحد است -
 رستم - بفتح را چون جمیع سنگسار کردن و در
 شمع سنگسار کردن زانی محض او بعضی را و
 فتح جمیع سنگساری بزرگ و بختین قبر -
 رستم - بجا شایش و رحم بکسر یکم و چون دوم و بعد از
 رستم - بخشایند -

رخا کم - سنگ نرم و سپید و در بعضی طب
 سنگ مرمر است و نام هر که بختی میکند جن است
 رسام - با بفتح نام هنر که که بتدبیر کند
 آینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور این فقط
 صیغه مبالغه از رسم است -

رسم نشان سراسر و بر آب شده کدافی التاج
 و در شرفنامه است و نیز عمده قریب صاحب
 مثل جاداری و آبداری و کسانیکه برایشان
 اینچنین عمده بود ایشان را رسمی گویند و در
 و نیز روش آباد و اجداد را رسم گویند چنانچه عورتان
 بعضی افعال در میانها میکنند و گویند که رسم ما
 رسوم - جمع رسم -

ریمی محکم - گاو شک کدافی القینه و مخموزی
 رهم - بفتح تین نشان کردن و حروف نقطه
 زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در
 خطها بافته باشند و کبوتر قاف سختی زمانه -
 ریمیم - استخوانها بوسپیده -

رهم - بالکسر آهوک که تباریش طی گویند کدافی
 و در تاج یعنی آهوی سپید خالص که در استخوان
 بریده از شر از بس مست و بافی هر چیزی و در
 فارسی ریم آهرا گویند که از جراحت و دمل سپید
 که در خون و گوشت گنده شده بیرون است
 و نیز آرایش که در امدام می نشیند بعد از شستن
 ریم نیز گویند بندش سپید و در قنیه مذکور
 ریم بالکسر معروف که تباریش دیش و رخ گویند -

فصل فی الفارسی

راه اسخام - یعنی مرکب -
 رزم - با بفتح جنگ کدافی شرفنامه و در ادب
 و زفا گویند جنگ جلال و لسان شعر یعنی جاک جنگ
 رستم - نام پهلوان ایرانی که ولایت ایشان
 و هندوستان بود و دشت اور و بلخ و قتلین و قتلین
 گفتندی و آن زور و شتاب و دل و شمشیر
 سال عمر او بود و درین او در بلاد و غیره است و
 کیفیت او مشروح در شرفنامه منبری است -
 رقیبان هفت با هم - کواکب سبعه -
 رهم - با بفتح مختصر مدعی ملک که سپندان و میشان
 و نیز نام دشته -

رنگ ماقم - یعنی سیاهی -
 روستم - با و او فارسی و سیر قوت جان
 روستم - با و او فارسی و سیر قوت جان
 نام آب آبی است کدافی زفا گویند -
 روزنگ نام مینی روز جنگ کدافی القینه

و نیز نمنا را روزنگ نام نهادند -

روز را میله و نیم - کنایه از روز قیامت
سعدی گوید سه ششده که در روز امید و نیم
بدان را به نیکان بخشید که گریه

رواق منظر چشم - ای مرید یک دیده -
روغن گل با دادم - یعنی گل را با بادام
ترکیب میدهند و آنرا روغن گل هم گویند -
روم - اقلیم است فراخ پر نعمت به پادشاهی
و نیز روی من در وی مرا -

روندگان عالم - سیارات سبعة -
روئینه خم - با و او فارسی یعنی دامنه کوه
ر با هم - نام آب گودرز -

ره اشخام - یعنی مرکب -

بابک القنون

فصل فی العزنی

راس العین - مدینه است بجزیره دریا
که سیصد چشمه آنجا دیده آید چون جمع شود
بحر الخاور گویند کذا فی الملتقط -

ربون - بوزن سکون آن یکم که پیش از
وزن بوزن دران دهند امر و ربون بیان را
رحمن - بخشنده اطلاق این اسم بر غیر خدا
تعالیست نیست -

رضعوان خوشنودی و نام خازن مہشت
رکن - کنایه کوه و رکن الشی جانبہ الاقوی
و قلعان رکن من ارکان قبه ای شریف

من اشترافهم والکین القوت و المعرو الملتصفت
کذا فی التاج و در مقدمه بنی گوشه و دیوار است
رمان - بالضم و التشدید انار -
رمضان - معروف -

روشن - بوزن و معنی روشن کردن کذا فی الملتصفت
و در تاج ست روشن و در سر بالا که از
دیوار بر روی بود -

رهمبان - بالضم ترسیدن و بالفتح ترسند
و نیز رهمبان بالضم معنی ازادان ترسانان جمع
را به کذا فی التاج و در ادوات الملتصفت مذکور است
زاهد ترسیان آن معنی مفر و موق گو و صابراین
گروه گروه مجبوس -

ریحان - سپهر غم و هم اسم جامع الراحین الطبیقة
و نیز نگار گویند و لک کشت که در کشتزار
باشد و از میان میراث منقول است جسنه از

شراب و نیز روزی و طلب دزدی کردن و
روزی جاسویدانی و بوی خوش و تخمید
و شنگان و نیز جسنه از خط و با ستاره بر خط
شاهدان نیز اطلاق کنند -

ریحان - اوکی جوانی و اول شراب را با
ریحان - بالفتح پرده کردن رنگ و فتن
کذا فی البصاح -

فصل فی الفارسی

راز زمین - یعنی سبزه و گل حرا کشت
راس عین - جان کس العین که کشت

و درخت و بالکسر رسیدن رسیان بشیر و خبر
و در هر طالع یسحاق کسی که در غروب طعام کشد
رسیدن معروف و بالغ شدن آدمی و چرخ
شدن میوه و غیره بر می شدن
رشدن - یعنی رشک کننده که بتا زایش غیور شود
و عریان گذاشتن التاج -
رشدن - گزیدن و گزیدگی گذاشتن شرفنامه
رطل کشان - با سوم و قوت و چهارم
رطل گران - با کاف فارسی جایزه بزرگ
رقصن - بالفتح بمعنی شدن تندی خوشنما کی
و نرم نرم با خوشین سخن گفتن -
رگ جان بریدن - یعنی میرانیدن -
رمیدن - نفرت گرفتن به پوش شدن -
رنجیدن - ساختن الفاظین و نا خوش شدن
گذاشتن زفا گویا -
رندیدن - بالفتح خبر رسیدن و رنده که
آلت سبزه رشت هم ازین است گذاشتن شرفنامه
و در زفا گویا بمعنی رستن نیست -
رنگ آراوان - یعنی سیرت و روش احرار
و حلال را و گمان و جوانخوان -
رنگ آراوان - با کاف فارسی و قوت یعنی
مخل شدن و رنگ خجالت هم سبزه است و
هم سیاه گذاشتن القینه و معنی ترکیب است و
نیز بمعنی خشم با خجالت آوردن -
رنگ آراوان - بالفتح با کاف فارسی گزیدن

و امر رنگ را زانیدن -
رنگین گمان - قوس مستخرج -
رواق حبیبی - با یاء فارسی بمعنی آسمان -
رواق سیلون - با کاف فارسی به مثله -
روان - بالفتح جان معروف گذاشتن شرفنامه
و در علمی مذکور است بعلم خطاست تحقیق کرده
شده است و در زفا گویا با الضم و الفتح مذکور است
و در اسان اشعار آورده است روان بوزن
جوان جان آگونی و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بعلم رشت و نیز
بفتح رشت کرده دیده شده است و با بعینه
استاده بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بعلم
رشت تم لفظه قول درین هر دو لغت منتهی
اما فتح اولی است زیرا چه روان وجهه سیمه
یافته میشود -
رو و گمان - جمع روده -
رو زمان - با زاء و قوت سر رنگ -
روزی خواران - یعنی خلایق -
روشن - با و او فارسی معروف یعنی
چند تارک و بمعنی معلوم و مستعمل است و از زبان
شیخ محمد خضری روشن است بمعنی مسجع است -
روشنان - با و او فارسی سارگان -
روضه خوان - بهشت -
روفتن - با و او فارسی جابو بادن -
رومی بچکان و ان - اسی انکهای روان

رومی خاندان - یعنی اشرف خاندان

روحی گلگون - سرخ رومی سپید پست

روین - باو او فارسی و فتح سوم چوبه

که بدان جامه لعل زند یعنی مجید

رومین - نام مبارز ایرانی که در اوشنگ

نام داشت و دانا و طوس بود و نیز نام پسر

افراسیاب که در جنگ دوازده نوح بر دست

بزن برن گویش شده کذا فی الملتقط و در تفسیر

و نیز نام ولایتی است رومیه

رومین تن - اسپند یا برن گشت تاس

شاهزاده ایران زمین که ذاتی القنیه امارت

ترکیب شده هر که چو جبهه رومین باشد و از رومین

گویند چنانچه سلطنت چوین و نیز نام کسی که چو

رومی سخت و قوی باشد و از رومین تن

گویند چنانچه آهن سبک

رومیندن - بافتح خلاص و ادون

روهبان - بافتح خداوند راه و پناه و ترسان

و در شعر نامه مذکور است که این لفظ مرکب است از

که معنی آن سیرت و عادت و آبرسانی و نیکو است

اقول انهم این لفظ تازی است جمع از هب و نیکو فارسی

بجای مقدره استعمال کرده اند چنانچه لفظ چون از

فارسیان در مقدره استعمال کرده اند و اینک گفته است

مرکب است از ره این اتفاق است و اجمال آن

بدین معنی و سبلی و صفت برین که رهبان تن

است و اگر مرکب بود و رهبان باو او فار

بم درست بود و بر این چه ره مختصر رده است

ره بین - محقق و در قوت

رهروان - گروان - سادات سبیه

رهروان - همان راهروان

رهزن - همان راه زن

ره کشان - ره کاکاشان - همان راه کاه

ره کشین - گزری - قاطع طریق و بی غمان

ره نمون - نماینده راه که تازی با دی گویند

رهیدن - بافتح خلاص و ادون و یافتن

رهشیدن - باشین معجمه رنجین نیز بر چرخ

ریگ و ان - باکاف فارسی موقوف

آن ریگ که جانب شمال اندازد و ان است

در اینجا خاقانی نیز به و آن ریگ بهینه تفر

خام است و هر چه که از ان بر می آید آب و

سیاب میخندد و یا شد آب بالاتر میرود و سیاب

فرد و هر که از ان بجز و میرود

ریمین - بایار فارسی اسپ سرکش

ریمیدن - بایار اول فارسی افتادین

باب الواو

فصل فی الهمز

ر جو - ساکس را خوردن و زارت شدن

و بر بالای چیزی رفتن و بعلت - بومبتلا شدن

و بافتح نفس نماند و زمین ماند

رتو - بافتح سخت کردن و تقویت دادن

رتو - بافتح مرشبه گفتن برده گشتین رحم

رجو - بافتح اسید داشتن و ترسیدن

<p>دینار نام سپهر کیاوس و اما ولس که بدست فرودین سپاه و شش گشت کذا فی الحقیقه</p>	<p>روح - بالفتح آسیا گر و اندین - روح - نرم دست -</p>
<p>باب فصل فی العربی</p>	<p>فصل فی الفارسی را سو خیزده ایست مشهور و شمس را برهند</p>
<p>را ح - آسانی و کف دست و زمین هموار - را حله - شتر سوار می مسافر و شتر بار کرده - رافقه - نام شهری کذا فی القتیبه و در تاج را ثمه است و الله اعلم بالصواب - رافه - مرد با وقار و کبریا فی گردن - راویه - روایت کننده و یا شتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند - رایه - علم -</p>	<p>نیول خوانند - راهرو - سالک - رسته کولارو - بالکسر با و و فارسی نام طعامیست که از رشته بار یک می نیز کذا فی القتیبه روح - بالفتح معروف یعنی پیوند بخشید که معلوم نشود که پیوند است - رو - امر رفتن - روارو - کثرت آمد و شد خلق کذا فی</p>
<p>رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند - ریاچه - چنان ریاب زیادت که کذا فی القتیبه ریجه - گردن بندیده و بزغال و نیز گاه بند ریو پیته - خدائی و پروردگاری - ریبیه - دختر زن - ریمه و ریمه - کلابا بالفتح رسته که بر آ بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند - رحمه - قلت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق -</p>	<p>رشته فکانه و در فرهنگ علمی است روار و یا هر دو را بر مفتوح و نهال کسی شتاب رفتن اقول الف روار و هجر الف شتاب است یعنی هر یک مقارنت است و معنی است اول رفتن مقارنت آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل تا غیر فواه تنهار و تا به بنال که چنانچه میگویند فلان تا آنجا و آنجا روار و آمد و در صفت میگوید که روار و میرود چون بر کسان روح - بالضم مختصر روی -</p>
<p>رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت - روح - بالکسر گشتن از زمین و مرد شدن و بالفتح برج و رسته که بتازیش صفت خوانند رؤا که - فرومایه از بهر خیر -</p>	<p>رو برو - با هر دو مضموم یعنی مواجهه - رو برو - بالفتح همان راهرو - ریش گاو - بایک و آنست که در فصل شتر ریو - بیا و فارسی فریب کمر و حیل قدری بر</p>

رزمه - مفتحتن آواز سنت رعد و آواز شادان
 پیش بجز و قبل بنبهه جامه کدافی الصاج و دراج
 بالفتح و الکسریه ارة جامه و جز آن و در
 شرفنامه بالفتح مکی و قیچ
 رساکه - بالفتح نام منبر و بالکسر پیغام گزار
 و نیز کتابی مختصر را رساله گویند
 رشاشه - گلاب زنه کدافی التاج و در
 شرفنامه یعنی قطره های خرد باران که بهند
 پود بارانند
 ریشجه - حکیده قلم یعنی نبشته
 ریشه - بالضم و الکسر معروف - شت
 رعافه - ماهی است در بلاد مصر چون گو
 اد و بر عصوی نهند بخیر کند و غسل بر و چون
 در دام افتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگر چه
 ملاحان بسالنه کنند
 رهونه - بالضم گوی و سستی و زینت و
 آرستگی و سبکی
 رنجبه - بالفتح معروف -
 رفایمیه - زندگانی فراخ -
 رقه - بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضع
 رقیبه - بالفتح گردن -
 رقععه - بهم کاغذ پاره که بر آن نامه نویسد یا پاره جا
 و یا م خود و بساط شطرنج
 رقیسم - افسون -
 رکوه - بالکسر تکیه چوبین -

رکعه - بالفتح معروف -
 رمله - بالفتح نام شهر -
 روح القند - عیسی علیه السلام -
 روضه - بالفتح مرغزار -
 رویه - دیدار -
 رهیمه - بالکسر باران دایم و ضعیف کدافی
 ریمه - گمان -

فصل فی الفارسی

راتبه - معروف جان راتب که گذشت -
 راز پوشیده راز سر بسته - آن سر که
 ستور بود و مکتون نشود -
 راز و دل نامه - آفتاب -
 رافه - گیاهی است مانند سیر که بریان کنند و بخورند
 راقوه - پودنه -
 راه و راه - بضم و کسر سوم که ششم است اگر چه
 راه - نام پرده است از پرده های سرود
 کدافی الادات و در شرفنامه اه معروف و نیز
 پرده سرود و در قدیم نوکوست راه آنکه اول منو
 بعد سرور میگفتند
 رپوشه - بوزن درونه خوشی و ذوق جماع
 و آنکه از ذوق جماع خوش باشد و در زفا گویند
 هر که در وقت جماع بخوشی برسد که نیدر رپوشه است
 و نیز از بجهت نیرفت است
 رهوده - در تاج نفع و نفع آورده است و
 نفع پودنه است -

رخش خورشید و ماه ای روشنی خورشید و ماه
رخساره - بالفصح معروف که تباریش خد گویند
رخش - بالفصح معروف و دریکه کذا فی زفا گویند
روه - بالفصح برج و بسته که تباریش صفت خوانند
زروه - بالفصح ماده و کوخته و آرزو راه -

ززه - بالفصح سک آگو که تباریش عنث لثلب
و تشرید زار و تازی حلقه را گویند که بر تاشان
در انصبت نیند و نیز قفل و یعنی گردن هم آمده و
استند که هر دو پیشش بجای بسته باشند و بر هر چه
افکنند و در زفا گویند یا زافا فارسی مذکور است -

رسته - بالفصح همان رزه یعنی اخیر
رشته معروف آن بشتوی رسیده که تباریش
رسته گویند صد کبر و میوه رسیده یعنی پخته شده -
و مرد خلاص شده و نجات یافته و مطلق صفت گویند
رشته - بکسر معروف و مرض ناز و نه طلاق است
برده و نوج ست یکی باقیمه دوم بے قیمه -

رصدگاه - نظرگاه و نگاه و جای رسیدن
رضه ان کرده - یعنی بهشت -
رقوشه - بوزن ربو ضعیفی بر چیدن گناه
کذا فی لسان اشعار و در ادات مذکور است قوشه
پی بر چیده و گناه و قیل لفتح الراء حسه و در

شر قنانه چرسه معنی در تحت رقوشه بالفصح
رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه و در
نویسندگان مقامه اول اصد گویند و اخیر
باز و میانه را وسط -

رکوه - باره جائز که سه و سوده و نیز زده و
چادر یک تخته و رکوبی نیز گویند -
رمه - بالفصح گله گویند ان ویشان و بران
و در شاهنامه بسیار محل معنی لشکر و سپاه است
رنجه - بالفصح موی ز بار -

رنجیده - آزرده کذا فی شرفنامه قول هر چه
ازین شتیق از بنجیدن است باید که معنی آن هم
درین هم آید -
رنده - بالفصح نوعی از دوست افزار و درود گران
که بران چوب تر کشیده را هموار کنند و این را
مشت رنده نیز گویند و نیز گپای ست بهاری
رواخواه با و او دوم معد و گدا س که

از درها بخورد -
روانه - یعنی روان و نیز معنی جانزده -
روبا و و رو به - کلاهما با و او فارسی نام
خانواری دشتی که از اجلیه گری نسبت کرده اند
رو و اید - با و او فارسی نام مادر رستم و
دختر مهر تاب و الی کابل که بر زال عاشق شده
آخر الامر زال را در اینجا به خواش در آورده -

رو و د - با و او فارسی سرگین دان مردم
و بهائم و پرند و جز آن -
روز و سه - با و او فارسی یعنی روز بد و روز نام
و روز شمس -
روز و مره - بدین روز بگذرانند کذا فی زفا گویند
روزنه - بالفصح روزن -

روزنه - بالفصح روزن -

روزه - با واد فارسی معروف که بتا زیش معوم
گویند و نیز آن فضیله که بر سر موزه باشد بمعنی
روغن کرده - جوارخانه روغن کردن -

روگناه - بالضم با کاف فارسی دیباچه گناه
و خزائن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوا و
رانی گویند و این هر دو لغت از قدیم است
رومه - موی اندام نهانی و پیل و اوزن
رومیة نام شهری که نو شیروان بر غوغه افکند
بر ساحل دریا و روم بنا کرده بود و خلق از آنجا
در و ساکن کرده -

رو - با واد فارسی سیرت و پارسائی و
گرانش بنگی و نیز نام مقامی که طائفة افغان
منسوب بدان است -

رو - بالضم بمعنی بنگی و سیرت زاهد و عباد
پارسایان است اقول اگر میان مرکب
از آن باشد نیز جایز باشد با واد فارسی و بالفتح
منقذ راه که بتا زیش گویند و امر بهیدن
هم آمده و بمعنی مرتبه و باز نیز آمده چنانکه گویند
یک ره یعنی یک مرتبه و یکبار و بمعنی وقت عده و
قانون هم آمده -

ریزه - بایار فارسی هر چه در غایت خردی
بود اقول شاید تصحیف کاتب است بجا زانچه
و بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عطفه کنافه زانچه
و در تاج عطفه را ترجمه کرده است بموی ریز
ریشه - بالکسر خج درخت و بایار فارسی

معروف یعنی ریش جامه و غیر آن
ریشه ریشی قیقه بجا کسوت مرشدان قدس
رکبکاسه - بایار فارسی و قبل شپین و شفت
جانوریت خرنده که آنرا بتا زیش قنفذ و سبب
ساهی نامند -

باب الیاء فصل فی العزلی

راسی - آنچه در پیش دل آید یعنی اجتناب دل
و بمعنی خرد و قصد نیز آید و فارسیان بحدث
استمال کرده اند و بادشاه هند را نیز رای گویند
امید دارنده و ترسیده و گنگار -

رایعی - شبان و کنایت از حضرت رسالت غیر
رایعی - فتنه گر -

رباعی - شیر زفت ساله و است کا و گویند
چهار ساله کنایه می اتناج اقول شیر زفت ساله را
که رباعی میگویند برین که در زفت سالگی چهارده سال
میشود در اصطلاح شعرا چهار مصرع را گویند
مصرع چهارم مثل قافیه مصرع اول دوم شد
و در مصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر خراج و بحر ثمن بیاید -

ربعی - بالضم نوعی از مصطلاب -
رحی - سنگ آساده و دیواره از زمین گرد و بلند
و متر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی می گفتند
رومی - هلاکی و فیل رومی چتر است -
رتمی - بالفتح خدنگار مقرب چون آچار و

حشر ابدار و جاد بار و مثل ایشان کفافی شتر قمار
و نیز هر کالای که بخوبی ترنج بر است کنند گویند
رسمی است معینی برای رسم کرده شده است -
ر کابافی - بالکسر کاب ثوب دار و در قنیه گفته
ساقی نیرست -

رمانی - بضم یاقوت سنج -
روحانی سبب الظم آدمی و پیری و يقال الروح
ماضی روحا یا جسم مثل الملائكة و نحن کذانی التاج
و بالفتح نام شاعری که معاصر فردوسی بود -
له رومی - بفتح اول و کسره فی ابر بنزک قیلسه
سخت بازنده و معروف آخر قافیه که هراگر مرشد
مثل از تو و شک و بار آفتاب با آفتاب -
ریحانی - بالفتح بوستانیان و محل فروش -

فصل فی انشاء بی

راج ریگیا فی سنی جو شبد ہی۔
 رازی۔ آنکہ از شہری باشد. و نیز آنکہ از شہ
 راز باشد کنافہ فی التقنیہ۔

راه مشی - مطرب -
راه خسروانی - نام خوانی است که نانی
و در شرف نامه مذکور است آن سر و وسیع که بارید
مطرب پر ویز و شمع کرده خسروانی نام نهاده
راه (۱۷۵) - نام مردی بود -

نخ پرازخا لهما سی تشنگی - باہوم
و پازدو ہم فارسی اسی نخ پرازخا تشنگ
رفا آبکی - کنایت از شب و آسمان -

روادار کلی باشد۔
 رستی۔ بالضم نان و حلو معنی اخیر از قبیل
 و بعضی رستن نیز است و خطاب با التماس
 رستمی را شنیدم که میگوید خاگوس۔

رصده که خاکی - یعنی دنیا و قالیه مردم -
 رصده ولی - یعنی نفعیتین را به دار -
 رکاب می - یعنی پیاله می و آن سپایه است -
 در از و بیلو دار -

رکھنی۔ بالخصوص زرقاں صاحبہ پر بڑے گیمیاگر
 درکنش بادرا نیز گویند۔
 رکھی۔ بالخصوص واکاٹ و اوٹاری چاچا
 ویاڑہ صاحبہ کنتہ و سوسوہ و ریزیدہ۔

روای - رولج ضد کساد -
روباہ ترکی - رخا رپشت -
روح بطبعی - ای روح حیوانی -
روح قدسی - مستر حیرت الیہ السلام -
روز باری - ای یازی روز و نیز یعنی و پرو
روزگار می آید -

روزی - بابا و افانسی مردی مسکین را می بیند
و مشاهد و سالینہ خدمتگار کذا فی الحقیقہ
روسی - بابا و افانسی شخص مسکین را می بیند
که تازید و تجمہ خوانند -

روستانی - بابا و فارسی و زمین و موقوفات
روسی - منسوب بولایت روس و نیز نام یک
قورانی و نیز نام جانور

در ایام حسین آبی خالص پیدمی و یکدیگر نیز زن
سید روی و در خشنده روی -

فصل فی الفارسی

زال رخنا - دنیا -

زبا - نام دختر پادشاه حیده که در غایت
سج لطافت بود کیاست و در بهت کمال داشت
و چون پیش از دیده ابرش گشت او قاطع ملک
شد و سوگند خود که تا اتمام پدرش در سوگند
زبانای یکی از بست و بهشت منزله معنا
و روشن کرده -

زرقطونا - اسفول و بزر قطونا زیادت
بانی درین لغت است که ذاتی زفا گویا -

زرنبا - نام داروینیت که پندش کچور گویند
و آنرا زرنبا و نیز گویند -

زیرین چلیپا - ماه نو -

زیرین عنقا - آفتاب -

زرقونیا - بالفتح در شتی ست خار دار که تبار
ز قوم هند است گویند قبیل سپند نامند که ذاتی

زلفت خطا - یعنی گناه و تقصیر -

زلیبا - ترجمه زلابیه است از شیخ محمد خضر

زلیبی سماع است خیری را که جلیبی میگوند -

زلیخا - بفتح کیم و کسر دوم این محقق است از

ملک یوسف بن کسید که در لغت است که نام

ذاتی است زوجه عزیز که بر یوسف علی السلام

عاشق شده بود بعد از آن در جبال نخاع

یوسف علیه السلام آمد و آن بنت پادشاه
طیبه پس بود -

زمد استقام - بالفتح نام کتابی در احکام
آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرقشت

زنگ نهوا - باکاف فارسی تایلی هوا -

زوفاف - داروینیت گویند زوفاف ترریعیم

که سپند ان که در ارمنیه حاصل می شود و

زوفاف خشک یکی از گوزن خاص میشود و دیگر

آنکه تولد بر دهنه و پیش و گو سپند باشد که ذاتی

زوفاف گویا -

زهره نوا - یعنی خوش نوا -

زریبا - پایتکار هر خجسته باشد مشکوکه آتش

و بیوت محراب قطرات اشک -

زریبا - بالکسر با سوم موقوف طعانی است

زریره با - بالکسر آتش زیره هر ناخوردنی که

باشیر بسیار بود آخر نام آن با آرد چنانچه

گندم و عوزه با و زیره با از کله گو سپندان

می پزند برای مرصین که نجف میباشد میخورانند

نفع بسیار دارد که ذاتی اعلمی -

زیربالا - یعنی فرو و بالا و معنی تجاوز و خطا

نیز آمده است و قبلی است که زیره بسیار

در آن اندازند و بدین اکنان و بهند براس

دفع شدن جنون -

باب الباء

فصل فی العربی

طلب خفاکی الاشياء مسطوبست تراک بهند
 تچ را گویند و در شرفنامه معنی لک است -
 ترا خنک یعنی دایم در دلی و در دلی عشق را
 ترا خنک - بالفتح زمین لپک تراک و
 الصبح باکاف فارسی است -
 ترا خنک - یعنی در خالص مجروح از آتش
 ترا و جامه خود و رنگ - با چهارم خاسته
 که دوم است جانور است خرد که گوشت و
 بقایات فربه و نرم و لطیف باشد -
 ترا شک - بوزن سرفک میوه است ترش
 و خوش خوار بر میزی ادا آن میا زنده یعنی
 می حوزا نند نفع بسیار دارد و کذا فی فرهنگ علی
 و در شرفنامه منیری و فصل کاف فارسی
 آورده است -
 ترا خاک - بالفتح شاخ درخت انگور -
 ترا خنک بفتحین آنکه بهندش بچکی
 نامند و قیل باکاف فارسی -
 ترا لک - کرمی است که در وقت آب خورد
 در کام ستور چسبند و نیز آنرا بر اندام می بکنند
 ترا خون بس که کذا فی الصراح -
 ترا محک با سوم فارسی پرنده است -
 زنده کردن خاک - یعنی رویانیدن بستره
 و بعثت مرده کردن -
 ترا تراک باراد موقوف یعنی حسد او
 زور و توانا -

یعنی سبک است -
 ترا بقی - سیاب که بهندش پاره گویند آورده اند
 که از معدن زر و نقره حاصل شود -
 ترا بقی - بالکسر زر و نقره -
 ترا عقوق - بالضم و الفاء بعد یسین المله
 بدخوی کذا فی القتیبه معلوم نیست این لغت
 تازی است یا فارسی -
 ترا ورق - بالفتح کشتی خرد -

باب الکاف

فصل فی العری

ترا حک - بالفتح مانده شدن شتر -
 ترا حلوک - بالضم مرد کوتاه و ناکس و شرف
 و ناکس و ترا کیک جمع -
 ترا کاک - مرد زبون -
 ترا ک - بالفتح و التشدید گام نزدیکی و نالغ
 ترا کیک - ز قمار و زو گام -
 ترا لوک - کرمی است در آب خوردن و گام
 ستور چسبند -
 ترا نکات زو تراک - بفتحین کلاه
 مرد کوتاه بالاد زبون -
 ترا نک - بالفتح سخت محبت باد -

فصل فی الفاری

ترا لک - بالفتح کلمه است که در محل و شام
 و تدرج استعمال کنند -
 تراک - یعنی بچکری و اجناس آن و در

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغشک - چنان زراغشک گویند -
 زرشک - یکسرتین چنان زرشک مذکور -
 زردنگ - یعنی درختی است گوی که باز دارد
 و چوب وی سخت است و آتش او دیر پا و اگر
 آتشش زید خاک بداند مواد و پانزده روز آتش ماند
 و در چوب را نیز گویند ه قیل خردل که بندد
 را می نامند و بضم می و فتح دوم کاف اسپان -
 زغشک - چنان زغشک که گذشت -
 زنگ - با فتح زنگار که بر آب آهن نشیند
 و زنگار که در قاشقی بکار بر بندش و آن بقاشق
 نیز است چون بر زبان نشیند و می چون زنگ
 بدین معنی گفته اند و بعضی نیز آید و نیز یعنی نوبت
 و سراب و پخیال چشم که از بخار چشم خیزد و در
 زنگبار و جلجل که آفتاب شرفنامه و آلات و
 در علمی بابا معتمد نیز یعنی جلجل که از ناز و فکل
 نیز گویند آمده است و بندش گفتار و نامند -

باب اللام

فصل فی العربی

زلال - آب روشن و خوش آسان که از
 زنبیل - معروف و در قتیقه است زنبیل با فتح
 انبان چرم و چرمیت مانند توبره از چرم است
 میکنند و بر آن خاک بر میدارند -
 زنجبیل - نام چشمه ایشیت در بهشت -

زوال - میل کردن آفتاب از خط استوا -
 سوی مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زابل - اصلی است و نام ولایت که از ایران
 زاخل - درخت اک -
 زانجیل - یا عین عجمه موقوف و واد فارسی
 آلتی آهنی سرک که بدان زمین بجا و بند بندش
 گینشی نامند -
 زبال - پیر فروت و نام پدر ستم که با موی سر
 و ابرو و مژه سپیدار و در زاده بود و قصه بک
 در شرفنامه است -
 زوال - چنان زوال -
 زایل - راز که تبارش با خاوند -
 زرا و زطویل - و ارومیت که بندش چنان
 در بنال - مشله -
 زکال - یعنی کم با کاف شد و مخفف
 آگشت افروخته و قیل بازار فارسی زلف و
 خال از زرد و لاجورد بر سر و عوش شکاف نیز لفظی و خا
 می نهند و در بند آرایش و گار میخوانند -
 زخبل - با فتح چنان زخبل و نیز
 بهشت همان گل تر بدان نقل میکنند و گشت
 و یکی از آلات جنگ -
 زید میل - ای میل عظیم و بعضی زار و خاوند
 زکحل - با فتح با کاف فارسی چنان زنگش
 اخیر که از زرد علمی لغت آورده است یعنی جلجل

زنجیل

زیمپال - بالکسر شیرتند -

باب المیم

فصل فی العربی

زیمجام - بالکسر اجاره مملکت و اجتمعی
مکس کذا فی القنیه -

زیمم - سخت کبود چشم -

زیمم - بالفتح درختی است در دوزخ کذا فی القنیه
والتاج و در عجايب البلدان است درختی است
در بادیه که سقوفش صانع اوست -

زیمکام - بالضم سر زنگی و در قنیه یعنی تری و خست

زیمزم - معروف یعنی نام جایی است در

حرم که بنده اند و معنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنا

زیمکم - بالکسر مهار و دوال مغلین که در پشت پا

بود و از گویند میان نگشتان -

فصل فی الفارسی

زاد و بوم - با دال موقوف مولد یعنی زینتی
که در آن زاده باشد -

زاد و شیم - با سوم موقوف نام جدا فرایه
زبانم توأم - یعنی آلوده توأم -

زبر جیسیم - یعنی بنشینم -

زجل زنگم - یعنی سیاه ام -

زجم - بالفتح جرأت الت خارج که بند

گما و گویند و در قنیه یعنی زون مرقوم است -

زوست بر گیرم - یعنی بکشم -

زلقوم - بالضم حلقوم کذا فی القنیه

زرم - بالفتح نام شهر است از ایران زمین و در
ادوات است زرم آنکه گوشت اندرون و بان او
بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زرمه زرم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب
بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زروکم - با و او فارسی و دوال مفتوح یعنی توت

باب النون

فصل فی العربی

زربون - بالفتح شتر ماده لکدن و مردود
و در فاکه یا یعنی اسیر خیرت و در شرفنا

معنی رغب و خریدار و زربون دست میپازد

زربحون - خرد تاک -

زغفران - معروف -

زمن - بالفتح و کسر دوم افکار کذا فی التاج
بمعنی جایی بانه و کوز که پای هر فتن تواند

بقوت دست رود مستعمل است چنانچه ذاب و قضا
راست عرفت زمین گرفته بمشال آسمان -

زمان - مثله و در قنیه یعنی عهد وقت دوست
زماره سلیمین - همان زجاج مذکور -

زون - بالضم یعنی بت نیز تجا و بت معبود که

فیرق باشد زون که بر تشدید او و مروت به -

زریقون - نام دختی معروف که از آن زن

فصل فی الفارسی

زابلستان - بکسر لام و سکون سین نیز بکسر

لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم

زاد و بوم

زجل زنگم

ز اریدن - یعنی زاری کردن -
 زارغ کمان - یعنی گوشه کمان -
 ز اقدان - زبدان که بتا زایش هم گویند -
 زال مداین - یعنی آن زال که خانه او درین
 گوشه نوشیروان بود -
 ز اولستان - جان زابلستان -
 زباندان - یعنی صاحب میل و قال و گویا
 بکلام زانده فصیح کذا فی شرفنامه اما معنی ترکیب
 دانسته زبان -
 زباید و کشیدن - یعنی خاموش شدن -
 زبده ارکان - خلاصه آفرینش -
 زبرقان - بکسر اول سوم معنی ماه زمین
 شب چهاردهم بنام مردی نیز -
 زبون چهار زبانی مکن - ای سیر عجبنا مکن
 زخم بریان - یعنی آدم سختی است -
 زول - معروف ترخم ضرب و معنی گفتن
 مرکب آتش و قتل و دروغ زن
 و معنی دروغ علم ازین مانخواست و در شرفنامه
 بعضی خردن شراب و ساختن و فواعتن برده
 و راه سرودن نیز نظر زدن معنی نظر کردن است -
 زو امیدن - صاف کردن -
 زو و استان - ای گنهم و استان -
 زو و دل - بالضم روشن کردن رنگ و در
 کردن کذا فی الادوات و در شرفنامه معنی دور
 شدن و پاک گردانیدن روشن شدن کردن

زراغن - بوزن غلظن جان افکن مرقوم
 یعنی فواق که هندی چسکی گویند -
 زرافین زرقین - بزیر بار یک آهنی که بر
 در باطلها زنند و حلقه دران افکنند تا با خود
 کذا فی الادوات و در شرفنامه است و آن آهن
 که در زنند و حلقه دران افکنند -
 زربان زربان - کلاه بافتی که کذا فی
 زفا نگویا و از ترکیب معنی زربان محافظه زربان
 مانند زربان کذا فی الصنیه -
 زربان زربان - باین معنی مشهور است و بگویند
 زربان - براده سیاه که کذا فی زفا نگویا و معنی
 ترکیب بیننده زربان -
 زرعین و ورکن - بالفتح یعنی میران
 زربان - بر وزن دیان پریا خورد و دو نام
 حضرت ابراهیم علیه السلام -
 زردان - بر وزن مردان نام یکی
 از اکابر جوس که اهل ورازدانیه گویند و گویند
 اعتقادشان آنست که بزردان اشخاص بسیار
 از روحانیات احداث نموده است و زردان
 اعظم بزرگترین روحانیات است و از هر
 از فکر او بهم رسیده و زردان نه هزار و نه صد نفر
 و نه سال ایشاده عبادت کرد -
 زرو کاهمران - کنایه از آفتاب کتاب
 و نیز مراد از روز که عربان بوم گویند -
 زرعین - بفتح تین غلیو از گویند که کذا فی

کندانی ز خاک گویا -
 ز فغان - بالضم زبان -
 ز قونیان - بالفتح و سختی ست خمار و شهباز
 تبارش ز قوم و پدرش سینه و چو پیرانند -
 مکان - بالفتح و بالضم آنکه از خود میسرده بود
 و قیل باز از فاستی -
 ز لفت زمین - یعنی شت کنایت از زمین
 خاک است که در ذات هر آدمی مرکب است -
 ز لفتین - بالکسر یا فارسی قیل بالفتح
 یا با تازی ترسیانند -
 ز مفرم آتش فشان - یعنی آفتاب -
 ز موزون - نقش بنگا گردون -
 ز منج زون - یعنی خنجر بی نفع گردان
 و لایت ندون بسیار هر زده و رانی گردون لا طائل
 منج بر خنجر و زون - کنایه از خجالت کشیدن
 و شرمندگی برون و مجمل شدن -
 ز منجدان - کنایه از فردوس پیرین -
 ز منجدان کشا و ن - کنایه از نمودن محبوب
 و مطلوبت با آرایش خود را بر عاشق و شفیقه
 گردانیدن او را -
 ز منج پاهین - سوراخی که در میان گل پاهین
 باشد کندانی شرح المخرن -
 ز مندان - بدی خانه -
 ز مندان ناکجول - ماهی بونس علیه السلام
 ز مندان - بالفتح جانوری حروص یعنی بلبل -

زندان خاموشان - کنایه از قبر -
 زون زود و افکن - شت تاریک -
 زون سیرتان - یعنی مفعولان -
 و نکیر شاد و زیان - بکاف فارسی نام پهلوان ایرانی
 زون کوه همتان - و نیا کندانی الطنیه -
 زون تا کشتن - یعنی از جوانی تا پیری -
 زنیان - بالکسر فلان قیل ناخدا که به کسب جوان
 زوین - باد و هم سوم فارسی نیزه هشتیل و ناخدا
 زورق زریق زورق سپین - یعنی ماه نو
 زوزن - نام باد شاهی و ولایت نیزه
 زودان - بالفتح و زورگاه لطفه و شکم عورت که
 تبارش آزار محم کیند -
 زودان نهادن - بالفتح عبارت از نماز نشستن
 و مصفا و مباحثه در مایه شدن کرم نمى خود و مهران
 زهره رخان - یعنی شاهان -
 زهره کمن - یعنی طبع ناطقه من -
 زهره پیک - افتادن -
 زنیان - بایاد فارسی جهان زیبا زیادت نور
 زنیان - معروف و زنده کننده -
 زنیان - بدوزن زمیق آنکه پشت پای زند -
 زنیان فکسن - بکاف فارسی نام بریده سر
 که آزار بزند و بیهوش کند و بایاد تازی حرف زدن و بیهوش کردن
 و فاعل آن -
 زنیان - همان زنیان که بیهوش نمون -
 باب الواد

فصل فی العربی

زرقو - بالفتح باک کردن بوم و غیر آن -

زکو - یعنی شین بنابر وقت زینین -

زرو - بالفتح والتشید اندازه و مقدار آنچه

حادث شود بعد از هر کسی و نیز نام کوهی است

زرمو - یعنی دروغ و باطل و منظر خوب و

غوره خیارنگ سرخ گرفته نیز زرد و سرخ شدن

فصل فی الفارسی

زراو - اسی را که بازیش بنا نهاند -

زراو خو - ابدال موقوف پس از خود -

زراول سپیدار و سپاسم فارسی هفتم موقوف یعنی

زبان ترازو - یعنی آن خار که در میان دست

ترازوی زربنجل زبان میباشد چون آن خار

برابر باشد و پست سر کشد وزن است آید

زروا لو - نام میوه است -

زرو - بالفتح و قلیل باضم جانیست آبی که

خون زائده باشد و از دیوچه نیز گویند هندی

جوک خوانند -

زرو - همیشه کذا فی المقتط -

زیره - موسی که بزوشین موسی را زره سازد

یعنی تبر موسی کند چنانچه زربن جانی است و هاکر

زرمو - بالفتح کل تر و خشک و قلیل باضم باو

فارسی کل تر و خشک -

زربخرو - یعنی کیم و ضم سوم و چارم معنی است

که زربدان حاصل کنند با عرب از آن زرد است و

و قبل گیاهی است و ترنج معنی از زروت کجاست

اما زربین نم حاصل نمیشود -

زریو - بوزن مسکوی شطرنجی زریو چه صفت است

باب الهمام

فصل فی العربی

زراعه - میل کنندگان از حق -

زرافه - یاران و یاوران و کارسازان

مردم شهر و سلطان و غیره -

زراکیده زکیه - باک زاکیات جمع -

زراویه - پیغوله و گوشه خرچم و گوشه خانه -

زربانیه - فرشتگان و فرخ -

زربه - منزلی از منازل قمر -

زربیده - باضم نام زرنه -

زرجاجه - باضم نام گیاه -

زرجمه - انبوسه کذا فی التاج و در فارسی معنی

مغن و ملاک استعمل شده است -

زرافه - باضم شتر گاو و پلنگ کذا فی التاج

و در قنیه معنی بوقلمون است و زرافه گو یا معنی نج

زرقه - کبودی -

زربیه - شنبگاه که سپید از محبوب گیاه و نیز

کار و صیاد و جانی که بخت بر اینجا نهادن شود -

زله - بالفتح و التشدید خطا و لغزش و گناه

و نیز آنچه هر کسی از طعام نهند و نیز زله که با

و التشدید که در خانه در کار باشد و باک

در شب کند و بعضی نیز از نهند چینی کنند

زاد و عدد و نان تنگ با قرص -
 زلابیه - نام حلوائی است که آنرا از لیسبا پختند
 و لیسبا خوانند -
 زلاقه - بالفتح زمین نناک -
 زلقه - نزدیک شدن و نیز درجه و مترت
 و نزدیک و پاره از شب و زلفت که یعنی موک
 در فارسی متعل است هم ازین ماخوذست یعنی اخیره
 زمره - بالضم باعث مردان -
 زمره - کبسر در دوزا مشله گذافی القتیله اما
 در فارسی بالفتح هر دوزا بمعنی آواز نرم و خوب
 مستعمل است چنانچه سعدی است به توحید گوید
 او زبانی آرد از دلبس به هر بلبل که زمره شایخا
 کرده و چنانچه گویش بزمره چنان ربابت
 زهره - غوغی و بالضم تاره است معروف
 و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند
 و نیز قبیله از قریش -
 زیاوه - افرقی -
 زنیه - آرایش -

و زیاد کند که از فی القتیله -
 زانو گوئیم رصد که - یعنی مراقبه کنم و بگویم و زانو
 زرا و لانه - بند های آهنی که در پای سبایان و
 مردم گریز پای کنند -
 زاده - نام شهر است -
 زاده کوه - نام کوهی است -
 زاده کوه - آفتاب -
 زاینده - مادر -
 زبان بره - گیدی است که اطلاق شکم
 باز دارد و گذافی شرف نام و در زبان گویند است که
 آنرا اسفول گویند و بتاریش لسان و محل خوانند
 زبانه - خوشی و وقت جلع -
 زبانه - بالفتح و قیل بالضم گذافی آن نوعی
 از سبزه های ماکول که میان تربی پیاز کازندش
 زچه - باجم فارسی مشد وزن که سبزه
 زاده باشد تا چهل روز زچه خوانند گذافی اللوات
 زحمه - بالفتح سخن گذافی القتیله -
 زخاره - ششخ و شست -
 زحمه - بالفتح بدینچه بر بطور باب و مثال آن
 زره - خورده و گفته که نامی شرف نام -
 زروده - بالضم روشن کردن و زکات کردن
 گذافی اللوات -

زهره - بالضم باجم فارسی و قیل باجم از
 نام زنی که در جنگ از تنگبار نهاد و مبارز زنی را
 و اول مصداق کشته آفریدست که در کتب
 زهره -

زاده - آفریده و فرزند -
 زایه - زاری کردن -
 زال کوفه - یعنی آن زال که پشته طوقا
 فتح اول از تنویرش بدر آید -
 زال موسیه - یعنی جنگ گذافی القتیله -
 زنه - پرنده خردست که در گرابه باشد

ز رومی آفتاب -

ز شمشیر سری - یعنی زرد و زرد می -

ز مصری و ز مغربی - یعنی ز رخس -

ز زه موی - آنکه بر پوشیدن زه از موی کند

یعنی شتر موی کند -

ز شمشیر و شمشیر - بدی و نیکی و نعم و شاد

و رنج و راحت و فقر و غنا -

ز پانه کش ترکی - سرچ کدافی الفینه -

زین سیاهی - باب الحارسی سیاح -

ز محی - بالفتح مختصرین -

ز ماشومی - کنایت از جاع کردن است و

در شرفا معنی انقاد و کجاست نیز است و محبت

و آمیزش و وصال -

ز بنجیری - بالکسر معنی دیدار -

ز ندیجی - بالفتح با دال موقوف به جیم فار

عابد سفت و سبطه شل گفت -

ز منماری - بالکسر امان خواجه معنی مکر و

خدای و فریب کدافی الفینه اقول این تصویر است

ز و رگویی - با دو م و چهارم و پنجم فارسی و

و سوم موقوف از قرا و هتان گفته کدافی فاکو

ز و لاتی - با و فارسی با حایس و حایس و حایس

و با و فارسی که با قواح میل مار از دوزخ بر آید و

زهی - کدافی است که بجای تسخیر آفرین کدافی

مانند معنی در این هم مکر است از نه دای -

ز لیبی - بالکسر از شیخ محمد خضری ساج است

کلیبی را گویند و در تاج معنی ز لیبی ز لیبی است

ز فوجی - با دال معنی خسته - از معنی خوار و

فارسیان معنی استغاث کدافی کرده اند -

زری - از لرزیدن و سویی که ترجمه الی است -

ز باهی - بالکسر با و فارسی همان ز باهی -

یعنی شطرنجی -

ز بانی - زنده کنی و زنده هستی -

ز بهناری - امان خواه کدافی شرف -

اما در تاج ترجمه زنده بهناری آورده است -

کتاب الزار الفارسی

باب الف فصل فی الفارسی

شرفا - اگر الف مصدر می گویند معنی شرف

و عمیق باشد و اگر الف زائد گیرند معنی عمیق

مطلقا باشد خواه زود خواند خواه در یک و مثال

آن و کنایه از احتیاط نمودن و نظر به وقت

کردن و بار یک بینی -

باب الب

فصل فی الفارسی

شرفا - ب و شرفا - معنی آب

چرک باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد

خواه تر باشد یا خشک -

باب الحما

فصل فی الفارسی

شیخ - بالفتح گوشت پاره بلند که در رنج و

برآید و در دهن کند و سیاه و سرخ می باشد

بکدافی

تباریش شود لعل و بهنیش سیمان در دور
لسان اشعار یعنی آواز فرس مذکور است

باب الدال

فصل فی الفارسی

ثرو یعنی مطلق صمغ آمده -

ثرو - بسیار خورده و پر خوری -

شغند - سختی و آواز مسیبت گمان می رود که گویند
که سباع و بهایم وقت گرفتاری و در دام کنند -
شند - پاره و نیز زردشت و زرد زنی پاره

باب الراء

فصل فی العربی

شواله از کس تر - اشک چشم که از می آید
شواعر - صید و ان مرغ -

شوخار - بالفتح لغره و فراود و رات بنه
باک سمناک است و در قینه بر معنی رخا

آورده است -
شوکف - بالفتح شکلیا که تباریش صبور خوانند
شوکور - بخیل گرفته و دوز و زامه تازی نیست
درین لغت است -

باب الزار الفارسی

فصل فی الفارسی

شاور - هر سبزه که بخش نبود و در قینه است
هر سبزه که میزه باشد و پیوده را نیز گویند -
شاور - خارش است -
شاور - نخس و مردار -

باب السین الممله

فصل فی الفارسی

سکس - افسطیست که بمقام معاذ الله فارسی
استقال کنند -

باب العین المعجمه

فصل فی الفارسی

شوخ - آوازی باشد که از دندان بسبب
کثرت در بر آید و نیز آوازی که در محل خیر
خیزون چاویدن از دهن بر آید و نیز آوازی
که بسبب زیادتی سر از دهن بر آید و قیل آواز
و صدای گروگان و بادام و امثال آن از زخم
خوردن قنیه در جوال یا جایی دیگر بریزند -

باب القاف

فصل فی الفارسی

شرف - بالفتح بن چاه که عرب شرافه خوانند
و میفک که در اندران بود و عرب شرافه خوانند
و یعنی بار یک نیز آمده -

باب الکاف

فصل فی الفارسی

شورک - پرده ایست بر پرده
کجنگش خلگی و در صراح ترجمه عثمان شورک نوشته
و در تاج اسامی عثمان کج خیر چال و کجی مار
مذکور است و در شرفنامه کج خیر چال خواب مردم
شده پس شورک همان سرخاب باشد و نیز در
صراح چهره شورک نوشته است و در صراح مذکور است

البحرۃ ضرب من الطیر کالعصفور یک قطره باران

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ترنگ - قطره باران کذفانی شرف
و در اسان اشتر یعنی جابل نیزست لیکن
در نسخ لسان اشتر که تر و کات است در آن
لیست اما در کتاب تازی یعنی جابل مد است

باب اللام

فصل فی الفارسی

عکال - بالضم انگشت سوخته که تبارش
نم گویند و گفته اند که این لغت از منی است
و بر تازی نیز درین لغت است که تازی الاو
و در شرح نامه با کاف شد دست یعنی انگشت
از سوخته اما در تاج یعنی نم انگشت مرده است

باب النون

فصل فی الفارسی

ترقیدن - بالفتح ترجمان تبارش
ترشت گویند کذفانی ز فاعل گویا -
ترکان - بالضم آنکه از خود ریبده بود -
ترنگیدن - بالفتح با کاف فارسی و قون
شخصه را گویند که از روی قهر و غضب خشم
نموده و آهسته در زیر لب سخن کند -
ترولیدن - بالضم در هم رفتن پریان
گردیدن و پریشان شدن -
ترون - یعنی اول و سکون و او و نون

یعنی بت آمده که تازی صمغ خوانند -
تر و میدن - یعنی چکیدن آب آمده
سبب باریدن باران از یسفت و امثال آن
تریان - کبر اول یعنی تند و در حال صیف
ترجیه باطل و قیل شیان که ششم آمده از شیر و سل
و شروا و آنچه بدین مانند کذفانی شرح نامه و در ادب
گفته است قمال این نقطه جز در صفت میل و شیر
نیامده است و در قیقه که از لغت شاهنامه است
یعنی در نه است -

باب الواو

فصل فی الفارسی

تراو - یعنی خالص و خلاصه هر چیز آمده -
ترغا و - قبه خانه وزن فاعش -

باب الهمزة

فصل فی الفارسی

تراله - بالفتح آنچه از ابر میبارد و نیز خفاش
در و میدد که وقت شنا کردن در پر سینه
نهندش کذفانی شرح نامه و در ادوات است
شکله که از ابر بار و ساهی و در فرنگ علی
قطره آبی که بر برگ و هر چه باشد آفت است
و آنرا تشبیه بر و اید کرده اند اقوال یعنی شبنم
تراله در قحح لاله - کنایه از عجب بران
که در آن مشوق نزدیک که لاله کنایه از لب مشوق
تر غاره - تن کاویس و بر تازی نیز
درین لغت است و در قیقه با کاف سمناک

در شرح نامه با کاف شد دست یعنی انگشت از سوخته اما در تاج یعنی نم انگشت مرده است

اما در ادوات برین معنی ترغاب بیشتر آمده است -
شرعی - یعنی غایب و سرخی آمده و نیز فرایده
فغان و فغان هر دو لغات عربی و از آن لغات مخصوصا
و نمان ازین را نیز گفته اند -

شرقیه - بمعنی پیرامون دلمان آمده -
شرقیه - پسندیده و ترشیده -
شرعی - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
شرعی - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
گفته اند و بزار تازی -

شرعی - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
و بهین پس - چون بزرگی و بزرگی صفت
کنند و بهین پس نامند و بزار تازی -
شرعی - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
الیده شد و در پیشان نام کتاب که پیش ازین

باب الیسار
فصل فی الفاری

شرعی - بمعنی شرف شدن آمده و بمعنی
احتیاط کنند نیز آمده -
شرعی - بمعنی شکلیابی آمده -

شرعی - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
الیده شد و در پیشان نام کتاب که پیش ازین

باب السین

السنین الرجل الکثیر التخنج یعنی کسی که تخنج بسیار
کند و بحساب بی بدست عدد -

باب الالف

فصل فی الفری

سأسا - کلمه است که عرب چون غزرا است
آب خوردن می طلبند بدین لغت می طلبند -
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز

سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز

سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز

سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز
سبا - بالفصح لغت شیرین و بزار تازی نیز

یاخته میشود و این سودا از کوزه است مخصوص حرارت
از دست شیخ سعدی است هم سودا بر کوه کین
خوبست شد و در جوشی معالمت خلقت آدمی
از طبل کع و عناصرت نتایج ایشان سودا و
و خون و بفرست این اخلاط نامند را سودا و
تنبیه یعنی نقطه است سیاه در دل که چون عشت
بکمال رسیده گردد.

سوق الشما - بازار است در بغداد که خانه
مخول علمای ترس این در آنجا بود.

سها - با بضم ساء است نیز یکی بنات
کبری در غایت خردی که روشانی چشم بدان
و در تاج این را در باب یا آورده است اما هر چه
در شرحنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز الف آورده
سیم - بالفتح موقوفه مدوده علامتی است که
شناخته میشود بدان غیر و شر.

سینا - نام کوهی است معروف یعنی طوسینا
همان طوسینا که بران موسی علیه السلام را با خشت
عزت مکالمه شد و لقب بوعلی سینا است و بعضی
سودا را گویند هم احتمال کرده اند.

فصل فی الفارسی

سا - مانند و ساینده و امسون و فاعل آن
بسیای و خراجی را گویند که پادشاهان سلاطین
از یکدیگر بستانند و بعضی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش هم هست.

سارا - نام حرم مهر پادشاهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در کلمات معنی آن عنبر خالص و سیدیک
و در شرحنامه میگوید نیز مشک خالص مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است.

ساهر - نفع سوم و تشدید چهارم معده نام
شهر است بنا کرده و گفته اند که ذاتی الکتنیه
سفر پا - اسوم معجزه موقوف و چهارم قافیه
نام سار که قدم نذر سپید پا.

سکات - اقصای یعنی آنکه ملاقاتش زود و شتاب
و آنکه دیر نشین نبود.

سپید پا - بادوم و سوم فارسی چهارم موقوف
طعامی است معروف یعنی شور یا برنج که در
زنگنه یا قیل سپید پا بادوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف یعنی مبارک است.

ستار - بالکسر ستاینده و امر ستودن و ستودن
در باب و ستاره و ستایش و آفرین و حمایت و پناه
و نیز بازی سوم زود و آن هفت بازی است است
ایشان دریافت خانه دیگر گفته شده است.

سرا - مختصر سرای که ترجمان و است و در
شرحنامه خانه پنجمی یعنی حارثی.

سرنما - بابی فارسی ای از سرنما که ازانی
شرحنامه و معانی دیگر در کتاب گذشته
در بیان الف ساکن.

سرای جزای - عالم آخرت و بهشت -
سرنما - بالفتح بار بار ساکن یعنی فدیه -

سرکه - چنان سرکه که بتازیش غسل گویند
و زینچه صراحی که خطه از اسانت و بعضی محل
بالف نوشته است -

سرکه با - یعنی سبک با و آن ناخته بشی است که
از گوشت ماسر میکنند کذا فی زنا گویند -

سروا - بوزن پروا حدیث -
سرا - بالفتح سوانق و پادشاهی و بدی
مذکوره - بالفتح همان - قمر لاله -
سنت میثا - آسان -

سلف و نیا - بالفتح نام دار و نیست سنت
کذا فی القیامه و در شرفنامه است و رختی است
شده دج که با زخم گویند و در احتیاجی است
و بدست آن زن است یونانی است و اجرب
محمود و فاند شیر و غنی است و متوجه و بزرگ
و بی فدا که است که در آن از پادشاهی و شکر
و او بود و در آنجا که بود و کجا است
ترش بر اسمی است و در و در سرکه و میوه

نیکو - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه
سکه - و با - بگوشت و میوه

سوفرا - نام وزیر کیشاد که پادشاه این بود
سیا - با کسر قاف سیاه -

سیخ خورا - بگوشت و میوه
سیخ بریان - میکنند بغایت نرم و لذیذ
این سیخ بریان مخصوص وقت مولد و غیره

فصل فی الترسک

ساترا - سرکه و با کسر شکر -

باب البسار

فصل فی العزنی

ساربا - بیرون - وند و خا هر شود
ساعتب - گرسند -

ساسب - بگوشت و میوه
ساسب - پیوستگی و عدد و درین صورت
و در و فی الحدیث کل شیء یقبل فو ساسب
سوا - و با - بگوشت و میوه

ساربا - معروف که با فی التاج و در شرفنامه
بالفتح گیاهی است مثل پودنه که در گیاهان است
استقامت عمل و رات بکار بر بندش نیز از آتش
میکند و در ناخته شش می اندازند -

سراسر - کوراب و در شرفنامه آنکه و میوه
از تابش آفتاب زمین سپیدار نماید و نباش
سراسر - با کسر و با و در شرفنامه است
که سراسر با الفتح خای مخصوص که برای مردی است
کنندش و در و با ابل نیز گویند و آب سرد و خانه
تا بستانی اقول این لغت عرب است -

شراب با الفتح باز از جود گیسوی که بر جان
شده و در دهنش ساو گویند کزانی طعناقی است
سحاب - بالکبر معروت کزانی استاج و در
شرف قمار و افات ترکی است جنت از پوین پوش
لکان سلاطین نیز نام لاتی در قندیه است جنت از
اسپان قول جنسیت بلکه رنگی است این است
سویل عرب - نام مردی از مشایخ عرب

مفصل فی الفحاری

ساقی شب - یعنی ماه و صبح و در شرف
بمعنی پیر و مریض است

سیاه رکاب - یعنی حمایت و پناه
شیراب با دو م فارسی نام دلاست که
کاموس ضابطه آن بدو افساسیه و افساسیه
بایستی بر این جنگ طعنه کشید که در شرف
و بر شرف پیر گرفته و خوش است

سحاب - بالفصحی پند است آبی تیز رو که
تمام شب از جنت جدا باشد اگر درین کرانه
ماه در کرانه دیگر یکی مرد دیگری را آواز دهد
که بصورت او بیامیزد نگاه نر ازین کرانه روان شود
و ماه ازین کرانه چون این دران کرانه رود
آن درین کرانه آید اما در شب میان ایشان
ملاقات نشود و نه ایشان را قرار شود و تم
طریق تمام شب بگذرد و میان ایشان محبت نیست
میگویند چون ایشان کشته شوند جفته دیگر کنند
و من شنیده ام که یکی را کسی گرفته بریان میکرد

نگاه جنت او خود را در آن قش افکند و از آن فرج
کویلی را بفرج نیر گویند پندش چکه اچکوی نامند
و میگویند که ایشان را و عای بدرام است که در
شب با جنت جدا میشوند و نیز نام فرار کما بهی است
تیریز و نیز کوناب که بر روی عویسان است
برای زیادتی حسن فیه بمعنی شراب آید

سحر و شیب - یعنی تغییر و زوال که ازانی الحقیقه
سحر کو سب - با و دفا و اینی در عینا چه
بجنگ خصومت کزانی شرف قمار و جود و اخراج
بمعنی شایع زبردست و فائق و تر است

سحر و شیب - یعنی ضابطه آید
سحر که قشانی و کتاب - ای سحر که فی و کتاب
سحر و شیب - جان سحر و شیب و کور
سحر و شیب - با الفصحی نام و لاتی از ترکستان
و بدو نیز از ترکستان است و بدو نیز از ترکستان است

سحاب می باشد
سحاب عقاب - یعنی سنگی است که در آشیانه
عقاب یابد و خواص آن بسیار است
سواران آب - تقما یعنی قبه مانند است
که وقت بامیدن باران بزرگ بر آب بر آید
و آنرا عذره آب نیز گویند تبارش جاب الفصحی
سهراب - نام پسر ترم نال سست از وزیر شاه
سنگان و آن شرف است از ترکستان و بدو
و لادت او در شرف قمار و نیز می نامند و بدو
و بدو می نامند و بدو می نامند و بدو می نامند

<p>سلاج - اندیشه - سلاج - بضم کیم و فتح دوم شادی - سلاج - میان سربو کشاوگی - سلاج - آن صید که از دست در آید سلاج - صفت حذامی قنای پینه منزه از هر عیب - سلاج - نام قلعه از شیر و نام کاهن - سلاج - تیر بیشتر از قمار که در هر یک نصیب نیاید سلاج - بالکسر و سلا که بدان جنگ کنند - سلاج - جوا نرد -</p>	<p>سلاج - اندیشه - سلاج - بضم کیم و فتح دوم شادی - سلاج - میان سربو کشاوگی - سلاج - آن صید که از دست در آید سلاج - صفت حذامی قنای پینه منزه از هر عیب - سلاج - نام قلعه از شیر و نام کاهن - سلاج - تیر بیشتر از قمار که در هر یک نصیب نیاید سلاج - بالکسر و سلا که بدان جنگ کنند - سلاج - جوا نرد -</p>
<p>فصل فی الفارسی سلاج - اجاف ساکن یعنی طریق - سلاج - باین مفتوح و یار فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اهل این لغت تانوی است فارسیان بر نیکو استعمال کرده اند اولا ابابله یا کردن زیر اچ کسر و در زبان ایشان نقل است - سلاج - یعنی سبه و الید -</p>	<p>فصل فی الفارسی سلاج - اجاف ساکن یعنی طریق - سلاج - باین مفتوح و یار فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اهل این لغت تانوی است فارسیان بر نیکو استعمال کرده اند اولا ابابله یا کردن زیر اچ کسر و در زبان ایشان نقل است - سلاج - یعنی سبه و الید -</p>
<p>باب الحار فصل فی العزنی سلاج - پشته - سلاج - پوست برکننده - سلاج - بالفتح مع التشدید و سخت خوانده سلاج - سوراخ گوش -</p>	<p>باب الحار فصل فی العزنی سلاج - پشته - سلاج - پوست برکننده - سلاج - بالفتح مع التشدید و سخت خوانده سلاج - سوراخ گوش -</p>
<p>فصل فی الفارسی سلاج - بالکسر و یار فارسی چهره است سلاج - سوراخ گوش -</p>	<p>فصل فی الفارسی سلاج - بالکسر و یار فارسی چهره است سلاج - سوراخ گوش -</p>

سرخ - بالضم خوش کذا فی شرفنامه -

سرخ - بوزن قنادرل این جهان -
سرخ - بوزن سرخ با نیز آمده است چون
که بدان بام خانه پوشند و سر بپوشان عمارت بود
سرخ - که در بیان حله عرش ملاک تقریب
فی اصطلاح اشعار و در قدیمه اینجا شک و دود
بریکه نهی از ترکیب خیر و اقول درین کیست
مستأنف چنانچه گوئی عم سران ملی در بهار آمدند
یعنی اشرفان اهل آل باند آنجا و اینجا هم یعنی سران
اهل چرخ و اهل مدح ملاک اند و در ایشان که بیان اند
سیاطان سرخ - آفتاب -
سنگلاخ - زمین سنگستان -
سویج - نام شهر است کذا فی شرفنامه -
سویج - بالکسر معروف -

باب الدال فصل فی العزنی

ساعده - ساق دست ای بازوی مرد و
پروبال مرغان و در اصطلاح ساکنان عبارت
از محض قدرت باشد -

سعد بن قحتمین موی برقیال است لا کبد
لا از و شعور لا و شعور لا از و برقیال کذا فی التاج
و فی الصلح السعد بالشدید خلق اشعر کالاسود
و التسمیه و بالکسر الذنب و الداهیه و هو سدا
داهیه فی اللصوصیه و بالتحرک التقلیل من الشعر
ولا سهد ولا لهد محرکتان ای لاقلیل لا کثیر

و کسر و العناه و ثوب سید به الخوص لکذا تکدر
و در فارسی یعنی ظرفیت متعلست یعنی چیزی که در آن
غله و اسباب و قماش کنند -

سعد - کوه کذا فی التاج و سدره حجاب
سعد و نفیتمین و سدا و بالفتح در گفتار است
شدن و حق شدن -

سید - دو سدر و درست و درست
سرد - همیشه -

سرو - نام درختی است -

سحر - یک صد و پنجاه نام مردی عاشق است -

وسعد الخیر عشر سعد بلع و سعد مسعود و سعد

وسعد بلع و باده الاربعة منازل من آل القوم و سعد

وسعد الکلی سعد البهائم و سعد البهائم سعد البک

وسعد و باده اشته لیست من منازل القوم

و کل منها کوبیان بینما فی النظر و ذراع -

سعا و - نام زن کب -

سعیه - نیکیست

سوا و - بیان دل سپاری و شخص مرد و غیر آن

سید - نتر

سایو و - کسی که دیار بسیار آویزند و غیره

ساده مر و - یعنی نادان -

سازنده - بازار موقوف یعنی ساخته -

ساکو و - بالام موقوف و داو معد و کعبی
کهنه و دیرینه -

سازنده رو و - نام سازیت مثل باب -
سایه خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرد - بختین و بادوم فارسی یعنی سپرد
و در ادوات و شرفنامه یعنی گوشه نشین قناعت
و تحمل و فروتنی در راه سلوک -

سبق برو - یعنی فرو رفت -
سپند - دانه سوختنی معروف نام کویتی
و ساندزر -

سپهرید - با کسر الفهم بادوم فارسی لشکر سپهر
سپید - ضد سیاه دانه ای که رستم
با زدنش کشته و نیز نام دوشی است -

سپید مرو - با کسر بادوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف و پنجم مفتوح نام دوشی است
که هندش سجد نامند -

ستاوند - با کسر صفت بلند -
ستود - با الفهم شایسته و درود کذافی
ز فاکو یا و نیز با ضی ستودن -

سجد یعنی بختین سراسی سخت نازک کسی که سازند
گویند سجده شده و سجده گویند روزی سجایه
یعنی نیک سرد میشود و بعضی بشین معجمه میگویند
کذافی ز فاکو یا -

سراسی جاوید - یعنی بهشت آن جهان
سراسی محمود - یعنی مقام محمود که خدا تعالی
برای حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و جده
کریم است که توفیق و لایک یک مقام محمود -

سراو - با الفهم سوابب صند خطا -
سر آمد - یعنی بزرگ شد -

سر اندر و زو - یعنی سر بشد کذافی الاصل
و در قدیه نوشته است که از این سر و کمانه ارسر
در گریبان فرو بردن و متفکر و متفکر شدن
سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متفکر ماند -

سر بر آورد - ای خرچ کرد و باغی شد -
سر بر کرد و باغی شد و سر بالاسی کرد -

سر برد - غوغا گری بایست کار و خجده دان و بکار گذاردن
سر بگر بیان برد - ای نکر کرد -

سر توارد - یعنی ای تو وارد و قبل محبت مرفت تو
سرت سبز باد - یعنی عزت دراز باد -

سرخ بید - با الفهم با سوم موقوف و پنجم فارسی
یکه از مفته بید -

سرخ مرو - با الفهم با سوم موقوف سبزی لعل
و در ز فاکو یا نوشته گیاهی است که برگش بزرگ
بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آید بود -

سرو موقوف و کامل کذافی الفهم
سرو باد - ای دم سرو و آه سرو کذافی الاصل
و در قدیه است با سوم موقوف ای دم نو میری
اقول یعنی میرا نیز آید -

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سر آمد - کینه من و قبل با الفهم همان سبزه
سخت و نیز آن کمانه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سر آمد - کینه من و قبل با الفهم همان سبزه
سخت و نیز آن کمانه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سر آمد - کینه من و قبل با الفهم همان سبزه
سخت و نیز آن کمانه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

سرو شد - با سوم موقوف در شرف نامه یعنی
سر آمد - کینه من و قبل با الفهم همان سبزه
سخت و نیز آن کمانه از باره در آب روید و
سوال گویند نام فنی چیست از فتنه کشی در آن

و نام ساز است که در دست راست -
 سه فرزند و سه موالید - یعنی حیوانی و
 و نباتی و جادوی یعنی کانی -
 سیا و شایا و وسایوش گرد - نام
 شریست بتوان زمین آبادان کرده سیاوش
 بن یکاوس -
 سیا و سپید - یعنی روز و شب روم و
 و غیره که کانی شرفنامه در اصطلاح الشعرا
 یعنی روزگار و کل خلقت -
 سیر و روزینه وارو - یعنی شادی و غم و
 سیلاب کند جانی که سیلاب بریده باشد -
 سیلاب شد - بابا بر قوت یعنی ناپدید
 و اگر سخت و نقره آب گشت -

باب الدال

فصل فی العربی

سمیه - نان سپید -

باب الراء

فصل فی العربی

ساحر - جادوگر عالم نیز -

ساطور - کار و بزرگ گوشت بر -

سایر - باقی -

سفر - با کسر پده - بافتح پوشیدن چیز -
 ستار - با تشدید پرده دار پرده پوش
 و در لسان اشعار میگوید ستار بودن غفار
 زمینی که در آب تنگ بود و گشتی را بگیرد -

سحر - انجمن بوزن کمر پیش معنی آخر
 و کسر اول و سکون دوم جادویی و کار باقیات
 نازک و باریک و بفتح اول و سکون دوم نیز
 بصفتش شش و می و غیر آن -
 مسدر - با کسر و حنت کنار و سدره یک درخت
 که در آن مقام جبرئیل است -
 مسر - با کسر اول و کسح و فرج زنی نیکوتر
 جایی در اوستی و نیز گفته میشد مسر و هم می
 و نیز آنچه دایه بر دهنده شال گویند و خطی که
 بر کف دست پیشانی باشد -
 مسر - سخت کانی التاج و در لسان الشعرا
 مذکور است سر بر بوزن ضمیر قویس است که نادان
 کمان رستم گویند که افرا قویس قرح خوانند
 و قرح نام دیو است -

مسطر - خط و فی التاج نصف من الشی کا کتبات
 و الشجر و غیره و الخط و اکتات و یجرک فی کل
 مسعر - با کسر نزع قال فی التاج الذی یقوم علیه
 مسعر - بفتح کیم و سوم گیا هیست شش و در
 که صد بیان هنگام شش با نزع و شش تاج است
 پیش بوه کوئی قبل مسعر است و مسعر می شاطره و الکدر
 مسعر - آتش فزانی نام در که چهارم و فرخ از جمله
 مسفر - بضم اول و ثانی و سکون را بمعنی سفر است
 که غار پشت بزرگ باشد اقول این لغت سفر
 با غین غم و تصحیف خوانی شده است
 مسفر - معروف و سپیدی و زو و با کسر و یاء

سفیر - بیاض و مردنیک و دانا و سیول و
قال فی الصلح السفیر باسقط مسقط الشجر
و رجل سلالی اسفر -

سفیر - و فزج ششم -
سکار - بالضم و التشدید شکره و قنیه است سکر
طبریز و صنوع است و سگون کاهن استی -
سهر - بفتح هاء و سین حدیث شب شبی که در آن قمر باشد
و در صراح معنی افسانه است -

سمسار - با کسر سیم و دلال که در بازار کالای
قیمت کند و بفروشانند کذا فی القنیه و در تاج
السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکار با و در
اجال حسین است سمسار و دلال -

سمور - معروف یعنی جنسه از پوستینها که بگو
و صدر پیشندش -

سنور - با کسر و الضمه دست و پنجه و در
قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن شهر
سنو و بلغار و با کسر مع التشدید گریه بفتح و تشدید

سلاح جنگ که از دال با فند یا نند زره و سنان
جمع اسنور ایضا رئیس کل قبلیه جمع المذکر و المؤنث

سور - ساره کذا فی التاج و در ادوات بمعنی
عربی و مهمانی خفته است و در شرفنامه بمعنی
شادی و دیوار حصار است -

سیر - روان شدن و نیز دال -

مختصر فی الفارسی

سابقه سالار یعنی سرشار و مقدمه امیر کار و

کذا فی شرفنامه و قیل حضرت رسالت صلی الله علیه
ساجور گردان بند -

سگ سازگارانی و مانند و موافق و نیز بمعنی
خداوند آید چنانچه لفظ کار با کاف فارسی هم بمعنی

شمار و شمرنده میگویند و جانور است که آن را
شمارک گویند و آواز او را از باب چهار تار ه کشیده

سمازوار - بازار موقوف موافق مزاج کذا
فی شرفنامه و قول ابن سهل معنی است بمعنی

ترکیب مانند ساز است -

سمازور - بازار موقوف ساز جنگی و معنی ترکیب
خداوند ساز است -

سماسر - بوزن لانحر کلک یعنی فی خامه -

و نیز سماسر بوزن داور همان سماج مذکور کذا فی
لسان الشعراء و الادوات -

سماغر - پایله و آوند شراب -

سالار - پیشتر و قافله و سر لشکر و متر قوم و
وزیر فاکو یا بمعنی کسب نیز آمده است -

سایمان - خضر آسمان -

سایه پرور - آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد
و نیز بار رستی است که ناخویش کرده می خوردند

و آن دو نوع است یکی باغبانان و کشتکاران
و آن باو کین است و دوم در خانه های بونیه

و این لطیف و مفید است بپندش ترمی نامند

سایه قشور - اسی سایه درخت -

سپار - بالضم و دوم فارسی کی از آلات آهنی

بزرگاری که زمین را بدان شیرا کنند بهندش
بجای آن مند و امر سپردن و فاعل کن و باضم
والکسر جمع انگور مال -

سپهر - بالکسر بادوم فارسی معروف که آنرا
تبارخی جن گویند و نیز سپهر -

سجده بلور - ستاره -

سجده وار - بالضم ذاکر و مستند -

سبکیر - با چارم فارسی مفتوح تیز پر -

سبکتر - آبی شتاب تر -

سبکسار - یعنی بقدر و شتاب کار و نیز سبک
بمعنی سبک شونده و مجر و آید -

سپید یا تو - بالکسر بادوم فارسی و چهارم
موقوف نام سپهر شمشاد ایران زمین که
بهمن شاه سپهر بوده و اورا ورتین تن بود
آخر الامر بدست رستم کشته گشت -

سپهر دار - بالضم و الکسر بادوم فارسی
خداوند لشکر بنو نصر لشکر انبیه الهی که کشته شد

سپهر - بالکسر بادوم فارسی آسان -

سپهر اشیر - بادوم فارسی که در آتش و قیل
فلک خورشید -

سیاه سالار - یعنی سر لشکر -

سپیدار - بالکسر بادوم و سوم فارسی نام
یکی از آن پنج درخت که بار ندارد -

سپید پر سادوم فارسی که تبارخی جن گویند
و در تاج اسامی معنی سپید پر شده است که

فی القنیه اما نسخه که نزد کاتب است در آن معنی
بق پشت سپید نوشته است -

سپید خا - با چارم فارسی و چهارم موقوف
نام دار و نیست که بنیت او در کوچه ها و در فرار

تبارخی جن گویند که البیضا خوانند که در فی طبقات
سپید گار - بادوم و سوم و پنج فارسی بفصل

چهارم موقوف یعنی صالح و یکجوت و نیکو کار -

ستار - بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویند
سستم مرچ - ای پرونده شتم یعنی ظالم -

شتم گار - با کاف فارسی یعنی ظالم -

سقاور - بادو فارسی است چار و ای دیگر
سستیر - بالکسر یا بار فارسی شش و نیم درم

کذا فی الادوات و در لسان اشعر است سستیر
بوزن کبیر سیر که بدان وزن کنند ازین معلوم

میشود که سیر مختصر سیر است و کار کمان که جمع این
استاری آرد این هم دلیل برین است لیکن برین

شبه است زیرا که تیر یا تازی است -

سستیر و گار با کاف فارسی سستیرش کننده
تبارخی جن گویند -

سختن کبر - یعنی سختی که کسی نگفته باشد و بی
برده باشد خواه نظامی فرماید سخت گفتن

بکبریا و سختن است نه هر کس نه ای سختن
سختن بجز میر سختن بی لطافت -

سختن بجز مهر میرای سختن بی لطافت -
سختن بجز مهر میرای و مهر بجز مهر و مهر و مهر

سعدیه - بافتح قصر است نزدیک خورنق که
 بافتح معروف و نیز یعنی خیال
 آید که کذا فی شعر فنامد و در قنیه مذکور است سر قوت
 گویند سر آن نذر و یعنی زو آن نذر و بزرگ را گویند
 سر گره یعنی دست و باضم کشته که از ریمان ششم سازند
 و یعنی میل و خواش هم آمده و یعنی بالا باشد که
 بعضی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی
 بر بالای دیوار بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر
 راه یعنی بر بالای راه -

سر اسر - ای انا اول تا آخره ازین سر آن
 و شرق و مغرب -

سر ای سرور - یعنی بهشت

سر بار - یعنی زیادتى بار که بالا ساقه و بجا و غیره

سر بسر - ای از یک سر تا سر دوم و نیز یعنی یک

سر خر - یعنی اول و کثرانی معروف است بعضی

اسل کما و گویند: کنایه از مردم عجم -

سرخ سوار - کنایه از جگر -

سرخ شبان - چو وار نام حضرت موسی علیه السلام

سر خوار - ولى و نبی شاعر و صاحب -

سرخ سوز - باخار و قوت نه نیست مانند کجاست خاک

آزار و یک نیز گویند تبارش حمره خوانند -

سر خویش گیر - یعنی خیال خویش گیر

سر وار - بافتح پا و شاه و خداوند و سر غنم -

سر و سر سر کرده جاسوسانى که احوال امر را

بیادش امان نمیند و در فغانگو یا است سر و سر

سر و سر سبزه ابل موقوف و بایار فارسی مینی که

خاصیت سر و سر و کذا فی القنیه -

سر شکشور - یعنی اشک غمزدگان

سر شیر - بافتح یعنی کفک کشیر که بوقت

دو شدن بالا آید و در شعر پادشاهش ملائی نامند -

سر شمار - آنکه حاکم شارر عایا گویند و از هر یک

چیزی ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و

بازیشان احسانی نماید -

سر عشر - بافتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر

هر ده آیت نقش کنند و در مصطلح اهل ملک

چنانچه در چندین آیت مصطلح است کذا فی الموائد

و در قنیه است بدانکه رین ترکیب لفظ سر و ده

یا اهل ستانده را هر عشر است یکی آنکه لفظ عشر

اول است ده مراد است دوم از قبیل ذکر محل

ارادت حال است ازین رو که سر عشر ذکر کند

و ده آیه مراد میدارد و این مثل خری که از آب

سوم آنکه لفظ سر هله و حجه است سر یعنی نذر و

بلکه از سر عشر چنان عظم مطلب است لفظ سر و لفظها

اقول در تقریر سوم نظر است زیرا که سر عشر مثل

عشره نیست بلکه از قبیل ذکر نذر و از آنکه

چنانچه میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی

نجات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول است

بلکه جان معنی متعین است تا مل توفیق حاجت که

معنی حقیقی تواند و باین مجاز نباشد و بدانکه در

دیبا که در مصاحف عین میکنند و آزار کوع

میگویند آن بدین علامت عشرت است و اصل
 لیکن این بیان خبط شده است و آنکه می گویند
 رکوع وضع امام شافعی است و امام شافعی را ورنه
 یاد نمود بعد و مقدار یکسان سیاره روز مطلقه کرده
 و مشرب و ترویج میخواندنی است آنجا که او رکوع میکرد
 علامت آن عین کرده اند و آنجا که ترویج مرتب
 کرده و علامت سیپاره کرده و آنجا که اول
 و آنجا که ثانی نوشته اند این غلط است چه اگر
 علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره
 بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین
 علامت عشرت و این سیپاره از آن بیست بلکه
 و تفتیکه مصحف راجع گردند نشانی جزو مرتب شده
 شاخزان در هر جزوی علامت کرده و بدینگون
 نوشتند اما در مصاحف که بالاست بشنگون
 یعنی نویسنده عین الخیر الاول و آنجا که ثانی در
 کرانه می نویسند و اگر این سیپاره از خواننده
 امام شافعی میشدی در هر سیپاره از ترویج الاول
 و ترویج ثانی می نوشتند و چهارم سیپاره بر یا بود و این
 میشدی زیرا چه مستحب این است که قرائه تمام
 بر سوره کند با وجود سوره حجر حرا تها و سوره
 بر یا بود کرد و اینهم نیست که هر سیپاره برابر است
 سر قافی بکار آب در - اسی در شراب خوردن
 سکندر - همان اسکندر -
 سنگور - بالفتح با هر دو کاف فارسی انگور
 که هندش سوره و بجوار نامند و بعضی گویند که

گیا بهیست که بازی غلب اندیش
 بعضی بسوره گویند که زمانی زفا گم بیا -
 سنگ بهار - اسی پیشانی نو بهار و شکوفه
 ساجد ار - با کسر فخر سلاح دار -
 سلخو - با کسر او و فارسی مستعد ساخته
 و سلجوست نیز پیاده سلاح و مست -
 سلطان چهر - خدای تعالی -
 سلطان چهر - آفتاب -
 ساخر - نام پیلجوق شاه که بادشاه شیراز بود
 ساکار - سبکش خواران و کجی گران -
 سم - اه کیر اسی سم اسب -
 سم - بالفتح با ثانی است و مفتوح ماله دار -
 سمنار - با کسر نام حکیم که بنا قصر برق بود
 تبارش بنهار گویند -
 سمنبر - آنکه کنارش چون گل سمن بود -
 سمن در بوزن قلندر و سمن در بوزن سلخو
 و سمن در بوزن وال و کسرن موشی است که در شکم
 پیدا آید و آتش آزار سوزد و چون از آتش بیرون
 آید میرد و از پوست آن رو مال سازند و چون
 بکین شود در آتش اندازند تا ریم بسوزد و بزرگ
 اصل باز گردد و قیل مرغیت -
 سنا - بالفتح آن آب که کشتی در آن نرود و
 رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد -
 سنبیل - یعنی زلف شاهان و خود نو بود و
 سنبیل - پادشاهی زلف خوبان و پیش آن

سفید تیز - انگشت دان
 سنجار بافتح نام قلعه سنجار و نیز نام کوچه
 سجد و یوسل
 سنجار - بفتح کیم و سوم نام بادشاه خراسان
 که وارث ملک شاه بود -
 سنگ - بفتح کیم و سوم پندره است درنده که
 بدان شکار کنند -
 سنگ خوار - باکاف فارسی موقوف و او مخلص
 حصنه از جانور پندره بتنازش قطعه دهانند و خورند
 سنگسار - باکاف موقوف یعنی سنگ دان
 اصل قصاص آنکه بتنازش جسم خوانند -
 سنگ مرور - با سوم فارسی و باضافه آنکه
 بهندش که با مندرم سپید بود و قیل و سنگ
 سنگور - بافتح باکاف فارسی با و ریس
 دوک نیز نام غنیت -
 سوار - بوزن فاعله معروف یعنی راکب -
 سوسمار - بافتح با سوم موقوف جانوری آبی
 و در شکی نیز بود بهندش گوه با و او فانی است
 سوسمار - باضم و بانه تیر -
 سولوار - با و دوم فارسی و سوم موقوف باک
 یعنی مانت زده و تخمین -
 سهر - بکاف اول و سکوت مانی گاورا میگیند
 سه گوهر - میوانی و باقی و جاوی -
 سیور - بایا فارسی قضیه است همان
 کذا فی القیاسه منقول از لسان الشرح و میل

سیور بایا فارسی قضیه بلک بایشه است -
 سیور - بایا فارسی صندگر سنده و نیز دوزنی است
 معین و آن شش و نیم درم سنگ است
 زمین بالاست و در بلاد ما ختاد و در درم
 و نام شهر است کذا فی دفا نگویا و بایا تاز
 گیاهی است که بوی زشت دارد و بتنازش ثوم
 سیسنبه - بکسر کیم و فتح دوم گیاهی است نند
 پودند و دفع زهر کرده بوی خوش دارد و نیز گلی
 که بوی نند معنی اخیر از دفا نگویا است
 سیسنبه - بافتح جامه است سیاه ابریشمی
 سیسنبه - انگشتین - پر - آفتاب -
 سیسم کا و ریس و ار - ستارگان آفتاب -
 سیسار - جانور است در آب که ننگ
 گویندش کذا فی دفا نگویا -
 سیسم کار - باکاف فارسی بد کردار و فاسق -

باب الازار الکتابی

فصل فی العزلی

ساق - بالفتح و شینه که دهنی سخت نماید -
 سینفر - باکس نام دهنی است بکاف فارس
 احمد بن عمر بن عبد الکریم السینفری المقرنی
 و علی بن العلی الحداد است -

فصل فی الفارسی

ساز - شکل و مانند وضع و مقدار و آنچه میزند
 مثل راجع بر ربه و چانه و امثال آن کذا فی
 شرح نامه و نیز امر ساختن -

ساز نوروز - نام نخست -
سیر - هفتمین بادوم فارسی آن یاره گشت
در مکه ماده سوده است عرطال و بندلی نهند
سیر در سیر - نام دوازدهم است و بخند -

سبک خیر - ای شتاب خیر -
سین - با کسر بای فارسی ستر و نیز ستر -
بینی سینه شمع است سینه بن و بینی سینه سینه
سرا فرازی یعنی گردن شکم کذا فی الملتقط
الامنی ترکیب سر بلند است و نیز تنگ و گشاد
سرا انداز - منبیل که بالای معجزه شدنش
زرد و زنی هم باشد کذا فی الملتقط و نیز مقنعه
روپاکی را گویند که زنان بر سر اندازند و کجکه
سرخ در از دست و نخوت به حایب حرکت دهد
خرامان خرامان برادر و دین مرد و جلد چاک
و امر سر انداختن و فاعل آن -

سرخ - بافتح شره و غارستان و نیزه گویند
و عروقه و نیزه و نیزه مغز -

سرخ - یعنی جان کذا فی الملتقط شرفنا
و در هم ملاح کنایه از ابل و پادشاهی است
سرخ و ناز یعنی آن سر و که شاخهاش متماثل شد
باشد کذا فی الملتقط لیکن از شیخ محمد خنصر
ساعت که سر و ناز آن سرور گویند که نور بود
و چون بچته شود صندیر گویند -

سرخ - سر افراز - آن حصار که در تحت و
جامه خنصر است -

سیر باز - زن شوخ که آلت چرمی بخود در بندد
و از زن دیگر بطریق مردان محاموت کند اهل هند
چینی گویند و عوام الناس هند بخلط پیر باز خوانند
سنگان آو - یعنی حلیان -

سکر - نام دهمی است که نیزه و خنجر
سکین - بای فارسی برهنده -

سکندر - بضم کیم و کسر و م سیاه دانه -
سنگ انداز - یعنی شراب خوار و متواتر و بی ثبات
و شرابی که در آخرین هفت ماه شعبان بنوشند
و امر سنگ انداختن -

سوز - با و فارسی سوزش و سوزنده و
امر سوزن و یعنی درد - مهر نیز آید -

سیر - با کسر و قیل بای فارسی تیرای ضد کند
سیمه خنجر - سودانی -

فصل فی التری

سوز - سخن -

سیر - کبیر ترین بی -

باب اسدین فصل فی العزنی

سوس - ششم -

سالتس - گنگا هبان و در لاج بمعنی ستور با -

سدس - بالضم شش یک -

سندس - دیبا می تنگ -

سوس - بالضم فصل و طبیعت و بود چوبی
چوب با نام خوار و نیز گیاه خشک مثل سمیت خشک
و در شرفنامه یعنی درختی است و در زفا گویند

بمعنی سوسارو گویا بی که مهند و تی لشی و لشی گویا
 سید الناس - اسی حضرت رسالت پناه
 محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فصل فی الفارسی

سالیوس - بزرگ سالوس تبدیل کدانی
 سالیوس نام و بگ و دروغ و فریب و فریب
 و چرب زبان
 سالار هفت خوار کوس - آفتاب کدانی
 سالیس - آن پنبه آگنده که بنگام جنگ آن
 سلاح سازند و نیز آنچ و پنبه نمند کدانی
 سالیس - بزرگ قیاس منت و در اعمال
 بفرستین می آید کدانی لسان الشعراء و در شرفنا
 بمعنی لشکر و جزیه است -
 سبزه خشک منخوس - زمانه -

سپیس - بالکسر با دوم فارسی پس و بستر
 سبوس - بافتح با و فارسی پوست نخل که
 جنگام بخین و کوفتن بدر آید عربی از انجا که گویند
 سدر کیس - بافتح و با یار فارسی آن کمان
 که در ایام بزرگسال در آسمان پدید آید -
 سطرین - بافتح و با سوم فارسی گرد که بدن
 جنگ کنند و قیل با شین قرشت -
 سحرین - بفتحین نام شهری در ایران
 سیرین - مرغین که از زبان جماعت نشود
 و نرس که داده را البستن نتواند کرد -
 سقلین - نام شهری آبادان که در دو طرف

سندروس - بضم کم و چارم همان اصل السوس
 کدانی طبقاً لوق الاشیاء و قیل سندروس بضم
 با سوم موقوف خوبی که از آن روغن بجان کشند
 و نیز بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل مبروت که روغن بجان
 کدانی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکور است
 که سندروس بدو نوع است یکی آنکه چون پیش آتش
 داشته شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم است
 که پیش آتش گداخته نشود این نوع با بشکند
 فی القنیه اما بفتح اصل السوس گفته است و
 سولیس بافتح ناگاه بی که تباریش غفلت خوانند
 سیمبیس - بسفول و در زنگوبه یا سپوس
 مذکور است چنانچه گذشت -

باب السیدین
فصل فی الفارسی

ساعات ر و ر و شب و ریش - اسی
 بیت و چار و در جنگ کدانی الاصطلاح
 سالکان عرش - اهل سلوک
 سایه پوش - یعنی سایه بان
 سپیش - با دوم فارسی دامن -
 سبزه و شش - با نا و موقوف فلک نیز سبزه
 سپیش - بفتحین و با دوم فارسی معرفت
 و آن دو نوع است سیاه و سپید و در نسخه صراح
 که بخط خراسان است بفتح سین مرقوم است -
 سیمبیش - بالکسر با دوم فارسی یعنی سبزه
 و شش کیش -

بمعنی سوسارو گویا بی که مهند و تی لشی و لشی گویا

سکری

ستایشش - بالکسر غای نیک مستور آن فرین
 سرپایش - بالفتح با سوم فارسی کی از ساخته
 سرگران یعنی گرز بزرگ سر
 سرخش - یعنی حصه و نصیب
 سرچش - بالفتح با و فارسی شورایی که در
 اول خویش کشند و آخر سر دیگر هم نامند
 سر و قمر آفرینش یعنی حضرت رسالت پنا
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 سرکش - ملائت عتاب بخش کذا فی زفا گویا
 وزیر ستیش سر از کسی باززدن
 سرش - یعنی دامن کذا فی الفخری
 سرکش - بکسر کم و سوم زرد آلودی خشک
 سرکش - یعنی بیقرانی مکن
 سرکش - ای روشن کننده و بینایی و بخت
 سریش - اهنم با و او کاینی چیریل هر فرشته که
 سریش - بالفتح و با یار فارسی خیریت که بدان
 کمان در بیدار اما آنچه از آن می شود از آن هر کمانی
 را که است میکنند اگر چه آب باشد هیچ زیان ندارد
 سفته گوش - بنده یعنی ترکیب گوشیار
 سگایش - بالکسر و با کاف فارسی اندیشه مندی
 سنگ آتش - آتش که چون بن با وزند آتش از او
 سواد لوح پیش - مردک پیش
 سوسش - با ضم ریزه آهن و جز آن
 سیاقوش سیاقوش و سیاقوش و سیاقوش
 بالکسر هم سپر کپاوس که رستم او را پرورده بود

و کیفیت این در شرفنامه شرح است و در او است
 سیکوید سیاقوش نام سپر کپاوس که بجز ولادت
 بر رستم سپرد و تا پرورید بعد بلوغ باز آورده سودا
 که زن پدرش بود عاشق او شد که کپاوس است
 که سیاقوش را با آتش عذاب کند سیاقوش که خفته
 با و سیاقب پناهد و قهر و جود است آخر الامور
 او سیاقب کشته شد و نیز سیاقوش بالکسر با و فتنه
 نوعی از پرند که کذا فی القنیه و از زفا گویا معلوم
 میشود که مرغاب گویند زیرا چه لذت شکر آبجاری
 گفته بر سیاقوشان
 سیاقوش گش - با اول موقوف و
 کاف فارسی هر دو فارسی جانور است نده مرغ
 که سلطانان لکوان بدان شکار می کش کنند
 سیرش - بوزن میلش و مینی و در بعضی نسخه
 بار موعده است کذا فی لسان اشعار خواجه که
 سیم کش - بوم موقوف چارم مشرق لوان

باب الطاهر
 فصل فی العزلی

سبا باط - نخسته بین که متصل شود و میان حالت
 فی التاج و در زفا گویا پیشش که زیر او راه گذر
 سبوط - بالکسر قوم موسی و بالفتح رست قدر
 سخط - بفتح تین خشم گرفتن
 سقط - نه تین خطای کتابت و حساب
 بکسر کم و فتح دوم خطای قول و فعل و در شرفنامه
 سخط - بفتح تین خطای قول و فعل و در شرفنامه

و بعضی پا گو سپید هم آمده است -
سماط - بالکسر کند و می و بافتح اسپ که پیش کی
بطریق بار گیر یک شکر کذا فی القندیه -

فصل فی الفارسی

سپا ط - بالغتم نام شیر بر روی پشت مورخ شانی
باشین - بشاه مندرج است -

سمر مر خطه - یعنی مطیع و متقا و در فایده دارد -
سقطه ط - نام کجی که در عهد فیو القدرین زاهدین
مکداس بود نگارند -

سقطه الحاط - جان سقطلات مذکور -
سقطه الحاط - مشد -

باب العین

فصل فی العرونی

سماط - بفتح -
سمیع - بنحی سماع جمع آن -
سمیع - بانگ قمری و نیز کلام متفقا -
سمیع و سماع شفاوی و سماع سرود و نیز گو
سمیع - شفا -
سمیع - مذب و ذمان و نیز مردوخ بصورت -

باب العین

فصل فی العرونی

سماط - فراخ و تمام و زوره فراخ و امن خود
سماط - گو سپند -
سماط - گوارنده -

فصل فی الفارسی

سبزه زانغ - با سوم موقوف که بفتح است و نیا
سپریغ - بفتح کیم و فتح دوم فارسی و ز فاعلی است
بفتح سین و سکون بار فارسی خوشه ای الگو
سماط - کمره اسپ شیر خواره نازین کرده و
بمعنی مطاق است نیز آید و شیران شیر آور و
جزر آن و سر و ن را نیز گویند کذا فی الادوات -
سماط - ببار فارسی نیز است برست استاده چون
سقوط است بهت بقدر قیل همان کذا فی الادوات
شرفنا است نیز صفت و در قندیه معنی سپید است
سماط - بفتح پوشش گویند معروف کذا فی شرفنا
و در ادوات است پوشش گند که عربان را زنگ گویند
و سقط بی تیر و گزاید چون گند و سکر گاه و
قیل کسر کیم و فتح دوم کذا فی الادوات -

سماط - بالغتم و الفتح با و فارسی یعنی آ
که تخم دارد و از بنا گاه علف وید و نیز سپید است
بود و بعضی مردان آنرا می خوردند و نام چتر ماه
گویند و گریه می گویند نیز خوانندش عرب آنرا
البات او بر نموند -

سماط - بفتح و ماغ - یعنی سطل یاغ یکی محل فک
دوم محل خیال است و محل حفظ که از هر دو فروخته است
سماط - بالکسر جانوبست مرد و کتباتش
دندان و دهانش که دهان است و وجه سپید
سیمین است که هر لون که در هر مرغی از انوار
مرغان می باشد و بال و موجود است و از تغییر
همین اسم معلوم پس می بی سخی است بعضی گویند

که اعیان شایسته او است و چون خارجی ندارد و
تصویر است نامیده و در عالم و اگر کسی را خیال
تحقیق بیرون باشد منطق را بیرون خوانند.

فصل فی الترمی

سایخ - زرد -
سایخ - بوشیار -
سایخ - بوریا -
سایخ - اسپ دروه -
سایخ - سواد -
سایخ - بهاء -

باب الفار

فصل فی العزلی

ساق - شاخ شاخ پیدایش بر گردن
ساق - خداوند شمشید -
ساق - کلام روی -
ساق - آسمان خانه -
ساق - گذشتگان مردم -

فصل فی الفارسی

ساق - بختیاری و قیل بالضم در و گلو که از
ساق بود که ذاتی شرف نام و واردات یعنی جای
گلوست و لغتی است و سرفه بخت با -
ساق - بزرگ حقیق غلام است خر خانه
ساق - که از آن روغن می کشند و آن را
ساق و سرفه و سرفه اهل هند سرفه گویند و لعل
نوری نامند -

سقف - بختیاری حاکم ترسیان و قهرش
و زاد و بختیاری و پیش از
سقف - کس که فتح سوم و چوبی است
و درخت او پس بزرگ میشود و هندش سیسوانند

باب القاف

فصل فی العزلی

ساق - یعنی بالای شالکات و درخت کبوتر
ساق - آنچه در میان کنند چون در چوب
گرو بند چون آفتاب تیر انداختن و نیز از چوب
پیش استاد درس خوانند -

ساق - کس که بپای و بند با و الفتح کسی که در
ساق - بختیاری و کس که با خوب ابرش در
الساق شفق الحمر الا بین او الحمر عاتقه و ساق
الناقص لضعیف الخلق و المستمع مختصا -
ساق - تقریبی که در تاج است و نوی از ساق
ساق - معروف یعنی طبیعت که از آن
در قنیه است نام شهر است ایمن و قنیه شهر است
ساق - بالفتح یک -

ساق - بختیاری و ساق هم هوای آنانی
در قنیه است و قنیه شهر است
ساق - بختیاری و ساق هم هوای آنانی
نوشته حاکم بن عمر بن الحنفی و ساق
پزند بغایت و ساق -
ساق - معروف که از آن الفتح و ساق
ساق - و آن را در قنیه شهر است و ساق

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>و در اوقات معنی راه است چنانچه در فصل فارسی</p>
<p>سالتس - خیمه روان - یعنی مرتج - سلجوق - سلسله سلجوق - نام پادشاهی که آل سلجوقیان گویند - سبحجوق - و سبحجوق - کلاه بابا بلفج و قیل بلفج که مذهب و بلفج علم و در آن زمان قبا و علم و ساختگی آن علم و بلفج که در وقت سید میرزا آه است -</p>	<p>معنی آید شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند اما این معنی در کلام حضرت شیخ سعدی درست نمی آید چنانکه گفته است که کسا لوک این منزل غم غریب - سک - بلفج معنی آهنی و تیر یک که می نویسند بلفج واره می که از راه از دست کشد - آنکه خوشبو پاک و صندل و ترکیب نهند و بندش سدا می گویند که ذاتی القند و در تلخ مذکور است را یک چیز سیاه است و او را باشک می نامند و از آن سگ سازند و آن نوعی از عطرت - سکاک - بلفج و التشدید سورخ کردن و چاه تنگ و دار و نیت خوشبوی - سکک - صمد هوا - سکک - بالکسر شسته سوزن ازلان مر و اید بسیارند سکوک - براه رفتن و این در عرف رفتن در راه طریقت است - سک - آسان خانه و ماهی که ذاتی التلج و در اوقات و شرف نامه معنی رعنائی و بی بهر سماک - بالکسر منزلی است از منازل مشهور سماکان - بالکسر و شاهان یکی اغزل و م راج چنانکه عرش السماک چهار ستاره است - سواک - بالکسر سواک و نیز است فتن مبارک و از لاغری که ذاتی التلج -</p>
<p>فصل فی القری</p>	
<p>سجوق - چرب برده - سریق - سیر - سفر اوق - بلفج کلاه در زفا گویند یا معنی کلاه شراب مر و تم است - سفر حق - بار - سفسق - سفال - سفلق - میش - سفاق - شکال - سفرق - بهان سفر اوق - سوق - آید - سقوق - پس -</p>	
<p>باب الکاف التامی</p>	
<p>فصل فی العزنی</p>	
<p>ساکول - صیغه مبالغه است منتهی رسل کثیر السکر که چنانچه فاروق که لقب امیر المومنین عزنی است و نه هست و نیکه و فاروق بهر میان حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانند</p>	<p>فصل فی الفاسی</p> <p>ساز خاک - بوزن بار یک بار و از موقوف</p>

ساکنان خاک - ای مخلوقات روزین
 سالوک - راهزن که بتازیش قطاع اطریق
 گویند کذا فی الادوات و جهان سالوک یعنی درویش
 ساینه خرنک - بانها و زانها و سینه است دراز
 که بوزن و بک که باشد با خطهای سپید بریده
 میخیزند و بندش میچیده گویند -
 سماروک - بالفتح گویند و در لسان الشعرا
 بر وزن ساروغ بایار فارسی صحیح است -
 سبرک - مصغره جاوریت پرند -
 سبز نو شان فلک - با سوم و قوت
 و چارم و پنج فارسی فرشته گان -
 سبز کاکل - سنج کوفی الاسدی -
 سبز کوشک - با سین و قوت آسمان
 سیرک - سبک کیم و باد و دم فارسی نمکی است
 که رنگ زنان جامه بپردازد و بتازیر
 ورس خوانند این لغتی است در اسپرک و نیز
 مصغره سیر بهر و معنی -
 سبک - صند کران مجرم و بهر قدار و شتاب
 که غریب آنرا عجول گویند -
 سبتاک و سبتاک - کلاه با لکتر باد و دم
 سوم فارسی سپیده کذا فی شعر فنامه و در
 لسان الشعراست سپیده و سرخی که زنان بر
 و قاشان و صوران هم بکار برند و مخفف تنگ
 هم هست آن بوته است که بر لبی که نه میخیزند
 تنگ - بالفتح شاخ نو که از دخت و ریاضین

یجهد و سبک نادرک بود -
 سترک - یعنی خشنماک و درشت سپینند
 و قوی و قیل بزرگ جبهه و با کاف فارسی تخت است
 سترک - سترک تخت فعل کذا فی فنی و الادوات
 سحرک - یعنی کیم و دوم فارسی و قیل و سحرک
 و بعضی کیم و دوم کیم خوانده اند و بندگی سینه
 بندش چو کیم نامند نیز آن شیر که بر دهن و شندش
 سراسر خاک - دنیا -
 سراسر خاک - شکر درین پایه سجدت پذیرد
 سر شک - بکسر تن قطره باران و قطره آب که
 از جامهای تره شمال آن جبهه و آب چشم و پاره
 آتش که جبهه و درخت آنرا و نیز سگ است
 که کوچک سپید بود و بر سرخی می زند -
 سرک - با لکتر سپیده و سرخی و بالضم علی است
 از و بندگی که بر روی و اندام که دکان پدید آید
 و بتازیش خضبه اند و اهل هند بگوید کذا فی لغتی
 سرکاب - بالفتح نام بازی است که بچگان
 و یکدیگر سوار میشوند کذا فی زفا گویند -
 سهرک - بوزن نفوک نوعی از شوره گیاه
 بتازیش سرخ خوانند کذا فی القنیه -
 سرفنک - با کیم و سوم و چارم و طبع و سر
 و فتح کیم و ضم و دوم و کون هم با و در فارسی شورش
 سرفنک - مثله کذا فی الادوات -
 سطلک - مصغره شل و زهر تنگ علی است
 که سطل وندی است بر عینه و آن سلی می پندون

نام طعانی است و تریاج است مثل طشت خرد با گوشه
سفر خشک سفر خشک رنگ - ششم توفت
کتاب از سفر فی منفعت -

سک - یا لکسر که و یا کربا است کذافی شرفنا
سکسک - کسی که راه می‌رود باشد و یا لکسر که کذافی
سکک - باکان فارسی سفر خشک که گویا بی شک
سندش بخیر و خوانند -

سلطان فلک - آفتاب و ماه تاب -
سلطک - صفت سلک و دوان فیل شاهین
ترشت و لسان اشعرا باکان فارسی
سما روک - الفتح و با و او فارسی کبوتر -

سنبله فلک - برج میزان کذافی اقلید
در مطلق اشعرا پنج سنبله است و در مطلق
سنگخوارک - با سوم توفت فارسی پنجم
معبد و له جان سنگخواره -

سنگریک - بوزن روزنگ با و پس دوک
که اهل هند آنرا چهر کی خوانند -

سنگوک - منشد کذافی الادات -
سنگک - صفت سنگ و ثال و نام منشد که
سندش کلا و خوانند -

سوسک - بالضم نام غلی است خردتر
سختک که تبارش تبویع خوانند -

سوکک - بالضم زردی کشت -
سوزانک - بالضم نمش بینی و در لسان
با و او فارسی مصحح است -

سکوک - با و او فارسی نام گیاهی است که
هند گو کهر و ناخند -

سیاک - نام سیکر است که در حیات پدر
و نام سیوان قورانی که در جنگ از دوش بخت
که از د مبارز ایرانی کشته شد -

سیخک - سیخهای خرد می ترشند و گوشت را
بدستخ کرده بر تانچ مخصوص بران می سازند و با
کذافی شرفنا -

سیسک - بودن ملک گرم کند و خوار که
هندش گنن نامند و نام ملک است که در جنگ
و اهل هند کلا و توره که می‌دور در بعضی سخن -

سینک - غیر آید است کذافی الادات با و شرفنا
بعضی تحت تین است سیکک مثل سیم و معنی کذافی
شرفنا و قیل سیکک بوزن نیک گرم کنند
کذافی لسان اشعرا و الادات -

سیک - بوزن شیک زردی کشت -
سیکون خشک - بایم موق و چهارم و پنجم
فارسی ماه و معنی تو کسیران فقره و نام -

فصل فی الترمی

سوک - بود -

سریک - بالضم افسانه -

سلک - بول -

سیوک - استخوان -

باب الکاف و الفارسی

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ - اخی موافق -
 ساز خاک - بوزن بار بک بشه -
 سایه این دوزنگ - ای حمایت این نام
 سایه برگ - نام گیاهی است که چون شتر
 بخوردش خواب آرد و از برگ بچ و می آید
 به من آید و آفتاب نهند منقه شود و آفر
 به هیچ نیگوند

ستبرگ - جان شرک که در پای بک گشت
 شترنگ - شتر که سوم گیاهی است بعد از
 چین که بصورت مردم آید هر که آنرا بکشد
 و در بعضی شتر طنب دیده شده است که بهشت
 کهن نامه ناگاه گاه گهمنا را این خاصیت است
 که مانند آن پیر و تمکین بخورد و ابهت او
 مشابهت است و آن را نوع میشود و یک ذکر
 بود و موقوف است اگر ذکر را با شیر گاو که بچو زینه
 داشته باشد عجزت را بعد پاک شدن از چوب
 بخورد و در آن بکشد و الله تعالی پس زینه ناید
 سبیل برگ نام سستی است که تبارش
 اقله یا نیه و بندش چولانی نامند که زانی
 اسرخیه دوزنگ - با چرم فارسی و سیاه
 اسرخیه سرنگ - کلاه بافتی پیشه و لشکر
 سر و یک - یعنی شورابی که در اول جوش
 کشند و آنرا سر جوش میگویند
 سنگ - معروف که تبارش حجر خوانند
 و گران و فرو قیمت و قدر

سوک - ساوا و فارسی مشهور و بزرگ موی آرد
 و تیزی خار و تخمین داشتن جامه یعنی یکیدن آستن
 که زانی القینه و در شتر نامه یعنی مصیبت باقی
 و تعزیت و ترک سببش پس از مرگ عزیزان

باب
 فصل فی العربی

ساحل - لب دریا -
 سال - بشه یا لام آب روشن -
 ساغل - چیزی پست خدا عالمی -
 سبیل - به تحقیق علتی است چشم را که موقوف
 یکد بر آید چشم را که می فرو آورد یکد آنرا چشم در آید
 سبیل - آبره -
 سبیل - کتاب قبل میخند که در آن کتاب بود
 و قبل بود کتاب امو و قبل بود کتاب که افی کتاب
 و در شتر نامه یعنی حکمانه و پیاده حاکم -
 سبیل - بالفتح آینه رومی و زعفران -
 سبیل - اباسرنگ چو گل که زانی التاج
 و در شتر نامه است قدس سبب شگ و تین اصل
 بنین بود و بعد نون را بلام بدل کردند -
 سبیل - شکار -
 سطل - بالفتح طشت نرد با گوشه که زانی التاج
 و در شتر نامه است اگر آید است بر خینه که در آن اجی نرد
 سلسل - جمع سلسله یعنی زنجیر -
 سلسال - آسب آسان گوار -
 سلسبیل - شله و شتر نامه است که چشمه است در شتر

سنبیل - خوشتر آن جوان شکایت است و در فرود
 سنبیل - بجان آگونیید و اهل هند با چرخ نامند -
 سوبل - آسان و زمین نرم و درونیک خوبی
 و خواص سوبل قشیری نامی است و در قندهار
 سوبل همین گفته است نیز نام وزیر مامون شاه
 که پدر او فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بود
 سنبیل - ستاره است روشن که در جانب
 جنوب بر آید و اهل یمن بنشیند آنرا در تیراه پدید
 شود و در اول شب طلوع چو ماه با آسمان دیوار
 می اندازد از تابش آن بوی وزنگ گیر و آنرا با بقا
 گویند و در اول طلوع چو ماه با آسمان از خفتن آن
 که آنجا بروج است پانزده درجه گذرد و نیز نام
 از ستاره است معروف -

سویطیل - بالفصح همان سویطیل مذکور -

فصل فی الفارسی

ساده دل - یعنی سلیم القلب و خفیف العقل
 و نادان و گول و احمق -

سپال - بالکسر سبالت یعنی موی لب -
 سپل - بنفختین بادوم فارسی
 سرمه شتر و اشغال آن که ذافی القنیه -

سحر کمال - بیان فصاحت -
 سراچه گل - با جمع فارسی و نیز کان کسور
 عرش که ذافی القنیه اقول سراچه گل زیبات
 یعنی سرای خرد و از آن گل و باکان فارسی
 مضموم عبارت از دو گل است نیز عرش

که بنید با عتبار از تربیت و اطاعت و باکان فارسی
 سسسته - سر مش است و اصلش کیست از عقل
 کلی است بعد از عقل اخلاق کردند و التقابل که
 جزو ترکیب است بسبب شهرت -

سر اندیل - بالفصح نام شهر است بزرگ در سیستان
 که از آنجا گورد و سر آدم علیه السلام است و آنرا
 سر اندیل نیز گویند -

سر ایل - نام مقامی است -
 سربیل - صاحب خیل خانه و سر گروه و لشکر
 و درین لغت فکالت شناخت است چه سربیل
 می باید و برین خط اکثر نمی آید -

سفال - بالفصح گل ناسفته و پیر کاله و از دیگر
 و استخوان و چیزهایی خسته و فندق و مانند آن
 سقاسی سفل - کنایت است ابرست -

سکل - بالفصح با سوم فارسی خیریت که بچکان
 ریحان همچو گوی میا زنده برای بازی کردن
 پندش گشند مانند و سکل سکل لغتیه بن سکل
 که گذشت یعنی سحجه که ذافی الادات و اطنیه -
 سگال - بالکسر باکان فارسی اندیشنده
 گویند و معنی امدان نیز آید -

سکول - همان سگالک در شرفنامه اداست
 یعنی سخت دل و بدول و بد دست و بد
 ظاهر نیز آید -

سل - بالکسر علی است که دوم ضعیف است
 که داند و نیز می اندازد سکه هندوان که آنرا سله

خداوند و پیرین همین است -
 سمن لعل - سمن گل - سمن چوبی ندارد -
 سمن - بر وزن سمندل کنش -
 سنگدل - با کاف فارسی سخت دل -
 سنگت و در قتل - با کاف فارسی
 موقوف ای تاریک و مکرر -
 سنجیل - بفتح یکم و چهارم که سوم است عجب
 از تنگ است که زانی طرب حقائق اکاشیا
 سیاه دل - بابا موقوف ای چهل بی باطن
 و سخت دل و نامهربان -
 سیاه دل - بابا موقوف آنکه دل او را
 قرار نباشد و گریزی و غمزد -
 سیخولید - بابا و فارسی جانور است خنجر
 یعنی خارش است که تازیش قفزد گویند و در
 لسان اشعرا برون میگویند است -

فصل فی الترتیب

شمال - ریش -
 سگال - پیار -
 سل - بالضم خبر -
 سیغل - غارت -

باب المیم

فصل فی العزیم

ساحم - مرکب و نام پدر عرب و آن یک
 از پسران نوح علیه السلام بود و نام جد پدر
 رستم که ولایت نیمه در ورا و لسان هندوستان

داشت و او را ساحم یک زخم ازان خوانند
 که او را را یک زخم که زخم الجذام است
 تیر و دوش زده بود و نیز کوری است در
 ما و مارا کنه -
 ساحم - با کاف اختراق و مان و در ابروت
 یعنی خلل و مانع است -
 سقم - بضم سین و سقام با کاف تباری -
 سقیم - بسیار ببار -
 سلام که معروف و نام باری تعالی
 و السلام بهشت -
 سلم - معروف یعنی آنکه چیزی معین میدهند
 تا در وقت معین آن چیز استوار شود
 سلم - بالضم و زبان و سلم با کاف
 و نام پسر بزرگ افریزون -
 سم - زهر و سوراخ گردن و سوراخ گوش
 فارسیان مخفف استعمالین کرده اند و
 قیل سم بهره و تیر که میزد اند و فارسی میگویند
 ترس و جویب استقل است تمام جماعت -
 سمسم - کینه -
 سموم - آفت با دروز و قیل با درشت کذا
 فی التاج و سماعت از زبان بندگی سلطان
 که سموم با دیت هر عضو که رسد خشک و سوخته
 گردد و کارد و جار و ابدان با دلاک میشوند
 سمسم - نام عهده است چنانچه در
 و عارض لشکر -

فصل فی الفارسی

ساخته رنگم - ای مواتم -
 سالار بیت الحرام حضرت رسالت
 صلی الله علیه وسلم -
 سالار قوم - رشک -
 سایه پروران نجم با نجم فارسی که نجم
 آن دانه های انگور که بر است می در خم کنند -
 سایه رب انعم یعنی خلیفه الله و پادشاه
 سپهر آفتاب - ای عاجز شوم -
 سپهر نجم - بادوم فارسی یکی از ریاحین شیوه
 که بتاریش ریحان خوانند -
 سپهر فلكم - باکسر بادوم فارسی مفتوح ای عاجز
 سپهر اعظم - عرش -
 سپهر ششم - کرسی -
 سپهر دهم - بادوم و سوم فارسی نمایی
 و بهر حال دوم چینه از سبزهای ماکول که آنرا
 سنج می گویند -
 سپهر هفده رزم - یعنی سنگ که بهندون
 در وقت جنگ در پیش بجای بر خیزند
 شام - باکسر ساخت اسپان و جز آن
 از زرد رنگ بود و قیل لگام -
 سقیم - باکسر بایه فارسی ریوی که بر سر حرا
 فراخ آید و آن سر که بر ریش زرد و ریش بیا
 سخت لگام - باکسر قوت سرکش نام
 سدهوم - نام حاکمی بے دایت -

سرخجام - یعنی عاقبت کار -
 سرخسده آگرم - باکسر سنی عیسی علیه السلام
 سروار همه عالم - یعنی پادشاه همه عالم
 سزاده وارم - یعنی خیال راه دارم
 سهرلم - بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی پیراه -
 شمش اعظم - جبریل علیه السلام -
 سیر بعد عالم - باکسر ضموم ای طول عرض عمق
 سیمیم بالفتح بایه فارسی همان سرش کذا
 فی شرفنا که در ذریع جنگ علمی است آنچه از جنس
 چغندر می باشد بود مثل گل که از آرد می پزند و پسند آید
 سگته عالم - یعنی عالم مخلوقات -
 ساطعانی نجم - آفتاب -
 شام - پنجم نای که در زمین می در است کنند آنرا
 شصتیم سیم که بگوید قیل شام پنجم نام شهر
 سنگم - باکاف فارسی جالوریت پرند و
 قیل که می ست که می برد کذا فی الادوات -
 شنه شامم - ای بافصد چهل سال -
 سواد اعظم - شهر بزرگ -
 سونام - باکسر اندک و قیل باوا و فار
 سه علم - یعنی آبی بلکینی و ریاحی -
 سیام - باکسر که می ست در ماه راء الهند که
 ابن مقفع حکیم از آن کوه حکمت به آورده و معجزه
 تنور بدین معنی ساختن خویش ساخته
 کذا فی المانطق و هم و مانطقه که است که در لغت
 متفق که از چاه کوه سیام بر آورده -

سی ماه صیام - آرزو ماه رمضان
 سیاه گلیم - با بار موقوفه یعنی بخت طالع
 سیم - بالفتح نوعی از ساز بزرگ ری سکین نیز
 گویند کذا فی القیامه و بالکسر نقره و نیز بارش می
 سپه گلیم - با بار موقوفه جان سیاه گلیم یعنی بخت

باب النون
 و فصل فی العروی

ساکن - آهسته و نیز حروف مجزوم و مبنی
 باشند چنانچه گوئی فلان ساکن موضع فلان
 سبستان - سنگستان کذا فی التاج یعنی
 سجن - بالکسر زندان
 سحبان - بالفتح باقی آب مشک جز آن
 و نام مردی فصیح که ضرب مثل بود در فصاحت
 و ادب و سنجسته کما بیت مکرر کفنی و آنکه حاجت
 افتادی بعبارت دیگر باز نمودی -

سرطان - پنجه پاکیزه ریش زخم و جز آن نیز
 نام برجی کذا فی التاج و در شرح نامه است نیز
 نام عطش که میان دو شان پدید آید نفوذ باشد
 سرلج اساکین - یعنی با شتاب -

سرفین - بالکسر سر کین -
 سعدین - شتری و زهره -

سفیان - کشیدان -

سفن - یعنی جمع سفینه کشتی و نیز
 کتب را گویند -

سفلین - عطاره و زهره کذا فی القیامه -

سفین - کشتی -
 سکان - بالضم و بنا که کشتی و نیز کارگر -
 سکینین - یکسر یکم و فتح دوم و مضمم چهارم
 تعریب سکینین -
 سکون - بالضم از سکلی و جزم که عبارت از عدم
 حرکت است و نیز تقلید از زمین -

سکین - بالکسر و التثنیه کارو - گویند
 سلاطین جمع سلطان و امرا و نیز سلطان
 سلطان معروف یعنی پادشاه و نیز کینه و شایسته
 درین لفظ بار بست و مبنی حجت و قدرت نیز
 آمده است و قیل سلطان کل شیء بر میده بر سطوته -
 سلمان - نام شاعری مشهور و نام کجی -
 سهین - و شربه -

سن - بالکسر و زان و زاد مرد و قیل سن
 نوک قلم و نیز سن منقح و زان ای کلید -
 سنن - یعنی سنن میان راه -

سنان - بالکسر نیزه و مبنی سنان نام سی
 سندان - بالفتح معروف یعنی چیزی که بر آن
 آهن گرم بگویند -

سجود - بالفتح نام دو سیه و یعنی گنگا
 گویند کذا فی القیامه و در ادوات عربیه سجود
 زمین لب آب گنگا نوشته است و مبنی سینه
 گویند و حدیث است که در روز دوشنبه است فروز
 آمده اند یکی سجود دوم سجود -

و فصل فی الفارسی

ساکمین - بکاف فارسی پیاله و آوند شکر
 ساریبان و ساروان - ککلا جا بار مو قوت
 سارقین - نام دارو کبیت
 سازیدن - ساختن و درست کردن در خور آن
 ساسان - نام پسر بهمن بن اسپند یار چون
 بهمن ملک بهمان چاکم هم دختر و هم منکوه او بود
 سپه و ساسان از غوث سیاست خواهر با جمعی از
 درویشان سر در جهان گرفت و او را پسر بهمن
 ساسان نام یک والی پارس ختر خویش بود که
 و او پسر فرزندان ساسان قاضی ملک شدند
 و ایشان را ساسانیان گویند و در احوال صینی معنی
 ساق عروسان - نام طبله ایست که از نازده
 شکریکل ساق آدمی می سازند و در فون می زنند
 بفایت لطیف می باشد
 ساکنان گروون - ستا و با
 سالار جوان - چاشنی گیر و قیل طبله
 سالیان - ای سالها و نیز معنی سال احداث
 سالیون - تخم کرفس کوهی
 سامان - قرار و جور و اندازه و نیز معنی شهر
 و قصبه و ده آید و معنی اخیر از شهر قناریست خاصه
 و در ادوات معنی جد و قرار پذیرفت نیزست
 سان - مانند و هم و نیز آن سنگ که بدین
 کار و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادوات
 و در شرفنا میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند
 و او را می گویند نیز رایج سان مصدع میشود

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن
 کذا فی تفسیر زاده ی
 سایدن - مشد
 ساوین - سبزی که روئیده نهند
 سایشگون - یعنی شکسته ندهب طمست و
 روشن کننده ندهب اسلام
 سایشین - ملوک و امرا و آنکه گرمی و گرما کنند
 سایه یزوانی - خلیفه ائمه و پادشاهان
 سپاهان - بادوم فارسی نام شهریست
 در زمین فارس که در حال اذان ولایت پیدا آید
 و نیز نام نواییست
 سبزه داران - ذاکران و متفقران صالحان
 سبزه گنجین - سی مره نرد و با ستاره
 سی روز ماه رمضان مراد دارند
 سبزه چین - بختین با جیم فارسی یعنی آن
 باقیات انگور و میوه که جایجا در باغ مانده باشد
 سپهر انداختن - بادوم فارسی یعنی غایب شدن
 و در شرفنا معنی غروب کردن نیزست
 سپهر آب نمکدن - مشد
 سپرون - بختین بادوم فارسی در گوشه
 نشستن و تسلیم کردن و بادوم مفتوح راه یافتن
 و پایال کردن
 سبز باوان - سبزه پشت سبزه گون
 سبز میدان - سبزه گلشن سبزه ایوان
 سبز بستان - کلیم با سوم مو تون یعنی سان

سبزه

و غیر و نیز گویند -
 سجیدین - بالفتح سرای سخت شدن سجیدین
 و سجیدین شستن هم ازین است -
 سحر آفرین - آفریننده سحر -
 سحر سخن و سحر سخن - فصاحت و بلاغت
 سخن - بالضم و الفتح وزن کردن
 سخنیدین بالضم شد -
 سخن - الفتح کیم و ضم دوم و پنجم کیم فتح
 دوم نیز آمده است معرفت کیم تانیث کلام
 گویند و قیل سخن بهان سخن و اصل کتابت اینهم
 بدو معبود است -
 سخن آفرین - یعنی شاعر کامل سخن نیز مشعر
 سخن پروران - شاعران در پرورده
 سجای سخن سخن هم آمده است -
 سخن زن - شاعر کامل که ذاتی القنیه
 سار به شینان - ملاکه مقرب -
 سراییده دوران - آسمان -
 سرایشان - باغچه که در خانه بود -
 سران که پیچیده اند - امی میگردانی کردن -
 سرانگه انداز - امی عاجز و شرمزده شدن -
 سران - افتاد و تمام شدن گویند
 سران سران یعنی مشتق شده و معنی بزرگ شدن
 سران و دوران یعنی بهشت و آن جهان
 سران و سران یعنی بهشت است -
 سران - زمین جهان -

سرانیدین - بالکسر گفتن نول و نون مرغ و در
 پرده سر و خواندن و سر و گفتن و در فا گویند
 معنی حکایت گفتن نوشته -
 سرایان - با سوم ناری که دوم است شکر
 و سار و نیز کلاه آهنین که آنرا خود نامند که ذاتی
 مشرقه و در اوست سرایان بابا بر ناری
 شکر که عرب آنرا عامه خوانند و خود آهنین خبران
 که عرب آنرا مغفر خوانند و در فا گویند یعنی عاقل
 و درین است شکر که مغر که در خود چیست -
 سر خط نشان - یعنی طبع و متقا شدن -
 سرما گفتن یعنی میفرانی کردن که ذاتی شرفنا
 و معنی ترکیب پیچیدن یعنی سرگردانیدن
 سرخاریدن یعنی نوبه شدن و نیز کنایت
 از عاقل شدن در جواب جسم و شرمزده شدن -
 سرخیدن - الفتح کیم و سوم کیم و اول آن
 مالی باشد که اسیر بدل خود و دیگران خود را
 شوهر بر باند که ذاتی القنیه -
 سرخ زنگوران - با خا و خوف و گشایان
 سرخکان - جمع سرخک که مصغر سرخ است
 و سرگیا که بر اندام مردم و بر و آید و بسیار
 باشد که مردم را احلاک که بتاریش عدل و منش
 مشرب است یا طبعین - بسکون دوم و
 بفک اخلافت متعلق است و قیاس کسب میاید
 یعنی ایامین علیه الله -
 سر و بیان - با و ال و خوف کنایه مردم غم فصح

و کنگ طبع و کسب که بختان رست و مردم را بر بخاند
 و مردم نامور و نام -
 سرشگاه ان - کبکترین و کمان موثرین کار
 و درین فاکتوریا با کاف مصدوم آمده است و
 سرشگون - کبکترین با کاف فارسی برده
 که آواز کله جانند و پرده عروس و غریزان با فخر
 و اکسیری ترکی که آواز شای نیر گویند -
 سر فیدین - بالضر و اکسیر و از جگوه کردن یعنی
 سر و کرون و سر و دات با کسبی سعال نامند -
 سرگران - یعنی شکیر و نیز کنایت از درویش
 و مالک است -
 سر که فرخین - عبارت از ترش و بی کردن
 سر و زامان شاه و تمام قد که با ناز و دور
 اصطلاح الشعرا یعنی شاه و مقام قدست -
 سروستان - نام نوایی است و یکی و آنجا
 که در حقان سر و بسیار باشند -
 سروان - بالضم و قیل بالفتح شاخ گاو و گوسفند
 و اشالان و نیز سرانها که آواز سرین گویند -
 سرین - کبکترین سرانها که با زبیر درک
 سطریون - بالفتح در کتاب جابوی آورده است
 که نباتی است که با و ابریشم شوند -
 سعدین - ماه و ششتری -
 سفالان - با کسر یا ان مذکور و سفین
 سفیدین - مشله -
 سفیدین - نام ولایتی است از ترکستان

منسوب به شک و غور و بیان -
 سفین - پوستی است درشت که بر قبضه کمان
 و ششیر و چند کدانی الادات -
 سفیدین - نام ولایتی است -
 سفقت ایوان - سفقت جهان آسمان -
 سفقا طولانی - سفقا طویل - همان طرقات مذکور
 و قیل جابیه شجرانی -
 سفیدان - نام کمی است زمین و هم که گشتا
 آنجا آرد و باران شده بود -
 سفکایدان - با کسر یا کاف فارسی گفتن شنیدن
 و پرسیدن و در اوقات معنی اندیشیدن ترست
 و در ز فاکتوریا یعنی اندیشیدن و خواستن است -
 سفکایان - آن سر که گفتند این از قند و آب
 ترکیب کنند برای سایه کردن چرم -
 سفکستان - انگور و شتی کدانی اصطلاح -
 سفکجان - یعنی سختی کش و سخت جان نرول
 سفکچیان - تر اشیدن و گردیدن و سر فیدین
 است آواز جگوه کردن -
 سفکنا - کسر کم - پنج و دوم چرم چایم فارسی انگور
 سر که و بشه و ز عنین و چند گیاه که دره پیرند -
 سفکته کالون - انگشت -
 سفکیریدان - با کسر یا سوم فارسی بر جستن و در
 و فاکتوریا بر جستن سفکیر است -
 سلطان خهران - آفتاب -
 سلطان ویشان - یعنی مغز سلطان الالبابا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -
 سلطان یکسوارة گردون - آفتاب -
 سماطین - جامخاند کذا فی القتیة -
 سمان - بیت و بخت روز اناه -
 سمن - بالفتح و قیل بالضم کلی است سپید
 که بندش چندی نامند و در شرح مخزن میگوید
 سمن را در بند چندی میگویند اما ساعت از
 خراسانیان که گل چندی در خراسان نیست و آن
 زرد میشود سپید -
 سمنندگان - بالفتح باکاف فارسی شهری
 در توران زمین که سهراب بن رستم مبطنه دختر
 پادشاه آن بود -
 شبنمیدن - بالضم سفتن و سفته هم ازین
 و در زفا نگویا بمعنی زیر پای آوردن است -
 سنجی جیلان - سنجی و سیلان - جان سنجی
 سنجیدن - با کسر و قیل لغت دزد کردن
 ترازو کذا فی زفا نگویا -
 سندان - یکی از آلات آهنکه آن که بران
 آهن بکوبند بندش نهانی نامند -
 سنگ بقرانچون سنگ آبکینه کلاما
 باکاف فارسی موتون یعنی آوند شراب پایله
 بشکن و قوبه بوضوح کن -
 سنگستان - بالفتح باکاف موتون فارسی
 زمین سنگ -
 سنگ پشان - بالفتح باکاف فارسی موتون

معنی جان سنگگور که گذشت کذا فی شرح فامه
 لیکن ترکیب بدین معنی دال نیست شاید تصحیف
 کاتب است سنگ پستان نیست -
 سنگ شکن - نام غله ایست که بندش کلمتی نامند
 سوون - بالضم ساس کردن نیز سایدن
 یعنی سووه کردن ای ریزه ریزه کردن گداز
 و پاس مالیدن -
 سوزبان - با و فارسی و زار موقوف
 سرپایه و غنچه زار -
 سوسن - بالضم با سوم مهله مفتوح نام گل است
 که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرح فامه
 منیر است و در طب حایق الاشیاء مطهر است
 سوسن بجای است بندوی مسمی گویند و شبیل
 بنیست زرد و دام و فرو او شیرین است -
 سوشندان - ای قطرات باران شرشک
 و برت کذا فی القتیة و در مطلق بمعنی شرشک
 باران فقط است -
 سولن - بالفتح لغتی در سوی است بمعنی
 طرف و جانب و شبیه نظیر و مانند را نیز گویند
 و بفتح اول بمعنی مرج و ثنا باشد -
 سوبان - سوبین - کلاما با و فارسی
 آن آلت آهنی که دراز و خوشن بود و خوشنوت
 آهن و پیکان و تیغ بدان دور کنند -
 سوی پاشی نیدن یعنی شرمند شدن -
 سوبین - بالفتح آبدان سنگ -

سجده

سخن - یعنی طائفه که ثلثه میگویی
و غذای تعالی را سینه میدهند -
سه خواهران - آن سه ستاره صفت زده که
متصل نباتات افش کبری است -
فرزند خورشید چنان با خاور موقوف و یا و جیم فاکر
یعنی هوایید ثلثه -

سهیل مبین - امی - میل تشری رحمة الله علیه
کذا فی القنیه اما سهیل تشریف بر سر است و در
شرح مخزن میگوید در او زبان سهیل سه ستاره و
سهیل مبین بدین میگویی که اول در مبین طلوع
سیاه و شان سیاه و شان کلاها با بالکسر چو است
که جامه سهیل بدان در رند بازیش بقدر خوانند و
هند بزم گویند و وجه تسمیه است که چون آفرین
سیاه و ش را کشته جانیکه خون او بر زمین ریخته
هوان زمان ازان مقام این درخت برست
سیاهان - همدان و حبشیان و رنگیان
و دزدان و رهنرزان و زلف خال و چشم و ابرو
سید بس - اسبقول -

سیر کردن - امی دلیل شدن تنگ آمدن
کذا فی القنیه و بی نیاز شدن -
سپستان - بایار فارسی و سیم موقوف
نام ولایتی است -

سپستان - با کسر با و موقوف یعنی جستن
سپیلان - بالفتح نام ولایتی است و با کسر
بایار فارسی جسته است و شباب -

سیاب آتشین - آفتاب -
سیاب شدن - ازیدن نام پید شدن
سیم مخزن - یعنی سلک سخن و نقد سخن -
سیم کشان - یعنی جو افزدان -
سیمین صو کجان - ماه نو -

سیمین زمان - ماه شب چهاردهم -
سیه پستان آن زن که فرزند وی نزدیک
فی الاصلطاح و در قنیه است آن زن که هر که
شیر و در نزد تم نقطه و نیز حامله و آن دایه که بچه را
از شیر باز کرده باشد معنی اخیر است شیخ محمد غفری
سیم خانه آن بوسه بین نامی -

سی سحر - نام سرودی که بار بدیش خسرو
بنواختی و آن بی کن بدین تفصیل است اگر شیخ
و آیین جمشید و آفرینگی و باغ شیرین باغ طائفه
و قنیه کاوس و راج و در شش جان و سهر و سهر
و سهر و شان و سهر و می و شان و وان مره و ارشدین
و شب فرخ و قنقل و می و گنج باد و آورو و گنج کاو
و گنج سوخته و کین ارج و کین سیاه و ش ماه بزرگ
و شکانه و در وای نیکه و شکالی و در کانی
و نا قوسی و قو بهار می و نوشین باد و سیم نیم و زو
تختی کانی -

فصل فی ترکی

سبر غن - ستاره -
سمن - بعضی تین بها -
سجفان - مو شش -

سبزان - بالکشمیل -

سفن - گوزن -

سفان - پیاز -

سفقتان - عقیق -

سقسق - سرکه -

سکستان - انگور و شتی -

سن - بوسوسن - صد سخن بپند

سنگور بندی -

سوان - ندارد -

سوس یاکن - گاؤزنده -

الواو

فصل فی العربی

سا و سمیت و نیت و وطن را هم گویند

فارسیان یعنی دیگر اشغال کرده اند چنانچه

در شرفنامه است سا و سوس هر چیزی و نیزه

ز خالص خراج و آنچه از انبار بسبیل بستانند

و در اوقات ست سا و خراج و باج که از سوداگران

بستانند و سوش ز هر چیزی که صلب از

انبار بسبیل آنرا مقرر کند و در لسان اشعراست

مرسوم نیست -

سرو - بالفتح فرودتر از بلندی کوه و برتر از

درخش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو

درختی است بلند و رست منسوب بقدر شاهان

و آن سه نوع است یکی سرو ناد که یک شاخه است

رست باشد و دوم سرو سی که دو شاخه است

برآید باشد شاخه متماثل نشده و سوم سرو ناد که

دو شاخه رسته باشد و یکی از آن متماثل گشته و نیز

نام بادشاه یمن که خدمتخواجهر سه پسر از فریدون

بودند و در اوقات ست که آن درخت بار ندارد و

همیشه سبز بود و برگ نیزه را زبان نکند و برگش

متغیر نگردد و در برگ و نقشهای اصل غلام میباشد

و آنرا تشبیه نقیض و نگار دست شاهان میدانند

و سماعت اشخ محمد خضری مادام که سرو قد

آوی و اربست و شاخهای او بینه چسبیده است

سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاخهایش

منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار آرد

بدل صنوبری اللهم میماند میگویند چون آدمی وزو

از برگهایش آواز خوب لطیف بر می آید و آنکه

گفته اند که سرو بار ندارد از آن مراد آنست که چنان

بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوت

پاره پاره تیر تیر بر هم نشسته میباشد -

فصل فی الفارسی

سا سو - نام مردی که ذاتی الفنیه -

سایه تو - یعنی حمایت تو -

سایه - رویش شب و در نیم شب بیدار و عیت -

سپر گاو - مادوم و چارم فارسی آنکه از نیم گاو

و جاموش بنگاه شکستن حصاری می سازند -

سبکرو - شتاب رو -

سجوه - ظرف گلی بس بزرگ که آب شراب

در آن کنند -

سقوط کبریا که ظاهر وی درون فقره باشد
و میان وی مس تعریفش ستود بود
سخت باز و ساسی توانا

سختو - بالضم رووه حریب که درون آن
برنج با قفل کینند بطریق کپیا نیند و در
روغن بر این کشند و در لطیفه آذر با قضیب
تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه
سر که ابرو - یعنی ترش ابرو

سر زانو - با صفت کنایه از مرتبه
سرواگو - ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح
سعدو - یعنی کیم و سوم نوعی از طعام کذا
سفوفالفتح باک طاس بن لغت نیز از قنینه
سکارو - بالفتح و قیل بالکسر از زمان مجتبی
پخته و نام طعامی است چنانکه گشت عربس
معنی اخیر از شرفنامه است

سکالیمو - بوزن خیالو با تشبیه نمان غیر
کذا فی لسان اشعار و در ادوات است نمان و غیره
سکو - بالکسر سم و بفتح دوم چوبی و در شافیه
که بدان خوشه ای خرمن را بگردانند و پاک کنند
عرب آنرا دری خوانند و هند اکھین نامند
کذا فی القنیه و در تاج معنی ندی اسکوه نوشته است
بالفت اول و در آخر و نیز در قنیه است سکو بالکسر
ابکاف فارسی مفتوح چیزیکه بدان غلظت سر
سپاد و هند و پاک کنند و بپیشاند و از خارج نیز
گویند تباریش نشق خوانند و فوق بر باد و در خرمن

و در آن هندی چجاج و سوپا نامند
سمنو - بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که
آز آتش رشته آتش اگر نیز نامند
سناو - بالفتح سونش کذا فی القنیه
سنگ بسمبر و او - ای عظمت عرش او
سنگ سو - یعنی سبودان کذا فی شرفنامه
و از شج محمد قاضی سماعت که این بطریق مثل
یعنی اینچنین مندرش که سنگ خاک گشت و شود
سنبل سو - زلف

سو - بالضم جانب و بدینا و نیز بزبان
آب را گویند کذا فی القنیه

فصل فی التری

سرخو - پای

سرو و - پیانه

سنگو - تره

سیلکو - پاک

باب

فصل فی العربی

سابقه - پیش دستی

ساحه - آن چوب که معیار بر وی کشند
ساحه - فرامی گاه میان سرای و غیر آن
ساعتگاه - یک ساعت دو از دم حصه روز است
زیرا چه روز و شب جمله بیت چهار ساعت است
بعد و درون کل طیده در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیرا چه شب در بیت چهار نفر از

از مردم برآید و ساعت قیامت را نیز گویند -

سایه - انگشت شهادت که اثر آبجی نیز گویند
سیده - بهجت مرد -

سبله - معروف یعنی موی لب و فاریان
این لغت را در باب التار آورده اند -

سبیکه - زردی که گداخته -
ستاره - پرده -

ستره - بالضم آنچه صیاد پس می نهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهاد تا که نوزده بزد کا
نگردد و آن مقدار که ریغ باشد -

ستوقه - بالفتح معروف است -

سجاده - بالفتح معروف تقال من عید سجاده
ای اثر سجده اما فاریان یعنی مصدر است
کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان بر آب و از
شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید صحیح است اما
بک غلط است -

سجده - بالکسر قیل بالفتح پیشانی بر زمین
و فروتنی کردن -

سجیده - بالفتح و التشدید ریخته و طینت -
سجایه - بالفتح ابر -

سجده - بفتحین جادوان و سحره بالضم جمع
سجده بالفتح باران سخت و فری پشت که
مازه برداشته باشند و مازه صلب را گویند -

سجده - بالفتح خالص و سنجیده -
سحره - بضم کیم و فتح دوم آنکه مردم او فسون کنند

و آنکه بروی فسوس کنند و در فغانگو بختی مکاری و
لاغ مذکور است -

سدره - بالضم و سدره بالکسر درختی است و غنم
سمره - بالضم زودی -

سمرقه - بالضم جابو است که درخت آسوار کند
و فای ساز و فنام گفته است در آدمی که بتاریش
سعال گویند و این سرفه مقدمه دقت -

سمرقه - بالفتح زودی کردن -
سرمه - لشکر مقدمه است و سوا

وسریه بالضم تشدید الراء الحمله و تشدید الیاء
کنیز که کالک و را بری ساز و در تاج میگوید

که این را سر بران میگویند که منسوب است به سر
و سر جماع را گویند لیکن غنم داده شد شین آتوق
باشد میان حمره واته زیره حمره و فقیه نکاح
میکنند یا فاجره میگردد سره گویند کبیرین و بعضی
گویند سر سر و را گویند فام نهاده شد حاریره سره
زیرا چه آن محل سر و منسوب است این حسن است
و بعضی گفته اند که این سره بدان میگویند که
آنرا پوشیده میگردد و اند از نظر مردان -

سعاوه - نیک بخنج -

سعه - بزرا را ندان -

سعا - بالضم گوشندگان و کارکنان
و عاملان و گولاد -

سخت - با غین مجرب بود کذا فی است -
سخت - با غین مجرب پیش از بار موده آرزو

و آرد اسقا لینه بدین میگوند که از نیرده آگینه و
 محلش سازند این نیز از پیشان سلع است -
 سقعه - بالفتح با فاء ساکن آنچه کسی از شهری
 و قریه بدین و در شهری دیگر استبانتند بدین شهر
 نامند بضم با و کوفه و ال سهر و می بالضم ملقه
 زبرین و سیکین و آهنی و مثال آن کورگوش نکند
 و هر چه سوراخ کرده بود از مردار وید و بسند و نیران
 و نیزه سست از بیکان بغایت ستر نیزه منعی غیر
 از شرفنامه است نیزه سست سخن نو گفته اند -
 سقچه - بالکسر و با سیم فارسی خبر نیرده خام که
 بشکند و بدان شراب خورند -
 سقعه خلیل الله یعنی طعانی که در روضه
 ابراهیم خلیل الله علیه السلام خج میشود -
 سققت افغجه - یعنی گنبد و آسمان -
 سکاچه - بالضم با جیم فارسی بهان سقچه
 شکافته و شکرنه - بگویند و معنی سققت
 سگ بوزنه - آن سگ که بران بوزنه سوار
 شود و بغیر از بکران -
 سکر فنده و سکر فیده - کلاهی بتمیزین
 سکر فنده کفافی زفا گویا و در شرفنامه چنین
 سکر که - بهنیمین شرابی که از آله زبانند
 و آن شراب بل جیش است -
 سکره - بالضم کاسه خمر که هندش سکره
 سکنه سکر و بر شما که تباریش بزم خوانند
 اسکنه بزاوت الف نیز آمده است کفافی شرفنامه

اما در قتیله در لغت شکفته با شین مجمر قوم است -
 سکیه نده - بایا فارسی است سقور بر جوده -
 سیکینه نده - بایا فارسی است بر سر کرده -
 سکیله - بالفتح سینه جندگی که از خاکست نیر
 گویند و در زفا گویا بکسرتن نیز آمده است -
 سلطان یک سینه سلطان یکسوارده - افتا
 سماخچه - بالکسر و قیل بالضم با فاء مجمر موقوف
 پیش از جیم فارسی سینه بند زنان -
 سماکاره - بالفتح سبکوش غارانی کفی گرانی -
 سمانه - بنده است -
 سمچه - بالضم با جیم فارسی صفر کرم قوم گشته
 سمهریه - نیزه سست -
 سمه - بالکسر و قیل بالفتح رنگ و آله از بکران
 سبوسه - با و فارسی معروف و در شرفنامه
 که آن دو جنس میشود بکری و سگری -
 سمنه - بالضم آلت تیر کردن آبا و گرو و برخایم
 سمنجه - بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند
 چون درم و مثقال و نام شخصی که دانی الاوت
 و نیز نام دیو است از دزانی این معنی از شرفنامه است
 سمنه ره کپکرم جام داده که از کوی بردارند و
 بتاریش آتیه خوانند -
 سمنه - بالکسر خباست مردم سندی
 مشق از یزدت کفافی و بصیت الغرابت یقینین
 بندگی شیخ زاهدی و نیز نام کفافی است -
 سمنگانه - بالفتح با کاف فارسی پیراهن است

خود که آنرا سر سیم گویند بتا زیش صعوه خوانند -
 سنگ سیم - بکاف فارسی پیش از نیم فارسی ال
 میمی آب میخورد که از ابر بسیار د -

سنگخوارہ۔ باکات فارسی پیش موتوف
سنگ سخت یعنی سنگخوارک۔

سنگدانه - آبکان فارسی موقوف و حصله منج
و نذر غله که ستانز کلا سرکوه و بندر کلته می نامند گدافی

سنگ کے موزوں سپاہ کا نام فارسی موقوف ہے یعنی
اقامت و تبرک سفر و نیز سنگ موزوں اقبال کا نام

بمقرر شدن و فراغت یافتن است۔

سنگ سیاه سنگ کعبه - یعنی حجر الاسود
سنگ صلیبی - سنگی که بر روی عطر و حبز آکن

سایه شمشاد گل گویند کز انوار القند

کسیا پندہندیں میں کوید لدا می الطینہ۔
سوزہ سالفتم لعنت قمر اشمن فرشت و

سلسلہ سباحہ حکمت میں پانچ فرسٹ اور
بالضرر ہائیکو، نون، نون، نون، نون۔

سینہ پر۔ بالفتیہ آواز، زور کے ساتھ کہہ رہا تھا۔

سپهره۔ مابین ان بی که در میان هم بیان
سورامه شد و آن را ساجد و فرست

سنگو لاله - شب وان سپاهی لاله در فرست -
 به نخت - او او زار سر و زار و قد و جانی

سجودتہ۔ بابا و فارسی و خوارمو موت جا سید

لے کر پھر سوختے کذا فی زفا ملویا و در شرفنا

سوفتہ معروف و آنکہ جکیش از عوارث فاسد

شده باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد

سودا یہ بالفتح نام و خذوا انما رجاہ کہ سب سے

نام دوا و حیا که کیا و بس بود آخر الامر پیش برین یونان

مذہبن دیگر بود عاشق شدہ و در شایانہ است کہ

سودازوه - یعنی دیوانہ و سرکش۔

سو داوون۔ بابفتح همان سو داوونہ مذکورہ۔

سو و - بالضم نك كمنه وزوه و باليذ شده

سوزمیه یا دوم فارسی و سوم به موقوف است

یعنی حضرات بیشتر در قلمند مذکور است سوئمه بابو!

فارسی و پارموقون نوعی از ترشی که بدفعه شلیده

ماریجی و دارو موکون کوئی کار بھی کی کہ بروکج جو بیلیڈ
ویشک کہ کو موکون کشتنگا جت جا کمر ورنہ

و مشاب کرده است لکن متشام حاصل کرده نیز
آنرا از و نیز گویند و آنرا از امضا گویند.

انرا از روی سیر گویند و اب نرا مصالح گویند۔

سورۃ غفرہ - نالصح مرسومی کہ غازیان از حدیث

فولپسندگان را و همد-

سوسہ گرم گندم خوارک -

سید کمالی نعم در شرفنامه میبوی شیخ بن سیدناخ فرج زن

آوردہ ہست و رواوات سوراخ آلت ست۔

سکونہ یعنی انتہا و حد و طرف باشد۔

منہ آپہ یعنی سخت شتابندہ چه چون سلمان

کے راہبنازعیت نامزد کی گئے اور ان پر سب سے پہلے

سوار عشق و عاشق اب بر سر دود و سپهر هم آمد است

سہ جاوہ۔ طہار غرض و عمق چہاں کذا

فی الاصل بطلان اشعار و در ضد بطلان سالکان شریعت

و طریقت و حقیقت است۔

بہمالہ۔ ہر دو دن منیالہ خروہ و مینزہ و

سیونش طلا و نقره -

سہ سڑی یعنی سہ برگ ست و کان خیانت

که گفت قمار با خستن بکشدند۔

سید گمانہ کنہار از جامہ و بالہ شراب خوار می

<p>و بعضی آلات در زیدین گوش باطن کر شود - سیمین فواره یعنی ماه -</p>	<p>سیمین گنج - شلث را گویند - سیاه چروه و سیاه چیره - کلاه بابا بر تو</p>
<p>فصل فی الترتیب</p>	<p>و جیم فارسی آنکه رنگش یه زنی زندگانی شرفنا -</p>
<p>سرجه - آگینه -</p>	<p>و در زنی نگویاست سیاه چیره و سیاه چوده کلاه</p>
<p>سرجه و سرجه حقیقه تنخ -</p>	<p>یا جیم فارسی مفتوح سیاه و ام یعنی آنکه رنگ سیاه</p>
<p>باب الیام</p>	<p>سیاه خانه - بابا موقوف بندیانه غایب</p>
<p>فصل فی العزف</p>	<p>و سیمیه خانه نیز آمده است -</p>
<p>سامری - جامه انیت تنک -</p>	<p>سیاه کاسه - بابا موقوف بخیل و در شرفنا</p>
<p>سامری - سرت کفنده -</p>	<p>یعنی سفلی نیز است و در قنیه یعنی در بخت است</p>
<p>سایخی - کوشنده و نیز غماز -</p>	<p>سپ کاسه نیز درین لغت است -</p>
<p>سامی - موقوف یعنی آنکه آب و شراب خوراند -</p>	<p>سیاه جیم - اسی خلافت ده کدانی شرفنا</p>
<p>سامری - موی بود که نام او موسی بن</p>	<p>و یعنی ولایت ده کدانی مطلق است -</p>
<p>گاو و زین ساخته و درون او خاک پاک است چربل</p>	<p>سیچینه - بابا کسر با سوم فارسی مضموم و چهارم</p>
<p>علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود و انداخته</p>	<p>سجده نوری فری که تباریش صعود خوانند -</p>
<p>آن گاو بانگ کرده بعد از نیم سبط گوسالی بر ستی</p>	<p>سیر او - بابا کسر نوعی از خوردنی که از شیر و عسل</p>
<p>چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم بر گشته</p>	<p>ترکیب کنند کدانی القینه -</p>
<p>بارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را</p>	<p>سیر با جوه گیاهی است شاخ مرغ پر گز کرد</p>
<p>و عاصی بد کرد و در اندام او آتش خاستی چون یک</p>	<p>و متفرق کدانی ز خاک گویا -</p>
<p>مردمان فی آیهی الامساکس گویان یکدیگر شمش -</p>	<p>سسته - در بخت و طالع منحوس و زحل</p>
<p>سبع الشانی - نام سوره فاتحه -</p>	<p>سیتکه - بابا کسر کلمه سپان و در نسخه اوست</p>
<p>سنخی - خوانند -</p>	<p>ابکات مرقوم است اما در لسان اشهر ابلاست</p>
<p>سنجستانی - موقوف کدانی القینه -</p>	<p>بر وزن حدیث اید آن - کاف خطا کاتیت -</p>
<p>سقطی - پیری فرود شمس -</p>	<p>سیاب ضلالت - ضلالت را تشبیه کرد</p>
<p>سطلی - قاز تا م تان است و در شرفنا است</p>	<p>سیاب بدینکه هر دو سبب کرمی گوش اندازد اگر</p>
<p>میشو قه عرفی -</p>	<p>سیاب در گوش اندازد کرمی طس هر کرد و</p>

سیلیمانی - خرمی است سفید و نیز یعنی باد شکری
سمی - هم مانند -
سوفی - باری -

فصل فی الفارسی

ساکلی - ساکلیتی - کلاهها باکان فارسی قلع
بزرگ و آوند شراب و آنرا ساغر گویند -
ساخته کوبی - برشت -
ساده دلی - یعنی نادانی -
ساری - جان سارچه و نیز نام مقامی است
سازگاری و سازواری - کلاهها بازار
موقوف و اول باکان فارسی موافقت در
منهج و در طبع و در کارها -

ساکلی - گدا و گدائی -
سال جلالی - یعنی شمسی و آن سیصد و شصت
روز میباشد و نیز در روزها سال قمری زیاد میشود
و نیز در سال قمری سیصد و پنجاه روز می باشد
و تفاوت میان سنه و شش و پنجاه و پنجاه تفاوت است
و سال شمسی را سال جلالی بدین میگویند که ساطع
جلال الدین رومی این تاریخ بسته بود و این
وقت سال شمسی -

سالی - ویرینه -
سامی - ساییده و امسوطین -
سایپرستی - یعنی عشق و محبت -
سایپرستی - یعنی کتاب و انقب و محبت و درگاه
نزدین است -

سپاهی - بابای فارسی لشکری -
سپهر شکر فی - آفتاب -
سپهر و قناری - یعنی شب کدافی القنیه -
سپهر و ولایی و سپهر زنگاری - آسان -
سپهری - با لکس و باد و غم فارسی تیری مشهور
که بجای پیکان سندان دارد و تمام شدن و
بسر رسیدن و بسر رسیده -

سپهرگی - باد و دم و چارم فارسی سختی و درج و در
سبکساری - خوارگی و بیقراری و تشنگی
و سبک است گفته و سبک مرغ یعنی شاربک
و سبک است ای بقیه استی -
سبک شنگی - برقدری و بی قیمتی -
سپنجی - با لکس و دم فارسی خانه عاریتی و
نیز پانزده استی -

سپوزی - باد و دم و غم فارسی و نیز پادشاهی آفرین
یعنی بعفت چیزی در آری -
سپیدر و ک - ای روی روشن و سبز و رو
سپید کار - باد و دم و سوم چارم و کرمی و کرمی
سپید بالایی - یعنی صبح کمازب -
سپید پهنائی - صبح صادق -

شامی - ستاینده و امسوتون و سه عدد -
سنجری - با لکس و بان لشکری که نام کوه رستم
دستان است و ساکنان آنرا طغیان نامند -
سخر آرای - شاعر خوشی کامل -
سخری - سافوس و شوق و افسوس -

سخری

سر ابروه کحلی - بابار فارسی یعنی ابر سیاه
 و آسمان و شب -
 سر ایللی - سپهر یعنی بدکار و سفله و بی هنر
 و نیز و خشت -
 سر ایملی - سرکشگی و میرانی -
 سر ایچی - شمشیر برنده که منسوب
 باشد به سیرج آهنگر -
 سر گشتی - بکاف فارسی یا ضافه ث بکاف
 آن قبیله طغانی است مقدار سرگشت از آنکه
 راست کرده می برند -
 سر ای سنجی - غافه عاریتی -
 سر ای شش درمی - دنیا -
 سر ای کر - خانه و کاروان سرای -
 سر ویل کحلی - از ابر سیاه -
 سر بارمی - بار اندک که بر سر تانند -
 سر خارمی - یعنی درنگ کنی که از افی شتر ناس
 و در قنیه میگوید سرخاری یعنی نومید شود
 ایا یعنی مجمل شوی مشهور است -
 سرخاریدن از چیری - یعنی نومید شدن از چیزی که
 بهنج پا می - بنزیت بنایت نازک و
 ترش است که تباریش حاضر خوانند هندی
 سر دوستی - یعنی بی الحال یا محضی و در راه -
 سر کحلی - بوزن سر قلی هر چه سیاه را گویند
 عموما بر سیاه را خصوصاً -
 سر و گوی یعنی سخت گوی بکاف فارسی -

سر و ده فواره را زهره کند سیاحری -
 و فاخته نمودار کمال خوش نوازی اندک هر
 سر سر می - بفتح و درم و یا به و کار آسان و کابنه
 که رعایت حقوق آن کار بودی بکنند و آن کار
 که تکلف دکان چندان نمایند و سخن سریع الفهم
 و آب سریع اسپر یا بر سر بر باد صحر را جمع گویند -
 ضاخره فارسیان در نقص نفس هم استعمال کرده اند
 سر که تندی - آنکه هندی کشا می نامند -
 سر من داری - یعنی خیال من محبت من بیک
 سر نه گیتی یعنی شب -
 سر نای و سرفی - کلاه یا بصر نای گلی
 چنان شامع است که بین ششانی است -
 سر و سبی - یعنی آن دهشت سر و کار ازین
 و شاه برآمده باشد و شافی متاخر گشته باشد
 و نیز نام نوازی و بختی است -
 سر و می - بالضم سرون -
 سر ایلی - بالضم لفظ تریایان زیارتی که
 توریث نازل شده -
 سر می - بفتح یا و شاه شهر -
 سر می - مرد و متروعه و بزرگوار چتری خرد -
 سطل سراجی - آوندی که از بونج سازند و در آن
 سقزی - بفتح زین شمع کدافی زلفا گویند یعنی در کاف
 و فاخته که ازین طاعت مساس فرج بفرج
 سعد محمد قندی - یعنی نام ولایتی نزدیک سمرقند
 که آنرا بهشت دنیا گفته اند -

سر می -
 سر می -

سقطی - بالکسر و یک آهنی که هندش کرا می‌ماند
بر قعر آن از آب گل هم بپاشند و مندر علوی است
سقف محنت فرای - آسان -

سقوط طری - وار و نیست که آنرا صبر مند -

سگ زخمی - بالفتح با کاف فارسی کم کو -

برستم وستان گیسگان آنجا را سنگدان مند -

وایشان بدین لقب شینا و سنجی نری خوانند -

سگسکی - بضم کیم و سوم آن حمت که از غایت

ضعف پدید آید و با یک جنیش در و نه بلرزد و دل

سبکی پذیرد و غرق شدن گیرد اگر درین وقت

زور محکم گذاشتاب برود یا بسیار برود یا جماع

سخت بکنده خوف هلاک بود کذا فی القتیله -

سککان فرسشی - بالضم و التشدید هر غلاتن -

سکلابی - بالفتح سک ابی در مصالح ترخیص است

سکلابی مذکور است و در مصالح معنی قضا و کلبه

مستور است و در مصالح معنی قضا و سک ابی است

کذا فی القتیله اقول سک ابی خطای کاتب است

سکک ابی بکاف تصغیر است -

سککی کرمی - با می بی رونی و نامهربان کرد

سلاحه - یعنی سلاحدار -

سلطه - نوعی از پوشش هندران که

با درهای بسیار از چهار سوی او پیچیده باشد -

سلاک - لالی - وندان مشرقان -

سلبخی - بالفتح یا با تازی سلاحدار -

سهاری - بالفتح کشته -

سما عیلمی - قربانی و نیز طائفه که بره است پستان

سنا - کلی نسبت بگل است و آنرا سنا یکی نیز

گویند نام درختی است که برگهای او تپیل بود

هندش سکا زانند -

سنا موسی - جنسه از چوب سوار و هست چنانکه

سنا یکی و سنا چرمی کذا فی زفا گویا -

سنائی - ظلم و یس و روشنی شب -

سواران ابی - همان سواران آن که بتاویز

حباب خوانند -

سسومی - بضم نام گلی است لعل و در قتیله است موسی

شادی و جنسه از بیگانه نیز -

سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام را

سچا رم آسان برزند یا که خواستند که فراتر بزنند

فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید

که از اسباب نیای چیزی با خود دارد و باید چون

تفحص کردند یکا شکسته و یک سوزن و پیا

ومی یافتند فرمان شد هر چه از علایق نیاید

چیزی با خویشین دارد هم با سنان چهارم باز بزر

سسومی - بالضم ز می یعنی جهت -

سه ووری - طول و عرض و عمق -

سياه رونی - شامندی و بی آبرونی -

سياه کاری - فسق و گناه و بدبختی -

سياه کلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت

سجای سياه سیه هم آمده است -

سیرنی - بازار موقوف و کاف فارسی

شتر و سنج و درو -
 سیک - جنبه از شرابهای مقلد -
 سیلاب از غوانی - خون این اشک غمزدگان
 سیلی - بالکسر کف دست انگشتان که بچو

در علم طب از مصنفات بوعلی سینا کذافی شرفنا
 اتقول کشف صحت است نام کتابی دیگر نیست
 ششقا - بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن
 و زمان شتر و شاد کردن موی -

در علم طب

شکلا الفتح حیات چشمی که در سفیدی و سرخی باشد -
 شوا - لکسر پیم اندام و شوخی دست و پا که در حرکت
 کار سخت مسطر گردد و هندی که خوانند و نیزه و الا ان

فصل فی التری

ساجی - باجم فارسی پنمبر
 ستغی - باجم فارسی سوداگر
 سنغی - گنجینه
 سنغی - بالکسر پاسبان
 سموچی - بالفتح باجم فارسی پنمبر
 سوس غری - گاه پیشش

فصل فی الفارسی

شیل - مختصر شاد و چنانچه شاپاس
 شاخ کوزن اندر دیوا - ایامان فارسی و لغت
 شاه خرگاه میدنا - بافار مجله کسور و کام
 فارسی آفتاب -

کتاب الکشین
 الکشین الرجل الکثیر الکلاج یعنی مردی که با زبان
 بسیار کلاج کند و شین متحرک و ساکن یعنی او
 و او را آید و یعنی خود نیز آید و نیز ساکن بر آن
 مصدر است آید اگر با قبل و کسور باشد چنانچه
 دانش و پیشش و بحساب بجدیده صد عدد -

در علم طب

شاهنشاه شوند و استا - شده چه جگر می از او
 پیدا میشود و آتش پستان هم در بین آتش می
 ششک برصیا - همان آتش خا -
 شحنه نغو غا - یعنی سترقیان -
 ششش در فنا یعنی دنیا -
 ششش عروس عنا - یعنی شش ستاره
 سیاره و رای آفتابی زحل و شتری میخ
 و زهره و عطارد و ماه -

باب الالف

فصل فی العزلی

شتا - بالکسر رستان و عرب شتارا
 شط نامند بدینکه در شاگرشکی بسیار میشود و شخته
 شتا سبب قلت باران میشود کذافی القلاج
 و در شرفنامه یعنی گرسنه و یا بار است -

شغا - بالضم و قبل بالفتح نیزه و ان طلبک
 شکرش است که تادیش حبه گویند -
 شکلیبا - یا یاه فارسی صبور -
 شکینجا - بالفتح صوابه ترسبایان -
 شنا - جان آشنا مجذوب همزه -

شعر اسباب لضم جمع شاعر -
 شفا - بالکسر عند مرغن و نام کتابی است

شعیب بلا - یعنی دنیا -

شعیب - دیوانه و دال -

شعیب - یعنی شیر رامایی و دهنده شل جزات
بسته شکر و دوران میوه های خشک می اندازد

شعیب - ابار و قوت یعنی نه و جواهر کاز
باب و دام و بنانه و دوس مرستند -

شعیب و لکیر یا فارسی فصیح گوشت و از این

باب الباء فصل فی الحرفی

شباب - جوان -

شباب - بافتح جوانی و نام پرورد سر
وقت آن دو پس اول رورست هندی

بات گویند اما دین دیا را آخر دینی گویند -
شارب سکر اند از سلبت فویر آسانده

و در قتیعت صیغ و لاغر -
شب - زاک سپید که هندوی چنگری

شرباب - هر چه او را بیا شامند -
شعب بفتح اول سکون هم قبل از بزرگ نام

گوشتی و اندک شربت که در کوچه ها و راهی که در کوچه
شعب بفتح اول سکون هم تشیع کردن و

شعر بفتح و فتنه و تباهی بر این -
شهاب - با لکیر کی از هفت تاره و آنچه

بره چون آتشی و باره افروخته -
شعیب - بافتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان اشهر است

شاداب بوزن آداب سیراب و در اوقات بهر
بزال عجمه نیز است -

شبان و شب جانور است مانند و شتاب
کذا فی زفا نگویا -

شبت تاب - ای کرمی که شبت مانند انگ
تا بدیندش بگنجی نامند و با ذرا با دوکان او را

در انگ گویند کذا فی زفا نگویا -
شتر بفتح تنین پلنگ -

شحنه چهارم کتاب یعنی حضرت رسالت بنا
صلی الله علیه وسلم -

شرب - بافتح جامه است از شعر های ابر
ششم بهفت آب یعنی بهایا تمام شرم

و قیل و شستن جامه که باید باشد اخلاص است
گویند سه بار شود و بشنید و اکثر بهفت بارت

شش ضرب - و اولیت در خبر که آن را
سجرت بی رابند -

شش شش خوب یعنی گوهر و زرب و شک
و انگین و اجناس میوه -

شکر لب - یعنی شیرین لب -
شکر خواب یعنی خوابی که بعد صبح کنند

و خواب استراحت و خواب خوش -
شکر نیز طرب - یعنی گریه شادی -

شکر لب - نام کنیز که وزیر آنکه لب شیرین
و حکایت شیرین دارد -

شکوب - با و فارسی دستار -

و صطلح اشعرا شاه سه وقت بمعنی باد شاه

سه نوبت مسطور است -

شاه سیارات - آفتاب -

شکفت - باکسر و قیل بفتح ایشین ایضا

بایندی و پوشش عمارت که بازایش شکفت

شست الفتح بوزن ست معروف که غایت

و گرفت سوغار تیر برده کمان هنگام تر افتادن

و افشیم جنگ اسخه بدان ماهی گیرند یعنی قلاب

نشر حجام که بدان رگ زنند و در لسان اشعرا

معنی نشسته گاه زنان نیز است -

شش جهت - ای شش طرف شرق

غرب جنوب شمال فوق و تحت -

شکست شکستن و صافی آن و معنی ازهر

خالت نیز آید کنانی شرفنامه -

شکفت - کبیرین عجب نادیر -

شکیفت - باکسر یا یار فارسی صبر کرد و صبر

شلیت و شلیت - کلاها با الفتح تخمیت

با شکن که بندش یقینی نامند -

شور سخت - باضم اول و با و او فارسی

و رار موقوف بدجبت -

شولبت - بوزن شولبت فنون طلوع

و شویست بفتح کیم و کسر دوم بر آگندگی و در

لسان اشعرا یک معنی هر دو نقطه الفتح کرده است

فاما در اوات بدین طریق تفسیر کرده است که ادا

فی شرفنامه قول در لسان اشعرا مذکور است

شکیب - بایار - فارسی صبر -

شمع عالمتاب - آفتاب -

شوب - با و او فارسی یعنی و شمار -

شهر آشوب - یعنی از سر چال شهر آشوب باشد

شویب - باکسر و بایار فارسی شیب بمعنی کوه

نیز آید و باز یاد اهرم گویند -

شیر شیره خواب - یعنی ابرو صغیر علی کرد

باب الیاء الفارسی

فصل فی الفارسی

شاه یکسر - آفتاب -

شب شپ - زود و دیر سخن گفتن از نکته

حضرت شیخ است -

باب التار

فصل فی العربی

شامت - شادی کننده بر کرده دشمن -

شامحات - بلند آن و کوه بلند -

شبت - کبیر اول و سکون ثانی فوقانی

رستنی است که از ابدی سویا گویند و در

لسان اشعرا است شبت و بلیه خرو و کویک باشد

شمت و شمت - کلاها با الفتح کار

شخت و شخت - کلاها با الفتح بر یک

فصل فی الفارسی

شانه دست - ای کف دست -

شاه سخت شاه وقت کلاها با و او

ای پادشاه سه نوبت ریزه کنانی لغتیه لیکن

شویت بوزن و دولت یعنی حرف و دولت و
علاج و افسون و پراگندگی و در اوست شویت
پراگندگی و علاج و افسون و پراگندگی و در اوست شویت

شمنش و حدت - همان وحدت که صفت
دارد کذا فی الموائد قول شمنش وحدت حضرت
رسا است صلوات الله علیه سلم هر چه این تار در قمار
ظا می شود و حدین باب آورده شد -

شمنش شمع شمع شمع یکی از آلات بخان که
در درزی و شوی که ابر باشد بدان صندل ساعت

باب الثانی

فصل فی الفارسی

شعبت - بفتحین هزار پای و عنکبوت -
شعبت - با کسر نام سفیر است او صاحب است
بود و مقراض را ندان سنت اوست نقل است
که در هر چرخ علیه السلام بود مقراض او و در گفت
هر که بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سر و
ببری و شیت بلفظ عبری هبته اند است -

باب الجیم

فصل فی العزنی

شا بهترج - معرب شاهتره کذا فی التاج
و در قند میگوید بهندش تر مره گویند و در
شرفنامه میگوید که در زفا گویند است شاه تره و در
را گویند که بهندش ترمی نامند و ترمی شاه سپهر
نیز گویند و در و نه و مرده هم گویند -

شخج - بفتحین بند نیمه و راه کا پشان کذا

فی التاج و در شرفنامه میگوید عبیه و خیمه -
شخج - با کسر معروف و فارسیان شخج
شخج - معرب سنگ کذا فی بعض الطب -

فصل فی الفارسی

شاورج - بعربی حجر الدیم گویند سنگ است
شعبیه بعد از و با و ان فکله میباشند شخج بهترین شام
بعد از زرد و ابلق و زردون ترین و اوقاسی
رنگ تیره است و مصنوع از مقناطیس محرق
می باشد سیاه و زرد و فلک تراز معدنی و در صیغ
افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر الحار محرق که
اغیر و تقییل از وزن است کذا فی بعض الطب
شاه شملت بروج - آفتاب -

شخج - با الفتح که دو کلین که تبارش
نامند و این در زفا گویند است اما در زمره سنگها
و دیگر با جیم فارسی صحیح است و در نسخه لسان
شخج شخج بوزن و ماندست -

شخج - با کسر نوعی از صلت و دیدگی که بهندش
به نامند و بنشین که در برابر و زنده و چین و
و اندام بهندش شخجی نامند -

شخج - زمین سخت بر کوه زمین و کوه کذا
فی الادوات اما در لسان اشعار به معنی شخج بوزن
شخج است و در بعضی طب است شخج بهندش
شخج - با باره موقوف شوربا -

شخج - با کسر گویا بهیت که بهندش
کذا فی بعضی اشعار به معنی شخج عربی یا محلی

شیرج - یعنی تین روغن بکنند -

باب الحار

فصل فی العربی

شیخ - بالتحریک شیخ بضم کیم و سکون دهم

شیخ - بالضم یحیی -

شیخ و شیخ یحیی -

شیخ - بالضم و بفتح دوم نام مردی -

شیخ - در مکه ترکی را گویند که ذاتی اقصیه -

فصل فی فارسی

شمع صباح آفتاب -

باب الحار

فصل فی العربی

شیخ - کوه نیک بلند -

شیخ - بالفتح خوابه و شیرین جمع آن در اصطلاح

روزیان است که صاحب شریعت و

مقامت و تبت بود -

فصل فی فارسی

شیخ - معروف و معروفان و غیر نام

پیا که دراز و نیرینه از نیا که گلاب میوه استعمال

کنند و شاخ مدنی بغایت خوب می باشد و این را

هر چه اکثر در شاخ کرده می آرند نام این هم در

شاخ افتاد که ذاتی اقصیه -

شاخ شاخ - یعنی پاره پاره و گوناگون -

شاخ شاخ - نام غله ایست که دانه ها خرد دارد

چون گندم و هندو که سافه خوانند -

شاه ترخ - دارو است که بندیش پاره گویند -

شاه طغان حرم - آفتاب -

شلیخ - نام تقاضی است -

ششب فراخ - نام نوازی و نجفی است -

شخ - بالفتح شلیخ درخت و زمین سخت و بزرگ

و زمین باند و چکر اندام و عامه است و ستاره

کوه معنی اخیر در لسان اشعار و زفا گویند است که

اول در شهر قنات است فقط و بعد از آنست که باغا

مشد و نیز آمده و بالضم همان شوخ یعنی ریم اندام

شکوخ - بالضم با و او فارسی در لسان اشعار

بوزن کلون لغزش و افتادگی و بسرامدگی -

شخاخ - بالشدید نام مبارز ایرانی که اوسوری

بود و بادشاهی داشت که ذاتی شرفنامه -

شمع هفت حرم - آفتاب -

شوخ - با و او فارسی معروف و نام درختی که

چون شانش بزرگ بسیار شاخهای دیگر بر سر

و بی شرم و بیاک و ریم اندام که ششکلی دست و

پای که اکثر کثرت کار سخت و سطر که دو در دست

معنی دیده باز نیست و در زفا گویند معنی دزد و نیز

شیر حرم - برج اسد -

باب الدال

فصل فی العربی

شاهد - زبان و مرد حاضر و گواه که ذاتی التاج

اما فارسیان بابا که خوانند و معنی خوب صورت و معشوق

استعمال کنند و در قنیه معنی فرشته هم است -

شماره نام پادشاهی که دعوائی کرده بود
در بهشت در دنیا است کرده آخر در آن رفتن نیاید
و اینکه میگویند بهشت هشتم هجرت دروغ است
زیرا چه کمینه خانه بهشت مانند دانه دنیا باشد
شماره یزد - سخت با قوت و خیل -
شماره - غسل از موم جدا کرده و نام کوهی است
و نیز نام رودی -

شماره - نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران
کشته شود و یا بناحق و در قتیله یعنی کشته شده است

فصل فی الفارسی

شاه و بیعتی که با فرخ باشد یعنی خورشید
شاه در وان هر واپس نام فغانی و کنی
شاه و درو - با سوم موقوف که چهارم است که
که گامگاه گرد آفتاب و با هفتاد و آن را
بر بهون و خرگاه و خرمن و خرگاه و خرمن
و ساهو و ساهو و ساهو و ساهو و ساهو و ساهو
در شهر فغانه یعنی خرمن گسترده است -

شاه بارانند یعنی بار سخت بزرگ -
شاه کنند - با کاف موقوف بندی که از پیش
سازندش و در زفا گویایت بند بزرگ که از روی
برگستان سازند -

شاه آفاق گرد یعنی اکندر و افراسیاب
شاه رود - با بار موقوف و او فارسی می
شاه بود - با بار موقوف همان شاه رود که
نکود کفانی الادات و بشر فغانه -

شب بسکه هشتاد و سی کی پذیرفت
و کوتاهی گرفت -

شب در میان و در یعنی بختانت شب
کذا فی شعر فغانه و قیل یعنی بود عده یک شب و در
و این کجا میگویند و اینکه کسی کالامی عاریت
کنید و درین جهت که شتاب نخواهد و او پس گوید
شب در میان و در -

شب شد یعنی جوانی رفت و شکست
شبی و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه و شجیه
شجیه - یعنی ریش کند -

شجیه و یا ریح بناخن کند یکدانی الاصطلاح
یا ریح بناخن برود و درسان اشعارند که در
یا ریح بناخن برود و درسان اشعارند که در
یا ریح بناخن برود و درسان اشعارند که در

شهر - رزق و کدورت -
شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

شهر و در و در و در و در و در و در و در و در
شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

شهر و در و در و در و در و در و در و در و در
شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

شهر و در و در و در و در و در و در و در و در
شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

شهر و در و در و در و در و در و در و در و در
شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

شهر و در و در و در و در و در و در و در و در

عظمت خویش اظهار نمود و سخن دشمن کس
در آگوشش کرد.

شمسه نه مسند - یعنی حضرت رسالت پنا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم -

شمشاد - بالفتح نام درختی است که بقد
و در جوشی بلندی بقلع میان قاضی شده مسطور

اشاره بزلافت محبوبان و در زغالگو بایست که
سین و دم مهله که ده است اما در شعر غنایه بگوید

که این غلط است -

شمشیر کز او - یعنی شیر دم را که در او پناه
شم دم را گویند -

شمایید - همان شعلیت مذکور -

شمیه - صفتی شمدان -

شمیلیه - همان شعلیت مذکور است نیز نام
شمد - بالفتح متعارف بر بندگان -

شمند - یعنی بوند -

شهو - بفتح حین سبزه که بندوقی بگویند -

شهر موزند - ساپرو و او فارسی مورچه خرد
شهر ز او - نام پادشاهی -

شهر بند - بار بار موقوف یعنی آنکه موقوف بود
یعنی بندی و نیز بمعنی بند خجانه آید -

شهر و - بالفتح نام رودی و همان شاه رود
شمید - بالفتح زرق و فرسی که اهل خوزند

و شید بایا فارسی روشنی آفتاب و زغالگو یا
یعنی چشمه آفتاب است -

شیر مرد - بادوم فارسی و سوم موقوف یعنی
آنکه سرود گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت جبروت

کشیده و کج و درش و یا ضلالت و کسافت
عالم لاهوت کشیده و از خط نفس فارغ شده

و دیگر که اندک نباشد و از بلا با ناز نعم و دو جهان
نفرت گرفته باشد کذا فی الموائد شیر و لاهوت عالم

باب الدال

فصل فی العربی

شاد - تنه نامده و ناد و مخالفت قیاس
شخیز - نیز کردن کار و مانند آن -

شذاؤ - بالفتح و تشدید دال اول مرد که
در میان قومی باشد و از قبیله ایشان نباشد -

شذو - و سپرا گنده -

شقد - بفتح اول و کسر دوم آنکه شعلید یک
شقدما لوز میوه است و کنایه از بوسه هم کرده

فصل فی الفارسی

باب الراء

فصل فی العربی

شما ص - آهوبره -
شما طر - دکل و وچالاک نیز و شطرنج باز -

شما عر - مکتوب یعنی آنکه اشعار از خود نشانده
شما کر - شکر گوینده و نام متر فوج علیه السلام

و او در عهد متبرک آدم علیه السلام زاده بود و پیر
هزار و هشتاد سال عمر بود و جبریل علیه السلام

بر او بیست سه بار فرود آمده بود و کذا فی سوره حشر

شعبور معروف -

شعبور و شعبور فوجین بخشش و فتح یک و سکون
دوم بکرا کردن استخر زبخت کسی مال و شعبور
کسے دادون حق مکاح و اجر مضاع -

شعبور - درخت و گیاه بی که در آتند باشند -

شعبور - بد و بدی -

شعبور و شعبور - پاره آش که هندش چکی نامند -

شعبور - بعضی دو تنجاس من غی است خرد چون

شعبور - نهایت بد کردار -

شعبور - با بصر و التشدید که هر می اندازد

خدای عزوجل سلوک ایشان در راه موقوفات

ان موقوفات و ایشان عاشقان چالاک اند

و جانبازان پاک -

شعبور - نیمه هر چیزی و مانند -

شعبور - بالفتح موی و جامه ریشمی باریک با لکه

و التشنج سخن موزون و مقفا و حد و فارسی

اقل سیزده بیت است و قبل یا پزده بیت و آنچه

خرد و این باشد آنرا غزل نامند -

شعبور - با لکه جامه که متصل تن باشد و نیز علات

شعبور - جو -

شعبور - کلاه فوجتین چون تفرق شوند

در هر طریق گویند شعبور بشوند یعنی جابجا شوند

شعبور - بالفتح فرج زن و با بصر سپاس -

شعبور - سپاس دارند -

شعبور - ماه و طالع -

شعبور الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم است نام پادشاه

از آل اشکان که از پیشگان یافث بن نوح بود

بعد فغفور در ملک شست پنجاه سال ملک اند

به سیمی و ذکر یا علیها السلام در عهد او کشته شدند

و نام پادشاهی از آل فردون که پدرش شعبور

نام داشت در جنگ فراسیاب با نوذر کشته شد

و نیز نام خدیو گار و بر ویز

شاه خسان - بالفتح بنابر موقوف آنجا که شاه

سیار باشند -

شاه و بهر احوال موقوف یعنی خوشدل که در

فی شرفنامه و نام کنیز که

شاه و خوار احوال موقوف و او و معدود که

آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و فاحش

شاه - بنابر بلند و نامور و نام پادشاه و بهر

و نیز راه فرخ و کشته و نیز نام جلودری که در شاه

شاهکار - با کاف و کاف و کاف و کاف و کاف و کاف

که زانی شرفنامه و دیسان اشعار و کاف و کاف و کاف

بودن تا ناریعت با باله شین بودن بیکار هان

و در ادات است اجرت بر اندازد کار و ادون

بلکه و ادون آنرا بیکار نیز گویند و در قنیه است

با کاف و فارسی و شکی - یا با فارسی و از و از و از

شاهور - بر وزن گاز و شاور به شبار
بر وزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق
میآید بود و پیغام بر یکدیگر رساند
شاور و عمر - بر وزن کما و سولایتی است بر کنا
لب که در آید از آنکه و آنجا میان یکدیگر است
همه کفار آن ساکن اند و بیشتر حو لا همدانند
مردان باشند اند -

شاه افسر - هر که بتاریش کلل الملک اند
شاه خاور - آفتاب -

شیر خاور - مثل
شاه هوا - ببار موقوف دومی که بی تابا
بود بتاریش در شامند -

شاه نور و شیر - دوم ببار دوم فار
جانبوریت پرند که بر ناز و بر وزن بید و
در شب بیرون آید و شرک نیز گویند بتاز
خفاش خوانند -

شیر - بالکسر قاتل امیر المومنین حسین
شیر و شیر - کلاهما بالفتح و بادوم فارس
مشد و مخفف هم آمده است فارسیان امیر المومنین
حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند -

شیر - باکان فارسی مباد که بتاریش
صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در
ساکه نصیر قوم است که آخر شب را گویند
شیرور - بر وزن تنور نوعی از فرامیر علم خانه
بادشاهان که در وقت سواری بواز دادند -

شیرور نیز گویند کذا فی الادوات و در قنیه است
بوق و قیل مهر ترسیان یکی از سازهاست -
شیرور - بر وزن عیونول صفت کذا فی القنیه -
شیر یا - یعنی صبر کذا فی الملقط -
شیر خار - درختی است فروخار و در بندش
جوانه نامند و در زغالک یا نوشته شیر خار درختی است
که خارهای بسیار دارد و میوه گرد و سنج دانه اش
مثل دانه انجیر بود بتاریشش عود خوانند -

شیر خار - مثل
شیر - پنجم حصار - یعنی مرغ -
شیر - کله آنچه رنگ نان و گازران بکارند
پندش ساجی نامند -

شیر یا - با لغز زنی که از بهر کشت و دعوت
باز کرده باشند و معنی ترکیب فت یا -
شراب و پیار و شربت و پیار نام شریقی
شراب نوشکار - شراب شد و شراب به جا
شیر - بالکسر آفتاب کذا فی القنیه -

شیر - با میم موقوف شرمند -
شش یا نوعی شیر - یعنی شش ساره یا آفتاب
شش - که در شش ی -
شش - با لغز نام شری که جابیه شری
منسوب بدوست -

ششدر - بالفتح مردار فاند که مهره دران
بیگار باشد و این نوع در نزد فارسی و هندو
اکثر بود و معروف است -

شکر یفتین پستی که اکثر کثرت کار در دست پیا
می افتد به پیش گرفته اند -
شکره صورتی که در دشتی که ازانی بعضی لغات طبیب
شکر کا سر - با لکس صید -
شکر کا سر است گستر - با کمان دوم فارسی معلوم
شکر یفتین معرون و نام و قاعده بسیارانی
که بر غم شیرین حسروا و اوجا که غولش آ و روه و ذکر
جمال و شنیده بود چون کثرت اول در سپاهان رفته
طریقه ناشناخته در خانه شکر رفت بعد که مست طالع
شکر کیقادی که داشت سپاه بر خاست که بکوت
خویش کنیز کی با بر خسر و فرستاد و نیز در آن شب
با آن کنیز که خفت و خیز کرد چون صبح شد شکر
با آنکه در میان شکر نشست هر چه از کنیز که شنیده بود
با خسر گفت که ترا بوی دهن خوب نیست و دوا
آن سالی سپردن است ترا حجت بخرست میال
سیر بخور بعد ملازمت کن تا بخور و در شود بعد
پر و در آن بار مراجعت کرده تا یکسال سیر خور
بخور دفع شد باز در سپاهان رفت و هم بر آن شرط
با شکر ملاقات کرد و شکر بر آن نردوغای شبان
ماخته چون روز شد خسر و شکر را پرسید که مانند من
گاهی ترا حریفی دیگر هم کرده بود شکر گفت آری
پارسا شخصه با مانند تو دیده بودم لیکن با عیب
بخور داشت و ترا آن نیست پر و نیز او را گفت که
افشا عجیب گیلان برین شرط می کنی فاما عیب
عجب نگدی گفت که عیب دهن چسبست و سوز و

گفت و راجی این کدام عیب خواهد که با بر اهل
نا اهل تن در میدی شکر گفت تو چه میدانی که
دوش بدوش تو در آخرش من بودم لابد تا خات
من مهر خودم که مقادیر است چون حرفی آید
اول با او را میگویم چون مانند حرفی مست کرد و
بپا نه بخیرم میگوید خود که کنیز که بفرستیم تا
شب با او خواب چون این حرفی بر خسر و تحقیق شد
شکر را و رجا که غولش را آورد که ازانی المکتب و در
قویست شکر یفتین معرون و آن نیز سپاه
بزرگ که بر کشتن شنیده و ششش گزیده و همدش
بخواند و نامند و کسیر هم و فتح دوم شکر و آن
فاما عل آن حرفی که شکر و شکر کننده و شکر کا سر

که ازانی زفا گویا -
شکر خار یعنی سخت گرسنه -
شکر وار که با خسر معرون و در ادوات تقصیر
شما که کا خور - آفتاب روز و در دشتی آن
شکر یفتین چون خرد و نیز از آن بر سر شکر
بسته گرد و همدش ملاقی نامند و نور آفتاب که کنیز
بدن با و افتد که از این شکر گویند یعنی آگیز که ازانی
و در ادوات یعنی آگیز و آبدان نیز است -
شکر سار - با لکس و شکر است سپاه بالا حجت
چوب که تیش و در آن از آن دسته آلات سازند
در زفا گویا بشین مفتوح نیز آمده است -
شکر شکر - با یار فارسی آن تیغ که یک طرفش
بشست سطح دارد و طرف دوم وی نیز تیغ است

در زبان

فصل فی العربی

شونیر - سباه دانه -
 شیراز - معروف کدانی القاج و در شرف
 میگویند نام شهری معروف از پارس زمین از
 بندگی شیخ واحدی محقق است که شیراز معموره
 عمر و لیث را گویند چه عمر و لیث نام پادشاهی
 که شیراز آبادان کرده است و معنی کنج لفظی
 و کان یا خورشیدی است که از شیر سازندش و در پادشاهی
 که شیر آبادان ده سلیمان علیه السلام است و در اصل
 شیر ساز نام داشته بود و زمین اساقط کردند از
 کثرت استعمال شیر از شد -

فصل فی الفارسی

شاه باز - بابا بر موقوف باز سپید -
 شاه دروز - آفتاب -
 شاهی - دو متر ابرج در انداز یعنی بے حجاب
 در ساز و ملاتی شو -
 شبدیز - بابا فارسی نام سبب شیرین که
 معشوقه خسرو بود و در خسرو شیرین نظامی مذکور است که
 گلگون و شبدیز هر دو سپید و مادیان دشتی بود
 که در دشت رملکه بود بهدرا و دشت اسپین گین
 چون حاجت گشتی شدی آن مادیان برین اسپ
 سنگین آمده جفتی خودی بقدره الله تعالی
 آن ماده بابر گرفته و تاج آن بزمیشدی پنج اسپ
 دیگر دنباله آن آجا کردند کدانی شرفنامه در اوقات
 بدیعینی بابر از جمله است -

روشنائی صبح و آفتاب و بزم آن -

شنگیر - بکات فارسی نام سر لشکری است -
 شنار - بالکسر آن سوی که در طرف کشتی است
 و در غایت خرابی بود و شنا کردن -

شناگر - بکات فارسی شنا و بالفتح شنا کننده
 شنگور - بالفتح بکات فارسی باور سید جنبه
 شور - غوغا و آنچه مزه تیر و درو چنانچه آب
 شور مور - بالضم مورچه خرد -

شوستر - بابا و فارسی نام شهری مشوب
 شپیر - با سوم فارسی معروف -
 شهر نصر - جامع -

شهر زور - نام شهری نزدیک بل کدانی
 شهر یار - با سوم موقوف پادشاه روزگار که
 بقصر خویش از کمترین پادشاهان بود -
 شهر یور - بالفتح مدت ماندن آفتاب برج
 و چهارم روز از ماه -

شهر وار - بالفتح همان شاهوار مذکور -
 شیار - بالکسر بین زرعت بگا و آهنگ افتاد
 شیدور - بالفتح با سوم فارسی همان شپور -

شیر زور - لقب بهرام گورست -

شیر سپهر - برج اسد -

شیر سوار - آفتاب -

شیر گار - بابا و کات فارسی همان شاگا
 مذکور دین اصلی نیست بلکه امالک است -

باب الزام

شده سینه باز - یعنی در رنگ -
شش روز - بیان اقلیت و آن شد
آفتاب آسمان زمین و آنچه درون آنست -
شکر ریز - گریه شادی کذا فی القیة و در
شیرینا یعنی نارس -

شمع طراز - یعنی شمع منقش -
شکلینر - تخمست معروف که بندش میخی نا
شهرینر یا انعم یعنی که از بر حرکت بکاو -
شگونی - بالفتح بکاف فارسی موقوف قیل
یا نیز فارسی سندھی است حر سب
شورینر - با و او فارسی فراع زمین از آ
دراعت پاک کرده و جفت رانده باشند نام
دارویی است کذا فی زفانگویا -

شومیر - بوزن و معنی شورید مذکور غیر معنی
اخیر اما در لسان اشعار مذکور است بوزن شومیر
بمعنی فراع فقط و در ادوات با و او فارسی یعنی
دوم فقط و بالفتح یعنی اول و در تشریف نامه بین
جبارت است بوزن شومیر زمین که از برگشت
پاره کرده باشند و در لسان اشعار مرقوم است که
فراع را گویند و قیل با و او فارسی تم لفظا و قیل
نام شهری است کذا فی القیة و در مصطلح اشعار
بار اول مراد است و الله اعلم بالصواب -

شهر ناز - بالفتح بازار موقوف نام چهار دوم
جمشید که اول در جباله رضخاک بود چون
فریدون صخاک را گشت شهر ناز و از نواز را که

از نواز هر دوم جمشید بود و نیز در تشریف خاک از جباله
خویش در آورد -

شبه نیمروز - کبیر دوم حضرت رسالت پس از محمد
صلی الله علیه و سلم و قیل رستم مهر که پادشاه
ولایت سیستان باشد و یعنی آفتاب هم آید و در
اصطلاح اشعار یعنی دل نیز است بدانستن من
آدم علیه السلام را شبه نیمروز گویند بدین که در شب
پادشاهی نیمروز را در آورده است و آن نیمروز
یا نصف سال و دنیا خواهد بود و اما حضرت رسالت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را که شبه نیمروز میگویی
معلوم نیست که کدام جهت میگویند برین معنی و بر
استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم درست باشد زیرا که او آفتاب
عالم روح است برین که همه اقتباس ظهور از نور
آفتاب عالم تاب میشد و یعنی طریق برز قیامت از
نور که امت ظهور حضرت رسالت پناه صلعم خواهد بود
شهر انداز - بازار موقوف سرستان کذا فی
زفانگویا و با یا فارسی اندازنده شیر آمده -
شیر - نام درختی است -
شیشیر - همان شومیر -

باب السین الممل

فصل فی العزیز

شمس - آفتاب و قلاوه -
شمسوس - اسپ که وقت نشستن قرار گیرد
و معنی گرم نیز آید -

فصل فی الفارسی

شربت الماس - کنایت از تیغ است -

باب الشین العجمی

فصل فی العربی

شغوش - نوع من الفتح با م راهی است -

شماش - بالفتح نام مردی قیل نام راسه -

ششش - بالتحریک یعنی کسی که ششش سخت شد -

فصل فی الفارسی

شهابش - مختصر شهاب است -

شاهد ز رفعت پوش - آسمان و زمین -

و روز و آفتاب -

شاه رش - با د و قوت یعنی پنج رشت -

شب پوش - بهوم و چهارم فارسی یعنی جامه -

شباب کذافی - شرفنامه -

ششش - بالفتح بسکون دوم از جای فرو -

خزیدن و لغزیدن و پستیدن و جامه کهن -

ششش - بالضم یعنی از شکم که با و بدل -

پندشش - پندشش نامند و نیز پندش -

ششش - بالفتح با سکون دوم آن فی کذا -

پنبه را بدان که در د و آنرا ششش نیز گویند و نیز

شخ و دخت و برین معنی بضم کیم و فتح دوم و

قیل بضم دوم نیز است -

شما ساشک - نام مردی بسیار نورانی -

که بدست قمار بن کاوه آهنگ گرفته شد -

نیز برابر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماش

نام داشت و آنچه از طرف سیاهش -

ایران شده بود -

ششش - چنان ششش معنی اول -

ششش - شهریت بخوارستان زمین -

شیدوش - بایا و واد فارسی نام مبارک کیکاووس

که پدر او را گویند و نام بود و برادر کیم -

باب الصاد الممل

فصل فی العربی

شماخص - تیری که از بالای آماج گذشته باشد -

و بلند برآمده از پنبه -

شخص - بالفتح و بجا جمله گویند یا ده و شتر را و

که شیر درشته باشد -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شجر الارض - خراطین کذا فی القنیه -

شجر ضح - بالفتح زمین درشت -

شرواحن - مرد بزرگ تن -

باب الطاء الممل

فصل فی العربی

شباط - بالضم ماه آخرین زمستان و

این لغت رومی است که صراح باسین جمله آورده است

شراط - معروف و نشان -

شجر حوا - برگ گشت که نخت برآید و نهالی که

که در برگ و درخت رسته باشد و آب جوی رود و

شوط - حد و تجاوز بی اندازه و زیادتی -

شعرا - یفحتمین عابد است کبود کتانی -

باب الطار المعجمه

فصل فی العربی

شفا ط - بالکسر و یک گوشه جوان نام درود
شفا ط - بالفتح و التشدید گوشه بستن جوال

باب العین

فصل فی العربی

شارع - راه بزرگ و نیز برحق تعالی و حضرت
رسالت پنا صلعم الطلاق کرده اند برین که حسب
شیافع گویند کسی که بره از پس میرود و شری
که در کسین بچه باشد و بچه دیگر از پس میرود
یکی از آنها مصطفی صلعم است چرا که فروای و در قیامت
امتان او پس و همچو بچگان گویند خواهند رفت
و بنو شافع از بنی مطلب بن عبد مناف هم از ایشان
ابو عبد الله محمد بن ادیس الشافعی صاحب کتاب

شعاع - سیری -

شجاع - دلیری -

شیرع - راه دین -

شعاع - روشنائی آفتاب -

شفا ط - شفاعت نماید و شفقت
خواهد نموده و شفاعت کرد

شمع - معروف و در بعضی فرنگی تفسیر نموده
کرده است و آن غیر مسلم است زیرا که شمع عباد
از مجموع است و معوم و آتش که قائم است بدان
و دیگر جمع مخصوص بود نیست بلکه از آن س

و زوای هم راست میکنند و او را شاخها میگویند
درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند
و یک شعله بزرگ در آن می افروزند بقایت
زیبائی نماید و این دوسه افروخته را شمع
می نامند مجازا فی الحقیقه شمع است که از آن
روشنائی حاصل میشود -

شعوع - درخت بان -

شعاع - زشت -

باب العین المعجمه

فصل فی الفارسی

شیرع - بالفتح با سونم فارسی گویند
شیر مرغ - نام جانور است آتش خوار و
پدایش چون آتش است -
شعاع - بالضم و قیل بالفتح شرن گاو که بدان
جنگ کنند -

شیر مرغ - یعنی محال چه مرغ خان شیر ندارد -

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف - یفحتمین بزرگی و زمین بلند گویان
کذا فی التاج و در شرف تمام است یفحتمین
ستخت نه که پیش در بود و بالضم جمع شرف
معنی کنده است و در فرنگ علی سیکست
شرف یفحتمین چون که بالای در دهند -
شریف - بزرگوار و در عرب بید شریف گویند
و درین ولایت شریف آنرا گویند که مادرش

اذا ال بول باشد و پیش نبلیه رسول باشد
 شفاف بالفتح آنچه صافی و خوب باشد
 و در آن هیچ کدورت نبود و عکس پذیر نبود و غیر
 آوندی که از طرف چین می آید جلا خوب دارد
 آنچه آبگون باشد آن شفاف است اصلی است آنچه
 سفید باشد آنرا چینی می نامند میگوید باید
 آنرا که خمیر میکنند سپر اکادمی آید و آن آوند را
 شفاف میگویند
 شجره معروف یعنی شکره

فصل فی الفارسی

شاف پیچیده در بر گرفته و پنهان نموده و
 شایه بافت خالص و گونید شایه بافت
 جابلایت که از طرف فرو دست می آید شفاف تر
 شش طوط خاتون و شش سینه
 شش ستاره و رای آفتاب شش طرف شش حبت
 شفت بوزن و معنی شفت در زبان گویا میگویند
 بابا با فاعل کردند
 شش شش شایه و شفت

شگاف - غنچه و از دهن و امر شگاف
 و شگاف شده

شگرفت - بالکسر و با کاف فارسی مفتوح زیرا
 و بزرگ و باشکوه از مردم و کار و امثال آن
 کنایه الاموات و غیره و دیدن خاکه یا کدورت
 شگرفت بالکسر و با کاف فارسی با املات و غیره
 یعنی شکست آید و در قفسه می نشیند بر آید

شند و بوزن شند قی بل و ما و بلبل
 شگرفت بالفتح و با کاف فارسی معروف
 و که کمشت خوار که هندیش گروی نامند

باب الف و

فصل فی العربی

شامق - آفتاب و بجای بر آمدن آفتاب
 شامق کوه بلند
 شجر البوق - و شقی است که هندیش گلرند
 کنایه طبخ حقائق الاشیاء

شوق - آفتاب و بجای بر آمدن آفتاب
 شوق بقیه روشنائی هر و آن سرخی اول
 شب است و قبل آن سپید که بعد سرخی میباشد
 شقیق - و شوق کرمین و شوق و شوق یعنی شوق
 شوق بالفتح و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق
 کوه کنایه التاج و در قفسه یعنی شگاف و شگاف
 شامستانی است و شوق بالکسر و غیره و شوق
 یعنی نام کاهنی و برادر و دوست است و غیره
 و شوق یعنی شوق

شوق - شوق و شوق و شوق و شوق و شوق
 کنایه شوق

شوق - شوق و شوق و شوق و شوق و شوق
 شوق بالفتح و شوق و شوق و شوق و شوق

فصل فی الفارسی

شاه شوق - و شوق و شوق و شوق و شوق
 شادانق - شادان کنایه شوق و شوق

ششک - بغم کیم و سکون و دوم و جیم فارسی
 جوشنگی سینه بندش بچکی نامند -
 شرفاک - بالفح آواز دوم اسپ و شتر و
 اشال آن هنگام رفتن -
 شکر - بالفح و قیل بالکسر نوعی از دمیگ
 که پیشتر گوید و کان را بود و بندش بود و سی نامند
 و پس نیز گویند و قیل شرک بفتح سین ام و راهها
 بزرگ و میان راههای بزرگ -
 شفاک ششک - کلاه بفتح حین بی هنر
 و نادان و نابکار و جلق زننده -
 شکاک - بالفح و قیل بالکسر سنگدان مرغ
 شکوتک - بالفح شالی -
 شکشک - بفتح هر دو متجانس آواز هنگام
 رفتار و بیشتر شکاشک نیز گویند -
 شکوفه سر کوک - آن علتی است که در
 شوره جوی ریزه آن و ثمره تیز و نیزیش شدن
 ناخن دست و آزار شیریند و شیر و نه نیز گویند
 کذا فی القتیبه -

شکاک - بالکسر گل سیاه و ام و تیره که
 پای از آن بدشواری کنند -
 شکاک - بالکسر و بفتح ثالث اودان
 شمع فلک - آفتاب و یا هتاب -
 شکر - بادیه و دوک هندش
 بچرکی نامند و در اوقات شکر گوید و او مر قوم است
 شکاک - بوزن بفلک خوشه کذا فی القتیبه

شوالک - پرنده است سرخ و گوشت شیرین
 که زمان زمان رنگ بگرداند و تباریش بپوشد
 خوانند -
 شور یا راشک - بادوم فارسی و سوم
 موقوف نسی اشک غمزدگان و معنی دوم
 ترکیب اشکی که بپوشد و است -
 شوشک - بالفح همان شاشک مذکور -
 شوکک - بالفح بادیه و دوک -
 شولک - باد و او فارسی اسپ تیز رو و در
 زفا گوید یا معنی که ده و دوک است -
 شیر فلک شیر مرغ از فلک - برج است
 شیر خشک - بادوم و چهارم فارسی و سوم
 موقوف پرنده درنده که آزار و فلک نیز گویند -
 شیشک - بالکسر نیک یعنی عسکه و در
 فینک نامه است شیشک تپوست که از آن
 زفا گوید و در اوقات بهر دو معنی آمده است -

فصل فی الکاف لغاری

شالک - مثلاً چون کسی از آن کسی چیزی
 بزرگ بسته است و از نوئی یا بدیس آن داین
 یا آن مظلوم از آن بدین یا از آن ظالم و یا
 از قبیل ایشان از آن کسی چیزی و یا بپارتن
 ایشان از آن ایشان بهر چه شده اند باز دهند
 مثلاً این را ایشان نیز گویند و بندش کاوند
 کذا فی القتیبه -

شما هنک - بالام موقوف گردگان
 شما هنک - بالام موقوف سپاه و ام
 شاه رگات شب شما هنک - بالام
 شب و شبگاه و نیز تاره است شبش
 که تاریش شعری خوانند
 شب دیگر تیره خنک - فلک
 شما هنک - نام اسپ سافش و نیز سپاه و
 در زمانگو ایست سپاه و نام گلیست در بیابان
 خود را آناه و سپاه و ام بوی مشک دارد
 شما هنک - بالکسر استخوان بلند
 شما هنک و شما هنک - با چهارم و هفتم فارسی بهیمت
 وحشی که از شما هنک و نیز گویند و عرب زرافه خوانند
 شما هنک - بالفتح با بار فارسی شیر
 شما هنک - بالفتح و بالکسر زهر و قتل
 خیزش و در قنیه از صراح نقل میکند که شما هنک
 بنشینین گیاهی است که برگش کوی بین بود و
 تاریش مطلق گویند
 شما هنک - ای شش جهات و نیا
 شما هنک - بالفتح یکم و سکون تا با موقوف
 با و وحشی است مانند شما لو بیش سرخ و سفید
 شما هنک - بالفتح تخمه آهن که دران
 سوراخهای مختلف کشاده و باریک بسیار بود
 تار و آهن و اشال آن در کشته تا دراز و هموار
 که در دوشا خوار و گمان ندان و مشتة او
 که نامی شرفنامه اما در ادوات میگوید ندان

کمان او و مشت تار
 شما هنک - لب محبوب
 شما هنک - جنبی است از شما بای صاف که دران
 پر کالامی دراز و پهن بندند تاریش عبره خوانند
 شما هنک - بالکسر یکان قی صدان چون استاد
 پیدا شدند جنبی بر یک پشته پای شان تار سرین
 شما هنک - بالفتح درخت سر و در و را پهن و
 مکاره گرد و متکبر و خوبه شوق کذا فی الادب
 و در قنیه از غاشها نامی سار و بار نقل میکنند
 شما هنک - معروف و نیز کنایت از لذت جاع کذا
 فی القنیه و قبل شهرک عبارت از محل جاع و لذت قنیه
 شما هنک - بالفتح رسن تاب

باب	اللام
فصل	فی العربی

شما هنک - نورالین
 شما هنک - گیاهی است که باغ از بین
 بر اید سرخ بود و بسیار زیاده
 شما هنک - کارنا پروانی
 شما هنک - بالفتح جانوری وحشی که از شما هنک
 نیز گویند و نام برادر شما که حیل شما را در کابل
 کشت و از شما هنک نیز گویند
 شما هنک - بالفتح صورت و مانند
 شما هنک - بضم هر دو شین مرد و سبک
 شما هنک - بالفتح با دوست چپا فی التاج و بالکسر و
 شما هنک - اخلاق

شمال می که از بوی وی مردمست گزاف
 شوال - نام ماهی که بعد رمضان آید -
 شخته اگر چاه - یعنی را بهر عدد و به ضعیف انداخته

فصل فی الفارسی

شما خل - بفتح سوم نام غله ایت که از آرد
 ار هر گویند کدانی القینه غاغر که باشد -
 شال - کلمه خرد و نمید که در بر بر توان بود
 شیل - باد و دم فارسی آنچه شتر از آنجا که درین
 نزدیک بود -

شتر و ل یعنی غرول و نام و -
 شیطا کل یعنی کل ی خاک نمناک -
 شقیل - بفتح تین سم شتر -
 شقا قتل - بفتح اول و ضم چهارم پنج و شت
 گزیده شتی که هندش کهر کا کول و سیالی و
 و در حال گویند کدانی ز فاکو یا و گویند که
 شقا قتل چنانچه از نابی بریزه است که بر یک
 فوت باه ضرب بالشل است -

شکول - باضم با و او فارسی جلدی -
 شکال - بافتح با کات فارسی جانور
 وحشی در غایت شتر تبارش شغال خوانند
 شل - با کسر کبی از جمله هندش سید گویند -
 شمل - بفتح تین پای افراز چین و شال آنند
 شنگل - بافتح و قیل باضم با کات مضموم فارسی
 در و در آهن و نام پادشاهی که بعد از فراسیاب
 آمده بود و فراسیاب بایر می پیران بر آن جنگ می

نفساده و بفتح کیم و سوم فارسی چنانچه از غله که از آرد
 شنگ خوانند کدانی شکر قناره و در اوات برود
 با کات فارسی است و معنی نخستین خامه با کات
 مضموم و قیل بوزن لیل و در قینه بمعنی نخستین
 بضم کات و فتح و او نیز است در لسان اشع -
 بر وزن گنگل است بمعنی سخت -
 شنگول - با کسر با کات فارسی و واو
 فارسی در ساز -

شول - با و او فارسی امر شولیدن -
 شیر و ل - بار بار موقوف یعنی سخت و دلاور

باب المسموم

فصل فی العربی

شام - معروف یعنی نام اقلیم که من و شکر
 فارسین بمعنی شبا نگاه معنی و اکت میزب است
 کرده اند و در شرف قناره بمعنی طعنه شبا نگاه
 شجر - پیله و بعضی لغت طبع است شجر خنقل است
 خزیره آنخ گویند یعنی مغر و باران و دل -

شمر - شاهر که جو دریا یعنی پار و از آن
 بعاصی و دیگر فارسی است چنانچه می آید -

شمرم - کسر کیم و فتح سوم و فصل از جمله مخبر
 زنی که در دو سلس یک شده باشد از کشته و
 و قیل بفتح کیم و کسر دوم که باقی آتشیه -

شمر - بافتح بوسه -
 شوم - صندین یعنی نام مبارک -
 شکم - از زن و آن دانه با باشد که در سیاه

و در میان کشت گندم و پود و میان و می سفید بود
 پس شش سینه ها گویند کذا فی طلبه تقانون الا
 و در تاج است تخم که میان غله افتد تخم نیز گویند
 و قیل یا حسین جنگلی

فصل فی الفارسی

شاه گرونی ششم یعنی حضرت رسالت پنا
 صلی الله علیه وسلم
 شاه اچم - آفتاب -
 شاه بنام که نوع از فرامیر -
 شاه پیر غم و شاه سپهر غم - کلا جا باب فارس
 نوعی از ریحان کذا فی شرفنامه و در ادوات معنی
 شاه پیر غم بتان افروز نوشته است بتان افروز
 را بالا در شرفنامه تاج خروس تفسیر کرده است
 ششم - داره می است -

شعبه یقین اول و سوم افشک

ششم - با لضم کسی را بر و بر پیر
 و شستن و چیزی از کسی بر و بر شدن که تبارش
 ششام - با لکسر برای سخت و آفت که از
 سر بابت نمیدور افشک گرداند -

شهر - معروف که تبارش حیوان باشد

شکر بادام - یعنی مغز شکر خشک کرده کذا
 فی شرفنامه و قیل شکر کدایت از لثه بادام
 عبارت از چنان -
 شکر قلم - چنان شکر برگ و نیز حلوا است
 که از شکر مقدار برش قلم میازند و نیز شیرینی قلم

ششم - پای آواز مسافران کذا فی الادوات
 شکر غم - بالفتح گیاهی است خرونی بهندش
 کنگلو ثواب کنند -

ششم - بالفتح و قیل لضم معنی نخست پای افراز
 و در مدین اسی دم خورن -

ششم - با لکسر نام رودی است و نیز ماهی
 و در و قیل بسین معنی آن نقره نیز
 آمده است و در قتیله لکسر ماهی که پوش علی السلام
 را فرو برده بود -

باب النون

فصل فی العربی

شمار - کار

شبیون - عرق از تراب که در شتوق جیل
 باشد از آن چشمه ترا و و شبیون اخر چینه که
 سرایت میکند در گهای جسد و شبیونات
 ذاتیه حقایق صفات که در کتب احادیث مکتوم
 و تحقیق اند -

شما بین - معروف و در شرفنامه است
 شما بین دسته ترازو و پرند است که بدن
 شکار کنند و در قتیله یعنی بخری است -

شحن - پر کردن و روان کردن کذا فی تاج المصنعا
 شربان - هر گی که می جلد پیوسته -

شعبان - نام ماهی است که پیش از بر صفت
 شمن - یعنی تخمین بت پرست کذا فی
 شرفنامه و در صحاح و صراح یعنی بت پرست

ششیم - بافتح زشتی کذا فی التاج و در قنیه
مذکورست ششیم نهائی معروف که داده او بخود
باید یعنی گویند درختی است پر خار و پاشکوفه -
شیخ المسلمین - یعنی مفتح علیه السلام
کذا فی القنیه قول اولی آنست که حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود -

مشهد چاهان - دیو و نوعی از بازو شست منظر
و هر ترموی را از جن و انس و اسب و پیلان
نامند از بهر بعد او از حق لاف شست من شطن است

فصل فی الفارسی

شاه ایران - نام ولایتی است و قبل نام شهر
شاخ زرین - ای کلک زرد و ام که انی
شاه و روان - ففتح و ال جافخانه و در قنیه
گفته است که شاه و روان بساط و پرده که بر
باشد و گویند یکس که بر در و نیزه و نام نوای
شاه و مان - بادال به قوت و شش خوشن و خوش
شاهستان - بکسر که شک شهر که تار و پش
بلده نامند کذا فی القنیه و قبل قبه بزرگ اطراف
بستین بود -

شاهیدن - تراویدن جرات -
شاهشیدن - گیر کردن و تر شدن باب -
شان - خانه زنبور که در آن شده بود و دندان
و اکثر محل دندان و شان را محزون بود و نیز
چنانچه گویند این آیت در شان آن منزل است
یعنی در حق آن و معنی بکار تازی است و بهی

مرتبه نیز آید و در قنیه شان آن یعنی ایشان است
شاه و ان - همان شاه ایران مذکور -

شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تیم انصاری ضعی
را مشب برده در محله انداخته بعد هفت سال
عیسی نام پری بود تیم انصاری را بعد محاربه
و انزاع دیوان نجات داد -

شاه جهان - با مر موت نام شهری که آنرا
شاه چین - آفتاب -
شاه جهان - ای مقصود جهان انی الا
شاه یا چین کل فعل و بمن زور و راجع
و رای میل کذا فی القنیه -

شاه زنبوران - یعنی آن گس شده کیش
امیر القومنین علی کرم الله وجهه ایان آورد و او
با شاه زنبوران بود یسوی نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -

شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت نباه
صلی الله علیه وسلم -
شاه میدان - بزرگ شدن پارسائی کردن
شایان - لائق و زیبا -

شایگان - با کات فارسی یکی از سعادت
که در قافیه صفو جمع آرند چون در قافیه سلطان
و همان و کمان که جمع که و مهبت آرند و نیز
کثیر و ذخیره کرده -

شبان - بافتح جمع شب بر خلاف قیاس

و بالضم حیرانند گو سفندان به میشان و تین ک
شبان و آدمی امین - موسی علیه السلام
شبان - آنجا که شب به راحت گذرانند
و به انجا و حرم خانه سلاطین -

شبه خون و شب خون - دوم با سوم فارسی
شکر کشیدن بر لشکر یگانه -
شب ان - یعنی شب بیداران از صبح
به عشاق و عبادان -

شب عنبرین شب سیه گون و
شب سیه گون شب کیسوفشان
یعنی شب تاریک -

شب فتن - با کسر با چارم موقوف شبان
شبامیدن - با کسر با دوم فارسی شیشه و
و به ان شدن و معروف -

شعبیدن - همان سجیدن مذکور با سین مله
شعبا لیدن - خلیدن -

شعشیدن - بوزن ترسیدن از جای
و فروزیدن و لغزیدن و گناه کردن -

شعشیدن - بالفتح و الضم بناخن کشیدن و
جستن کذا فی زبان گویا اما در ادوات معلوم میشود
که معنی شعشیدن بناخن کشیدن و غلبیدن است
و به این معنی شعشیدن بناخن کشیده و غلبیده
نوشته است و الله اعلم بالصواب -

شعشیدن - با کسر با سوم فارسی صفیر زدن
و چیزی بناخن کشیدن کذا فی الاوالت غیر

اقول با یستی که شرمیدن نیز معنی این بود
و به این معنی شعشیدن و شرمیده نوشته اند چنانچه
شعشیدن - با کسر شد -

شعشیدن - بوزن رسیدن همان شعشیدن
کذا فی سطر فنامه اما در لسان الشعر معنی شعشیدن
یعنی از جای فروزیدن -

شعشیدن - بالضم حفت اندکی زمین
شعشیدن - بوزن یعنی گویا شرب که معنی آن
شرب بخور است زیرا که لفظ شرب با چوین و
بعض کنند شرب شود و نیز شرب را چون
بگردانی کذا فی القنیه -

شعشیدن - با کسر با ان تند و قیل با ان شده
شعشیدن - نام شهری که نوخندان بنا کرده
و مولد خاقانی هاست قیل با فتح -

شعشیدن - بالفتح تراویدن -
شعشیدن - بالضم با سوم فارسی
که دوم است یعنی از آن که پشاش نرم
افتاده بود -

شعشیدن - بالفتح فارسی
و به معنی موقوف کنایه از قمار بازان آزادگان
را نیز گویند و نیز شخصیکه هر چه وارد و بر معش
شعشیدن و ز کون - یعنی آن شش و
که آونیش عالم در است کذا فی الاصطلاح الشعشیدن
شعشیدن - بوزن شد کذا فی الملتقط

و اقول با یستی که درین لغت خطای است

که روز کون را در وزن نوشته است -
شش سه می هفت خوان - بالفتح
با هشتم موقوف که آخر هفت ست ای ششم
و هفت کشور کذا فی القدر و در مطلق آشوب
شش جهات هفت کشور کرده و همین صحیح
ششم زمین - یعنی کشور ششم و آن
ولایت دوم است -

شش مسکن - یعنی صدف و نایه
و کان درویشکار و دخت میوه دار و خار که
بر و ترنگین جمع شود و کافی الکلیط و در آن
بجای نایه نایه است و پنجم کار زشت و بدین صحیح
شش - با کستر و دیدن جرات چکین
و ششیدن با کسترشله -

شیرکا فتن شیرکا فیدین - بریدین ست
دور قید شیرکا فتن یعنی کافتن ست -

شکر و ن - مالک شکر کار کردن شکستن -
شکر و دین - جهان شکر و دین یعنی شکستن که
شکر و بان - یعنی شیرین بان شیرین گو
شکرستان - یعنی آنجا که شکر است

شکر فیدین - با سپ و ستور و سر آمدن -
 سنگ شکن کبوترین و غیب شدن حیران گشتن
 و کبر کیم و خیم دوم پهن شدن و از هم جدا شدن
 گل و خرم شدن روی -

شکوفتیدل یکسری نغمه کردن -
شکوفتیدل یکسری نغمه کردن -

شکین - با کسر خم هر چیزی و چین عاریه چنان
 شکسته و چین سر و کمر می باشد و هیچ کس
 شاهان افتد و امر شکستن و فاعل آن تو باشد
 با سکون دو مضاف و لایقی -

شکوه خمدن با کسرت قبل الفتح و با واد و فارسی
بسر زدن اسب و فخرین و از قتل و بیست و یک
شکوه خمدن با کسرت و شکسته و شکسته

شکوه بن بخت بدین بجا که فارسی خال طبع کرد
 پندش شکون و گن با سبب منطوق خواند و نیز
 شکوه چیدان - با بعضی از او فارسی عظمت
 خویش اظهار کرد و در سخن سخن گویش کرد
 و زیبا شد و ترسید و جهان شکوهیدان -

شکیدیا میدن - صبر کردن و تحمل نمودن و
قرار گرفتن و نرسد کنایه میدن -

شکریه بین - بابکسر یا پوم فارسی صبر کردن
شکریه بین - بابکسر یا پوم فارسی صبر کردن
شکریه بین - بابکسر یا پوم فارسی صبر کردن

شما سپاس - بالفتح ما بوم مشدود قومی اندرین
شما س که و انصع دین باطل آتش پرستی بودند -
معه ن - بالفتح نام مری -

تتمیضان بختیتین گروایست اندازیت پش
و ایل تناسخ بازیش سمیدنه خوانند کزانی اصرار
اقول اگر این ماخوذ از سمینه بودی بایشین جمله
بودی هر چه بایشین معجزه است معلوم شد که این
جمع شمنی است که منسوب است سویشین که معنی آن

بست ستمنی بست پرست شمنیان بست شان
 شمنیدان - بالفج و میدان و تیم و دوشه و پهنش
 شدن و کردن کدافی شرفنامه و بسم
 شرفنامه و رافست سیم دیدن ای و دم خورون
 مذکورست و ایجا رسیدن بار و جمله یعنی اگر بخشن
 مستور شاید که کافیه جوت کاتب ست و نیز شمنیان
 بمعنی بوسیدن آمده است و نیز آشفته شدن و
 پریشان گشتن و ترسیدن و هر کس میدن و نومه
 افغان کردن و اگر بسین و نیز شرفنامه و نفرت کردن
 شیریان - نام ضابط شکن که یاری پیران
 فرستاده که از جنگ طوس آمده -
 شناسندگان - ای عارفان -
 شش - بالفج پوست گیاهی که آنرا هندنی
 نامند و از پوستش ریسمان سازند -
 ششفتن یعنی شندیدن -
 ششگان - بالفج با کاف فارسی م و لایقی
 ششکدن - معروف بوسیدن و بعضی ثانی
 بالفج می خوانند از اسامیان بهر دو معنی بفتح شین
 شده است - نام مردی -
 شوریدان - همان شوریدن که در کتاب الباء
 که نشئت و نیز بمعنی خضه کردن و درارت شدن
 شوگردان - بالفج که بهر دو معنی فارسی آن شوگردان
 شوگردان - متخیر و رانده شدن کدافی شرفنامه
 و در زنگاریا بمعنی شورانیدن است و در شرفنامه
 در کتاب الباء بمعنی بشوکیدن شوریدن نوشته است

شومیریدان - زراعت کردن -
 شومدن - شعله های آتش -
 شومدان - بالفج نام کوهی گو که نید نام و کاه
 و قیل نام مقامی است نزد ایک کوه اروند -
 شیاریدان - بالکسرین باره پاره کردن و عمت
 شیمان - سبال که مرزا و کافات -
 شیمیان - نام شهر است -
 شیش - آشکیده و ان بالکسر با ب فارسی نام مردی
 که لعل از پایان قبر علی رضی الله عنه بهر لایق بود
 خداست و دانش دران لعل خلیفه ماند و درش
 مردمان بزور برداشتند -
 شیدبان - گرگ -
 شیر آسمان - برج اسد -
 شیردان - بار بار موقوف یعنی گوشتی که شیر
 از آن آید بهندش کهرمی نامند -
 شیرزوگان - آنانکه دردت رضاع شیر بر برد
 خود نخورده اند -
 شیرمیشان - با هر دو یا فارسی یعنی رستم و
 در شرفنامه شیشان با شین معجمه و روه است و
 آن غلط است زیرا چه لایت میستان با شین همکدا
 شیرشادروان - یعنی نقش شیر که در جافخانه
 و بهر دو باشد -
 شیرشنگرف گون - با کاف فارسی می گوئی
 شیرگردون - با دو هم چارم فارسی برج اسد -
 شیرمردان - ساکان جابنازو عاشقان

سرانداز و نیه مبارزان و دلاوران -
شیرین - معروفت و نیز نام عشق و فریاد و خشم
و شیرین و شیر خورده را لب شیرین گویند چنانچه
لب شیرین و زلف شکین -

شیرین و همان - یعنی شاهان -
شیلان - بایر فارسی خوان طعام -
شیرازه مر - سلطان را گویند که نانی نماند
و کنایه از خیالات زشت و تخمبات باطل -
شیراز و زن - باراد و زار نمایی بر وزن و
معنی شیر افکن است که کنایه از عزم شجاع و مردان
باشد و نیز نام شهنشاه کنانی ز فاکو -
شیر خام خورون - کنایه از غفلت و بی حواسی
شیرک کردن - کنایه از دل دادن و ستولی
گردانیدن باشد که را -

شیشه با خمر زان - ای سپید -
شیشه کردن - با کاف فارسی ای احمقان
شیراز زبان - با دوم فارسی یعنی فصیح -
شیمون - بایر فارسی ماتم و فریاد -

باب الحوا

فصل فی احوالی

شجوه و هین باز کردن و هین باز شدن -
شحو - اندوگین شدن -
شدو - شتر را اندن -
شصو - بختن مع التشدید چشم در کشوده
نهادن و بلند شدن ابر -

ششله - قریه -
شکو - شکایت و کله که بیان -
شلو - با کسر تداوی که با کسر است باشد -

فصل فی الفارسی

شاخ آهو - کنایه از کمان نیز و غنچه و قوس
شاخ گیسو - یعنی تار کوسه و دستار کمان
شاشو - گنایه است که خوش بخت و بهر
شاه وارو - با بایر و قوت جمشید شرا با انبار
رنام داشته و چگونگی آن چنان بود که هست که
آن شفاع از گلو اکثر اوقات توان گرفت
پس آن با گلو کرده و آوندی داشت و چنان
بجوش آمده و بهر که از بد اذیت بعد از آن با کمان
جمشید آواز هر وقت که جمشید به مبارز می آمد
زبان عرضه میکرد و چون از بهوشش میباید
گمان برد که گمزه بر قاتل گشته پس را آواز
پداشت که از آواز گلو زیم قاتل شده در شمشیر
می باید داد و جمشید را گنیزگی بود و بشارت بخت
که او را دوست و بیادشت و قتلا را بهر شش شش
و از درو بر طاعت گشت و برگ ند و رندا و با خود
گفت صواب گشت که از آن زیم بر قاتل خود
تا یکبارگی خلاص یابم پس قحطی برداشت و خور
اثری بطور زیم پیوست قدحی دیگر بجا برد
و از آن زیم در خود بدیدیم بخور و چند روز
بخواند و زیم بود یک شب از خواب رفت
چون بیدار شد از آن زیمت خلاص یافت از

حال با جمشید تقریر کرد و جمشید که اندک شاه دارد
نامش را در دیوانه و عقل کا می برد
شاه آلود - نومی از آلودی سپید بک است کدانی
شیر و - یعنی عیار و زود و صطلاح اشعار است
عاشق و شب بیدار و ساک نیز آمده -
شتر گاؤ - ایا و ن فایسی بهیله است و شتی
که تباریش زرافه گویند -
شش با نو - شش ستاره و رای آفتاب
شش با نو - نام میده است و کنایه است از بهشت
شهر با نو - بار بار موقوف نام محرق -
شیشو - همان شیشک مذکور کذا فی الاذات
و شیره یا شیره می جوید و با چار تار ه است منی خیر
نقل از زبان اشعار لیکن در نسخه کاتب معنی مذکور
شوشک دشتا است اما شیشه نیست -

باب الحار

فصل فی العزنی

شامه - نشان و قال سیاهی که ایران به
باشد و نشان اندین بدان الوان و مکر و سو
وست چپ و دریا بهیست هر تهاول که از دست
پیش آمده اند از منجوس می شمرند و بهرین هر کجا
که نیک باشد گویند و این شامه است یعنی مردمان
آنها شوم پیدا شده اند -
شایع - آینه ش و آلودگی و استغاثی در محل
استباه نیز است که استباه و آینه ش بلون مکر
شبه - با لکس و شیب و فحتمین برنج و مانند چیزهای

و نیز زن جوان - اشیبه گویند و در شب که دام -
شبهه - با لضم معروف اسم است از استباه
شبهه - مانند -
شجره - درخت -
شحنه - بفتیمین گرویی که شهر را گها دارند
اما فارسیان بسکون ما استعمال کرده اند -
شده - با لکس و التشدید سختی و گریگی و لا و را
شراسه - بالفتح بدخونی -
شرج - بالفتح و بالضم و تشدید یا به نام صحنی
و قیل صحنی که گره بر گرد و درخت خرابا باشد کذا
فی التقدیه و در تاج ست شرج معالجه گره بر گرد
درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب
و جز آن و در عرب شرج شکر و آب گداخته و
بسته از سر آب است -

شرطه - با لضم مشیانی و به است با و را که شرطه
میگویند بدین که علامت و بر شدن طوفان
جهاز است زیرا چه در دریا چون آید و تزلزل شود
از دریا شرب می آید و از لای می افتد و بهر از
در عرض قاع میگرد و این حالت را طوفان میگویند
بعد چون بادی خیز و آن آب را می آید طوفان
و در میشود و بعد جهاز روان میشود و این با و را
با و شرطه می نامند و در شرطه میگویند شرطه
بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم صحت است که با و
میوانتی را گویند -
شکر که - با لکس انباری -

شهره - بفتح تین حرس کذا فی الادوات و صراح
نست از ناک است -

شعر لجه - راه سلمانی -

شعبه - بالضم شلخ برین درخت و پاره
انچیزی و نیز اسخه از پرده نشیب میشود -

شعبده - بالفتح بازی -

شعشعه - روشنائی کذا فی الادوات
شعوره - همان شعبده -

شعله - بالضم پاره آتش که می تابد -

شقره - کار و بزرگ و تیزی آتش و شمشیر -
شفقه - مهربانی -

شفشفه - بالفتح لاغیر و زار کردن
عمرقن را و نیز پرده تنگ و شلخ درخت -

شقه - پاره از تارهای خیمه -
ششقه - بانگ کردن شتر فحل و گنجشک

و شکافتن هنرم و سخن خوب اندک با گسترش
مانند شش که شتر از دهن بیرون آورد -

شکایه - گله -

شکوه - شکایت کردن -

شله - بت کذا فی التاج و در قنیه است شله
بالفتح و التشدید بت و بت پرست و بانسم

و التشدید جابه عورت یعنی جابه که در حین
عورت می باشد و سرکین دان و جایی خاک

و پلیدی که در کوهها بود کذا فی زفا گلو با ایضا
در لسان اشعار بدین معنی مذکور -

شلا هر طه - بوزن فلا سغه نام جزیره است
در ولایت چین که مذهب درخت کباب چین

در اینجا است کذا فی طب حقائق الاشیاء -
شمامه - دستنبوب و در زفا گلو با است

یعنی غلوه عطرایت مرکب که در دست دارند -
شمله - گلمه خمر که در خود چیند و در عرفان با

شماطه و شتر که طرف خمی گذارند -
شوکه - شدت قوت در جنگ و غار که بدن

نار است کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیاء
نیز که بت شوکه سپید فاست و عرب آن را

شوکه البیدیا خوانند و مذهب او در کوهها و
مغزارها باشد و آن دارویی است شوکه بالفتح

آزما گویند که در عقب زاید و مخوس و شوم بود
و هر فرزندی که ترس حصار آید او را پدر را نیز

شومت خود بیگند کذا فی شرفنامه و در تاج است
معنی سلاح و خوار و تیزی قوت و پیدا آمدن

بستان و نتر -
شوله بالفتح نتر نیست از نازل قسم -

شوه - بفتح یکم و سکون دوم زشت و فحش
در چشم شدن -

شها واه - گواهی و در صراح است شهاده و شها
شهره - بالضم مشهور -

شهو - آرزو -
شیمه - نحوی و خلق -

شیعه - باران مرد و هر تومی که جمع شوند با هم

فصل فی الفارسی

شاخا به - شاهی که از دریای و جوی بر آید
تازیش ملح و شرم خوانند -

شاه و گونه - بادل موقوف و کاف فارسی
سهای یعنی جابه خطاب -

شاه و - دارو نیست که تازیش شاد بخ
و بهندی سپر نامند که ذافی القتیله و فیها ایضا
شاه و داروئی هست -

شمارویه - با و او فارسی نام سپهر پوز که بعد
کشتن پدر و بنادران شش ماه ملک انده بود

پس بجای داروی باده زهر خورده و برود آن
پیش آنان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشت

که داروی محب باده -
شماره - آن جابه لعل و نیک که گره شمع پدید

ناباد نکشد و نیز جابه لعل مخصوص شش
شیافه - آنکه ادویه در جابه کنند و در قیل یا دیر

ببند از ننگ ذافی القتیله -
شاه و شمشاکچه - کلاهها باده و کاف موقوف

و جیم فارسی سینه بند زنان -
شبهانه - معروف و نوعی از دست افرا

جولاه و نیز زنبوران شل که آنرا زنبور خانه نیز
گویند و در زفا نگویا مذکور است شاه کاشانه

بحدوث کاف و نیز عنقوی معروف و آلت
چوبین که در کشند -

شاه - بادشاه و هر مردی را گویند که کار خیر او

کند و بزرگترین مهره شطرنج و راه بزرگ که ماه
خلق در آن نگذرد و دامادان که ویرا غنیزو

بزرگ دارند و نیز شاه نام جابه است که از بند
آرد که ذافی الاولات و در زفا نگویا مذکور است که

شاه بزرگ و آغشکارا و از نیجاست که جهان دارو
جهانبان بادشاه را گویند و در شرفنامه است

نام جابه نیست که بهند و شان بود -
شاه چراه - راه کاشاده که بسیار راهها از کوشا

و عامه خلوق در آن بگذرند -
شاه پانه - آنچه از آن شاه بود -

شاه شمره - با سوم موقوف تره معروف است
که آنرا تره گویند که ذافی زفا نگویا و نیز در زفا نگویا

مذکور است گیاهی است که بگهاش شگافه بود
بلوی تنج دار و آنرا با و در جیمیه نیز گویند

و در شمره طب مذکور است شاه تره آنکه هندی
دونه مرده نامند و در شمره دیگر سه سجامه و نیز

شاه پانه با سوم موقوف یعنی نیک تنج که ذافی
زفا نگویا و با سوم کسور یعنی طرز شاهان که میانه

آن شاهان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان
بدانکه این صیغه برای نسبت است و مفید معنی

تشبیه نیز میشود -
شاه چراه و شاهه - کلاهها با سوم موقوف یعنی

راه فرخ -
شاه بنده - نیکو کار و صالح -

شاه شاه - آنکه با عانت او و نظا هرت او

دیگران بادشاه شوند و بادشاهان رویانند
کنند منتقل است که شاهنشاه ورامی خدای
نگویند اما شاهان اطلاق میکنند بر غیر خدای نیز
چنانچه لفظ خداوند -

شاهامید - همان شاهزاده مرقوم -
شاهجه نام شهر در سو واره که زن که کجاست
بود بر زمین با ما وریان -

شاهکاره - نام ولایتی است نزدیک شیراز -
شاهنگاه - شاهنامه - کلاه با کاف فارسی
آنجاکه شب کنند و وقت در آمدن شب
شاهانه - خاری و هر چه بران شب گذشت
و آنرا شب نیز گویند کذا فی الاوقات و غیره
اقول این منسوب است بآنشب چنانچه غائبانه
منسوب به غائب پس یعنی ترکیب آن شب بود
هر چه باشد خواه کباب و خاری را که شبانه
میگویند هم بدین که اثر شب است با بضم ح را نند
که بفتحند آن و بزبان و اشغال آن که آنرا شبانه
نیز گویند کذا فی شرفنامه -

شب باره - شبپر که کذا فی القنیه و در
شرفنامه به معنی بایر حلی است -
شیره - بالفتح با بضم فارسی همان شیر که گو
شیرانه - بالفتح خانه که بجا نشینانند -
شب فازه - بفتح جایگاه گویند آن و قیل براه
شبهه - بفتح تین مهره است سیاه که بر سر
سلک مروارید نظم میدهند و در فرنگی مولانا

فخر قداس است که بهندش ریختی نامند و در اوقات
بازگور است که آن مهره یانی است بازیش رخ
و بهند پخته نامند -

شنگاه - با کاف فارسی شبانگاه معنی آنجا
که شب نماند کنند و هر جا که شب باشد وقت آن
کذا فی زلفا گویند -

شب نیاسوه - ای بیدار کذا فی الاطلاق
شب پاره - همان شب پرک -

شتر گره - با بضم با کاف فارسی منوم یعنی
مخالفت و نامتناس و ترکیب موافق -
شتر گره - بضم گم و دوم و چارم معنی دریا کذا
شتره - با کسر با بار شد و و غیر شد و نیز
آمده است انگور و هر چه شانه بود -

شتر کاسه - ای امسوده و شتر گشته که از زبان
بار و آزارش نیز گویند -

شتر گره - بالفتح با حن کنیده و غلبه کذا فی
شتر گره - با واه فارسی شمرده کذا فی الاوقات
و غیره با قول این مشتق از شتر گره است پس است
که معنی شتر گرهیدن می بودی مگر آنکه گویند این حاصل
معنی است زیرا چه هر چه با حن کنیده می شود
شمرده میگردد -

شتراره - معنی پایله آمده است کذا فی القنیه
شتره - بالفتح و دند است غالب تر از شتر
شتره - نام مروی از منی مبارز لشکر روم -
شتره - بفتح تین حرص کذا فی الاوقات و در شتره

میگویند گیاهی است که بهندوی تجلی نامند -
 ششش دره - بالفتح یعنی مردارخانه و نیز
 بمعنی دنیا آید -
 ششش ضربیه یعنی دایره است نزد که حرکت می یابد
 ششغه - بفتح تین آن پوست که از کثرت کار
 بر دست و پایی سیاه و سبزه گردد و هندی گریخته
 و بعین مهندیه گویند کذا فی الادوات در قشیه
 و گوشت ششغه بالضم و قیل بالفتح و ششگ که بدان
 جنگ کنند شش شد -
 ششخانه - بالکسر مرعی است بزرگتر از غلیو از
 چار رنگ دارد -
 ششش - بالفتح شاع درخت و نیز سلاک در -
 ششگافه - بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ بآ
 و امثال آن زنند -
 ششگافته - بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی
 مشهوره شق شده است -
 ششکاه و نه - بالکسر با و او فارسی کسور کا و یه
 و هم پنینی کفن و زور گویند و شکاه و نیز خوانند -
 ششگاه - بالکسر تیه و آن تباریش جعبه خوانند -
 شکریاره - بابا فارسی حننه از حلو که تباریش
 قلع نامند -
 شکریاره - سنبویه شکری که بامیه دارد و زن
 می زنند و سمرقندیان شکریه بابا فارسی نامند
 شکریخنده - یعنی شیرین و شبنم و آن خنده
 که از خوشی باطن بود -

شکریخنده - اسب بسر آئیده -
 شکریه - بفتح تین نوعی از حلو که تباریش
 ناطق گویند -
 شکره - بفتح کیم و کسر دوم جانور است معنی
 که بدان صید کنند -
 شکسته - تنگ ده و ششمنده و منزه و منکر
 شکفته - بفتح تین برگ و گل در آن بسته که از
 شاخ سر بر درم هندی کوسلی نامند -
 شکم بنده - یعنی جاکر نان و بسیار خوار و در
 قنیه است بمعنی عبد النطن -
 شکم خاره - یعنی سخت گرسنه و بسیار خوار
 شکم کار باشد -
 شکم با چار پهلوی کرده - یعنی شکم با سخت
 شکمجه - عذاب و آلتی است مجلد را و در
 ادوات است نوعی از علت و در قنیه میگویند بجه
 سخن یعنی تراله و تاج اسامی ترجمه بر قنیه
 شکمجه آورده است و در صراح معنی بفتح تین
 سخن گفته است تم لفظها اقوال آن شکمجه است
 بلکه شکمجه است تصغیر شک -
 شکوخته - بالکسر با و او فارسی و قیل بالفتح
 اسب بسر آمده و لغزیده و افتاده و بهیبت ده
 شکوه - بالضم با و او فارسی بهیک با قوت و
 مهابت و بزرگی بسیار که تباریش حشمت گویند
 و نیز ده خرو و ده پست و بعضی بفتح کیم و سکون
 دوم معنی ده خوانند -

شباغنه نام کتابت خوش و دو کتا ب لفظه
شماله - بالفتح کشع و در لغت پنج نیز استعمال کرده
شمسه - آن قرص نقش که در مساجد و محرابها
راست کنند -

شمه خنده - بالفتح بوی ناک که زانی شرفنا
و در ادوات است صفت عین نیز گویند و قیل آونی
بوی ناک بینی بوی از انام مردم بر آید -
شمه - بالفتح پیوسته شده و بهم زده و
معنی بوییده نیز آید -

شمه - بکسر کرم و فتح دوم شد و تحقیق نمیشود
آمده است چربی سر شیر و جزوات که مهندسی
شمه - بالفتح جان شمشیر مذکور و جوی
بوییده نیز آید -

شناه - شنا کردن در آب آشنا
نیز درین لغت است -

شنه - بالفتح نام گاوی که قصه آن
در کابل و منه مذکور است -

شنه - بالفتح کیم و سوم فارسی ریش دانی
و دانه انگور و خوشه -

شنه - بالفتح باکان و دواو فارسی و ساز
شنه - باکان فارسی نره که تار و پیش

ایروذ کر خوانند و در زنگو ماند کور است که
جامه که زنان بشب بزنند و سرگیران
و جایی خاک و پیدی در کوچه ها -

شنه - بالفتح کلاهها و دواو فارسی

واخیر باشین محجه عطسه -

شوره - بالفتح خجل و باد و فارسی خاک که نمک
از آن شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در تاش بازی هم بکار آید -

شوریده - باد و فارسی پریشان و بیاد مزاج
شوریده - بالفتح کیم و کسر سوم و پنجم نام سحلی است -

شوشه - باد و افارسته ریزه هر چیزی و شبه
و علامتی که بر سقر شهابی کنند و نیز سلاج زر -

شهادت سر بسته - یعنی شهادت مختصانه
شبه حجاب - آفتاب -

شهر از او - نام باد شاهی که در شیرین شوی
نیز هر کشت و قابض ملک شد -

شهر راه و شبه ره - چنان شاه راه -
شهره - بالفتح زن سخت پیر -

شهله - بالفتح گوشتی که سخت میجرب باشد
چون سرینه و امثال آن -

شهنشاه - چنان شاه و در ادوات شهنشاه
مرقوم است معلوم نیست خطا و کتابت است بالفتی

شنگانه پنجمین باکان فارسی نره که تار و پیش
شیده انه - بالکسر نام سیه مانند کنار که تار و پیش

عقاب خوانند و درج سر و دارد -
شیده - بایار فارسی نام پسر افراسیاب که

پشنگ نام دشت و صحرایس بجایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود و همچنین شاه

بن سیاوش بن کیکاوس او را میدان شنی

چنان بر زمین زده که جانش بهان زوش
از قلاب برآمد و کجاست و خاها زاده او بود و نیز
یکدیگر شاگرد دشمنار بود و بهرام گمرا و راه رفت گنبد
بر وقت رنگ ساخته بود

شعیر ازه - جزو بندی کتاب -
شیرینه - آن آت چوبین که بان جزوات شند
و سگه یرون آند و آنرا شیرینه با سوم و قوف
نیز گویند -

شیرین شکره - بالکسه و بایر فارسی معروفه -
نیز امیر المومنین علی را گویند -

شیرینه و شیرینه - نوعی از عادت است که
بنازیش سعه خوانند و در تاج ترجمه سعه
ریش سرست و مینی باری سر و حزن نیمیت
و در قنیه شیرینه ستراف شیر از آورده است
شیرینه - با دوم و چهارم فارسی نام سپر پر
که آنرا شارینه نیز گویند -

شیر - بایر فارسی خوانی شل چوکی -
شیشه - بالکسه است -

شیرینه - با دوم فارسی و سوم معروفه و یا
شیرینه - بایر فارسی معروف یعنی هنر
شیر - بالکسه و از بهب -

باب الیاء
فصل فی العزنی

شماطی - کرانه نوادی -
شماغی - امام معروف صاحب مذهب

که نامش محمد بن ادریس بود و پیش ابو عبید
منسوب بسوی بنو نافع که از پسران مطلب بن
عبید منافست و در جاشی مفصل که راست
کرده شیخ بر بان الدین صوفی است میگویی که
شامی نام قبیله است -

شامی - با صلاح تمام و شکایت کننده -
شرابی - بایر تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه
و در تاج مینی شراب دارست -

شعر الحیا - یعنی خجالت که آنرا شراب میگویند
و در زانگیا میگوید پرسیاوشان ازین معلوم
که سیاوشان شراب را گویند -

شعری - بالکسه از است معروف که بعد از آید
شقی - بدخت -

شوی - بفتح اول و کسر دوم چیزی حقیر و
و ستا و پایا و سر و دم کذا فی القنیه -

شوری - یا بضم باطن مقصوره که گشای یعنی
مشورت و صاحب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن
بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص -
شوی - چیز -

فصل فی الفارسی

شادی - خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار -
شاه بوی - بایر معروف و دوا و فارسی
شاه شمش - مینی آفتاب -

شاه کمار - مینی در آویزی کذا فی القنیه -
شاهی - پادشاهی و شاه هستی و نام شاعر

شیرینه و شیرینه

شیرینه

از شیراز و بنه از حله که تخم مرغ با فاش است
 ترکیب کرده می پزند -
 شبمبوی - با و او فارسی نام گلی است در دانه
 شب بویان بهت خوانند که در شب بوی کند و
 شب بهیاری - با و او فارسی که دوم است
 شب بیدار -
 شب زنگی - شب سیاه -
 شب بکوری ز جنتی معروف که بدانش
 شبی - که بهترین و قبل بالفتح نوعی از کوته جامه
 و قبل می انداختند -
 شش پاری - بالفتح با جامه فارسی گیاهی است
 که برگش همچو پای شتر است -
 ششلی - بالفتح خار گیاه و در لسان شتر است
 بوزن عطلی خار گیاه شش گیاه معنی خب از
 ز فاکو یست اما در شتر طبع خار گیاه و پنج گیاه
 و این صحیح است زیرا که پنج گیاه معنی ندارد
 و شاید از خطای کاتب است که پنج شش نوشت
 ششراخی - بالفتح نام طعانی که گیاه یاریک
 با پنج میان ششگی در آن می پزند بغایت لطیف
 شش می - یعنی دنیا -
 شش سری - یعنی زر خالص -
 شکپوی - با و او فارسی آهواناچی نام
 شکر ریزی - یعنی گریه شادی -
 شکم خوری - یعنی گرسنگی -
 شکن شکامی - دیگری را بطعن شکن

شکنی - نام ولایتی است -
 شکمپانی - با و او فارسی صبر -
 شکمچی - نام قتیله و یک شروان -
 شمع الکمی - یعنی قرآن مجید قبل از تابان
 شکر و شکر - آنکه زمان در فرق می کنند
 هندی میزند و نامند -
 شوخ کنی - با و او فارسی و غار موقوف و گاه
 نیز فارسی پوست که از کثرت کار سخت می پاره شود
 در دست و پای -
 شوی - که بهترین و قبل بالفتح و الان سدر که
 هندی شش می نامند - که روئی
 شمر پاری - ای پادشاهی -
 شش خجری - شیطان علیه الله -
 شیر آسمانی - برج اسد -
 شیر ماهی - ابایی فارسی است بزرگ
 شیر می - بوزن نیرو می مبارز نورانی که جنگ
 رستم با پیر منوچهر بود و جهان شیر و پیر قوم -
کتاب الصاد
 الصاد الکمل التفرغ فی التراب یعنی خردوس
 که در خاک مراغه کند و سجایا سجده نمود عدد -
باب لالصف
فصل فی العرونی
 صبا - بادی که از پس پشت آید چون رو
 بقبله آرمی کنایه فی التراج پس ازین معنی میشود
 که هر که از قبله طرف مشرق باشد و شرقی باشد از

ایرانی

باد صبا گویند و هر که از طرف مغرب باشد باد فنی است
و هم حسن با کنان جنوب و شمال باد در شرف نامه
میگویند که باد صبا باد مشرقی را گویند و در جنوب
و علی یکی بادی است که از زیر عرش می خیزد و در
صبح می وزد و بادی لطیف و خنک سیمی خوشن دارد
صحرا کشادگی -

صدرا - مغرس و جایی شتوایی در سر و آواز
گنبد و کوه و چاه و اشالی آن که باز شنوند چون
چیزی بلند گویند و در تاج اسامی بایا سبدل لفت
آورده است و فارسیان آواز لطیف و خوب
از چنگ نامی و مانند آن که بر می آید آواز میگویند
صددا - با هم والد آه سر در کبر شیده شود
صدفا - سنگ لغزناک سخت کذا فی التاج و
نیز صفا بالفتح روشنی صند که در و الفتح و
میل کردن و سنگ هموار و موضع است در مکه
که آنرا صفا و مرده گویند و آن دو سنگ اند و قریب
کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعایح
صدلا - آتش فروختن برای دفع سرما از بهر
عامه و آواز که بر آتش چهار طعام کنند کذا فی شرف نامه
صما - بالفتح با هم می شود و سنگ گشت و سخت -
صوم العذراء - یعنی روزه مریم -
صمبا - بالفتح مشاب -
صدیدا - بالفتح دال و زین شست و سخت و یکی گشت

فصل فی الفارسی

صاحب جوڑا - یعنی تیر که تباریش عطار د

خوانند و او نیز فلک ست خواند و برج جوزا دارد
صاحب کف برضا - موسی علیه السلام
صاحب مضا - وزیر را گویند -

باب الالباء

فصل فی العزنی

صاحب - بار و خداوند چیزی نو وزیر از صبا
صاحب فصل الخطاب یعنی آواز عاقلانه
صطرلاب - بان اصطرلاب -
صعوب - ترس و دشواری -
صلاب - بوزن خطاب سختیها و آن حج
صلیب است -

صلب - باضم استخوان پشت مرد که از آن
لفظ در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام نزد
و همه استخوان بوسیده گردد و مگر صلب باز او نشود
بر همه از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان
خواهد پیوست اما اندام تمام خواهد گشت و بالفتح
صلیب - سخت چرخش و مغز استخوان و
علم دراز و چهار ساره که در پیش سر واقع میگردد
و قبل پس سر واقع و چلیپا که ترسایان بخورند
بدین شکل و در شرف نامه آن قاطع که
از خط محور و خط استوا بر فلک بر می آید و در فلک
بگفته شتی و زنا نوشت که آنرا چلیپا گویند و جب که در
روزن می آید و آن جای که گوشه است آنرا صلیب
گویند و در شرح مخزن است که وضع صلیب است
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>که شبیه عیسی و شبت او را بر دار عیسی کردند و</p>
<p>صبح سبت صبح کاذب -</p>	<p>صورت و اسفند و در کردن خود را می کنند</p>
<p>صبح ششست صبح صادق -</p>	<p>و آنرا صلیب نام کردند -</p>
<p>باب الحیم</p>	<p>صواب - راستی و بالضم شک -</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>صواب - نام صحابه -</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>صبح ملع نقاب - یعنی صبح کاذب -</p>
<p>صاحب السراج - یعنی خورشید و غضبان</p>	<p>صفه یعقوب - نام شهر سبت و لایت</p>
<p>نیز گویند کذا فی شرفدار اما غضبان مرغ را</p>	<p>شام نزدیک است بخم که آن قحطی است</p>
<p>گویند زیرا که او غضوب است برین که سرشک ملک</p>	<p>قریب نصف یعقوب بطول شرق مجاری است</p>
<p>و صاحب تلج صبح شک نوشته و گفته که این</p>	<p>که در آن بچاه برادران مترویسست و پست است</p>
<p>صاحب السراج - یعنی حضرت رابع</p>	<p>انداخته بودند الیوم آنجا در ستاخته اند و غیره</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>یعقوب و مترویس و مترویس در شهر</p>
<p>صفت کربن سراج - اسی خالی کن</p>	<p>خلیل الرحمن است و از آنجا که طولی و دایره</p>
<p>باب الحما</p>	<p>راه است و غیره مترویس علیه السلام و کوه طور</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>صوت نیم شب - یعنی ناله که نیم شب بجزرت و</p>
<p>صالح - نیکو -</p>	<p>ندامت پیدا کرد کذا فی القیمة و الموائد الفوائد</p>
<p>صبح - پیش از سینه دم -</p>	<p>باب التار</p>
<p>صباح - باداد و بمعنی غارت نیز آید -</p>	<p>فصل فی العربی</p>
<p>صبوح شراب بادادی -</p>	<p>صاحب الحوت - یعنی مترویس علیه السلام</p>
<p>صبیح - خوب روی -</p>	<p>صامت - زرویم و شال آن و بمعنی ساکت</p>
<p>صبیح - تند است -</p>	<p>صفیرت - بکسر بوزن غفرت نسبت در ویش کذا</p>
<p>صحح - جمع آن و نام کتابی در لغت که صحح</p>	<p>صمت - خاموشی -</p>
<p>صحح - بالفهم و نام کتابی در لغت خلاصه صحح</p>	<p>صوت - آواز -</p>
<p>صرح - کوشاک هر بنای که بلند باشد و نه خلاص هر بنی</p>	<p>صیت - با بکسر آواز -</p>

صبر سقوطی از خراسان می آید چه شانیده
و نیز بهندی وید -

صبار - بالضم میوه درختی است که طعم و
ترش می باشد و آنرا خرمای هندی
که نامی القنیه و دریاچ یعنی خرمای هندی
و در قنیه بنوعی با نون است -

صبور - شکیه با نام باری تعالی -

صدر - سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدای آید -

صحر - باد سخت سرد -

صحر - بانگ گلام و بانگ تلم و تخت بعلین
و آنچه بدین آید -

صحر - بختین میل کردن و صراح بر سر کج کردن
صغار - بالفتح خردی و بکسر جمع -

صغیر - خرد -

صفار - بالفتح و التث زردی روی -

صفیر - بختین شکم مردم باشد و نام کوته
و نام ماهی که بعد از محرم است و بالکسر خالی
از متاع و صفر در حساب هندی و آنرا در
دوم و سوم و صفر بالکسر و صطلح بخوان خرمی گویند

صفیر - بانگ گرس -

صفر - چرخ -

صقار - بالضم و التثید خرمای هند که آنرا

صقیر - دوم روز از ایام عجز -

صنوبر - بفتح کیم و دوم و چهارم درخت چنوبه

که نامی القنیه و در شیر قنیه است ناز و ناز سر و

که گویند و در تاج میگوید که صنوبر میوه ناز و ناز
و درخت رانیر صنوبر باعتبار میوه گویند -

صور - مانند سر و ن است که و میدهند شود -

صهر - بالکسر خسر خواج و داماد -

فصل فی الفارسی

صاحب خمر - حجاب و قیاب -

صدف کون ساغر - پیاله بلوری -

صحر بیکر - با پنج فارسی است استر و شتر بزرگ

صخر - بفتح شمس - روشنائی اول باد و آسمان

صف خاص - اسی صفت انبیاء علیهم السلام

صفدر - درنده صفت -

صفروار - بالکسر بار بار موقوف اندک و قنیه

بمعنی صفت و در است لیکن آن خطا کتابت است

صلیب اگر خط استوار و خط محو و در شرف

است یعنی تقاطع خط استوار و خط محو که نامی آید

و فی الیواند تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی

و تقاطع فلک تدویر رانیر توان گفت -

باب الزار

فصل فی الفارسی

صاحب بدیز - لفظ مرکب بمعنی راه نو -

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش - اسی آفتاب

و زردی روی -

صیقل مصر فرنیس - اسی آفتاب -

باب الصاد	صراع - گویند هر چیزی صراعان عداوة و دشمنی
فصل فی العزنی	و ده شتر که یکدیگر مختلف گردند بدین که یکی از دو
صیاحص - گویند شاه و شاهنشاهی گاووان - صدیص - خرم و نرم استخوان -	و دیگری باید از بهر بسیاری شتران و در اصطلاح الشعر یعنی درس است -
فصل فی الفارسی	صنغ بدیع - آفرینش نو باده -
صفت خاص - یعنی صفت انبیا علیهم السلام	صنغ - کار کردن -
باب الصدا و الجمعة	صدا و ج - بالضم آب جامد -
فصل فی العزنی	افصل فی الفارسی
صدف الارض - کنزاسی گوهری -	مع - و صوغ - یعنی سخن عظیم -
باب الطار	باب الغنین
فصل العزنی	فصل فی العزنی
صراط - که پسر از رهت و نیزه فروری قیامت راهی خواهد بود و بر پشت و دوزخ بار کثیر از مو و نیزه ترانجی هم بروی بگذرند - صعقراط - بوزن فخلات و یعنی جزات -	صایغ - زرگر - صایغ - رنگ رز - صنغ - زلف میان نیاله و چشم و گوش - صنغ - معرفت که هندش گویند گویند -
باب العین	فصل فی الفارسی
فصل فی العزنی	صفی تیغ - آسمان کذا فی القتیة
صاع - پانصد چارمنی کذا فی التاج و در تفتیة میگوید پانصد است سیزده سیر کم که در آن نیزه گندم و نشت سیر بخند بسیار جلای که سه درم نک است و بسیار یکینم تو که باشد -	صف تیغ - میشد -
صانع - کارگر و معنی خالق نیز می آید و در شرفنامه معنی خالص نیزست نیزه در شرفنامه معنی صانع - اشارت کردن با انگشت -	باب الفار
صداع - بالضم در و سدر -	فصل فی العزنی
	صاف - گویند بسیار ریشم کذا فی التاج و در فارسی صاف آنرا گویند که در آن اصلا که درت نباشد برین معنی در اصل صاف بوده است از صفات -
	صدف - که آن کوه بلند و گوشه های گران

<p>خانه مرزا اردست - صروف - بالفتح گردانیدن و نام علمی هر کدام از ائمه علوم گویند و افزونی در هر یک در نیکوی و قیمت و بعضی فضل و توبه نیز آید و با شراب بی آمیختن و آنچه خالص باشد - صراف - معروفی آنکه زر و نقره و شال آن بفروشد و بخرد و سه و ناسه شاسد نیز لقب شاعری معروف و بشوهر که سید عسکد نام داشت و نیز آنکه حکم صوف بسیار داند -</p>	<p>صدق - بالکسر ضد کذب - صدیق - بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التثنيه درست گوی بخت زیرا به این صیغه مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه - صندوق - بالکسر پرده مرده و پوشیده یعنی تابوت است -</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>صفت - بالکسر گویند از هر چیزی بازه از هر چیزی</p>
<p>صدهزار بنیق - ستارگان -</p>	<p>صوف - پشم و در شرفنا میگویند گوشت پنداشت و در قنیه مذکور است صوف بضم و در و ان اندازد</p>
<p>باب الکاف</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>فصل فی العربی</p>	<p>صعف - بالکسر گویند از هر چیزی بازه از هر چیزی</p>
<p>صعلوک - بالضم درویشان -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صک - چک -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صکاک - چک نویسی -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صلیب الفلک - و خط است در فلک کیم</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>خط استوا که از مشرق تا مغرب به دو خط محور که</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>از شمال تا جنوب است و از تقاطع این خطوط</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلک نامند</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>فصل فی الفارسی</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صاحب سفران خط افلاک سیارات</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>سببه -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صدف فلک - آفتاب -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>باب الکاف الفارسی</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صحیح و وزنک - دنیا -</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>
<p>صدمبرک - نام گلی معروف و سپید رنگ</p>	<p>صعف - بالفتح تاستان و یا باران بهستانی</p>

که چند روز پیش از کل لعل میشود نیز صدای او -
صدف تشکین رنگ - کنایه از آسمان
صرف بیجا و رنگ - می زعفرانی -

باب - اللام

فصل فی العزفی
صاحب التحل - یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله
صدقال - بالفتح والتشدید مبره زن -
صدیق - تیغ بز دوده و در شرفنامه
گردن تیغ بز دوده -

صعل - بالکسری که در وی افسون کند
و چون کند در وقت بکشد -

صاغل - بوزن لیل فاخته -

صاصال - بالفتح گل خشک خام که چون
سنگشت بر وزنند آواز دهد -

صلیل - بالفتح آواز گام و بانگ شمشیر
و بانگ آهن -

صمدل - چندن و آن چوبی خوشبوی
و تنک و سفیدست و در شرفنامه میگوید که

نیم سنج میشود و نیم زرد و اما آنچه سنج میشود بر یک
تیراوی بکار می آید چندان فی ندارد آن جنبی که است

و لب چندین نامند و این که گفته است که در شرفنامه
آن جنبی دیگر است که بزودی زنده شد کهنایان

میگوید که خاصیت صمدل صلی آنست چون
در روغن گرم اندازند سر شود درخت آن پریچید

باشد بوی آن درختان دیگر میگوید آن می آید

اینجا صمدل صلی بکار می آید -

صمدیل - بانگ آب -

صدیق - بالفتح آنکه آهن روشن کند -

فصل فی الفارسی

صاحب دل - آنکه بدل رسیده باشد و
علامت آن است که آنچه در تمام عالمست در خود
یابد و اطلاع بر مغنیات دارد خیر شری و خیر و اند
صحبی هم و صمدیل - با سوم متوقف و شدن

باب - المیم

فصل فی العزفی

صارم - شمشیر تیز -

صایم - روزه دار -

صرم - بوزن علیم شب تاریک -

صمصام - تیغ برنده و هر چیزی میباید دل
و در فرهنگ علی بیکی و فخر قواس یعنی باغ
صنم - بت که از چوب پاس یا لقه باشد

و قیل هر چیزی که مصورت بصورت آرد
صنم گویند و آنچه صورت ندارد آراوشن گویند

صوم - کاپیا و سرگین شتر مرغ و روزه -

فصل فی الفارسی

صحبی - وقت صبح -

صبح دوم - صبح صادق -

صحن ارم - باغ -

صحن عظیم - زمین -

صحاری سیم - صحنه کاغذ که بنا به این صباق

صباح

باب النون

فصل فی العزنی

صاحبون - معرون یعنی آن چیز که
جامه را بایان سفید کنند -
نخمن - کشادگی سرای و میان بایان
وزمین هموار و قدح بزرگ -
صفون و صفین - نام دیهست -
صنعان - نام شخصی که مبادرت به مقصد
برابر داشت و از انجا زیارت بیت الله و آن
گردید چون بروم رسیده عاشق و مقرر تسامی
شد آفرایان آن و مقرر مسلمان شده جان بحق
تسليم کرده پیشین صفان رو برآه کعبه الله
صمن - بالکسر متین روزا و ایام مجوز -
صوبجان - بالفتح چوگان -
صمین - اقلیمی ست فران که جلگه کا فران از
بود صمین مرورید باشد بغایت نیکو تا یکدانه
صد هزار و پینار از رزو -

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک و مشایر -
صاحب عین بران - یعنی برج ثور -
صاحب افسر کردون - عیسی علیه السلام
صاحب خاطران - خوب جان شاعران
صاحب صفین - بکسر صاد و و هم بشد ریفا
یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -
صاحب قران - بکسر قاف آنکه ولادت

مسقط نطفه یا مسقط راس و بوقت قران
باشد و برج قران در طالع بود و بضم قاف و یث
محمد مصطفی صلی الله علیه سلم -

صباح کنان - بضم کاف ای صبح انچه کنان
صبح پسین - صبح صاوت -
صبح پروان - جوانی -
صبح نشینان - صبح خیزان -
صدون آشپزین - آفتاب -
صراوت خزان - یعنی آفتاب و باد -
صرفه بردون - یعنی راج آمدن -
صدغانیان - شهرت مبادار الله -
صفر کن - ای خالی کن -

باب الواو

فصل فی العزنی

صحو - ضد سکر یعنی هشیار صحو و سکر و است
ساکت اوقتی که بی شعور باشد گویند صاحب صحو
و در پنج ست یوم صحو روز میخ -
صفو - چیری برگزیده -

باب الهمز

فصل فی العزنی

صاحبه - زن -
صاعقه - پاره آتش که از آسمان افتد
با و از شدید - عدد نیز برق چون بکشد انسان را
بگویند اول صاعقه رسید و صاعقه اسم
مره عذاب را -

صایحه - آواز نوحه -

صبحه - بالضم خواب بباد -

صبغه - رنگ و دین صبغه الله نظر به خلقه

وکل ما تقرب به الی الله فهو صبغه -

صحبه - تدرستی -

صحبت - یاری و مناسبتی -

صحابه - شلک و جمع صاحب ایضا -

صحیفه - مصحف و نامه و تحفه ولی صحیفه النور

بشریت و يقال الصحیفه وجه الارض - بشره

صخره - سنگ بزرگ -

صدوره - بالضم سر سینه مردم و پیر این کوتاه

صدقه - آنچه بدین کسی را تعلق عا بلکه به خیری

صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن در حلقه

است شوهر که لقمه زن کرده را می خورد آنهم صدقه

صدقه - آب -

صدریقه - بالکسر والتشدید ز نیکه و اتم تصدیق

کسی کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها

صره - بالضم هیان -

صرحیه - آواز شراب -

صرفه - یکی از منازل فقره صیرف و الا نظر

البر و اقبال الخیر -

صعوه - سبب -

صغانه - چنان -

صغیره - گناه خرد -

صفه - بالضم والتشدید خانه چوبین و غیر

زیر پوش زرین و کبرکرم و فتح دوم معروف

معنی آفرین و در شرف است نشان -

صفحه - بکیر و بی و بکیر و بی کردن بکیر و بی

صفحه - بالضم نردی -

صفقه - بالفتح دست دادن مشتری

بر دست باف -

صفوه - چیز بزرگ و گر زید -

صفیه - بالفتح کیم و کسر دوم نام مؤنثی است

براهمه و آنچه پس از دست گیرند -

صمله - بالکسر عطا -

صملا - بالفتح و شتی و شتی و بالکسر شکی که

بدست گیرند و بان دارو ساینده سنگی بین که

بر سر آن دارو ساینده و هر چه بان دارو ساینده

و بان دسته را هم گویند -

صلوه - سوره الحمد و نماز و من الله الرحمة

ومن الملائكة الاستغفار ومن المؤمنين الدعاء

ومن الطیر و الموامم التبیح بکشت جهودان

صناعه - صنعت کار و در صطلح شعرا

حسن کلام و صنعت نامند چنانچه ترصیع و یا

صنعه - کردار نیکو -

صوره - سبک و معنی - صنعت

صومعه - جایگاه -

صیحه - بالفتح بانگ -

صیعه - غبار بر شده و در صطلح صریان

عبارت از هکات کلمه است -

ضمین - پذیرفتار -
ضمین - بختین و کسر دوم بر جایی مانده
کذا فی التاج فارسیان این را با ذرا و خبر خوانند
ضمین - یکس -
ضمیران و ضمیران - کلاه بافتن یکم و ضمیر
شاه سپهر -

فصل فی الفکار

صحا ک ان - همان صحا ک مذکور -

باب الواو

فصل فی العزنی

ضبو - بریان کردن -
ضخو - آشکارا شدن -
ضرو - چکیدن خون از جراحت مازرگ -
ضغو - شتاب -
ضنو - بچه و فرزند -
ضو - روشنائی -

باب الهمزة

فصل فی العزنی

ضما حکیمه - یکی از چهار دندان که پیش از بزرگ شدن
ضحکه - بطنم یکم و فتح دوم قیل بختین آنکه
بیا رخد و بر مردان و بطنم یکم و فتح دوم خمره
ضخوه - بافتن سپهر آفتاب بر آمدن فی شرفه
چاشت فساد -
ضغامه - شسته داده -
ضزوره - بیچارگی -

ضرمیه - بز با موی و چشم زده که و به گرد و تا
بر بند و مالی که بر بنده و طیفه کنند تا بهر
که دهد و الصفة آلاء طبیعت و الصروب پس از
ضخیله - بافتن کینه سخت -
ضغیره - گیسو بافته -
ضلاکه - بیراهی -
ضنه - با کسر و ضنانه بافتن بیماری -
ضیافه - مهمانی -
ضیعه - بافتن گشت زار و حرفه -
ضیفه - تنگی و بافتن مع التشدید یک از
منازل قمریان نجم و ایر آن -

باب الیاء

فصل فی العزنی

ضابی - خاکسته گرم -
ضاحی - آشکارا -
ضاری - نوگر و رگی ست که از پوسته
خون آید و سبب که پوسته شکار کند -
ضافی - نکه موی او بسیار و چیر تمام و چیر
ضادعی - تشدید یا لغو یا یک اندام -
ضحی - چاشنگاه کذا فی شرفه فی التاج
پس آفتاب بر آمدن قیل جمع ضحوه و قیل الضحی
بعد الضحوة و نیز باز چاشت -
ضری - بالضم رگه ست که از خون آید
ضنی - بافتن و بافتن مقصود و زوت و زکا
که در شهر و ده بود -

<p>ضربی - بالفتح لا غروب یار - صحتی - بالفتح گوشه دایره زمین که آشکارا باشد و آسمانها - ضربی - بالفتح مانع -</p>	<p>ضربی - بالکسر الباء مقصوده نارسائی اعتبار ضربی - بالکسر و الباء مقصوده تمت بحجرت ستم و احق و ناقص - ضربی - بالضم و الفتح بمثله -</p>
---	--

خاتمه لطیف

بعد حمد و سپاس عظیمی که حکمت کماله خویش حرون و کلمات را بنور معانی رنگین نموده
 پایی ارباب دانش و پیش بود ابا و که بعد حسن و صفا کتاب مودید فضل اکرام با سستی
 توان این بهنگام کسی از انبیا زمان هست طبیبش نگماشت و شیخ قلیه خالصیت غرقا پیدا کرد و درین زمان
 حسب خواہش شایقان جلد اول از کتاب الالفت تا کتاب الضاد با حرون تہی ترتیبی مبادت شد
 بتصحیح تمام و نتیجہ مال کلام بقابلہ شیخ قلیہ علی الخصوص از نسخہ کہ خاص مسودہ مصنف مغفور است
 و بمقتضای وقت بکوشش کارکنان مطبع ہذا بدست آمدہ و بطبع نامی گرامی جناب نشے
 قول کشفہ صاحب م قابلہ ایرایہ انطبایع پذیرفت و غرقیب جلد دوم از کتاب اطفا کتاب الیاء
 مع خاتمه کتاب حلیمہ پوشش طبع گردیدہ و نصارت بخش چشم نظر گویان خواہد شد خداوند عالم
 مقبول جهان کناد و مہنہ و کریمہ



نعت کی بہت آسانی ہوئی ہو اور جلد ہفتم صنائع لفظی راہ
سنوئی کی حاوی ہو جلد اقسام صنائع مع اصطلاح کا بیان
کہ کوئی صنعت نہ ہو گناہت نہیں ہوئی سابق یہ کتاب
مطبع شاہی عہد دولت بہ المعتمد غازی الدین جید شاہ غازی
بصرت خستہ آئے پیشا ہر باہتمام و ترتیب مولوی
قبول محمد حبیبی تھی فی الحال بطور خواہش فرید ان
بطور پسندیدہ سات جلد کیجا کی ہو کہ یہ مطبع ہو کی
فرہنگ گلستان۔ لغات مولوی و غازی گلستان
دیلف و لاہور بالشریح اور آسکے سانی کا بیان ہو مصنف
مولوی عبداللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیر می۔ مولانا مال الدین حسین اعظمی
ملقبہ بعضہ الاولہ و جلد۔

۱۔ جلد۔ باب ہمزہ سے فاکتہ۔

۲۔ جلد۔ باب کاف فارسی سے تا لایہ تخطائی۔

فرہنگ سکندر نامہ۔ حسین لغات و معانی و معانی
مختصر سکندر نامہ ردیف واریت یہ فرہنگ جہ
الترتیب کاشفہ مطالب سکندر نامہ ہر موم مصنف
سید ابن حسن ملازم مطبع۔

لغات اللغات۔ فرہنگ لغات و معانی و معانی
تندی مولانا روم مصنف مولوی عبد اللطیف۔

کتب لغت مختص بحرف و اوائط اردو

مخزن الادویہ۔ اردو حسین ہر ایک دو الکی اہیت
طبیعت بضر مصلح بدل۔ قدر شربت۔ احوال و خواص
کمال بسط و شرح سے لکھے ہیں مع رسالہ تعداد و یہ مجملہ
حکیم محمد نور کریم دو جلد میں۔

شرح نصایب الصبیان بہت مستند شرح خوشیو شرح
دشت بیاضی شاعر مولوی کریم الدین دشت بیاضی۔
کشف اللغات۔ دو جلد میں۔

۱۔ جلد۔ لغت ہمزہ سے ط سے پہلے تک۔

۲۔ جلد۔ ط سے تازی سے یا سے ثنائی تک۔

مصنف مولوی عبدالرحیم بن احمد سور۔

غیاث اللغات۔ مع تشکر مصنف مولوی غیاث الدین
مع چراغ ہدایت۔ در اصطلاحات فارسی مصنف
سراج الدین علی خان آرزو۔

بہرمان قاطع مع تتمہ۔ لغات و اصطلاحات فارسی

۱۔ جلد اول۔ ہمزہ سے زائے قاضی تک۔

۲۔ جلد دوم۔ سین حملہ سے یا سے ثنائی تک۔

ایضاً بحر و بحر قاطع۔ بطور جدید کہ لغت
آغاز سطر سے ہو۔

یہاں بحر لغات و اصطلاحات قاصدین شیک چہ ہر
مشہور کتاب ہو جسکو برایت ترتیبی مروف بھی
ہو و ان بر مان قاطع مولوی ہادی علی نے کمال
مشقت اصل اسد وہ و تخطی مصنف سے لفظ بلقظ
مطابق کیا ہے نہ تمام چہ ہو۔

۱۔ جلد اول۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۲۔ جلد دوم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۳۔ جلد سوم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۴۔ جلد چہم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۵۔ جلد پنجم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۶۔ جلد ششم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۷۔ جلد ہفتم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۸۔ جلد ہشتم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۹۔ جلد نہم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات
۱۰۔ جلد دہم۔ بحر ترتیب قاصد لغات و اصطلاحات

مجموعہ خیران الادویہ۔ الفاذا الادویہ۔ فرنگیہ نصیریہ
مترجم الادویہ۔ یہ مجموعہ تین کتاب کا کلی الترتیب تصنیف
حکیم نورالدین شیرازی کے جامع محمد حکیم احمد علی غلام آبادی کے
ضروری الطب۔ مولفہ حکیم مہتاب رائے جداول میں
نام دواؤں کے مفروضہ صلیح کا بیان ہو۔
مقامات احسانی۔ مفروضات کا بیان مختلف حکیم احسان علی نقوی

کتب غیر مختص

تشیخ اللغات۔ مولفہ سید فاضل علی تخلص بہ جلال۔
امان اللغات۔ مصداق عربی کے شذوذات کا بیان
مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس۔
کریم اللغات۔ کلان حاوی الفاذا لغت عربی و
فارسی بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین
دو چینی اسکپہ مدرس پنجاب۔
ایضاً۔ مخرو۔

لفاس اللغات۔ کلان نقب عربی فارسی کے چہرہ
اور معانی کا اردو میں بیان ہو مولفہ مولوی امداد الدین گلگانی
ایضاً۔ فرد۔

لغات بہروری۔ عربی فارسی الفاذا کا اردو میں
ترجمہ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔
خیابان گلشن۔ نصاب لغت ہر زبان درسی
فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی۔

اربع عناصر۔ اسمیں جداول کے چار خانے ہیں
خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم
لغت عربی نسخ خط میں خانہ چہارم لغت انگریزی انگریزی
خط میں مولفہ مولوی محمد ناصر علی کتاب نادو موجود

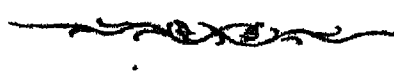
اسمیں ترتیب اسلوب پر ہو کہ مثلثات احصا
حیوانات کے ایک جگہ ہیں اور تمام اہل قرابت اور
رشتہ داروں کے جو رشتہ ہو الگ الگ ہیں
و علی ہذا جسد چھان مذہب خفی میں جلال ہیں
وہ کیا اور ہی مع حیدر اثبات پر بند بہ حال بہ لغت
اچھے مناسبات کے ساتھ مذکور ہیں یہ طبع
فائدہ مند کا ہو ایسی کتاب اس صورت خاص سے

کہ لغت اردو و فارسی خط تعلق میں ہو اور
خط عربی مورب خط فتح میں اور لغت انگریزی خط
انگریزی میں بحروف چھاپہ ٹیپ میں چھپے ہو۔
سنج رنگ کے اور جداول ہر صفحہ کی اور خطوط ہیں
صفحہ کے سب سنج چھاپہ ٹیپ کے ہیں۔

فرنگی و ستور الصیدیان۔ در حقیقت یہ فرنگ
بہ شرح و ستور الصیدیان کے جو اسمیں سب مطالب
جزئی اور کلی کو حل کیا ہو مصنفہ مفتی گردھاری لال
تخلص فطین نڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔

تیسرا القرآن تختیج لغات القرآن۔ اسمیں مخصوص
لغات قرآن ہیں اب قرآن کے سانی سمجھنا اسکے ذریعہ
بہت سہل ہو گئے مصنفہ مولوی محمد سید صاحب۔

لغات ناصری۔ بہت سودمند مختصر نسخہ بہ بصورت
جداول اسمیں جس قدر لغات عربی فارسی کے تملک الی حال
کتب درسی فارسی کے ہیں انکی ترتیب حروف تہجی
ہو بلحاظ حرف آخر لفظ اردو کے۔



CALL

م ۱۳
م ۱۹

ACC. No.

۱۳۵۳۴

AUTHOR

محمد لاد

TITLE

مؤید الفضل

Acc. No. ۱۱

Class No.

۱۳

Book No.

Author

محمد لاد

Title

مؤید الفضل

Borrower's
No.

Issue Date

Borrower's
No.

It



Maulana Azad
ALIGARH MUSLI

RULES:—

1. The book must be returned above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume charged for text-books and 10 per day for general books kept on

No.

Date